

۳۶۳- خ

روز گاریست که سودا زده روی توام خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام
 بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست که بروی تو من آشفته تر از موی توام
 نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود کمتر از هیچ بر آمد به تر ازوی توام
 همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
 چشم بر هم نزنم گر تو بتیرم بزنی لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام^۱
 زین سبب^۲ خلق جهانند مرید سخنم که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
 دست مو تم^۳ نکند^۴ میخ سرا پرده عمر گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام
 تو میندار کزین در بملامت بروم که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
 سعدی از پرده عشاق چه خوش می گوید ترك من پرده بر انداز که هندوی توام

۳۶۴- ب

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم
 بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
 تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
 و گر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
 بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
 که گر جیخون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم
 مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان
 و گر جنگ مغل باشد نگردانی ز محرابم
 مرا از دینی و عقبی همینم بود و دیگر نه

که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم

۱- می ترسم که بدوزد نظر از روی توام

۱- عاشق از تیر اجل روی بگرداند و من

۲- لاجرم. ۳- مرگم. ۴- بکند.

سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم

دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم

نگفتی بیوفایارا که دلداری کنی ما را

الا گر دست می‌گیری بیا کز سرگذشت آیم

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم

بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت می‌برد

دری دیگر نمی‌دانم مکن محروم ازین بابم

۳۶۵- ط

بغا کپای عزیزت که عهد نشکستم

کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟

شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع

بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس

نماز کردم و از بیخودی ندانستم

نماز مست شریعت روا نمی‌دارد

چنین که دست خیالت گرفت دامن من

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا

اگر خلاف تو بود دست دردلم همه عمر

بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست

۳۶۶- ق

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم

گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت

ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود

آوازه درستست که من توبه شکستم

من فارغم از هر چه بگویند که هستم

از بند تو بر خاستم و خوش بنشستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من
 زین پیش بر آمیختمی با همه مردم^۱
 ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
 شبها گذرد بر من از اندیشه رویت
 حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب
 دیر است که سعدی بدل از عشق تو می گفت
 بند همه غمهای جهان بر دل من بود

۳۶۷- ط

من خودای ساقی ازین شوق^۲ که دارم مستم
 هر چه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای
 بحق مهر و وفایی که میان من و تست
 پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
 من غلام توام از روی حقیقت لیکن
 دائما عادت من گوشه نشستن^۳ بودی
 تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
 سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل

۳۶۸- ط

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
 روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
 المنة لله که دلم صید غمی شد
 آن عهد که گفتم نکنم مهر^۴ فراموش
 تا ذوق درونم خبری می دهد از دوست

تا روی تو دیدم بد گرسستم
 تا یار بدیدم در اغیار ببستم
 من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم
 تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
 دشنام بمن ده که درودت بفرستم
 این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
 در بند تو افتادم و از جمله برستم

تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم
 که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
 که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
 با خود آوردم از آنجا نه بخود بر بستم
 با وجود نتوان گفتم که من خود هستم
 تا تو برخاسته ای از طلبت ننشستم
 تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
 نروم باز گر این بار که رفتم جستم

تا خصم نداند که ترا می نگرستم
 هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
 کز خوردن غمهای پراکنده برستم
 بشکستی و من بر سر پیمان درستم
 از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم

۱- در نسخه قدیمی، اجناس. ۲- در نسخ قدیم؛ شرب. ۳- همه وقتی صفتم گوشه نشینی. ۴- عهد.

می خواستم پیشکشی لایق^۱ خدمت
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی

۳۶۹- ط

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
تو اگر چنین لطیف از دربوستان در آیی
چو بمنتهای رسد گل برود قرار بلبل
بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل بر آید
نشیده ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه عجب شب درازم که دودیده باز باشد
ز هزار خون سعدی بخلند^۲ بند گانت

۳۷۰- ط

من همانروز که آن خال بدیدم گفتم
هرگز آشفته روی نشدم یا مویی
هیچ شك نیست که این واقعه با طاق افتد
رنگ رویم غم دل پیش کسان^۳ می گوید
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
آتشی بر سرم از داغ جدایی می رفت
عجب آنست که باز حمت چندینی خار
پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود

جان نیک^۲ حقیر ست ندانم چه فرستم
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
همه خاکهای شیراز بدیدگان بر رفتم
بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نه چو سنگ آستان که بآب دیده سفتم
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
گو بدانید که من بسا غم رویش جفتم
فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
معرفت پسند همی داد و نمی پذیرفتم
گر بداند که من از وی به چه پهل و خفتم
و آبی از دیده همی شده که زمین می سفتم
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

۱- درخور. ۲- نیز. ۳- بخلست. ۴- با همه کس. با همگان. ۵- از دیده پیامد.

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی

۳۷۱- ب

من از آن روز که در بند توام آزادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند
خرم آن روز که جان می رود اندر طلبت
من که در هیچ مقامی نزد خیمهٔ انس
دانی از دولت و صلت چه طلب دارم هیچ^۱
بوفای تو کز آن روز که دل بند منی
تا خیال قد و بالای تو در فکر^۲ منست
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
می نماید که جفای فلک از دامن من
ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل
ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم؟
دلَم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
سعدی احب وطن گر چه حدیثیست صحیح

۳۷۲- خ

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری
ای که پندم دهی^۳ از عشق و ملامت گویی
تو برو مصلحت خویشتن اندیش^۴ که من

آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
در من از بس که بدیدار عزیزت شادم
تا بیايند عزیزان^۱ بمبار کبادم
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
گر خلاق همه سروند چو سرو آزادم
وین عجب تر که تو شیرینی و من فرهام
حاصل آنست که چون طبل تهی پر بادم
دست کوتاه نکند تا نکند بنیادم
جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
داوری نیست که از وی بستاند دادم
وقت آنست که بررسی خبر از بغدادم
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
نتوان مُرد بسختی که من اینجا زادم

یا گناهیست که اول من مسکین کردم
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
تونبودی که من این جام محبت خوردم
ترك جان دادم ازین^۲ پیش که دل بسپر دم

۱- رفیقان. ۲- چه طمع می دارم؟ ۳- در چشم. ۴- منعم کنی. ۵- خویش نگه دار. ۶- ازان

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
من که روی از همه عالم بوصالت کردم
راست خواهی تو مرا شیفته می گردانی
خاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شد
روز دیوان جزا دست من و دامن تو

۳۷۳- ط

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت^۱
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری
بچشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی
نه روز می بشمرم در انتظار جمالت^۲
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟

۳۷۴- ط

از در در آمدی و من از خود بدر شدم
گو شم براه تا که خبر می دهد ز دوست
چون شبنم اوفتاده بدم پیش^۳ آفتاب
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار

و گر این عهد بپایان نبرم نامریم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
گرد عالم بچنین روز نه من می گردم
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم
تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم

همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم
گلی تمام^۴ نچیدم هزار خار بخوردم
که من حکایت دیدار دوست در نوردم
بهرزه باد هوا^۵ می دمد بر آهن سردم
بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
که روز هجر تو را خود ز عمر^۶ می نشمردم
بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
کنون که انس گرفتم بتیغ باز نگردم
گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم

گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم
صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

۱- بخواستم که نگویم حدیث عشق و چه درمان. ۲- هنوز. ۳- همی. ۴- وصالت. ۵- بروز. ۶- پیش از.

تارفتنش ببینم و گفتنش بشنوم از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
 من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
 بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
 او را خود^۱ التفات نبودش بصید من من خویشتن^۲ اسیر کمند نظر شدم
 گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد؟ اکسیر عشق بر مسم افتاد و^۳ زر شدم

۳۷۵- ط

چنان در قید مهرت پای بندم که گویی آهوی سر در کمندم
 گهی بر درد بیدرمان بگریم گهی بر حال بی سامان بخندم
 مرا هوشی نماند از عشق و گوشی که پند هوشمندان کار بندم
 مجال صبر تنگ آمد بیکبار حدیث عشق بر صحرا فکندم
 نه مجنونم که دل بردارم از دوست مده گر عاقلی ای خواجه پندم
 چنین صورت نبندد هیچ نقاش معاذ الله من این صورت نبندم
 چه جانها در غمت فرسود و تنها نه تنها من اسیر و مستمندم
 تو هم باز آمدی ناچار و ناکام اگر باز آمدی بخت بلندم
 گر آوازم دهی من خفته در گور بر آساید روان دردمندم
 سری دارم فدای خاک پایت گر آسایش رسانی ور گزندم
 و گر در رنج سعدی راحت تست من این بیداد بر خود می‌پسندم

۳۷۶- ق

خرامان از درم باز آکت از جان آرزومندم
 بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
 اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
 مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم

کسی مانند^۱ من جستی زهی بد عهد سنگیندل
 مکن کساندر وفاداری نخواهی یافت ماندم
 اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد
 کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
 بجانت کز میان جان ز جانت دوستتر دارم
 بحق دوستی جانا که باور دار سو گندم
 مکن رغبت بهر سویی بیاران پراکنده
 که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم
 شراب وصلت اندر ده که جام هجر نوشیدم
 درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
 چوپای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم؟
 چو کار از دست بیرون شد^۲ چه سود از دادن پندم؟
 معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
 پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
 بخواری در پیت سعدی چو گرد افتاده می گوید
 پسندی بر دلم گردی که بر دامنانت نپسندم

۳۷۷- ب

شکست عهد مودت نگار دلبندم
 بخاکپای عزیزان که از محبت دوست
 تطاولی که تو کردی بدوستی با من
 اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
 بیا ساقی سرمست جام باده عشق
 برید مهر و وفا یار سست پیوندم
 دل از محبت دنیا و آخرت کندم
 من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
 هنوز بر سر پیمان و عهد و سو گندم
 بده برغم مناصح که می دهد پندم

۱- یکی همتای. ۲- یکسوشد.

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
بخاکپای تو سو گند و جان زنده دلان
بیا بیا صنما کز سر پریشانی
بخنده گفت که سعدی ازین سخن ^۲ بگریز

۳۷۸- ط

من با تو نه مرد پنجه بودم
دیدم دل خاص و عام بردی
در حلقه کار زارم انداخت
انگشت نمای خلق بودم ^۳
عیب دگران نگوییم این بار
گفتم که بر آرام از تو فریاد
از چشم عنایتم مینداز
گر سر برود فدای پایت
امروز چنانم از محبت
و آن روز که سر بر آرام از خاک

۳۷۹- ط

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب
زنده می کرد مرا دمبدم امید وصال
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح

پدر بگویی که من بی حساب ^۱ فرزندم
که من بیای تو در مردن آرزومندم
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
کجا روم که بزنندان عشق در بندم؟

افکندم و مردی آزمودم
من نیز دلاوری نمودم
آن نیزه که حلقه می ربودم
و انگشت بهیچ برنسودم
کاندر حق خویشتن شنودم
فریاد که نشنوی چه سودم؟
کاؤل بتو چشم برگشودم
مرگ آمدنیست دیر و زودم
کاتش بفلک رسید و دودم
مشتاق تو همچنان که بودم

تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
که نه در بادیه خار مگیلان بودم
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
گویا در چمن لاله و ریحان بودم
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

۱- در نسخ متأخر: پدرمگوی که من بی حفاظ. ۲- خطر. ۳- گشتم.

سعدی از جور فراق همه روز این می گفت عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

۳۸۰. ب

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند؟
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل
گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟
خرم آنروز که باز آیی و سعدی گوید

۳۸۱. ط

دو هفته می گذرد کان مه دو هفته ندیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت
بخا کپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
قسم بروی تو گویم ازان زمان که برفتی
ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت

بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم^۲
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بجای خود که^۳ چرا پند دوستان نشنیدم
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
که هیچ روی^۴ ندیدم که روی در نکشیدم^۵
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم؟
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
که هیچ درهمه عالم بدوست برنگزیدم

۱- در بعضی از نسخ این بیت افزوده شده:

چون قلم بر سرم از سرزنش دشمن و دوست

۲- پرسیدم. و شاید صحیح این باشد. ۳- بجای آنکه. ۴- که هیچ بی تو.

۵- در نسخ بسیار قدیم این بیت نیست.

تیغ می آمد و من بر خط فرمان بودم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

۳۸۲- ط

من چون تو بدلبری ندیدم	گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق	ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی	در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را	امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت	در کلبه ^۱ جوهری ندیدم
چون در دو رسته دهانت	نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد؟ که من بکرات	مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پرده راز پارسایان	چندانکه تو می دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق	چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تومی کنی در اسلام	در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خو بزویان	چندانکه تومی خوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق	مثل تو قلندری ندیدم ^۲

۳۸۳- خ

می روم وز سر حسرت بقفا می نگرم	خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
می روم بیدل و بی یار و یقین می دانم	که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
خاک من زنده بتأثیر هوای لب ^۳ تست	سازگاری نکند آب و هوای دگرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم	غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد	بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل	تا بتن در ز غمت ^۴ پیرهن جان بدرم

۱- دکه. ۲- متن مطابقست با قدیمترین نسخه ها و در نسخه های دیگر مقطع يك بیت و چنین است؛

سعدی تو نه مرد خانقاهی من پیر قلندری ندیدم

۳- رخ، غم. ۴- تا بتن بر ز غمش.

آتش خشم^۱ تو برد آب من خاک آلود
هر نوردی که ز طومار غم باز کنی
نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
بهوای^۲ سر زلف تو در آویخته بود
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
خار سودای تو آویخته در دامن دل
بصر روشنم از سرمه خاک در تست
گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور
سرو بالای تو در باغ تصور بر پای
گرتن باز کنم جای دگر باکی نیست
گربدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
شوخ چشمی چومگس کردم و برداشت عدو
از قفا سیر نگشتم من بدبخت^۴ هنوز

بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
از سر شاخ زبان برگ سخنها ترم
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم؟
ننگم آید که باطراف گلستان گذرم
قیمت خاک تو من دامن کاهل بصرم
هم سفر به که نماندست مجال حضرم
شرم دارم که بیالای صنوبر نگرم
که بدل غاشیه بر سر برکاب تو درم
شرم بادم که همان سعدی کوتاه نظرم
گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
بمگسران ملامت ز کنار شکرم^۳
می روم وز سر حسرت بقفا می نگرم

۳۸۴- خ

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
بلای عشق تو بر من^۵ چنان اثر کردست
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند

برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
که زشت باشد هر روز قبله دگر
که پند عالم و عابد نمی کند اثرم
میان آنهمه تشویش در تو می نگرم

۱- چشم، عشق. ۲- از هوای. ۳- در بعضی از نسخ چایی و خطی بیت بدین صورت که معنی درستی ندارد در آمده:

شوخ چشمی چومگس کردم و شرمم ناید
۴- بیچاره. ۵- در من.

لاجرم همچو مگس من بکنار شکر

بجان دوست که چون دوست در برم باشد
 نشان پیکر خوبت نمی توانم داد
 تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود
 بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی
 مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی

هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
 که در تأمل او خیره می شود بصرم
 که هر چه در نظر آید از آن ضعیف ترم
 و گر هزار ملامت رسد بجان و سرم
 خیال روی تو بر می کند به یکد گرم

۳۸۵- طء ب

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
 چو التماس بر آمد^۲ هلاك باكى نيست
 ببند يكنفس اى آسمان دريچه صبح
 ندانم اين شب قدرست يا ستاره روز
 خوشا هواى گلستان و خواب درستان
 بدین دو دیده كه امشب ترا همی بینم
 روان تشنه بر آساید از وجود^۴ فرات
 چو می ندیدمت^۵ از شوق بیخبر بودم
 سخن بگوی كه بیگانه پیش ما كس نيست
 میان ما بجز این^۶ پیرهن نخواهد بود
 مگوی^۷ سعدی ازین درد جان نخواهد برد

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
 کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
 بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم
 تویی برابر من یا خیال در نظرم
 اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
 دریغ باشد فردا که دیگری^۳ نگرم
 مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
 کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
 بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
 و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم
 بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم^۸؟

۳۸۶- ط

شب دراز بسامید صبح بیدارم

مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

۱- تا. ۲- بر آید. ۳- بدیگری. ۴- کنار. ۵- بدیدمت. ۶- میان ما و تو جز.

۷- مگو که ۸- در بیشتر نسخه های قدیم و جدید دو بیت ذیل را:

تویی برابر من یا خیال در نظرم که من بطلالع خود هر گز این گه آن ببرم

تو همچنان که شکر در کنار و من چون عود گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

در آغاز همین غزل در آورده و با حذف شعر اول و چهارم آنرا بنام غزلی جداگانه مکرر ضبط نموده اند.

عجب که بیخ محبت نمی دهد بارم
از آستانه خدمت نمی توانم رفت
بتیغ هجر بکشتی مرا و بر گشتی
چه روزها بشب آورده ام درین امید
چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی؟
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
من از حکایت عشق تو بس کنم؟ هیات
هنوز قصه هجران و داستان فراق
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث دوست نکویم مگر بحضرت دوست

۳۸۷- ط

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه دوست^۲
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست؟
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست
بعشق روی تو اقرار می کند سعدی
کجا توانمت انکار دوستی کردن

۳۸۸- ق

منم این بی تو که پروای تماشا دارم

که بر وی این همه باران شوق می بارم
اگر بمنزل قربت نمی دهی بارم
بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم؟
هنوز با همه بی^۱ مهریت طلبکارم
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
بسر نرفت و پایان رسید طومارم
حدیث عشق بیایان رسد نپندارم
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

و گر ز کینه^۲ دشمن بجان رسد کارم
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نمی کند، که من از ضعف ناپدیدارم
من این طریق محبت ز دست نگذارم
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم؟
همه جهان بدر آیند گو بانکارم
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

بر گلستان گذرم بی تو و شرمم ناید
 که نه بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام
 بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
 گرچه لایق نبود دست من و دامن تو
 گر بمسجدروم ابروی تو محراب منست
 دلم^۱ از پختن سودای وصال تو بسوخت
 عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم؟
 سر من دار که چشم از همگان در^۲ دوزم
 با توام یکنفس از هشت بهشت اولیتر
 سعدی خویشتم خوان که بمعنی ز توام

۳۸۹-ق

در ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم
 که نه سودای رخ لاله حمرا دارم
 برخ لاله و نسرين چه تمنا دارم؟
 هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
 و بر آتشکده زلف تو چلیپا دارم
 تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
 دل شیدا به چه تدبیر شکوبا دارم؟^۲
 دست من گیر که دست از دو جهان وا دارم
 منکه امروز چنینم غم فردا دارم؟^۲
 که بصورت نسب از آدم و حوا دارم

باز از شراب دوشین در سرخمار دارم
 سرمست اگر بسودا بر هم زنم جهانی
 ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
 سیلاب نیستی را سر در وجود من ده^۴
 شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر
 موسی طور عشقم در وادی تمنا^۶
 رفتی و درر کابت دل رفت و صبر و دانش
 چندانم بسر دوانی پرگاروار گردت

وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
 عییم مکن که در سر سودای یار دارم
 مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
 کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
 کاندلر سراچه دل نقش و نگار دارم^۵
 مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
 باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم^۷
 سر گشته‌ام ولیکن پای استوار دارم^۸

۱- جانم. ۲- در نسخ قدیم این بیت نیست. ۳- بر. ۴- نه.

۵- این بیت در نسخ بسیار قدیم نیست. ۶- تجلی.

۷- گرمست با جمالت باز از خو برویان

۸- آن نقطه‌ام که کردم دائم بسر چو پرگار

بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم

سر گشته‌ام ولیکن پای استوار دارم

عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد^۱ عقل از کجا و دل کجاست تا برقرار دارم؟^۲
 زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی تا بامداد محشر در سر خممار دارم

۳۹۰- ط

نه دسترسی بیار دارم نه طاقت انتظار دارم
 هر جور که از تو بر من آید از گردش روزگار دارم
 در دل غم تو کنم خزینه گر یکدل و گر هزار دارم
 این خسته دلم چو^۲ اموی باریک از زلف تو یادگار دارم
 من کانده تو کشیده باشم اندوه زمانه خوار دارم
 در آب دو دیده از تو غرقم و امید لب و کنار دارم
 دل بردی و تن زدی همین بود من با تو بسی شمار دارم
 دشنام همی دهی بسعدی؟ من با دو لب تو کار دارم

۳۹۱- ط

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم
 چه کنم نمی توانم که نظر نگاه دارم
 ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن
 نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
 نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
 نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم
 نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
 نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

۱- گویند مرد عاقل دل برقرار دارد. ۲- در يك نسخه این بیت هم هست:

اندر امید وصلش کاورده ام تقاضا جان و روان و دل را در انتظار دارم

۳- این خسته تن چو، این جئه همچو.

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
 چو بترك سربگفتم چه غم از کلاه دارم؟
 تن من فدای جانانت سر بنده و آستانت
 چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم؟
 چو ترا بدین شگرفی^۱ قدم صلاح باشد
 نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
 چه شبست یارب امشب که ستاره‌ای بر آمد
 که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
 مکنید دردمندان گله از شب جدایی^۲
 که من این صبح روشن ز شب سیاه دارم
 که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی
 تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

۳۹۲- ب

من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم
 طاقت نمی‌دارم ولی افتان و خیزان می‌برم
 از دست او جان می‌برم تا افکنم در پای او
 تا تو نپنداری که من از دست او جان می‌برم
 تا سر بر آورد از گریبان آن نگار سنگدل
 هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می‌برم^۳
 خواهی بلطفم گو بخوان خواهی بقهرم گو بران^۴
 طوعاً و کرهاً بنده‌ام ناچار فرمان می‌برم

۱- نکویی. ۲- سیاهی. ۳- این بیت تنها در يك نسخه است. ۴- خواهی بلطفم گو بران خواهی بقهرم گو بزن.

درمان درد عاشقان صبرست و من دیوانه‌ام
 نه درد ساکن می‌شود نه ره بدرمان می‌برم
 ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن
 تو بار جانان می‌بری^۱ من بار هجران می‌برم
 ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم
 دستی که در آغوش بود اکنون بدنجان می‌برم
 گفتم پایان آورم در عمر خود با او شبی
 حالا بعشق روی او روزی پایان می‌برم
 سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا
 از دست آن ترك خطا یرغو به قآن می‌برم
 من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او
 گل آورند از بوستان من گل بوستان می‌برم

۳۹۳- ط

گر برخسار^۲ چوماهت صنما می‌نگرم
 تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری
 تو بحال من مسکین بجفا می‌نگری
 آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف
 سر زلفت ظلماتست و لب آب حیات
 هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز
 راه عشق تو درازست ولی سعدی وار
 بحقیقت اثر لطف^۳ خدا می‌نگرم
 هر زمان صد رخت اندر سروپا می‌نگرم
 من بخاك كف پایت بوفسا می‌نگرم
 تو كجا و من سر گشته كجا می‌نگرم؟
 در سواد سر زلفت بخطا می‌نگرم^۴
 گر بچین سر زلفت بخطا می‌نگرم^۵
 می‌روم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

۳۹۴- ط

بخدا اگر^۶ بمیرم که دل از تو بر نگیرم برو ای طیبیم از سر که دوا نمی‌پذیرم

۱- جمازه فارغ می‌رود. ۲- گردد رخسار. ۳- صنع. ۴- متن مطابقت با نسخه‌های معتبر. و در بعضی نسخ چاپی «به بقا می‌نگرم». ۵- این بیت در نسخ قدیم و معتبر نیست. ۶- که گر.

همه عمر با حریفان ^۱ بنشستمی و خوبان
 مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم
 برو ای سپرز پیشم که بجان رسید پیکان
 نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم
 تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
 تو بخواب خوش بیاسای و ^۲ بعیش و کامرانی
 نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟
 اگر مچو عود سوزی تن من فدای جان
 نه تو گفته ای که سعدی نبرد زدست من جان

۳۹۵- ط

گر من ز محبتت بمیرم
 از دینی و آخرت گزیرم
 ای مرهم ریش دردمندان
 آن کس که بجز تو کس ندارد
 ای محتسب از جوان چه خواهی؟
 يك روز کمان ابروانش
 ای باد بهار عنبرین بوی
 چون می گذاری بخاک شیراز
 در خواب نمی روم که بی دوست
 ای مونس روزگار سعدی

دامن بقیامت بگیرم ^۵
 وز صحبت دوست ناگزیرم
 درمان دگر نمی پذیرم
 در هر دو جهان، من آن فقیرم ^۶
 من توبه نمی کنم که پیرم
 می بوسم و گو بزن بتیرم
 در پای لطافت تو میرم
 گو من بفلان زمین اسیرم
 پهلوی نه خوششت بر حریرم
 رفتی و نرفتی از ضمیرم

۳۹۶- خ

من این طمع نکنم کز تو کام بر گیرم مگر ببینمت از دور و گام بر گیرم

۱- ظریفان. ۲- خوش چه دانی و. ۳- ضمیرم. ۴- بخاکپایت ای جان. ۵- باتفاق نسخ قدیم، و در نسخ چاپی «نگیرم» و ظاهرأ صحیح تر است. ۶- من فقیرم.

من این خیال نبندم که دانه‌ای بمراد
 ستاده‌ام بگلامی گرم قبول کنی
 مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم
 ز فکرهای پریشان و بارهای فراق
 گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی
 گرم جواز نباشد بیار گاه قبول
 ازین قدر نگزیرم که بوسی از دهن

۳۹۷- ط

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
 گرتوانی که بجویی دلم امروز بجوی
 نه چنان معتقدم^۴ کم نظری سیر کند
 همچو چنگم سر تسلیم و ارادت درپیش
 گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری
 گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی
 خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم
 من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
 ماجرای دل دیوانه بگفتم بطیب
 گفت ازین نوع شکایت که توداری سعدی

۳۹۸- ط

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم
 آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی

میان اینهمه تشویش دام بر گیرم
 و گر نخواهی کفش^۱ غلام بر گیرم
 گریز نیست که دل زین مقام بر گیرم
 که بر دلست، ندانم کدام بر گیرم؟
 من آن نیم که ره انتقام بر گیرم
 و گر مجال نباشد که کام بر گیرم
 اگر حلال نباشد حرام بر گیرم^۲

همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
 ورنه بسیار بجویی و نیابی^۳ بازم
 یا چنان تشنه که جیحون بنشانند آزم
 تو بهر ضرب^۵ که خواهی بزن و بنوازم
 زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
 از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
 سر نه چیز است که در پای عزیزان بازم
 بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم؟
 که همه شب در چشمست بفکرت بازم
 درد عشقت ندانم که چه درمان سازم

تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
 که نباشند رفیقان حسود انبازم

۱- نخوانی گفتن. ۲- دریک نسخه:

بنام و ننگ برشد درین دیار عزیز

۳- که نبینی. ۴- مفتقرم. ۵- پرده.

تفاوتی نکند گر بطام بر گیرم (؟)

درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
بسرانگشت بخواهی دل مسکینان برد
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
کس ننالید درین عهد چو من در غم دوست
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی

۳۹۹- ط

خنك آنروز که در پای تو جان اندازم
نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم
تا کی این پرده جانسوز پس پرده زنم
درد نو شان غمت را چو شود مجلس گرم
تا نه هر بیخبری وصف جمالت گوید
گر بمیدان محاکای تو جولان یابم
گردنان را بسرائنگشت قبولت ره نیست
یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین^۱

۴۰۰- ط، ق

وه که در عشق چنان می سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار
سوختم گر چه نمی یارم گفت
رحمتی کن که بسر می گردم
با تو یاران همه در ناز و نعیم
سعدیا ناله مکن گر نکنم

ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
که ازین پرده که گفתי بدر افتد رازم
که با آفاق نظر می رود از شیرازم
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

عقل در دمدمة خلق جهان اندازم
نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
تا کی این ناوك دل دوز نهان اندازم
خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم
سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
گوی دل در خم چو گان زبان اندازم
چون قلم هستی خود را سر ازان اندازم
حق علیمست که لبیک زنان اندازم

که به يك شعله جهان می سوزم
دمبدم شعله زنان می سوزم
که من از عشق فلان می سوزم
شفقتی بر که بجان می سوزم
من گنه کارم از آن می سوزم
کس نداند که نهان می سوزم

۴۰۱- ق

یکروز بشیدایی در زلف تو آویزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد
در شهر برسوایی دشمن^۲ بدفم برزد
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
گر بیتو بود جنت بر کنگره ننشینم
با یاد^۳ تو گر سعدی در شعر نمی گنجد

۴۰۲- ط

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم
تو مگر سایه لطفی بسروقت من آری
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
هر گز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
هر گز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی

زان دو لب شیرین صدشور برانگیزم
ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
من بعد^۱ بدان شرطم کز توبه پرهیزم
خاک سر هر کویی بیفایده می بیزم
تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
که من آن مایه^۴ ندارم که بمقدار^۵ تو باشم
که تو هر گز گل من باشی و من خار تو باشم
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
مگر آن وقت که شادی خور و غم خوار تو باشم
مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
مگر من هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

۱- من نیز. ۲- مطرب. ۳- بی یاد. ۴- پایه. ۵- که خریدار.

خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی^۱ که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

۴۰۳- ط

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که^۲ سر ز خاک بر آرم به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم
به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم^۳ ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان مرا بیاده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

۴۰۴- ط

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم بطاقتی که ندارم کدام بار کشم؟
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو نه قدرتی که بشو خیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم نه پای عقل که در دامن قرار کشم
زدوستان بجفا سیر گشت^۴ مردی نیست جفای دوست ز منم گر نه مردوار کشم
چو می توان بصبوری کشید جور عدو چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل^۵ ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گردد چمن بدست^۶ آید کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

۴۰۵- ط

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم شمایل تو بدیدم نه صبر^۷ ماندونه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

۱- سعدی آن به که نباشد اگر او را نپسندی. ۲- چو. ۳- بخفتم. ۴- گشته.

۵- در غالب نسخه ها: شراب چون نبود پایدار لذت شرب، و در نسخ چاپی: شراب خورده ام از دست یار تا بسحر.

۶- پدید. ۷- عقل.

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
بزخم خورده حکایت کنم زدست^۲ جراحت
مرا مگوی که سعدی طریق عشق‌رها کن
براه بادیه رفتن^۵ به از نشستن باطل

۴۰۶- ب

بار فراق دوستان بس که نشست بردلم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
ای که مهار می کشی صبر کن و سبک مرو
بار کشیده جفا پرده دریده هوا^۸
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
سنت عشق سعدی-ا ترک نمی دهی بلی
داروی دردشوق را با همه علم عاجزم

که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
که گر پای^۱ در آیم بدر برند بدوشم
که دیده خواب نکردست^۲ از انتظار تو دوشم
که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم؟^۴
و گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم^۶

می روم^۷ و نمی رود ناقه بزیر محلم
بار دلست همچنان ور بهزار منزل
کز طرفی تومی کشی و ز طرفی سلاسلم
راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
تا نرسم ز دامن دست امید نگسلم
چون برود که رفته ای دررگ و در مفاصلم
مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم؟
کی^۹ زدلم بدر رود خوی سرشته در گلم^{۱۰}
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

۱- اگر ز پای^۱ ۲- نبردست. ۳- ز درد.

۴- ممکن نصیحت سعدی که گوش فهم ندارد

۵- مردن ۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

۷- در یک نسخه: می رود. ۸ وفا.

۹- گر. ۱۰- با گلم.

چه سود مجلس واعظ چو پند می ننیوشم؟

۴۰۷- ب، خ

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر^۱ دلم
 من چو باخورت روم رفته بداغ دوستی
 میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
 حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
 باد بدست آرزو در طلب هوای دل
 لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
 مثل تو را بخون من ور بکشی بباطلم
 کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد
 سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی
 فکرت من که جارسد در طلب وصال تو؟
 لشکر عشق سعدیا غارت عقل می کند

مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
 داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
 ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
 با همه سعی اگر بخود رهندهی چه حاصلم؟
 گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
 ور تو قبول می کنی با همه نقص فاضلم
 کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
 گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم
 می نرود صنوبری بیخ گـرفته در دلم
 این همه یاد می رود وز تو هنوز غافلم
 تا تود گر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

۴۰۸- ط

امروز مبارکست فالـم
 الحمد خدای آسمان را
 خوابست مگر که می نماید
 کاین بخت نبود هیچ روزم
 امروز بدیدم آنچه دل خواست
 اکنون که توروی باز کردی
 دیگر چه توقعست از ایـام
 باز آی کز اشتیاق رویت^۲
 آزرده ام از فراق چونانک^۴
 وز غایت تشنگی که بر دم

که افتاد نظر بر آن^۲ جمالـم
 کاختر بدر آمد از وبـالم
 یا عشوه همی دهد خیالـم؟
 وین گل نشکفت هیچ سالـم
 دید آنچه نخواست بدسگالـم
 رو باز بخیر کرد حالـم
 چون بدر تمام شد هلالـم؟
 بگرفت ز خویشتن ملالـم
 دل باز نمی دهد وصالـم
 در خلق نمی رود زلالـم

بیچاره برویت آمدم باز چون چاره نماند و احتیالم
از جور تو هم در تو گیرم وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقت سعدی سهلست جفای خلق عالم

۴۰۹- ب

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتم
پیرهن می بدرم دمبدم^۱ از غایت شوق
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی
خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه ایست^۲
در همه شهر فراهم نشست انجمنی
بر شکست از من و از رنج دلم باک نداشت
گر همین سوز رود با من مسکین در گور
گر بخون تشنه ای اینک من و سر با کی نیست
مرد و زن گبر بجفا کردن من برخیزند
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا

۴۱۰- ط

چشم که بر تو می کنم چشم حسود می کنم
شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
هر گزم این گمان نبند با تو که دوستی کنم
باورم این نمی شود با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو بین
کاینهمه لطف می کند دوست بر غم دشمنم

۱- در بدن. ۲- و بگویم که مرا آتش غم در جان نیست.

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
 پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
 گر بزنی بخنجرم کز پی او دگر مرو
 نعره شوق می زنم تا رمقیست در تنم
 این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن
 سخت سیه دلی بود آنکه ز دوست برکنم
 گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
 کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ می زنم
 پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی
 عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمم
 شهری اگر بقصد من^۱ جمع شوند و متفق
 با همه تیغ بر کشم وز تو سپر بیفکنم
 چند فشانی آستین بر من و روزگار من
 دست رها نمی کند مهر^۲ گرفته دامنم
 گر بمراد من روی و ز روی تو حاکمی
 من بخلاف رای تو گر نفسی زنم زنم
 اینهمه نیش می خورد سعدی و پیش می رود
 خون برود درین میان گرتو تویی و من منم^۳

۴۱۱- ط

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم اول کسی که لاف محبت زند منم
 گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست گو سر قبول کن که بپایش در افکنم

۱- خلقی اگر بخون من. ۲- کبر. ۳- در بعضی از نسخه ها بجای دو بیت آخر دو شعر ذیلست:

می شنوم که سعدی را راه مخوف می روی گر نروم نمی شود صبر و قرار ممکنم
 عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
آورده اند صحبت خوبان که^۱ آتشت
من مرغ زیر کم که چنانم خوش افتاد
در دیست در دلم که گر از پیش آب چشم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
شرطست احتمال جفاهای دشمنان
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بر تخت جسم پدید نیاید شب دراز
گویند سعدیا مکن، از عشق توبه کن

۴۱۲- ط

آندوست که من دارم و آن یار که من دانم
بخت این نکند^۴ بامن کان شاخ صنوبر را
ای روی دلارایت مجموعه^۳ زیبایی
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
دستی ز غمت بردل پای زپیت در گل^۷
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
بینی که چه گرم آتش در سوخته می گیرد
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا

شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم؟
چون یاد تو می آرم^۵ خود هیچ نمی مانم
حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
از روی تو بزارم گر روی^۶ بگردانم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
عشاق نمی خسبند از ناله^۸ پنهانم
تو گرمتری ز آتش من سوخته تر زانم
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

۱- جو. ۲- بردارم. ۳- خیالست. ۴- بکند. ۵- می گیرم. ۶- پشت.

۷- دستی ز جفا بر دل پای ز عنا در گل.

۴۱۳- خ

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم
آن عجب نیست که سر گشته بود طالب دوست
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
بسرت کز سر پیمان محبت نروم
باش تا جان برود در طلب جانانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
عجب از طبع هوسناک منت می آید
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه خواندند نه این نقش که من می خوانم
عجب اینست که من واصل و سرگردانم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
دیر سالست که من بلبل این بستانم
گر بفرمایی رفتن بسر پیکانم
که بکاری به ازین باز نیاید جانم
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
من خود از مردم بی طبع عجب می مانم
من بخود هیچ نیم هرچه تو گویی آنم
ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم

۴۱۴- ط

اگر دستم رسد^۱ روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم
چنانست دوست می دارم که گر روزی^۲ فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار می گوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فشانم
ترا در بوستان بایسد که پیش سرو بنشینی^۳
و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم



بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
 کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم
 فراقم^۱ سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
 که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
 می‌پرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی
 شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم
 شبان آهسته می‌نالَم مگر دردم نهان ماند
 بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
 دمی بادوست در خلوت به از صد سال در عشرت
 من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف بزنند انم
 من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
 هنوز آواز می‌آید بمعنی از^۲ گلستانم

۴۱۵- ط

ای مرهم ریش و مونس جانم	چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم	جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن	تا دست بدارد از گریبانم
آنکس ^۳ که مرا بباغ می‌خواند	بی روی تو می‌برد بزند انم ^۴
وین طرفه که ره نمی‌برم پیشت	وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم
یک روز ببندگی قبولم کن	روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی	مشغول بکردی از گلستانم
ز آن روز که سرو قامت دیدم	از یاد برفت سرو بستانم
آن در دورسته در حدیث آمد	وز دیده بیوفتاد مرجانم

۱- فراق. ۲- که سعدی در. ۳- هر کس. ۴- در بعضی از نسخ این بیت در اینجاست:
 بالله که دل از تو بازستانم و در سر کار تو رود جانم

گویند صبور باش ازو سعدی
ایکاش که جان در آستین بودی

بارش بکشم که صبر نتوانم
تا بر سر مونس دل افشانم

۴۱۶- خ

بسکه در منظر تو حیرانم
پارسایان ملامتم مکنید
هر که بینی بجسم و جان زنده است
بچه کار آید این بقیت جان^۱
گر تو از من عنان بگردانی
گر بخوانی مقیم در گاهم
من نه آنم که سست باز آیم
گر اجابت کنی و گر نکنی
سهل باشد صعوبت^۲ ظلمات
تا کنی آخر جفا بری سعدی؟
کار مردان تحملست و سکون

صورتت را صفت نمی دانم
که من از عشق توبه نتوانم
من بامید وصل جانانم
که بمعشوق برنیفشانم؟
من به شمشیر برنگردانم
ور برانی مطیع فرمانم
ور ز سختی بلب رسد جانم
چاره^۳ من دعاست می خوانم
گر بدست آید آب حیوانم
چه کنم پای بند احسانم
من کیم؟ خاکپای مردانم

۴۱۷- ب، خ

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
گاه^۵ گویم که بنالم ز پریشانی حال
هیچم از دینی و عقبی نبرد گوشه خاطر
گر چنانست که روی^۶ من مسکین گدا را
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
گر توشیرین زمانی نظری نیز بمن کن
نه مرا طاقبت غربت نه ترا خاطر قربت

رنگ رخساره خبر می دهد از حال^۴ نهانم
باز گویم که عیانست چه حاجت ببیانم
که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
به در غیر بینی، ز در خویش برانم
نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

۱- عمر، حال (؟) ۲- قدرت. ۳- حکایت، شکایت. ۴- سوز، سر. ۵- چند. ۶- روزی.

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم

۴۱۸- ب

گر دست دهد هزار جانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست
هر حکم که بر سرم برانی
تو خود سر وصل ما نداری
هیئات، که چون تو شاهبازی
گر خانه محقرست و تاریک
گر نام تو بر سرم بگویند
شب نیست که در فراق رویت
آخر نه من و تو دوست بودیم
من مهره مهر تو نریزم
من ترک وصال تو نگویم
مجنونم اگر بهای لیلی
شیرین زمان تویی بتحقیق
شاهی که ورا رسد که گوید
ایوان رفیعش آسمان را
دانی که ستم روا ندارد
هر کس بزمان خویشتن بود^۲

۴۱۹- ط

مرا تا نقره باشد می‌فشانم

که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
نگهی باز بمن کن که بسی در بچکانم
که پایان رسدم عمر و پایان نرسانم

در پای مبارکت فشانم
انگار که خاک آستانم
سهلست ز خویشتن مرانم
من عادت بخت خویش دادم
تشریف دهد باشیانم^۱
بر دیده روشن نشانم
فریاد برآید از روانم
زاری^۲ بفلک نمی‌رسانم
عهد تو شکست و من همانم
الا که بریزد استخوانم
الا بفراق جسم و جانم
ملک عرب و عجم ستانم
من بنده خسرو زمانم
مولای اکابر جهانم
گوید تو زمین من آسمانم
مگذار که بشنود فغانم
من سعدی آخر الزمانم^۳

ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

۱- در آشیانم. ۲- افغان. ۳- خویش بودند. ۴- در تمام نسخ قدیم و معتبر این بیت نیست.

و گر فردا بزنند آن می برندم
جهان بگذار تا بر من سر آید
چه دامنهای گل باشد درین باغ
نمی دانستم از بخت همایون
تو عشق آموختی در شهر ما را
سخنها دارم از دست تو در دل
بگویم تا بداند دشمن و دوست
مگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سرو سیمین تن بر آنی
که تا باشم خیالت می پرستم

۴۲۰- ط

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
روی می پوشان که بهشتی بود
حور خطا گفتم اگر خواندمت
تا بکرم خورده نگیری که من
روی تو بر پشت زمین خلق را
این همه دلبندی و خوبی ترا
سرو بنی خاسته چون قامت
این همه طوفان ب سرم می رود
سعدی ازین چشمه حیوان که خورد

۴۲۱- خ

چون من بنفس خویشتن اینکار می کنم بر فعل دیگران به چه انکار می کنم؟

۱- من امشب حالیا در بوستانم. ۲- که گر.

بنقد این ساعت اندر بوستانم^۱
که کام دل تو بودی از جهانم
اگر چیزی نگوید باغبانم
که سیمرغی فتد در آشیانم
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
ولیکن در حضورت بی زبانم
که من مستی و مستوری ندانم
اگر^۲ تو سنگدل من مهربانم
که از پیشم برانی، من بر آنم
و گر رفتم سلامت می رسانم

چشم بد از روی تو دور ای صنم
هر که ببیند چو تو حور ای صنم
ترك ادب رفت و قصور ای صنم
غایبم از ذوق حضور ای صنم
موجب فتنه ست و فتور ای صنم
موضع نیازست و غرور ای صنم
تا ننشینیم صبور ای صنم
از جگری همچو تنور ای صنم
سیر نگردد بمرور ای صنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند
هر جا که سرو قامتی و موی دلبر است
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من
هیچم نماند در همه عالم باتفاق
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
چون دست قدرتم بتمنا نمی‌رسد
همسایه گو گواهی مستی و عاشقی
من بعد ازین نه زهد فروشم نه معرفت
جانست و از محبت جانان دریغ نیست
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار

من بر گل شقایق رخسار می‌کنم
خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم
من همچنان تأمل دیدار می‌کنم
الا سری که در قدم یار می‌کنم
الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم
صبر از مراد نفس بناچار می‌کنم
بر من مده که خویشتن اقرار می‌کنم
کان در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم
اینم که دست می‌دهد ایثار می‌کنم
به زانکه خرقه بر سر زنار می‌کنم

۴۲۲- ب

آنکس که ازو صبر محالست و سکونم
پرسید که چونی زغم و درد جدایی
زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد
مشو که همه عمر جفا برده‌ام از کس
بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار
شمشیر بر آور که مرادم سر سعدیست

بگذشت ده انگشت فرو برده بخونم
گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
از دست زبانها بتحمل چو ستونم
جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
کاتش بقلسم در فتد از سوز درونم
کو تا بنویسند گواهی بجنونم
ور سر نهم در قدمت عاشق دونم

۴۲۳- ط

ز دستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم
 اگر طعنه‌ست در عقلم اگر رخنه‌ست در دینم
 و گر شمشیر بر گیری سپر پشت بیندازم
 که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
 بر آیی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
 که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
 ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
 کنون امید بخشایش همی‌دارم که مسکینم
 دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشد
 که جزوی کس نمی‌بینم که می‌سوزد ببالینم
 تو همچون گل ز خندیدن لب با هم نمی‌آید
 روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
 رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه
 مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

۴۲۴- ط

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
 بپرس حال من آخر چو بگذری روزی که چون همی‌گذرد روزگار مسکینم
 من اهل دوزخم اربی‌توزنده خواهم شد که در بهشت نیارد خدای غمگینم
 ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی که بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم
 چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به شب فراق منه شمع پیش ببالینم
 ضرورتست که عهد وفا بسر برمت و گر جفا بسر آید هزار چندینم
 نه هاونم که بنالم بکوفتی^۱ از یار چو دیگک بر سر آتش^۲ نشان که بنشینم

۱- بکوفتن. ۲- در نسخه قدیمی: جمر، و در نسخه قدیمی دیگر: خور کم (؟)

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان^۱ بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
 چو بلبل آمدت تا چو گل ثنا گویم چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
 مرا پلنگ به سر پنجه ای نگار نکشت تو می کشی به سر پنجه نگارینم
 چوناف آهو خونم بسوخت^۲ دردل تنگ برفت در همه آفاق بوی مشکینم
 هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی چه حاجتست بگوید^۳ شکر که شیرینم؟

۴۲۵- ق

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم
 فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم
 مگر طوبی برآمد در سراستان جان من
 که بر هر شعبه ای مرغی شکر^۴ گفتار می بینم
 مگر دنیا سرآمد کاین چنین آزاد در جنت
 می بی درد می نوشم گل بی خار می بینم
 عجب دارم زبخت خویش و هر دم در گمان افتم
 که مستم یا به خوابم یا جمال یار می بینم
 زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون^۵
 لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم
 چه طاعت کرده ام گویی^۶ که این پاداش می یابم؟
 چه فرمان برده ام گویی^۷ که این مقدار می بینم؟
 تویی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی
 منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
 چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه
 تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم

۱- فلك ۲- بریخت. ۳- که گوید. ۴- نکو. ۵- کرده ام اکنون. ۶- یارب.

۷- چه خدمت کرده ام یارب.

کدام آلاله^۱ می‌بویم که مغزم عنبر آگین شد؟

چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم؟

ز گردون نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری

که سعدی را ز روی دوست بر خوردار می‌بینم

۴۲۶- ق

دلم تا عشق‌باز آمد درو جز غم نمی‌بینم
دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی‌آید
مرا راز است اندر دل بخون دیده پرورده
قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌یابم
خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه
نم. چشم آبروی من ببرد از بسکه می‌گیریم
کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد

دلی بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم
دمم با جان بر آید چون که يك همدم نمی‌بینم
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
تحمل می‌کنم باز خم^۲ چون مرهم نمی‌بینم
که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم
چرا گریم کزان حاصل برون از نم نمی‌بینم؟
به امید می‌باد دوست و آن دم هم نمی‌بینم

۴۲۷- ط

من از اینجا بملامت نروم
گر بعقلم سخنی می‌گویند
گوش دل رفته با آواز سماع
همه گو باد ببر خرم من عمر
دوستان عیب و ملامت مکنید
من بیچاره گردن بکمند
سعدیا گفت بخوابم بینی

که من اینجا بامیدی گروم
بیم آنست که دیوانه شوم
نتوانم که نصیحت شنوم
دو جهان بی‌تو نیرزد دو جوم
کانچه خود کاشته باشم دروم
چه کنم گر به رکابش نروم؟
بی‌وفا یارم اگر می‌غنوم

۴۲۸- ط

نه از چینم حکایت کن نه از روم

که من دل با یکی دارم درین بوم

هر آن ساعت که با یاد من آید
ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
از آن شاهد که در اندیشه ماست
بروی او نماند هیچ منظور
نه بی او عیش می خواهم نه با او
رفیقان^۱ چشم ظاهر بین بدوزید
همه عالم گر اینصورت ببینند
چنان سوزم که خامانم نبینند
مرا گر دل دهی و جان ستانی
نشاید برد سعدی جان ازین کار
چو آهن تاب آتش می نیارد

۴۲۹- ق

تو مپندار کزین در بملامت بروم
ترك سر گفتم^۲ ازان پیش که بنهادم پای
من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست

۴۳۰- ط

بتو مشغول و با تو همراهم
همه بیگانگان چنین دانند
ترسم ای میوه درخت بلند
وز تو بخشایش تو می خواهم
که منت آشنای در گاهم
که نیایی بدست کوتاهم^۴

۱- رقیبان. ۲- نمی باید، چرا باید. ۳- دادم. ۴- دريك نسخه این بیت در اینجا آمده،
دیدم این پنجرور آخر عمر که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از تو آگهی دادند
 همه در خورد رای و قیمت^۱ خویش
 بلبل بوستان حسن^۲ توام
 می کشندم که ترك عشق بگو
 و ر بصد پاره ام کنی زین رنگ
 سعدیا در قفای دوست مرو
 میل از این جانب اختیاری نیست

۴۳۱- ب

به وجودت گر از خود آگاهم
 از تو خواهند و من ترا خواهم
 چون نیفتد سخن در افواهم؟
 می زنندم که بیدق شاهم
 بنگردم که صبغة اللهم
 چه کنم می برد به اکراهم
 کهربا را بگو که من کاهم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
 خاک را زنده کند تربیت باد بهار
 بوی پیراهن گم کرده خود می شنوم
 عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
 توبه گویندم از اندیشه معشوق^۵ بکن
 ای رفیقان سفر دست بدارید از ما
 ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
 مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
 طمع وصل تو می دارم و اندیشه هجر
 عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
 سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم

خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
 سنگ باشد که دلش زنده^۳ نگردد بنسیم^۴
 گر بگویم همه گویند ضلالت است قدیم
 درد ما نیک نباشد بمداوای حکیم
 هر گز این توبه نباشد که گناه است عظیم
 که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
 بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
 گرتو بالای عظامش گذری وهی رمیم
 دیگر از هر چه^۶ جهانم نه امیدست و نه بیم
 عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
 پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

۱- همت. ۲- دريك نسخه قدیمی، ذکر. ۳- تازه ۴- در بعضی نسخه ها این دوبیت نیز آمده:
 جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
 شاهدان ز اهل نظر روی فراهم نکشند
 ۵- آن دوست. ۶- هر که.

۴۳۲- خ

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
 هر يك از دایره جمع براهی رفتند
 باغبان گر نگشاید در درویش بباغ
 گر نسیم سحر از خلق^۱ تو بویی آرد
 بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
 ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
 حال درویش چنانست که خال تو سیاه
 چشم جادوی تو بیواسطه^۲ کحل کحیل
 ای که دلداری اگر جان منت می باید
 عشق بازی نه طریق حکما بود ولی
 سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
 ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
 آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
 جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم
 نه عجب دارم^۳ اگر زنده کند عظم رمیم
 وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم
 جسم داریش چنانست که چشم تو سقیم
 طاق ابروی تو بی شائبه^۴ و سمه و سیم
 چاره ای نیست درین مسأله الا تسلیم
 چشم بیمار تو دل می برد از دست حکیم
 چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم^۵

۴۳۳- ب

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
 گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم
 سرو بالایی که مقصودست اگر حاصل شود
 سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
 گر بصحرا دیگران از بهر عشرت می روند
 ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم
 هر چه در دنیا و عقبی راحت و آسایشست
 گر تو با ما خوش در آیی ما از آن آسوده ایم

۱- زلف. ۲- باشد. ۳- بی واسطه. ۴- متن تنها از روی يك نسخه قدیم گرفته شده و بقیه
 نسخ، پیش تسبیح ملایك نرود دیورجیم (مقطع غزل قبل).

برق نوروزی گر آتش می زند در شاخسار
 ور گل افشان می کند در بوستان آسوده ایم^۱
 باغبان را گو اگر در گلستان آلاله ایست^۲
 دیگری را ده که ما با دلستان آسوده ایم
 گر سیاست می کند سلطان وقاضی حاکمند
 ور ملامت می کند پیر و جوان آسوده ایم
 موج اگر کشتی بر آرد تا باوج آفتاب
 یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم
 رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان^۳
 تدرک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم
 سعدیا سرمایه داران از خلل^۴ ترسند وما
 گر بر آید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

۴۳۴- ط

ما در خلوت بروی خلق بیستیم	از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
هر چه نه پیوند یار بود بریدیم	و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند	شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالك خود را همیشه غصه گدازد	ملك پری پیکری شدیم و برستیم
شا کر نعمت بهر طریق که بودیم	داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم	در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای	تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل	با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدم ریز	جان گرامی نهاده بر کف دستیم

۱- در بیشتر نسخ این بیت نیست. ۲- گلستان آلاله ایست. ۳- وجود. ۴- خطر.

دوستی آنست سعدیا که بماند عهد وفا هم برین قرار که بستیم

۴۳۵- ط

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی^۱

وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبل

آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گویی ما و بس کوه کن ای رعنا و بس

نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی

گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی

ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گر گلشن خوشبو تویی و بلبل خوشگو تویی

و در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم

گویی چه شد کان سرو بن با مانمی گوید سخن

گو بیوفایی پر مکن^۲ ما نیز هم بد نیستیم

گر تو بحسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای

از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم

ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو

گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده

ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم

۱- در نسخ چاپی: ما نیز هم بد نیستیم. ۲- تو بیوفا یاری مکن.

گفتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای

پس چون زما رنجیده‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم

گفتی به ازمن در چگل صورت نبندد آب و گل

ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گر آن زیباقرین بگزید بر ما همنشین

گو هر که خواهی بر گزین ما نیز هم بد نیستیم^۱

۴۳۶- ط

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

آنکه ما در طلبش جمله مکان^۲ گردیدیم

روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم

دل بردند و ضرورت نگران گردیدیم

بامیان آمد و بی‌نام و نشان گردیدیم^۳

ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

گو می‌آیید که ما صید فلان گردیدیم

عمرها در پی^۲ مقصود بجان گردیدیم

خود سراپردۀ قدرش زمکان بیرون بود

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید

گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست

صفت یوسف نادیده بیان می‌کردند

رفته^۵ بودیم بخلوت که دگر می‌نخوریم

تا همه شهر^۶ بیایند و ببینند که ما

سعدیا لشکر خوبان^۷ بشکار دل ما

۴۳۷- ط

دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

هم جور به که طاق شوق نیاوریم

باز آ که روی در قدمانت بگستریم

دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

شوقست در جدایی و جورست در نظر

روی از روی ما نکنی حکم از آن تست

ما را سربست با تو که گر خلق^۸ روزگار

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من

۱- در بیشتر نسخه‌ها بیت ۷ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ نیست. ۲- از پی. ۳- کون و مکان. ۴- در نسخ

چاپی، بامیان آمد و بی‌عقل و زبان گردیدیم، و در غالب نسخ این بیت نیست. ۵- گفته. ۶- خلق.

۷- قاآن. ۸- اهل.

ما با تو ایم و با تونه ایم اینت بلعجب^۱
 نه بوی مهر می شنویم از تو ای عجب
 از دشمنان بر نند شکایت بدوستان
 ما خود نمی رویم دوان از قفای کس
 سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند

۴۳۸- خ

ما دل دوستان بجان بخریم
 گر بشمشیر می زنند معشوق^۲
 آنکه صبر از جمال او نبود^۳
 گر بخشمست و گر بعین رضا
 يك نظر بر جمال طلعت دوست
 گر تو گویی خلاف عقلست این
 باش تا خون ما همی ریزد
 گر برانند و گر ببخشایند
 دوست چند آنکه می کشد ما را
 سعدیا زهر قاتل از دستش
 ای نسیم صبا ز روضه انس
 تو خداوند گار با کرمی

۴۳۹- ب، خ

ما گدایان خیل سلطانیم
 بنده را نام خویشتن نبود

شهربند هوای جانانیم
 هر چه ما را لقب نهند آنیم

در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر داریم
 نه روی آنکه مهر دگر کس ببریم
 چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم؟
 آن می برد که ما بکمند وی اندریم
 چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

ور^۴ جهان دشمنست غم نخوریم
 گو بزن جان من که ما سپریم
 بضرورت جفای او ببریم
 نگهی باز کن که منتظریم^۵
 گر بجان می دهند تا^۶ بخریم
 عاقلان دیگرند و ما دگریم
 ما دران دست و قبضه^۷ می نگریم
 ما برین در گدای يك نظریم
 ما بفضل خدای زنده تریم
 گویا ور که چون شکر بخوریم
 بر گذر پیش از آنکه در گذریم
 گرچه ما بندگان بی هنریم^۸

۱- این چه حالتست. ۲- گر. ۳- محبوب. ۴- نتوان. ۵- در بعضی از نسخ این بیت نیست.
 ۶- ما. ۷- پنجه. ۸- در بعضی از نسخه ها دو بیت آخر نیست.

گر برانند و گر ببخشایند
چون دلارام می زند شمشیر
دوستان در هوای صحبت یار^۱
مر خداوند عقل و دانش را
هر گلی نو^۲ که در جهان آید
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
تو بسیمای شخص می نگری
هر چه گفتیم جز حکایت دوست
سعدیا بی وجود صحبت یار
ترك جان عزیز بتوان گفت
ره بجای دگر نمی دانیم
سر ببازیم و رخ نگردانیم
زر فشانند و ما سر افشانیم
عیب ما گو مکن که نادانیم^۳
ما بعشقت هزار دستانیم
ما تماشاکنان بستانیم
ما در آثار صنع حیرانیم^۴
در همه عمر از آن پشیمانیم
همه عالم بهیچ نستانیم
ترك یار عزیز نتوانیم

۴۴۰- خ، ب

کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم
ترك من گفت و بتر کش نتوانم که بگویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
دشمن خویشتم هر نفس از دوستی او
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا
همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش
دوش می گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم
تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم^۵
تا چه دید از من مسکین که ملول است ز خویم
مگر آنکه که کند کوزه گرا از خاک سبویم
نه منم تنها کاندر خم چو گان تو گویم
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

۴۴۱- ط

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم

۱- دوست.

۲- گو خداوند عقل و دانش ورای

غیبت ما مکن که نادانیم

۳- هر گل نو. ۴- یزدانیم. ۵- جویم.

بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند^۱
نتوان رفت مگر در نظر^۲ یار عزیز
گر بخواری ز در خویش براند ما را
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
پای گو بر سر و بردیده ما نه چو بساط
بدرشتی و جفا^۳ روی مگردان از ما
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست

۴۴۲- خ

تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم
ما که بر سفره^۴ خاصیم به یغما نرویم
ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
بامیدش^۵ بنشینیم و به درها نرویم
بتظلم^۶ بدر خانه اعدا نرویم
که اگر نقش بساطت^۷ برود ما نرویم
که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

گر غصه روزگار گویم
يك عمر هزار سال باید
چشمم بـزبان حال گوید
هر من دل انجمن بسوزد
مرغان چمن فغان بر آرند
یاران صبو حیم کجایند
کس نیست که دل سوی من آرد
درد دل بقرار سعدی

بس قصه بی شمار گویم
تا من یکی از هزار^۸ گویم
نی آنکه^۹ باختیار گویم
گر درد فراق یار گویم^{۱۰}
گر فرقت نوبهار گویم
تا درد دل خمار گویم
تا غصه روزگار گویم
هم با دل بقرار گویم

حرف ن

۴۴۳- خ

بکن چندانکه خواهی جور بر من که دست بر نمی دارم^{۱۱} ز دامن

۱- دیگران دست در آغوش کند با همه کس. ۲- قدم. ۳- برانی مارا بامیدت. ۴- بشکایت.
۵- بساطش. ۶- گو بتندی و جفا. ۷- تا من غم آن نگار. ۸- بی آنکه. ۹- در يك نسخه
بعد از این بیت، بیت زیر می باشد که کلمه آخر آن خوانده نمی شود:

چنان مرغ دلـم را صید کردی
اگر دانی که در زنجیر زلفت
بحسن قامتت سروی در آفاق
الای باغبان این سرو بنشان
جهان روشن بماه و آفتابست
تو بی زیور محلائی و بی رخت
شبی خواهم که مهمان من آبی
گروهی عام را کز دل خبر نیست
چو آتش در سرای افتاده باشد
تو را خود هر که بیند دوست دارد

۴۴۴- ط، و در نسخ متأخر در قصاید

یارب آن رویست یا برگ سمن؟
بر سمن کس دید جعد مشکبار؟
عقل چون پروانه گردید و نیافت
سخت مشتاقیم پیمانی بکن
وہ کدامت زین همه شیرین ترست
گر سر ما خواهی اینک جان و سر
گر نوازی و رکشی فرمان تراست
صعقه^۴ می خواهی حجابی در گذار
من کیم کانجا که کوی^۵ عشق تست

که بازش دل نمی خواهد نشیمن
گرفتارست در پایش میفکن
نپندارم که باشد غالب الظن
و گر صاحب دلی آن سرو بر کن
جهان ما بدیدار تو روشن
مز کایی و، بی زینت مزین^۱
بکام دوستان و رغم دشمن
عجب دارند از آه سینه من
عجب داری که دود آید ز روزن
گناهی نیست بر سعدی معین

یارب آن قدست یا سرو چمن؟
در چمن کس دید سرو سیمتن؟
چون تو شمعی در هزاران انجمن
سخت مجروحیم پیکانی بکن
خنده یا رفتار یا لب یا سخن^۲؟
ور سر^۳ ما داری اینک مال و تن
بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
فتنه می جویی نقابی برفکن
در نمی گنجد حدیث ما و من

سوز از دل عاشقان بر آید گر واقعه هاز گویم

۱۰- که من دستت نمی دارم.

۱- در دو نسخه معتبر بسیار قدیم شعر با اینکه از وزن خارج می شود چنین است: تو بی زیور محلائی
و بی نعمت مز کایی و بی زینت مزین. ۲- ذقن. ۳- دل. ۴- صعقه. ۵- بوی.

ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفای
وقت آن آمد که خاک مرده را
پاره گرداند زلیخای صبا
نطفهٔ شبنم در ارحام زمین
فیج^۱ ریحانست یا بوی بهشت
بر گذر تا خیره گردد سرو بن
بارگاه زاهدان درهم نورد
شاهدان چستند^۲ ساقی گو بیار
سغبه^۳ خلقم چو صوفی در کنش^۴
تربیت را حله گو در ما مپوش
چرخ با صد چشم چون روی تو دید
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام
سعدیا گر عاشقی پایی بکوب

۴۴۵- ط

در وصف نیاید که چه شیرین دهند آن
عارض نتوان گفت که دور قمرست این
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
خالست بران صفحهٔ سیمین بنا گوش
فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم^۵
هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد^۶
اینست که دور از لب و دندان منست آن
بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
گوی همه روحست که در پیرهنست آن
یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن
در چشم تو پیدا است که باب فتنست آن
ترسم نرهانم^۷ که شکن بر شکنست آن
دشوار بر آید^۸ که محقر ثمنست آن

۱- ریج. ۲- مشک. ۳- در گذر. ۴- در نسخهٔ قدیم: جنس اذ(؟) ۵- در نسخ چاپی: سخره.
۶- کنشت. ۷- بجهانم. ۸- نتوانم. ۹- خواهد. ۱۰- تواند.

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

در کوی وفامردمخوانش که زنت آن
عیبش نتوان گفت که بیخویشتنست آن
کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن
هر جامه که عیار بیوشد کفنت آن

۴۴۶- ط

ای کودک خوب روی، حیران
صبر از همه چیز و هر که عالم
دیدی که وفا بسر نبردی
پایان فراق ناپدیدار
هر گز نشنیده‌ام که کردست
باور که کند که آدمی را
بیمار فراق به نباشد^۱
وین گوی سعادتست و دولت
ترسم که بعاقبت بماند^۲
دل بود و بدست دلبر افتاد
عاقل نکند شکایت از درد
بی مار بسر نمی‌رود گنج
گردر نظرت بسوخت سعدی
پروانه بکشت^۳ خویشتن را

در وصف شمایل سخندان
کردیم و صبوری از تو نتوان
ای سخت کمان سست پیمان
وامید نمی‌رسد^۴ پایان
سرو آنچه تومی کنی بجولان
خورشید بر آید^۵ از گریبان
تا بو نکند به زنخندان
تا با که در افکنی بمیدان؟
در چشم سکندر آب حیوان
جانست و^۶ فدای روی جانان
مادام که هست امید درمان
بی‌خار نمی‌دمد گلستان
مه را چه غم از هلاک کتان؟
بر شمع چه لازمست تاوان^۷؟

۱- نمی‌رود. ۲- برآمد. ۳- نگردد. ۴- نماند، نیاید. ۵- جان نیز. ۶- بسوخت.

۷- این غزل در نسخه‌ها دوبار نوشته شده، در یکجا آغاز آن چنین است:

ای سخت کمان سست پیمان
اندیشه دور بین هشیار
سنگین دل شوخ چشم فیان
در وصف شمایل تو حیران

و با تکرار ابیات ۲، ۴، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، انجام این:

او را چه غم از هلاک سعدی؟
مه را چه غم از هلاک کتان؟

۴۴۷- ط

برخیز که می رود زمستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
وین پرده بگوی تا بیکبار
برخیز که باد صبح نوروز
خاموشی بلبلان مشتاق
آواز دهل نهان نماید
بوی گل^۱ بامداد نوروز
بس جامه فروختست و دستار
ما را سردوست بر کنارست
چشمی که بدوست بر کند دوست
سعدی چو بمیوه می رسد دست

بگشای در سرای بستان
منقل بگذار در شبستان
زحمت ببرد ز پیش ایوان
در باغچه می کند گل افشان
در موسم گل ندارد امکان
در زیر گلیم و عشق پنهان
و آواز خوش هزار دستان
بس خانه که سوختست و دکان
آنک سر دشمنان و سندان
بر هم نهد^۲ ز تیر باران
سهلست جفای بوستانبان

۴۴۸- ط

خوشا و خرمای وقت حبیبان
خوش آن ساعت نشیند دوست بادوست
دو تن در جامه ای چون پسته در پوست
سزای دشمنان این بس که بینند
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست
چو دانی کز تو چو پانی نیاید
من این رندان و مستان دوست دارم
بهل تا در حق من هر چه خواهند
لب شیرین لبان را خصلتی هست

بیوی صبح و بانگ عندلیبان
که ساکن گردد آشوب رقیبان
بر آورده دو سر از یک گریبان
حبیبان روی در روی حبیبان
مباش ای هوشمند از بی نصیبان
رها کن گوسفندان را بذیبان
خلاف پارسایان و خطیبان
بگویند آشنایان و غریبان
که غارت می کند هوش^۳ لبیبان



نشستم با جوانمردان او باش بشستم هرچه خواندم بر ادیبان
که می‌داند دواى درد سعدی؟ که رنجورند ازین علت طبیبان

۴۴۹- ط

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر^۱ بسته باشد
به ورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سرکوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
زمعر بدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم؟
که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگر نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن
که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگویی و بشنو
که قیامتست چندان سخن^۲ از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

۴۵۰- ط، خ

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
هر کو^۲ شراب فرقت روزی چشیده باشد
با ساربان بگویند احوال آب چشمم
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
سعدی بروز گاران مهری نشسته در دل
چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت^۵
کز سنگ گریه^۱ خیزد^۲ روزوداع یاران
داند که سخت باشد قطع امیدواران
تا بر شتر نبندد محمل بروز ساران
گریان^۴ چو در قیامت چشم گناهکاران
از بسکه دیرماندی چون شام روزه داران
اندوه دل نگفتم الا يك از هزاران
بیرون نمی توان کرد الا بروز گاران
باقی نمی توان گفت الا بغمگساران^۶

۴۵۱- ط

دو چشم مست میگوننت^۲ ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم در کش
چو سیل از سر گذشت آن را^۸ چه می ترسانی از باران؟
گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی
ز توبه توبه کردند چو من بر دست خماران
گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کندم با گنهکاران
چه بویست این که عقل از من ببرد و هشیاری
ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران

۱- ناله. ۲- آید. ۳- هر کس. ۴- گردان. ۵- این جمله شمه ای بود از حال غم که گفتم.

۶- این بیت هم در يك نسخه آمده:

شاید که بارفیقان گویند و با عزیزان کین درد ما بسر برد از مهر دوستداران

۷- میگویند. ۸- این را.

تو با این مردم کوتاه‌نظر در چاه کنعانی
 بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
 الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را
 تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
 گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد
 بگو خوابش نمی‌گیرد بشب از دست عیاران
 گرت باری^۱ گذر باشد نگه با جانب ما کن
 نپندارم که بد باشد جزای خوبکرداران
 کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن^۲
 رها کن تا بمیرم بر سرکوی وفاداران

۴۵۲- ب

که ما را دور کرد از دوستان	فراق دوستانش باد و یاران
چو بلبل در قفس روز بهاران	دل‌م در بند تنهایی بفرسود
که قتل‌مور در پای سواران	هلاک ما چنان مهمل گرفتند
نمی‌بینم بجز زنها را خواران	به خیل هر که می‌آیم بزنها
چنین باشد وفای حق‌گزاران	ندانستم که در پایان صحبت
ندانستم که برگ‌گنجد ما را	بگنج شایگان افتاده بودم
بباید بردنت جور هزاران	دلا گر دوستی داری بناچار
که برگردند روز تیرباران	خلاف شرط یارانست سعدی
باخلاص و ارادت جان‌سپاران	چه خوش باشد سری در پای یاری

۴۵۳- ط

سخت بذوق می‌دهد باد ز بوستان‌نشان صبح دمید و روز شد خیز چراغ و انشان

۱- روزی. ۲- متن از قدیم‌ترین نسخه‌ها گرفته شده و نسخ دیگر «تحمل کن».

گر همه خلق را چو من بیدل و مست^۱ می کنی
 طایفه ای سماع را عیب کنند و عشق را^۲
 خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
 سوختگان عشق را دود بسقف می رود
 رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت^۳
 تیغ بخفیه می خورم آه نهفته می کنم^۴
 چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو^۵
 من نه بوقت خویشتن پیرو شکسته بوده ام
 بوی بهشت می دمد ما بعداب در گرو
 باد بهار و بوی گل متفقد سعدیا

۴۵۴- ط، ب

دیگر بکجا می رود این^۶ سرو خرامان
 مردست که چون شمع سراپای وجودش
 خون می رود از چشم اسیران کمندش
 گو خلق بدانید که من عاشق و مستم
 در^۷ پای رقیبش چه کنم گر نهم سر
 دل می طپد اندر بر سعدی چو کبوتر
 یا صاح متی یرجع نومی و قراری

۴۵۵- ط

خفته خبر ندارد سر بر^۸ کنار جانان کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

۱- دست. ۲- طایفه ای سماع را مدعی اند و متقی. ۳- شرب. ۴- گر بطریق عارفان رقص کنی
 بضر بکن. ۵- ساعد و کف جادوان تیغ نهفته می زند. ۶- در بعضی نسخ این بیت در آخر
 و مصرع اول چنین است: می شنوم که سعدیا در پی اود گر مرو. ۷- آن. ۸- صاحب نظران.
 ۹- یکروز. ۱۰- بر. ۱۱- در.

کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان
می‌باید این نصیحت کردن بدلستانان
تا دامن نگیرد دست خدای خوانان
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
داند که روز گردد روزی شب شبانان
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
همچون زمام اشتر بر دست ساربانان^۲
این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
تا چون مگس نگردي گرد شکردهانان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد
دامن زبای بر گیر ای خوب روی خوش رو^۱
من ترك مهر اینان در خود نمی‌شناسم
روشن روان عاشق^۲ از تیره شب ننالد
باور مکن که من دست از دامنم بدارم
چشم از تو بر نگیرم ورمی کشد رقیبم
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
شکر فروش مصری حال مگس چه داند
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

۴۵۶- ط

قوت او می‌کند بر سر ما تاختن
هر دو بدستت درست کشتن و بنواختن
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
یا همه سود، ای حکیم یا همه در باختن
دل که نظر گاه اوست^۳ از همه پرداختن
یا قد و^۴ بالای سرو پیش تو افراختن
موجب دیوانگیست آفت^۵ بشناختن
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن^۶

ما نتوانیم و عشق^۴ پنجه در انداختن
گر دهیم ره بخویش یا نگذاری بپیش
گر تو بشمشیر و تیر^۵ حمله بیاری رواست
کشتی در آب را ازدو برون حال نیست
مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست؟
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید
یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح
ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست

۱- خوشخو، خوشبو. ۲- سعدی. ۳- این بیت در هیچیک از نسخ خطی نیست و در بعضی از نسخ چاپی نیز. ۴- من نتوانم بعشق. ۵- بشمشیر تیز. ۶- تست. ۷- باقدو. ۸- از همه (؟)
۹- فقط در یک نسخه قدیم است.

۴۵۷- ط

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهند^۱
چند بشب در سماع جامه دریدن ز شوق
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق
تا بکدام آبروی ذکر و صالت کنیم
لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند

خرمن ما را نماند حيله^۱ بجز سوختن
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
روز دگر بامداد پاره برو^۲ دوختن
شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن
شکر خیالت^۴ هنوز می نتوان توختن
در نظر آفتاب مشعله افروختن
چاره او خامشیست یاسخن آموختن

۴۵۸- ط

گر متصور شدی با تو در آمیختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرت نیست
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح^۵ عشق
داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن
آب روان سرشك و آتش سوزان آه
هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست^۶
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست

حیف نبودى وجود در قدمت ریختن
کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کش نه مجال و قوف نه ره بگریختن
قاعده مهر نیست بستن و بگسیختن
پیش تو بادست و خاک بر سر خود بیختن
باک ندارد بروز کشتن و آویختن
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

۴۵۹- ط

نبایستی هم اول مهر^۷ بستن
بناز وصل پروردن^۸ یکی^۹ را
دگر بار از پرویان جماش
اگر کنجی بدست آرم دگر بار

چو درد دل داشتی پیمان شکستن
خطا کردی بتیغ هجر نخستن
نمی باید وفای عهد^{۱۰} جستن
منم زین نوبت و تنها نشستن

۱- چاره. ۲- می نهی. ۳- خرقه بر آن. ۴- وصال. ۵- رنجور. ۶- شاهدست.
۷- زاول عهد. ۸- پروردی. ۹- کسی. ۱۰- وفا و مهر، وفا و عهد.

ولیکن صبر تنهایی محالست
 همی^۱ گویم بگریم در غمت زار
 گر آزادم کنی و ربنده خوانی^۲
 گرم دشمن شوی و دوست گیری
 قیاس آنست سعدی کز کمندش
 که نتوان در بروی دوست بستن
 دگر گویم بخندی بر گرستن
 مرا زین قید ممکن نیست جستن
 نخواهم دستت از دامن گسستن
 بجان دادن توانی باز رستن

۴۶۰- ط

خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن
 نبایستی نمود این روی^۳ و دیگر باز^۴ بنهفتن
 گدایی پادشاهی را بشوخی دوست می دارد
 نه بی او می توان بودن نه با او می توان گفتن
 هزارم درد می باشد که می گویم نهان دارم
 لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
 ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم
 روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
 که می گوید بیالای تو ماند سرو بستانی^۵
 بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
 چنانست دوست می دارم که وصلم^۶ دل نمی خواهد
 کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
 مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
 محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
 نصیحت گفتن^۷ آسانست سرگردان عاشق را
 ولیکن با که می گویی که نتواند پذیرفتن

۱- گهی. ۲- و ربندخواهی. ۳- نمود آن، نمودن. ۴- دیگر بار. ۵- در بستان.
 ۶- وصلت. ۷- کردن.



شکایت پیش ازین حالت^۱ بنزدیکان و غمخواران

ز دست خواب می کردم کنون از دست^۲ ناخفتن

گر از شمشیر بر گردی نه عالی همتی سعدی

تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

۴۶۱- ط

سَهْل باشد بَتَرَك جان گفتن	تَرَك جانان نمی توان گفتن
هر چه زان تلختر بخواهی گفت	شکر نیست از ان دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت	سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیرانست	که نمی داندت نشان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست	رستگاری به الامان گفتن
دفتری در تو وضع می کردم	متردد شدم در آن گفتن
که توشیرین تری از آن شیرین	که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیک زهره می دارند	با گل از دست باغبان گفتن
من نمی یارم از جفای رقیب	درد ^۳ با یار مهربان گفتن
و آنکه با یار هودجش نظرست	نتواند بساربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست	حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که می کند سعدی	بس بخواهند در جهان گفتن

۴۶۲- ط

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن	با شهد می رود ز دهانت بدر سخن
گر من نگویمت که توشیرین عالمی	تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن
واجب بود که بر سخت آفرین کنند	لیکن مجال گفت نباشد ^۴ تو در سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست	بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن

۱- روزی، نویت. ۲- از بهر. ۳- گله. ۴- لیکن سخن حلال نباشد.

هر گز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشک؟
 انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش^۲
 چشمان دلبرت بنظر سحر می‌کنند
 ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود^۳
 وصفی چنانکه لایق حسنت نمی‌رود
 درمی‌چکد ز منطق سعدی بجای شعر
 داندش اهل فضل که مسکین غریق بود

۴۶۳- ب

چه خوش بود دودلارام دست در گردن
 بروز گار عزیزان که روز گار عزیز
 اگر هزار جفا سروقامتی بکند
 چه شکر گویمت ای بادمشکبوی وصال
 فراق روی تو هر روز^۴ نفس کشتن بود
 کسی که قیمت ایام وصل شناسد
 اگر سری برود بیگناه در پایی
 بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی
 کمال شوق ندارند عاشقان صبور
 گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر

۱- در بعضی نسخ بیت چنین است:

هر گز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن؟
 شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن

۲- عشق. ۳- ای باداگر بگلشن روحانیان روی. ۴- رویی چنین درو نتوان گفت هر سخن.

۵- این بیت در بعضی از نسخ وسط غزل واقع شده و چنین است:

گیرم که حال غرقه ندانند دوستان
 آخر درین سفینه ببینند ترسخن

۶- آن روز. ۷- بروی.

۴۶۴- ط

دست باسرو روان چون نرسد در گردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
بند بر پای توقف چه کند گر نکند
روی در^۱ خاک در دوست نباید مالید
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تتر
روزی اندر سرکار تو کنم جان^۲ عزیز
سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب

۴۶۵- ب

میان باغ حرامست بی تو گردیدن
و گر بهجام برم بی تو دست در مجلس
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در^۳ حلقه
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید
بهجای خشک بمانند سروهای چمن
من گدای که باشم که دم زخم ز لبست؟
بعشق مستی و رسواییم خوشست از آنک
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک

که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
بسنگ خار در آموخت عشق ورزیدن
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
دهان چو باز گشایی بوقت خندیدن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن
سعادت چه بود؟ خاک پات بوسیدن
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن؟

۴۶۶- ط

تا کی ای جان اثر و صل تو نتوان دیدن؟
 بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود
 عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند
 تن بزیر قدمت خاک تو ان کرد^۱ و لیک
 هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب^۲
 با وجود رخ و بالای تو کوتاه نظریست
 گر برین^۳ چاه زنخدان تو ره بردی خضر
 هر دل سوخته کاندرا خم زلف تو فتاد
 آنچه از نر گس مخمور تو در چشم^۴ منست
 سعدیا حسرت بیهوده مخور^۵ دانی چیست؟
 که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
 دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
 خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن؟
 گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
 تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن؟
 در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
 بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
 گوی از آن به نتوان در خم چو گان دیدن
 بر نخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن
 چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

۴۶۷- ط

آخر نگهی بسوی ما کن
 بسیار خلاف عهد^۶ کردی
 ما را تو بخاطری همه روز
 این قاعده خلاف بگذار
 برخیز و در سرای دربند^۸
 آن را که هلاک می پسندی
 چون انس گرفت و مهر پیوست
 سعدی چو حریف ناگزیرست
 شمشیر که^۹ می زند سپر باش
 دردی بارادتی^۷ دوا کن
 آخر بغلط یکی وفا کن
 یکروز تو نیز یاد ما کن
 وین خوی معانست رها کن
 بنشین و قبای بسته وا کن
 روزی دو بخدمت آشنا کن
 بازش بفراق مبتلا کن
 تن در ده و چشم در قضا کن
 دشنام که می دهد دعا کن

۱- دید. ۲- دوش دیدم که سر زلف تو در دست مراست. ۳- گرسر. ۴- بر جان.

۵- انده بیهوده مبر. ۶- بتفقدی، و در نسخه ای بسیار قدیم: بتواضعی. ۷- وعده.

۸- بر بند. ۹- چو.

زیبا نبود شکایت از دوست زیبا همه روز گو جفا کن

۴۶۸- ط

چشم‌اگر بادوست‌داری گوش‌بادشمن مکن
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت
یا بترك دل بگو یا چشم‌وا روزن^۱ مکن
کیست کو بر ما به‌بیراهی گواهی می‌دهد
گو بین آن روی شهر آرا^۲ و عیب من مکن
دوستان هر گز نگردانند روی از مهر دوست
نی معاذالله قیاس دوست از^۳ دشمن مکن
تاروان‌دارد^۴ روان‌دارم حدیثش بر زبان
سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن
مردن‌اندر کوی عشق از زند گانی خوشترست
تا نمیری دست مهرش کوتاه از دامن مکن
شاهد آینه‌ست و هر کس را که شکلی^۵ خوب نیست
گو نگه بسیار^۶ در آینه‌روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین شاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت‌داری زور با آهن مکن

۴۶۹- ب

گواهی‌امینست بر درد من سرشك روان بر رخ زرد من

۱- در روزن، بر روزن. ۲- شهر آشوب. ۳- با. ۴- ظاهراً «تاروان‌دارم».

۵- شکل، روی. ۶- زنهار.



ببخشای بر نالهٔ عندلیب
که گر هم بدین نوع باشد فراق
که دیدست هرگز چنین آتشی
فغان من از دست جور تو نیست
من اندر خور بندگی نیستم
بداندیش نادان که مطرود باد
و گر خود من آنم که اینم سزا است
تو معذور داری بانعام خویش
تو دردی نداری که دردت مباد

۴۷۰- ط

الا ای گل نازپرورد من
بنزد تو باد آورد گرد من
کزو می برآید دم سرد من
که از طالع ما درآورد من
وز اندازه بیرون تو در خورد من
ندانم چه می خواهد از طرد من
ببخش و مگیر ای جوانمرد من
اگر زلتی^۱ آمد از کرد من
از آن رحمت نیست بر درد من^۲

ای روی تو راحت دل من
آبست محبت تو گویی
شادم بتو مرحبا و اهلا
با تو همه برگها^۳ مهیاست
گویی که نشسته‌ای شب و روز
گفتم که مگر نهان بماند
بعد از تو هزار نوبت افسوس
هرجا که حکایتی و جمعی^۴
گر تیغ زند بدست سیمین
کس را بقصاص من مگیرید

چشم تو چراغ منزل من
کامیخته‌اند با گل من
ای بخت سعید مقبل من
بی تو همه هیچ حاصل من
هرجا که تویی^۵ مقابل من
آنچ از غم تست بر دل من
بر دور حیات^۶ باطل من
هنگامهٔ تست و محفل من
تا خون چکد^۷ از مفاصل من
کز من بجلست قاتل من

۱- همه نسخه‌ها (جز یکی)؛ ذلتی. ۲- از آنت خبر نیست از درد من. ۳- کارها. ۴- روی.

۵- بر فکر و خیال. ۶- جمعیت. ۷- رود.



۴۷۱- ب

وہ کہ جدا نمی شود نقش تو از خیال من
نالہ زیر و زار من زار ترست هر زمان
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
پر تو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد
چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا

تا چه شود بعاقبت در طلب^۱ تو حال من
بسکه بهجر می دهد عشق تو گوشمال من
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
می رسد و نمی رسد نوبت اتصال من
هم بهمراد دل رسد خاطر بد سگال من
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
کآه تو تیره می کند آینه جمال من

۴۷۲- ب

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
سوزناك افتاده چون پروانه ام در پای^۲ تو
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
گر بهار و لاله و نسرين نروید گو مروی
گر بر عنایی برون آیی دریغا صبر و هوش
خار تا کی؟ لاله ای در باغ امیدم نشان
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
از ترش رویی دشمن و ز جواب^۵ تلخ دوست
خلق را بر ناله^۶ من رحمت آمد چند بار

آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من
آسمان حیران بماند از اشك چون پروین من
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرين من
ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من^۳
زخم تا کی؟ مرهمی بر جان درد آگین من
تا قلندر وار شد در کوی^۴ عشق آیین من
کم نگر در دشورش طبع سخن شیرین من
خود نگوئی چند ناله سعدی مسکین^۷ من

۴۷۳- ب

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من

۱- هوس. ۲- پروانه اندر. ۳- در نسخه قدیم:

گر بشوخی در خرامد ای دریغ صبر و هوش

۴- کار. ۵- حدیث. ۶- نالش. ۷- در نسخ چاپی: غمگین.

ور بر عنایی در آید وای عقل و دین من



آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من
دست غمش در شکست پنجه نیروی من
می نکند بخت شور خیمه زپهلوی من
او بتفضل نکرد هیچ نگه^۱ سوی من
خیره کشی کار اوست بار کشی خوی من
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل
کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او
جور کشم بنده وار ور کشدم حاکمست
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین

۴۷۴- خ

علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟
بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
سر هلاک ندادی مگرد پیرامون
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
مجال نطق نباشد که باز گوید چون
که در حدیث نمی گنجد اشتیاق درون
بملك روی زمین می دهد زهی مغبون
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
خیال وصل تو از سر نمی کند بیرون

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
گر آبروی بریزد میان انجمن
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیران را
همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
جفای عشق تو چند آنکه می برد^۲ سعدی

۴۷۵- ط

لبست آن یا شکر یا جان شیرین
حکایت می کند بتخانه چین

بهست آن یا زنج یا سیب سیمین
بتی دارم که چین ابروانش

از آن ساعت که دیدم گوشوارش
هر آن وقتی^۱ که دیدارش نبینم
بخوابی آرزومندم ولیکن
از آب و گل چنین صورت که دیدست؟
غرور نیکوان باشد نه چندان
من از مهری که دارم بر نگردم
نگارینا بشمشیرت^۳ چه حاجت
بدست دوستان بر، کشته بودن^۴
بکش تا عیب گیرانم نگویند:
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
ز چشمانم بیفتادست پروین
جهانم تیره باشد بر جهان بین
سر بیدوست چون باشد ببالین؟
تعالی خالق الانسان من طین
جفا بر عاشقان باشد^۲ نه چندین
ترا گر خاطر مهرست و گر کین
مرا خود می کشد دست نگارین
ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
نمی آید ملخ در چشم شاهین
مباد آن روز کو بر گردد از دین

۴۷۶- ط

صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین
عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهار برگ شاخ
میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان می کند هر صبحدم^۵
زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین

۱- روزی. ۲- آید. ۳- بشمشیرم. ۴- گشتن. ۵- کرده هنگام سحر.



نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
 بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
 این نسیم خاک شیرازست یا مشک^۱ ختن
 یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
 بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند
 گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
 گرسرش داری چو سعدی سربنه مردانه وار
 با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

۴۷۷- ط

چه روی و موی و بنا گوش و خط و خالست این؟
 کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
 کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم
 نماز شام بیهام از کسی نگاه کند
 لبست بخون عزیزان که می خوری^۲ لعلست
 چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم
 شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس
 قلم بیاد تو در می چکاند از دستم
 کسان بحال پریشان سعدی از غم عشق
 چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این؟
 بدیگری نگردد یا بخود محالست این
 جواب داد که در غایت کمالست این
 دو ابروان تو گوید مگر هلالست این
 تو خود بگوی که خون می خوری حالست این؟
 ز دوستی که فراقست یا وصالست این
 ولی ز فکر تو خواب آیدم؟ خیالست این
 عزیز من، که شبی یا هزار سالست این
 مداد نیست کزو می رود زلالست این
 ز نخ زنند و ندانند تاچه حالست این^۳

۱- در نسخه قدیم: باد. ۲- که خورده ای ۳- این غزل در بسیاری از نسخ نیست.

حرف و

۴۷۸- خ

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم منی و غایب از چشم
صد چشمه ز چشم من گشاید^۱
چشمم بستی بزلف دلبنده
هر شب چو چراغ چشم دارم
این چشم و دهان و گردن و گوش
مه گرچه بچشم خلق زیباست
با اینهمه چشم زنگی شب
سعدی بدو چشم تو که دارد

در چشم تو خیره چشم آهو
زان چشم همی کنم بهر سو
چون چشم برافکنم بر آن رو
هوشم بردی بچشم جادو
تا چشم من و چراغ من کو؟
چشم^۲ مرصاد و دست و بازو
تو خوبتری بچشم و ابرو
چشم سیه تراست هندو
چشمی و هزار دانه لولو^۳

۴۷۹- ب

من از دست کمانداران ابرو
دو چشمم خیره ماند از روشنایی
بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار^۴
لبان لعل چون خون کبوتر
نه آن سر پنجه دارد شوخ عیار
همه جان خواهد از عشاق مشتاق
نفس را بوی خوش چندین نباشد
لب خندان شیرین منطقش را

نمی یارم گذر کردن بهر سو
ندانم قرص خورشیدست یا رو
کمندست آنکه وی دارد نه گیسو
سواد زلف چون پر پرستو
که با او بر توان آمد ببازو
ندارد سنگ کوچک در ترازو
مگر در جیب دارد ناف آهو؟
نشاید گفت جز ضحاک جادو^۵

۱- بر آید. ۲- چشمش. ۳- در این غزل صنعت «التزام» بکاررفته و در هر مصراع کلمه «چشم» آمده و در بعضی از نسخ این بیت سست و بی معنی راپس از بیت پنجم افزوده اند؛
من بعد بر آن سرم که تا شب بنشینم سو کوار و بدخو
۴- دیدار. ۵- این بیت در نسخ قدیم و معتبر نیست.



غریبی سخت محبوب افتادست
عجب گر در چمن بر پای خیزد
و گر بنشیند اندر محفل عام
بیاد روی گلبوی گلندام
تحمّل کن جفای یار سعدی

۴۸۰- ب

بتر کستان رویش خال هندو
که پیشش سرو نشیند بزانو
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
همه شب خار دارم زیر پهلوی
که جور نیکوان ذنبیست معفو

گفتم بعقل پای بر آرم ز بند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
گر خود بجای مروحه شمشیر می زند
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
او خود مگر بلطف خداوندی کند
سعدی چو صبر از اوت میسر نمی شود

روی خلاص نیست بجهد از کمند او
عقلت بگفت و گوش نکردی بپند او
دشوار می رسد بدروخت بلند او
لیکن وصول نیست بگرد سمنند او
از شهر او چگونه رود شهر بند او؟
تا جز درو نظر نکند مستمند او
مسکین مگس کجارود از پیش قند او؟
ورنه بهیچ به نشود دردمند او
ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او
اولتر آنکه صبر کنی بر گزند او

۴۸۱- ط

صید بیابان عشق چون^۱ بخورد تیر او
گو بسنّام بدوز یا بخدنگم بزن
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن

سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گر بشکار آمدست دولت نحجیر او
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چون نتواند^۲ که سر^۳ در کشد از تیر او

۱- گر. ۲- بتواند. ۳- روی.

کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق
او بفغان آمدست زین همه تعجیل ما
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
سعدی شیرین زبان^۱ اینهمه شور از کجا؟
آتشی از سوز عشق^۲ در دل داود بود

۴۸۲- ط

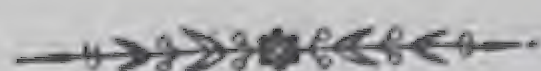
هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
هر کس از او بقدر خویش آرزویی همی کنند^۵
من بکنند او درم او بمراد خویشتن
دفع زبان^۶ خصم را تا نشوند مطلع
دامن من بدست او روز قیامت او فتد
سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ دم مزین

۴۸۳- خ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
چون تو حاضر می شوی من غایب از خود می شوم
کاشکی صد چشم ازین بیخواب تر بودی مرا
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین
گر ملامت می کنندم و ر قیامت می شود
درازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست
گر بخوانی پادشاهی و بر برانی بنده ایم

در عبارت می نیاید چهرهٔ زیبای^۷ تو
بسکه حیران می بماندم و هم در سیمای تو
تا نظر می کردمی در^۸ منظر زیبای تو
کاندران بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
بنده سر خواهد نهاد آنکه ز سر سودای تو
افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
رای ما سودی ندارد^۹ تا نباشد رای تو

۱- سخن. ۲- نغمه ای از سر عشق. ۳- می رسید، می رود. ۴- بسای. ۵- همی کند. ۶- گمان.
۷- چهره مهر افزای. ۸- بر. ۹- نباشد.



ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را نفس ما^۱ قربان تست و رخت ما یغمای تو
 ماسرا پای ترا ای سرو تن چون جان خویش دوست می داریم و گرسرمی رود در پای تو
 وین قباى صنعت سعدی که دروی حشونست حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

۴۸۴- ق

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی تو
 شب از فراق تومی نالم ای پری رخسار چو روز گردد گویی در آتشم بی تو
 دمی تو شربت و صلح نداده ای جانا همیشه زهر فراقست همی چشم بی تو
 اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو
 پیام دادم و گفتم بیا خوشم^۲ می دار جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو^۳

۴۸۵- ب

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو

نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو

دختران مصر^۴ را کاسد شود بازار حسن

گر چو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو

گر چه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش

هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری

گل زمن دل برد یا مه یا پری؟ نی روی تو

ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر^۵

آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

مردم چشمش بدرد پرده اعمی ز شوق

گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو

۱- جان ما. ۲- خوشی. ۳- این غزل در سه نسخه دیده شد و بیت آخر تنها در یکی از آنهاست.

۴- نقش. ۵- فرو پوشند اگر.

روی هر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست
 گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
 رسم تقوی می نهد در عشقبازی رای من
 کوس غارت می زند در ملک تقوی روی تو
 چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
 خوبتر وجهی بیاید جستن، اولی روی تو
 چشمم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو
 عقم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو
 ملک زیبایی مسلم گشت فرمان ترا
 تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو
 داشتند اصحاب خلوت حرفها بر من ز بد
 تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو^۱
 خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست^۲
 سوختن در عشق و آنگه ساختن بی روی تو

حرف ه

۴۸۶- ط

آن سرو ناز^۴ بین که چه خوش می رود براه وان چشم آهوانه که چون می کند نگاه
 تو^۵ سرو دیده ای که کمر بست بر میان یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه؟
 گل با وجود او چو گیاهست پیش گل مه پیش روی او چو ستاره ست پیش ماه
 سلطان صفت همی رود و صد هزار دل با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

۱- بیت ۶ و ۷ و ۱۰ در قدیم ترین نسخه نیست. ۲- این بیت و بیت پیش در نسخ بسیار معتبر قدیم نیست
 و ظاهر الحاقیست. ۳- که جای خرده نیست. ۴- راست. ۵- کی.

گویم کجا روم که ندانم گریز گاه
گویی در اوفتاد دل از دست من بچاه
جان عزیز بر کف دستت گو بخواه
آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه
وان سینه سفید که دارد دل سیاه
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
از^۴ دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر
اول نظر که چاه ز نخدان بدیدمش
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی
حیفست از آن دهن^۱ که توداری جواب^۲ تلخ
بیچارگان بر آتش مهرت^۳ بسوختند
شهری به گفت و گوی تو در تنگنای شوق
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت

۴۸۷- ط

با توانای معربد نکنی بازی به
اگر او با تو نسازد تو درو^۵ سازی به
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
با کمان ابرو اگر جنگ نیازی به
گر همه مایه زیان می کند انبازی به
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
اینچنین یار وفادار که بنوازی به
که من از پای در آیم^۶ چو تواندازی به
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به
چون دلش دادی و مهرش سندی چاره نماند
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد^۶
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز
مجلس ما دگر امروز بیستان ماند
گوش بر ناله مطرب^۸ کن و بلبل بگذار

۱- لبان. ۲- حدیث. ۳- عشقت. ۴- کز. ۵- پاو. ۶- شاید هم «نخورد» باشد.

۷- بیفتم. ۸- قول مغنی.

۴۸۸-خ، ب

ای رخ چون آینه افروخته
غیرت سلطان جمالت چو باز
عقل کهن بار جفا می کشد
وه که بیکبار پراکنده شد
غم به تولای تو بخریده‌ام
در دل سعدیست چراغ^۲ غمت

الحذر از آه من سوخته
چشم من از هر که جهان دوخته
دمبدم از عشق نوآموخته
آنچه بعمری بشد^۱ اندوخته
جان بتمنای تو بفروخته
مشعل‌ای تا ابد افروخته

۴۸۹-خ

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب‌تر
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو
تاکی ز درد عشق تو نالد روان من
افتاده در زبان خلایق حدیث من
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
گلبرگ عیش من به چه امید بشکفت
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

رخساره زمین چو^۳ تو خالی نیافته
خوشت‌تر ز ابروی تو هلالی نیافته
خود را لطافتی و جمالی نیافته^۴
در زیر هفت پرده خیالی نیافته
عنقای صبر من پروبالی نیافته
روزی بلطف از تو مثالی نیافته
با تو بیک حدیث مجالی نیافته
عمرم زوال یافت کمالی نیافته
از بوستان وصل شمالی نیافته
یک مهربانی از تو بسالی نیافته

۴۹۰-ط، ب

سرمست بتی لطیف ساده^۵
در مجلس بزم باده‌نوشان

در دست گرفته جام باده
بسته کمر و قبا گشاده

۱- شد. ۲- سعدی زچراغ. ۳- روی زمین بلطف تو. ۴- در نسخ قدیم و معتبر این بیت نیست. ۵- در نسخ چاپی: لطیف و ساده.

افتاده زمین بحضرت او
خورشید و مهش زخوبرویی
خورشید که شاه آسمانست
وه وه که بزرگوار حوریست
لعلش چو عقیق گوهر آگین^۱
در گلشن بوستان رویش
سعدی نرسد بیار هرگز
گردونش بخدمت ایستاده
سر بر خط بندگی نهاده
در عرصه حسن او پیاده
از روزن جنت اوفتاده
زلفش چو کمند تاب داده
زنگی بچگان ز ماه زاده
کو شرمگنست و یار ساده

۴۹۱- ط

ای یار جفا کرده پیوند بریده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
در خواب گزیده لب شیرین گلندام
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
مرغ دل صاحب نظران صیدنکردی
میلست به چه ماند؟ بخرامیدن طاوس
گر پای بدر می نهم از نقطه^۲ شیراز
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
روی تو مبیناد دگر دیده سعدی
این بود وفاداری و عهد تو ندیده^۳
گر گد دهن آلوده یوسف ندیده
افسانه مجنون به لیلی نرسیده
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
الا بکمان مهره ابروی خمیده
غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

۴۹۲- ط

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش؟
ای ساقی صبوحی در ده می شبانه^۴
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه؟

۱- گوهرافشان. ۲- در نسخه قدیم؛ بدیده. ۳- مرکز. ۴- منانه.

گر سنگ فتنه بار دارد فرق منش سپر کن و ر تیر طعنه آید جان منش نشانه
 گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا ز آب حیات بهتر خاك^۱ شرابخانه
 آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
 صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی گنجشك را نگنجد عنقا در آشیانه
 دیوانگان نترسند از صولت قیامت بشکبده اسب چوبین از سیف^۲ و تازیانه^۳
 صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

حرف ی

۴۹۳- خ

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان^۴ آی
 دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن^۵ در گلستان آی
 دمام حوریان از خلد رضوان می فرستندت
 که ای حوری انسانی^۶ دمی در باغ رضوان آی
 گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بیمعنی
 چو معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آی
 دلم گردد لب لعلت سکندروار می گردد
 نگویی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
 چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم
 برای مصلحت ماهها ز عقرب سوی میزان آی
 جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت
 رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی

۱- خوشتر آب. ۲- شست (؟) شیب (؟) ۳- این بیت در نسخه های قدیم و معتبر نیست.

۴- میدان. ۵- بلبل. ۶- رضوانی، روحانی.

خوش آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی

اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی^۱

۴۹۴- ط

قیمت گل برود چون تو بگلزار آبی
این همه جلوۀ طاوس و خرامیدن او^۲
چند بار آخرت ای دل بنصیحت گفتم
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی؟
گر تو صد بار بیایی بسر کشته عشق
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهیست^۳
کس نماند که بدیدار تو واله نشود
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آبی^۴
بار دیگر نکند گر تو برفتار آبی
دیده بر دوز نباید^۵ که گرفتار آبی
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی؟
چشم باشد^۶ مترصد که دگر بار آبی
من خصومت نکنم گر تو بپیکار آبی
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آبی
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آبی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آبی
بچنین صورت و معنی^۷ که تو می آرایی^۸

۴۹۵- خ

خرم آن روز^۹ که چون گل بچمن باز آبی
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد
شمع من، روز نیامد که شبم بفروزی؟
آب تلخست مدام چو صراحی در حلق
کی بدیدار من ای مهر گسل برخیزی؟
مرغ سیر آمده ای از قفس صحبت و من

یا بیستان^{۱۰} بدر حجره من باز آبی
که تو چون سرو خرامان بچمن باز آبی
جان من، وقت نیامد که بتن باز آبی؟
تا تو يك روز چو ساغر بدهن باز آبی
کی بگفتار من ای عهد شکن باز آبی
دام زاری بنهم بو که بمن باز آبی^{۱۱}

۱- در بعضی از نسخه ها «آ» بجای «آی» ردیف واقع شده. ۲- در نسخه های چاپی؛ و آب حیوان
بچکد چون تو بگفتار آبی. ۳- کبک. ۴- مبادا. ۵- دارد. ۶- سهلست. ۷- زیور معنی.
۸- این بیت مقطع غزل شماره ۴۹۹ نیز واقع شده. ۹- لحظه. ۱۰- چویاران.
۱۱- این بیت و بیت پیش تنها در يك نسخه قدیم است.

من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم نه تو^۱ آن لطف نداری که بمن باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آیی؟

۴۹۶- ط، ب

تا کیم انتظار فرمایی؟ وقت نامد که روی بنمایی؟
اگرم زنده باز خواهی دید رنجه شو پیشتر چرا نایی؟
عمر کوتاه ترست از آنکه تو نیز در درازی وعده افزایی
از تو کی بر خورم که در وعده سپری گشت عهد بر نایی
نرسیدیم در تو و نرسد هیچ^۲ بیچاره را شکیبایی
بسر راحت آورم هر شب دیده‌ای در وداع بینایی
روز من شب شود و شب روزم^۳ چون ببندی نقاب و بگشایی
بر رخ سعدی از خیال تو دوش زر گری بود و سیم پالایی

۴۹۷- ط، ب

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
بزیورها بیارایند وقتی خوب رویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی^۴
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی

۱- تو خود. ۲- در تو و نرسید جان. ۳- در نسخه‌های تازه: شب چون روز. ۴- در حاشیه قدیمترین نسخه این بیت را افزوده‌اند:

بزیبایی اگر نازی غرامت باد بر حسن بزیبایی نه‌ای زیبا بتو زیباست زیبایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
 که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی
 تو صاحب منصبی جاننا ز مسکینان^۱ نیندیشی
 تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی
 گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی؟
 مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی
 دعایی گر نمی‌گویی بدشنامی عزیزم کن
 که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی
 گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
 چو پایانم برفت اکنون بدانستم که درپایی
 تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
 مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی
 قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
 مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

۴۹۸- ب

چنین سنگین دل و سرکش چرایی	تو با این لطف طبع و دلربایی
ندانستم که پیمانم نیایی	بیکبار از جهان دل در تو بستم
یکی از در در آی ^۲ ای روشنایی	شب تاریک هجرانم بفرسود
که در پایت ^۳ فشانم چون در آبی	سری دارم مهیا بر کف دست
حدیث حسن خوبان خطایی	خطای محض باشد با تو گفتن
ولیکن سست مهر و بیوفایی	نگاری سخت محبوبی و مطبوع

۱- از حال مسکینان. ۲- یکی روزاندر آی، چو شمع از در در آی. ۳- سری دارم فدای خاک پایت، که در راهت.

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش که سختی بینی و جور آزمایی
و گر طاقت نداری جور مخدوم برو سعدی که خدمت را نشایی

۴۹۹- ب

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی کادمی زاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی نه حلاست که پنهان دارند^۱ مثل این روی و، شاید که بکس بنمایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ نتواند که کند دعوی همبالایی
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست عیبت آنست که بر بنده نمی بخشایی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی
بی رخت چشم ندارم که جهانی^۲ بینم بدو چشمت که ز چشمم مرو ای بینایی
نه مرا حسرت جاهست و نه اندیشه مال همه اسباب مهیاست تو در می بایی
بر من از دست تو چندانکه جفا می آید خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی
دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی
ور بخواری ز در خویش برانی مارا همچنان شکر کنیم که عزیز مایی
من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید^۳ گر ببندی تو بروی من و گر بگشایی
چه کند داعی دولت^۴ که قبولش نکنند ما حریمیم بخدمت تو نمی فرمایی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد بچنین زیور معنی که تو می آرای
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد لطف این باد ندارد که تو می پیمایی

۵۰۰- ط

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی
گواهی می دهد صورت بر اخلاقش بزیبایی
نگارینا بهر تندی که می خواهی جوابم ده
اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندایی

۱- که هر کس ببندد. ۲- جهان را. ۳- بنمود(؟) ۴- بنده مخلص.



دگر چون ناشکیبایی بینم صادقش خوانم^۱

که من در نفس خویش از تو نمی بینم شکیبایی
ازین پس عیب شیدا یان نخواهم کرد و مسکینان

که دانشمند ازین صورت بر آرد سر بشیدایی
چنانم دردلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ

فراموشم نه ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی
شب خوش هر که می خواهد که با جانان بروز آرد

بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب

که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد

زبان در کش که منظورت ندارد حد زیبایی

۵۰۱- ط

خبرت خراب تر کرد جراحت جدایی	چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی؟	چه ازین به ارمغانی که تو خویشان بیایی؟
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی	شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی؟
دل خویش را بگفتم چو تو دوست می گرفتم	نه عجب که خوب رویان بکنند بیوفایی
تو جفای خود بکردی و نه من نمی توانم	که جفا کنم، ولیکن نه تو لایق جفایی
چه کنند اگر تحمل نکنند زبردستان	تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشایی
سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم	دگری نمی شناسم تو ببر که آشنایی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت	برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی
تو که گفته ای تأمل نکنم جمال ^۲ خوبان	بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

۱- بنالد صادق دانم. ۲- تحمل نکنم جفای.

در چشم بامدادان بیهشت بر گشودن نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشایی

۵۰۲- ط

دریچه‌ای ز بهشتش بروی بگشایی
جهان شبست و تو خورشید عالم آرایی^۱
به از تو مادر گیتی بعمر خود فرزندی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
درون پیرهن از غایت لطافت جسم
مرا مجال سخن بیش در بیان^۲ تو نیست
ز گفت و گوی عوام احتراز می کردم
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت
گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد
گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت

۵۰۳- ب

گرم راحت رسانی و رگزایی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم
همه مرغان خلاص از بند خواهند
عقوبت هر چ از آن دشوارتر نیست
اگر بیگانگان تشریف بخشند
منم جانا و جانی بر لب از شوق
کسانی عیب ما بینند و گویند
جمیع پارسایان گو بدانند

محبت بر محبت می‌فزایی
که هست از دیر گه باز آشنایی
من از قیدت نمی‌خواهم رهایی
بر آنم صبر هست الا جدایی
هنوز از دوستان خوشتر گدایی
بده گر بوسه‌ای داری بهایی
که روحانی ندانند از هوایی
که سعدی توبه کرد از پارسایی

۱- مسای مظلّم آن کز برش تو برخیزی. ۲- حدیث. ۳- گوش بچکمست.

چنان از خمر و زمرو نای و ناقوس نمی ترسم که از زهد ریایی

۵۰۴- ب

مشتاق توام با همه جوری و جفایی
من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم
صاحب نظران لاف محبت نپسندند
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
جز عهد و وفای تو که محلول نگردد
گر دست دهد دولت آنم که سرخویش
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
خون در دل آزرده نهان چند بماند
شرط کرم آنست که با درد بمیری

۵۰۵- ط

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
آن نه خالست و ز نخدان و سر زلف پریشان
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
حلقه بر در نتوانم زدن از دست^۳ رقیبان
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
روز صحر او سماعست و لب جوی و تماشا
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
ما که جاییم درین بحر تفکر تو کجایی؟
که دل اهل نظر برد، که سریست خدایی
تو بزرگی و در آینه كوچك نمایی
این توانم که بیایم بمحلت بگدایی
همه سهلست^۴ تحمل نکنم بار جدایی
در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بایی^۵

۱- در نسخه قدیمتر: بستیم هوس. ۲- زجایی. ۳- بیم. ۴- سهلست و. ۵- ماند که دیگر نربایی.

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل^۱ برود چون تو بیایی
 شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن تا بهمسایه نگوید^۲ که تو در خانه مایی^۳
 سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
 خلق گویند برو دل بهوای دگری ده^۴ نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی

۵۰۶- خ

نه من تنها گرفتارم بدم زلف زیبایی
 که هر کس بادلارامی سری دارند و سودایی
 قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد؟
 هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی
 مرا نسبت بشیدایی کند ماه پری پیکر
 تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی؟
 همی دانم که فریادم بگوشش می رسد لیکن
 ملولی را چه غم دارد^۵ ز حال ناشکیبایی؟
 عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم
 ندیدستند مسکینان سری افتاده در پای
 اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
 نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی
 خرد با عشق می کوشد که وی را در کمند آرد
 ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی

۱- در نسخ قدیمتر: چون بگویم که غم دل. ۲- در نسخه ها عموماً «تا که همسایه نگوید» و متن از قدیمترین نسخ گرفته شده. ۳- در بعضی نسخ چایی این بیت الحاق شده:
 کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان پر تو روی تو گوید که تو در خانه مایی
 ۴- بند. ۵- چه غم آسوده خاطر را.

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد
 نترسم دیگر از بشاران که افتادم بدریایی
 توخواهی خشم برما گیر^۱ و خواهی چشم برما کن
 که مارا با کسی دیگر نماندست از تو پروایی
 نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
 که بعد از سایه لطف ندارد در جهان جایی^۲
 من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
 و گربادم برد چون شعر^۳ هر جزوی به اقصایی

۵۰۷- ط

هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی
 یا چشم نمی بیند یا راه نمی داند
 دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست
 امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
 زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش^۴
 گویند رفیقانم در عشق چه سرداری
 زنهار نمی خواهم کز کشتن امانم ده
 در پارس که تا بودست از لوله آسودست
 من دست نخواهم برد الا بسر زلفت^۵
 گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
 ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
 هر کوبه وجود خود دارد ز تو پروایی
 کجا نتواند رفت اندیشه دانایی
 سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
 آنکش نظری باشد با قامت زیبایی
 گویم که سری دارم در باخته^۶ در پایی
 تا سیرت بر بینم يك لحظه مدارایی
 بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی
 گر دسترسی باشد يك روز بیغمایی
 جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

۱- ران. ۲- در نسخه قدیمتر مقطع بیت ذیلست و مامتابعث اذا کثرت نسخ کردیم؛

الا ای ترک بیغمایی مکن بیداد بر سعدی که شاهنشاه فرمودست در شیراز بیغمایی

۳- خاک. ۴- طبعش. ۵- انداخته. ۶- نه زهد صفا ماند نه معرفت صوفی.

۵۰۸- ط

همه چشمیم تا برون آیی
تو نه آن صورتی که بی رویت
من ز دست تو خویشتن بکشم
گفته بودی قیامتم بینند
و اینچنین روی دلستان که تراست
ما تماشا کنان کوتاه دست
سر ما و آستان خدمت تو
جان بشکرانه دادن از من خواه
عقل باید که با صلابت عشق
تو چه دانی که بر تو نگذشتست
روشت گردد این حدیث چو روز
همه گوشیم تا چه فرمایی
متصور شود شکیبایی
تا تو دستم^۱ بخون نیالایی
این گروهی محب سودایی
خود قیامت بود که بنمایی
تو درخت بلندبالایی
گر برانی و گر ببخشایی
گر بانصاف با میان^۲ آیی
نکند پنجه^۳ توانایی
شب هجران و روز تنهایی؟
گر چو سعدی شبی بیمایی

۵۰۹- ق

ای واوله^۴ عشق تو بر هر سر کویی
آخر سر مویی بترحم نگر آن را
کم می نشود تشنگی دیده شوخم
ای هر تنی از مهر تو افتاده بکنجی
ما یکدل و تو شرم نداری که بر آیی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی
بر هم نزنند دست خزان بزم ریاحین
با این همه^۵ میدان لطافت که تو داری
روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی
کاهی بودش تعبیه بر هر بن^۶ مویی
با آنکه روان کرده ام از هر مژه جویی
وی هر دلی از شوق تو آواره بسویی
هر لحظه بدستانی و هر روز بخویی
وز سنگ نخیزد^۷ چو دل سخت تورویی
گر باد بیستان ببرد از زلف تو بویی
سعدی چه بود درخم چو گان تو گویی

۱- دستی. ۲- درمیان. ۳- سر. ۴- نیاید. ۵- در نسخه قدیم؛ با این سر (۴). ۶- بن. ۷- نخیزد.

۵۱۰- ب

ای خسته دلم در خم چو گان تو گویی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده
هم طرفه ندارم اگر باز نوازی
سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست

بیفایده ام پیش تو چون بیهوده گویی
افتاده بزخمش چو کمان پشت دوتویی
زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی
کی دست دهد در همه آفاق چنویی؟^۱

۵۱۱- ق

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی؟
تو از نبات گرو برده ای بشیرینی
هزار جان بارادت تو راهمی جویند
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
تو بد مگوی و گر نیز^۲ خاطرت باشد
گلم نباید و سروم بچشم درناید
هزار جامه^۳ سپر ساختیم و هم بگذشت
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
درست شد که بیک دل دودوست نتوان داشت
همینکه پای نهادی بر آستانه^۴ عشق
درازنای شب از چشم دردمندان پرس
ز خاک سعدی بیچاره بسوی عشق آید

جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی؟
بسه اتفاق، ولیکن نبات خودرویی
تو سنگدل بلطافت دلی نمی جویی
بیا و گر همه بد کرده ای^۲ که نیکویی
بگوی از آن لب شیرین که نیک می گویی
مرا وصال تو باید که سرو گلبویی
خدنگ غمزۀ خوبان ز دلق نه^۵ تویی
اگر نخواهدت ای نفس خیره می پویی
بترک خویش بگوی ای که طالب اویی
بدست باش که دست از جهان فروشویی
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی؟
هزار سال پس از مرگش ار بینبویی^۶

۵۱۲- ط

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنویی؟ ز هر که در نظر آید^۷ گذشته ای بنکویی

۱- این غزل تنها در یک نسخه است و بیت ۳ و ۵ و ۷ غزل پیش بدین ضمیمه شده. ۲- می کنی. ۳- تیز.

۴- چاره. جاده (؟). ۵- ده. ۶- در نسخه های تازه، مرگ او اگر بویی.

۷- زهر چه در صفت آید.

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
 هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
 ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
 ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت؟
 صبای روضه رضوان، ندانمت که چه بادی
 اگر من از دل یکتو بر آورم دم عشقی
 بکس مگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد
 دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
 کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
 باختیار تو سعدی چه التماس بر آید؟

۵۱۳- خ، ب

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
 من ز فکر تو بخود نیز نمی‌پردازم
 چند شبها بغم روی تو روز آوردم
 گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
 تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد
 لاجرم صید دلی در همه شیراز^۲ نماند
 ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت
 با همه جلوه طائوس و خرامیدن کبک
 هر که می‌بیندم از جور^۳ غمت می‌گوید
 بیم ماتست درین بازی بیهوده مرا

نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی
 غلام مجلس آنم که شمع مجلس اویی
 تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی
 تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی
 نسیم و عده جانان، ندانمت که چه بویی
 عجب مدار که آتش در افتدم بدو تویی
 که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نویی
 اگر موافق اویی بترك خویش بگویی
 نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشویی
 گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی؟

دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای
 نازنینا تو دل از من به که پرداخته‌ای؟
 که تو يك روز^۱ نپرسیده و ننواخته‌ای
 باز دیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای
 زابروان و مژه‌ها تیرو کمان ساخته‌ای
 که نه با تیرو کمان در پی او تاخته‌ای
 همه هیچند که سر بر همه افراخته‌ای
 عیبت آنست که بی مهرتر از فاخته‌ای
 سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته‌ای؟
 چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای

۱- یکبار. ۲- لاجرم صید قوی در همه آفاق. ۳- بار.

۵۱۴- ط

ایکه ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای
 حسن تو جلوه می‌کند وین همه پرده بسته‌ای
 خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای
 ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای
 از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم؟
 هم تو که خسته‌ای دلم مرهم ریش^۱ خسته‌ای
 گر بجراحت و الم دل بشکستیم چه غم
 می‌شنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای

۵۱۵- ب

حناست آنکه ناخن دل‌بند رشته‌ای^۲ یا خون بیدلیست که در بند کشته‌ای؟
 من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام این صورت و صفت^۳ که تو داری فرشته‌ای
 وین طرفه‌تر که تا دل من دردمند تست حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته‌ای
 در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود در هیچ بقعه نیست که تخمی نگشته‌ای
 ما دفتر از حکایت عشقت نبشته‌ایم تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای
 زیب و فریب آدمیان را نه‌ایتست حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ای
 از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ای
 من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای
 سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس بیتی^۴ مگر ز گفته سعدی نبشته‌ای

۵۱۶- ب

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای
 دانی که آه سوختگان را اثر بود مگذار ناله‌ای که بر آید ز سینه‌ای

۱- جان. ۲- در نسخ چاپی: «هشته‌ای ۳:۵» این صورت این چنین. ۳- شعری. ۴- شعری.

زیور همان دو رشتهٔ مرجان^۱ کفایتست^۲ وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای
 سر در نیاورم بسلاطین روزگار گر من ز بند گان تو باشم کمینه‌ای
 چشمی که جز بروی تو برمی‌کنم خطاست و آندم که بی‌تو می‌گذرانم غبینه‌ای
 تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم سنگی بدست دارد و ما آب‌گینه‌ای
 و آنرا روا بود که زند لاف مهر دوست کز دل بدر کند همه مهری و کینه‌ای
 سعدی بپاکبازی و رندی^۳ مثل نشد تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای
 شعرش چو آب در همه عالم چنان^۴ شده کز پارس می‌رود بخراسان سفینه‌ای

۵۱۷- ط

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
 از بوی تو در تاب شود آهوی^۵ مشکین گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
 بر دیدهٔ صاحب نظران خواب بیستی ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
 از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت خون می‌رود از دل چون نمک خورده کبابی
 تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
 بی روی توام جنت فردوس نباید کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
 مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی^۶
 باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان تا بشنوی از هر بن مویم جوابی
 در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
 آب سخنم می‌رود از طبع چو آتش چون آتش رویت که ازو می‌چکد آبی
 یاران همه با یار و من خسته طلبکار هر کس بسر آبی و^۷ سعدی بسرابی

۱- متن با نسخ قدیم مطابقت و در نسخه‌های تازه‌تر «رسته دندان». ۲- تمام بود.

۳- سعدی بهشقبازی خوبان. ۴- روان. ۵- نافه. ۶- در بعضی نسخه‌ها بیت چنین است:

ور رخت بدوزخ برآم از کوی خرابات با یاد تو دردم نکند هیچ عذابی

۷- بسرابی شد.

۵۱۸-م

تو خون خلق بریزی و روی درتابی^۱
تصد^۲ عنی فی الجور والنوی لنکن
چو عندلیب چه فریاده‌ها که می‌دارم
الی العداة وصلتم و تصحبونهم
نه هر که صاحب حسنست جورپیشه کند
احتی امرونی بترك ذکره
غمّت چگونه بپوشم که دیده بر رویت
مرا تو بر سر آتش نشانده‌ای عجب آنک
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا

ندانمت چه مکافات این گنه یابی؟
الیک قلبی یا غایبة المنی صاب
تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
وفی و داد کم قد هجرت احبابی
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی؟
لقد اطعت ولكن حبه آب
همی گواهی بر من دهد بکذابی
منم در آتش و از حال من تو در تابی
نه ممکنست که هر گز رسد بسیرابی

۵۱۹-ب

سر آن نذارد امشب که بر آید آفتابی
به چه دیرماندی ای صبح که جان من بر آمد؟
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم؟
سرم از خدای خواهد که بپایش اندرافتد^۲
دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید
نه چنان گناهکارم^۴ که بدشمنم سپاری
دل هم چو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن

چه خیالها گذر کرد و گذرنکرد خوابی
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
که بروی دوست ماند که بر افکند نقابی
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی؟
تو بدست خویش فرمای اگر مکنی عذابی
عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

۱- برتابی. ۲- در قدیمترین نسخه: سعد (؟) ۳- پیش از این مصراع را چنین می‌پنداشتیم:
«سرم از خدای خواهد که بخاک پایش افتد» ولی عموم نسخ مطابق متن است. ۴- گناه دارم.

۵۲۰- ب

که دست تشنه می گیرد بآبی؟
توقع دارم از شیرین زبانت^۱
تو خود نایی و گر آبی بر^۲ من
بچشمانت که گر زهرم فرستی
اگر سروی ببالای تو باشد
پریروی از نظر غایب نگردد
بدان تا يك نفس^۴ رویت ببینم
امیدم هست اگر عطشان نمیرد
هلاک خویشتن می خواهد آن مور^۵
شبی دانم که در زندان هجران
که سعدی چون فراق ما کشیدی

خداوندان فضل آخر ثوابی
اگر تلخست و گر شیرین جوابی
بدان مانند که گنجی در خرابی
چنان نوشم که شیرین تر شرابی
نباشد بر سر سرو^۳ آفتابی
اگر صد بار بر بندد نقابی
شب و روز آرزومندم بخوابی
که باز آید بجوی رفته آبی
که خواهد^۶ پنجه کردن با عقابی
سحر گاهم بگوش آید خطابی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

۵۲۱- م

سَلِ الْمَصَانِعَ رَكْبًا تَهِيْمُ فِي الْفَلَوَاتِ
شیم بروی تور و زست و دیددها^۷ بتور و شن
اگر چه دیر^۸ بماندم امید بر نگرفتم
من آدمی بجمالت نه دیدم و نه شنیدم
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد

تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟
وَ اِنْ هَجَرْتُ سِوَاءَ عَشِيَّتِي وَ غَدَاتِي
مَضَى الزَّمَانُ وَ قَلْبِي يَقُولُ اِنَّكَ اَت
اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
وَ قَدْ تَفَتَّشَ عَيْنَ الْحَيَاةِ فِي الظُّلُمَاتِ

۱- دهانت. ۲- و رآیی در بر. ۳- نخواهد بود در بر. ۴- نظر.

۵- چون در بعضی نسخ چاپی «یار» نوشته شده شاید «باز» باشد زیرا پنجه در انداختن مور با عقاب مناسب نیست ندارد. ۶- هلاک خویشتن می خواهد ای مور که خواهی. ۷- در بعضی از نسخ چاپی،

دیده ام. ۸- دور.



فَکُم تَمَرُّ عِیشی وَ أَنْتَ حَامِلُ شَهِدٍ
 نه پنجروزه عمرست^۱ عشق روی تو ما را
 وَ صَفْتُ کُلَّ مَلِیحٍ کَمَا یَحِبُّ وَ یَرْضِی
 اَخاف مِنْکَ وَ اَرْجُو وَ اَسْتَغِیثُ وَ اَدْنُو
 ز چشم دوست فِتادم بِکامهٔ دل دشمن
 فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد

۵۲۲- ط

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
 بنای مهر نمودی که پایدار نماند^۴
 دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
 چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن
 گرم عذاب نمایی بداغ و درد جدایی
 بیا که ما سرهستی و کبریا و رعونت
 گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود به اسیران
 هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید
 گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من^۶
 عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد

۵۲۳- ب

همه عمر برندارم سر ازین خمارمستی

جواب تلخ بدیعت از آن دهان نباتی
 وَ جَدَّتْ رَائِحَةُ الْوَدِّ^۲ اِنْ شَمَمْتَ رُفَاتِی
 محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی
 که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی
 اَحَبَّتِی هَجَرُونِی کَمَا تَشَاءُ عُدَاتِی
 و اِنْ شَکُوتِ اِلِی الطَّیْرِ نُحْنُ فِی الْوِکَنَاتِ^۳

مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
 مرا ببند ببستی خود از کمند بجستی
 باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
 کس این سرای نبندد در، اینچنین که تو بستی
 شکنجه^۵ صبر ندارم بریز خونم و رستی
 بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
 دواي درد من اول که بیگناه بخستی
 که من بهشت بدیدم براستی و درستی
 تو هم در آینه بنگر^۷ که خویشتن بپرستی
 که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

۱- نه پنجروزه حیاتست. نه پنجروزه عیشت. ۲- الحب. ۳- در نسخهٔ چاپی، فی الوکرات.

۴- بماند، نباشد. ۵- شکیب و. ۶- نکند کس. ۷- منکر.

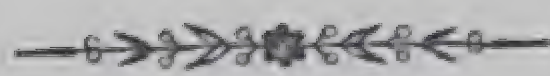
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
چه حکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
نه عجب که قلب دشمن شکنی برو زهیجا
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد
گله از فراق یاران و جفای روز گاران^۱

۵۲۴- ط

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
ای فتنه نو خاسته از عالم قدرت^۲
آرام دلم بستدی و، دست شکیم
احوال دو چشم من بر هم نهاده
سودا زده ای کز همه عالم بتو پیوست
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی
سعدی غرض از حقه تن آیت حقست^۳
نقاش وجود این همه صورت که پرداخت

تا از سر صوفی برود^۴ علت هستی
در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
بر تافتی و، پنجه صبرم بشکستی
با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی؟
رو باز گشادی و در نطق ببستی
ما تو به بخوایم شکستن بدرستی
صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی
تا نقش بینی^۵ و مصور بپرستی

۱- دوستان داران. ۲- ببرد. ۳- شاد آمدی ای فتنه نو خاسته از غیب. ۴- در نسخ قدیم: سعدی
غرض از حقه پیرایه نه حقست (؟) ۵- ببندی.



۵۲۵- ب

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
 زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
 چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت
 اگر در بوستان سروی سخنگوی روانستی
 نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن
 چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
 تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت
 که کام از عمر بر گیرم و گر خود يك زمانستی
 جز این عیبت نمی دانم که بدعهدی و سنگین دل
 دلارامی بدین خوبی دریغ از مهر بانستی
 شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش
 و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
 دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
 گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
 نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
 که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی
 چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی
 خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی
 هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
 بخلوتخانه ای ماند که در دربوستانستی

۵۲۶- ب

تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی
 و گرمه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نر گس تا جهان بیند
 ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
 شبان خوابم نمی گیرد نه روز آرام و آسایش
 ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
 گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید
 فقیر ازرقص درحالت خطیب از می خرابستی
 چنان مستم که پنداری نماند امید هوشیاری
 بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی
 گر آن ساعد که او دارد بدی با رستم دستان
 بیک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی
 بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین^۱
 که از دستت شکر باشد و گر خود زهر نابستی
 کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
 دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی
 اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم
 پس آنگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی
 زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت
 اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی
 ز خاکم رشک می آید که بر سر می نهی پایش^۲
 که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

۱- در بعضی از نسخ این بیت و بیت بعد نیست. ۲- ساقی، بمن ده چند پیمانه.

۳- بروی می نهی پایت.

۵۲۷- ق

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان
با طبع ملوات چه کند دل که نسازد
بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم
شوخی شکرالفاظ و مهی لاله بنا گوش
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی
سیلاب قضا نسترده از دفتر ایام

۵۲۸- ط

یاد می داری که بامن^۲ جنگ در سرداشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان
دوستان دشمن گرفتن هر گزت عادت نبود
خاطر من نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم
همچنانست ناخن رنگین گواهی می دهد
تا تو بر گشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
هر دم از شاخ زبانم میوه ای تر می رسد
سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد

پندار مت از روضه بستان بهشتی
هر لحظه چو دیوانه دوان بر در ودشتی
سر گشته چو من در همه آفاق بگشتی
هل^۱ تا برود نام من ای یار بزشتی
با آنکه بیکباره ام از یاد بهشتی
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
جز درین نوبت که دشمن دوست می پنداشتی
گرچه دانستم که پاک از خاطر بگذاشتی
بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
کز خیالت شهنه ای بر ناظر^۳م بگماشتی
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی^۴
بوستانها رست از آن تخم که در دل^۵ کاشتی
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

۱- در نسخه قدیم: «بل». ۲- باما. ۳- خاطر م. ۴- این بیت در نسخ قدیم نیست (مصراع اول مطلع غزل شماره ۱۱۹ است). ۵- جان.

۵۲۹- ط

سست پیمانها بیک ره دل ز ما برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق^۱
گفته بودی با تو درخواهم کشیدن جام وصل
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
لعل دیدی لا جرم چشم از شبهه بردوختی
شمع بر کردی چراغت باز نامد در نظر
دوست بردارد بجرمی یا خطایی دل زدوست
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر^۵

آخر ای بد عهد سنگیندل چرا برداشتی؟
تا بیک ره سایه لطف از گدا برداشتی^۲
جرعه ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی
چون ترا گشتم^۳ تو خود خاطر زما برداشتی
در پسندیدی و دست از کهر با برداشتی
گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی^۴
تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

۵۳۰- ط

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل^۶ بدارم؟
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن
تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی

طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی
تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی
چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی؟
مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

۵۳۱- ط

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
معروف شد حکایت من در جهان و نیست
چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود

حق را بر روزگار تو با ما عنایتی
هر بامداد می کند از نو بدایتی
با تو مجال آنکه^۷ بگویم حکایتی
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی

۱- حسن. ۲- در نسخه قدیم این بیت نیست. ۳- بستم. ۴- این بیت و بیت پیش در قدیمترین نسخه است. ۵- وصل. ۶- مهر. ۷- امکان آنکه با تو.

فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند^۱
 ز اینای روزگار بخوبی ممیزی
 عیبت نمی کنم که خداوند امر و نهی
 زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
 من در پناه لطف^۲ تو خواهم گریختن
 درمانده ام که از تو شکایت کجا برم؟
 سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق

۵۳۲- ط

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
 چون در میان لشکر منصور رایتی
 شاید که بنده ای^۲ بکشد بی جنایتی
 معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
 فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
 هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
 این ریش اندرون بکند هم سرایتی^۴

چون خراباتی نباشد زاهدی
 محتسب کو تا ببیند روی دوست
 چون من آب زندگانی یافتم
 آنچه ما را در دلست از سوز عشق
 دوستان گیرند و دلداران ولیک
 از تو روحانی ترم در پیش دل
 خانه ای در کوی درویشان بگیر
 گر دلی داری و دلبندیت نیست
 گر بخدمت قائمی خواهی منم
 سعدیا گر روز گارت می کشد

۵۳۳- ط

ای باد بامدادی خوش می روی بشادی پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

۱- آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست. ۲- بنده را. ۳- عفو. ۴- در نسخه قدیم تر:

سعدی چو درد دل بدهان آمدت بگوی ریش نهفته به نشود بی سرایتی

۵- کش بشمع از در، و در نسخه قدیم تر: کش بشمع اندر.

بر^۱ بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان^۲
ایدون که می نماید در روزگار حسنت
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
گر در غمت بمیرم شادی بروز گارت
جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد

۵۳۴- ط

دیدم که وفا بجا نیاوردی
بیچار گیم بیچیز نگرفتی
من با همه جوری از تو خوشنودم
خود کردن و جرم دوستان دیدن
نازت ببرم که نازک اندامی
ما را که جراح هست^۳ خون آید
گفتم که نریزم آب رخ زین بیش
وین عشق تو در من آفریدستند
ای ذره تو در مقابل خورشید
در حلقه کارزار جان دادن
سعدی سپر از جفا نیندازد

رفتی و خلاف دوستی^۴ کردی
درماند گیم بهیچ نشمردی
تو بیگنهی ز من بیازردی
رسمیست که در جهان تو آوردی
بارت بکشم که ناز پروردی
درد تو چنم که فارغ از دردی
بر خاک درت که خون من خوردی
هرگز نرود ز زعفران زردی
بیچاره چه می کنی بدین خردی؟
بهرتر که گریختن بنامردی
گل با گی هست^۵ و صاف با دردی

۱- در. ۲- شوخان. ۳- ایستادی (در قدیمترین نسخه: بیستادی = بایستادی). ۴- هر نفس.
۵- الا که داغ. ۶- دوستان. ۷- جراح هست و. ۸- باخارست.



۵۳۵- ط

مپرس از من که هیچم یاد کردی
چه نیکو روی و بد عهدی که شهری
چرا ما با تو ای معشوق طناز
نصیحت می کنندم سردگویان^۱
نمی دانند کز بیمار عشقت
ولیکن با رقیبان چاره ای نیست
اگر با خوب رویان می نشینی
دگر با من مگوی ای باد گلبوی
چرا دردت نچیند جان سعدی

که خود هیچم فرامش می نگردی
غمت خوردند و کس را غم نخوردی
بصلحیم و تو با ما در نبردی
که بر گرد از غمش بی روی زردی
حرارت باز ننشیند بسردی
که ایشان مثل خارند و تو وردی
بساط نیکنامی در نوردی
که همچون بلبلم دیوانه کردی
که هم دردی و هم درمان دردی

۵۳۶- ط

مکن سر گشته آن دل را که دست آموز غم کردی
بنزیر پای هجرانش لگد کوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفתי نخواهم راند و هم راندی
جفا بر عاشقان گفתי نخواهم کرد و هم کردی
بدم گفתי و خرسندم عفاك الله نكو گفתי
سگم خواندی و خشنودم جزاك الله كرم کردی^۲
چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت؟
چه حرفست اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی؟
عنایت با من اولیتر که تأدیب^۳ جفا دیدم
گل افشان بر سر من کن که خارم^۴ در قدم کردی

۱- سرخ رویان. ۲- این بیت نیز در يك نسخه هست و ظاهرأ الحاقیست.

تعالی الله چه رویست آنکه بادی دار میمونش ز مادر در وجود آمد و وجود ماعدم کردی

۳- تا دیدم. ۴- بر سر آن کن که خارش.

غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ای دل
 پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
 شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد
 که تاریک^۱ و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

۵۳۷- ط

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی؟
 ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
 بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
 دری بروی من ای یار مهربان بگشای
 مرا و گر همه آفاق خوب رویانند
 هزار بار بگفتم که چشم نگشایم^۲
 مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق
 حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند
 مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد؟
 چه شد که یار قدیم^۳ از نظر بیفکندی؟
 هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟
 و گرنه بر سر کویت با آرزومندی
 که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
 بهیچ روی نمی باشد از تو خرسندی
 بروی خوب، ولیکن تو چشم می بندی
 بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
 بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
 مگر امید ببخشایش خدایوندی

۵۳۸- ط

گفتم آهن دلی کنم چندی
 و آنکه را دیده در^۴ دهان تورفت^۵
 خاصه ما را که در ازل^۶ بودست
 بدلت کز دلت بدر نکتم
 یکدم آخر حجاب یکسونه
 همچنان پیر نیست مادر دهر
 ندهم دل بهیچ دلبندی
 هر گزش^۶ گوش نشنود پندی
 با تو آمیزشی و پیوندی
 سخت تر زین خواه سو گندی
 تا بر آساید آرزومندی
 که بیاورد چون تو فرزندی

۱- تاریک. ۲- عزیز. ۳- بگشایم. ۴- و آنکه را دیده بر، و آنکه از دیده بر.

۵- در جمال تورفت. ۶- دیگرش. ۷- ازال.

ریش فرهاد بهترک می بود گرنه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بندهای که از دل و جان نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت نوبت عاشقیست یکچندی

۵۳۹- ط

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش ازین طاقست نماندست آرزومندی
غریب ازخوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید
که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی
نگفتی بیوفا یارا که از ما نگسلی هرگز
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری
زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آید
چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کنندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم
کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می خواهم
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی

ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ نماید
 چه می گویی چنین شیرین که شوری درمن افکندی؟
 شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیک
 که او چون رعد می نالد تو همچون برق می خندی

۵۴۰- خ

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
 که بر گذشته و از دوستان نپرسیدی؟
 گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزر
 که بیگانه بکشی، از خدا نترسیدی؟
 بپوش روی نگارین و موی مشکین را
 که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
 هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
 که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
 محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
 که بر گذشته و ما را بهیچ نخریدی
 هزار بار بگفتم و هیچ در نگرفت
 که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
 ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
 دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
 بتيغ می زد و می رفت و باز می نگریست
 که ترك عشق نگفتی سزای خود دیدی

۵۴۱- ب

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
 که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
 من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش
 ترا چه بود که تا صبح می خروشیدی؟
 قضا بناله مظلوم و لابه محروم
 دگر نمی شود، ای نفس بس که کوشیدی^۱
 کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
 که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
 بمقتضای زمان اقتصار^۲ کن سعدی
 که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

۵۴۲- ب

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
 یا کبر منعت می کند کز دوستان یسار آوری؟

۱- دريك نسخه: «جوشیدی» و ما علی الرسم نسخ قدیم و معتبر را بر گزیدیم. ۲- اختیار.



هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن
 هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
 صورتگر دیبای^۱ چین گو صورت رویش ببین
 یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
 زابروی زنگارین^۲ کمان گر پرده برداری عیان
 تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری
 بالای سرو بوستان رویی^۳ ندارد دلستان
 خورشید با روی چنان مویی ندارد عنبری
 تا نقش می بندد فلک کس را نبودست این نمک
 ماهی^۴ ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
 تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام
 چون در نماز استاده ام گویی بمحرابم دری^۵
 دیگر نمی دانم طریق از دست رفتم چون غریق
 آنک دهانت^۶ چون عقیق از بسکه خونم می خوری
 گر^۷ رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
 گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری^۸
 از نعلش^۹ آتش می جهد نعلم در آتش می نهد
 گر دیگری جان می دهد سعدی تو جان می پروری

- ۱- زیبای. ۲- زنگاری. ۳- در اکثر نسخ «قدی» یا «آن قد» و صحیح متن است. ۴- حوری.
- ۵- بمحراب اندری. و پس از این بیت در نسخ متأخر این بیت هم هست.
- ۶- اینک لبانت. ۷- چون. ۸- در نسخ متأخر این بیت نیز آمده:
- فصل بهارست ای نگار اینک کنار جویبار
 با عاشقان سوگواری بخرام چون کبک دری
- ۹- در نسخه های تازه تر، لعلش، لعلت.

هر کس که دعوی می کند کو باتو انسی می کند
در عهد موسی می کند آواز گاو سامری

۵۴۳- ط، ب

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل
دانی چه می رود بسر ما ز دست تو؟
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست
تا خورد برون پرده حکایت کجا رسد
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی

آنجا که باد زهره ندارد خبر ببری
پیغام دوستان برسانی بدان پری
پرسد، جواب ده که بجانند مشتری
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
تا خود بیای خویش بیایی و بنگری
ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا مهر خویشان ز دل ما بدر ببری
چون از درون پرده چنین پرده می دری
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

۵۴۴- ط

ای که بر دوستان همی گذری
دردمندی تمام خواهی کشت
ما خود از کوی عشق بازانیم
هیچم اندر نظر نمی آید
گفته بودم که دل بکس ندهم
حلقه ای گرد خویشان بکشم
وین پری پیکران حلقه بگوش
صبر بلبل شنیده ای هرگز

تا بهر غمزه ای دلی ببری
یا برحمت بکشته می نگری؟
نه تماشاکنان رهگذری
تا تو خورشید روی در نظری
حذر از عاشقی و بیخبری
تا نیاید درون حلقه پری
شاهدی می کنند و جلوه گری
چون بخندد شکوفه سحری؟

می کند عقل و، گریه پرده‌داری
تا غم هیچ در جهان نخوری
گر بدنیا و آخرت بخری
یا هزار آستین در دری؟
تو قلم نیستی که نی شکری

پرده‌داری بر آستانهٔ عشق
چو خوری دانی ای پسر غم عشق
رایگانست يك نفس با دوست
قلمست این بدست سعدی در
این نبات از کدام شهر آرند؟

۵۴۵- ب

خداك بازار نیرزم که برو می گذری
تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری
کانچه دروهم من آید تو از آن خوبتری
که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
نتوانم^۱ که بهر جا بروم^۲ در نظری
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
عبت آنست که هر روز بطبعی دگری
پرده بر کار همه پرده نشینان بدری
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

بخت آینه ندارم که درو می نگری
من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم
به چه مانده کنم در همه آفاق ترا
برقع از پیش چنین روی شاید برداشت
دیده‌ای را که بدیدار تو دل می نرود
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم
بفلك می رود آه سحر از سینهٔ ما
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
هر چه در وصف تو گویند بنیکویی^۳ هست
گر تو از پرده برون آیی ورخ بنمایی
عذر سعدی ننهد هر که ترا شناسد

۵۴۶- ط

زور با من می کند زور آوری
می نشاید رفت پیش داوری
چون مسلمانی بدست کافری
تا مگر بر من ببخشد خاطری

جور بر من می پسندد دلبری
بار خصمی می کشم کز جور او
عقل بیچاره‌ست در زندان عشق
بارها گفتم بگریم^۴ پیش خلق

باز گویم پادشاهی را چه غم
ای که صبر از من طمع داری و هوش
ز آنچه^۱ در پای عزیزان افکنند
چشم عادت کرده بادیدار دوست
در سراپای تو حیران مانده ام
این سخن سعدی تواند گفت و بس

۵۴۷- ط

گر بخیالش در بمیرد چا کری؟
بار سنگین می نهی بر لاغری
ما سری داریم اگر داری سری
حیف باشد بعد ازو بر دیگری
در نمی باید بحسنت زیوری
هر گدایی را نباشد جوهری

خانه صاحب نظران می بری
گر تو پر چهره نپوشی نقاب
این چه وجود است نمی دانمت
گر همه سرمایه زیان می کند
نسخه این روی بنقاش بر
با تترت^۲ حاجت شمشیر نیست
گر تو در آینه تأمل کنی
خسرو اگر عهد تو دریافتی
گردری از خلق ببندم بروی
سعدی اگر کشته شود در فراق

پرده پرهیزکنان می دری
توبه صوفی بزیان آوری
آدمی یا ملکی یا پری؟
سود بود دیدن آن^۳ مشتری
تا بکند توبه ز صورتگری
حمله همی آری و دل می بری
صورت خود باز بما ننگری
دل بتودادی که تو شیرین تری
بر تو نبندم که بخاطر دری
زنده شود چون بسرش بگذری

۵۴۸- ط

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
گردوق نیست ترا کز طبع جانوری

۱- کانکه. در نسخه های چاپی «گنج» و ظاهراً در اصل «کانچ» بوده. ۲- این.
۳- در غالب نسخ این بیت نیست، در نسخه های چاپی «نگهت» نوشته شده در نسخه های قدیم «تبرت»
که معنی ندارد چون در يك نسخه معتبر «تترت» دیده شد و معنی دارد آن را اختیار کردیم.

من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن
کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد
هر گه که می گذاری من در تو می نگرم
از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب
باری بحکم کرم بر حال ما بنگر^۲
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند

۵۴۹- ط

دانمت آستین چرا بیش جمال می بری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم
غایت کام و دولتست آنکه بخدمت رسید
روی بخاک می نهم گر تو هلاک می کنی
هر چه کنی تو بر حق حاکم و دست مطلق
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان

۵۵۰- ب

دیدم امروز بر زمین قمری
گویا بر من از بهشت خدای

بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری
هر جا که می نگرم گویی که در نظری
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
کز حسن قامت خود با کس نمی نگری
بر خویشتن تو ز ما صدبار فتنه تری^۱
کافتد که بار دگر بر خاک ما گذاری
من خاک پای توام و رخون من بخوری

رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
کبرها نمی کند کز پس و پیش بنگری
سیر نمی شود نظر بس که لطیف منظری
بنده میان بندگان بسته میان بچا کری
دست ببند می دهم گر تو اسیر می بری
پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری؟
گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری^۳
می روی و مقابلی غایب و در تصویری
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری؟

همچو سروی روان بر هگذری
باز کردند بامداد دری

من ندیدم برآستی همه عمر
یا شنیدی که در وجود آمد
گفتم از وی نظر بپوشانم
چاره صبرست و احتمال فراق
می خرامید و زیر لب می گفت
سعدیا پیش تیر غمزه ما

۵۵۱- ب

رفتی و همچنان بخیال من اندری
فکرم بمنتهای جمالات نمی رسد
مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت
تو خود فرشته ای نه ازین گل سرشته ای
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان
تا دوست در کنار نباشد بکام دل
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
سعدی بوصل دوست چو دستت نمی رسد

۵۵۲- ط

روی گشاده ای صنم^۲ طاقت خلق می بری

چون پس پرده می روی پرده صبر می دری

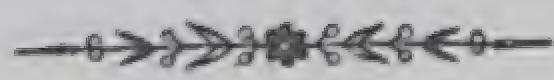
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت

کادمی ندیده ام چون تو پری بدلیری

۱- بیایدت. ۲- کز هر چه در ضمیر من آید. ۳- گشاده صنم.

گر تو دیدی بسرو بر قمری
آفتابی ز مادر و پدری
تا نیفتم بدیده در خطری
چون کفایت نمی کند نظری
عاقل از فتنه می کند حذری
به ز تقوی ببادت^۱ سپری

گویی که در برابر چشم مصوری
کز هر چه در خیال من آمد^۲ نکوتری
تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
کز تو بدیگران نتوان برد داوری
بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری؟
باری بیاد دوست زمانی بسربری



آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن^۱
 ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری؟
 نسخه چشم و ابرویت پیش نگار گر برم
 گویمش اینچنین بکن^۲ صورت قوس و مشتری
 چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان
 حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری^۳
 دیده بروی هر کسی برنکنم ز مهر تو
 در ز عوام بسته به^۴ چون تو بخانه اندری
 من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم
 گر تو نظر بما کنی ورنه نکنی مخیری
 پند حکیم بیش ازین در من اثر نمی‌کند
 کیست که بر کند یکی زمزمه قلندری؟
 عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
 هر که سفر نمی‌کند دل ندهد بلشکری

۵۵۳- ط

سرو بستانی تو یا مه یا پری	یا ملک، یا دفتر صورتگری؟
رفتنی داری و سحری می‌کنی ^۵	کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر	در دلش صد بار دیگر بگذری
می‌روی و اندر پیت دل می‌رود	باز می‌آبی و جان می‌پروری
گر تو شاهد بامیان ^۶ آبی چو شمع	مبلغی پروانه‌ها گرد آوری
چندخواهی روی پنهان داشتن	پرده می‌پوشی و بر ما می‌دري
روزی آخر در میان مردم آی	تا ببینند هر که می‌بیند ^۷ پری

۱- صورت خود بیماریت. ۲- بکش. ۳- بگستری. ۴- در ز عوام بسته‌ای. ۵- قامتی داری که سحری می‌کند. ۶- وامیان، درمیان. ۷- می‌خواهد.

آفتاب از منظر افتد در رواق
جان و خاطر با تو دارم روز و شب
سعدی از گرمی بخوامد سوختن
چون ترا بیند بدین خوش منظری
نقش بر دل نام بر انگشتی
بسکه تو شیرینی از حد می بری

۵۵۴- ط

کس در نیامدست بدین خوبی از دری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود^۱
اول منم که در همه عالم نیامدست
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
بر سرو قامت گل و بادام روی و چشم
رویی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
همراه من مباش که غیرت برند خلق
من کم نمی کنم سرمویی زمهر دوست
روزی مگر بدیده سعدی قدم نهی

دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
گوید دو آفتاب نباشد^۲ بکشوری
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
نشیده ام که سرو چنین آورد بری
پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
در دست مفلسی چو ببینند گوهری
ور می زند بهر بن مویم نشتری^۳
تا در رخت بهر قدمت می نهی سری

۵۵۵- ب

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
تا نکند وفای تو در دل من تغییری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آزاری
سروروان ندیده ام جز^۴ تو بهیچ کشوری
گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری
من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری
چشم نمی کنم بخود تا چه رسد بدیگری
بت نکند بنیکویی چون تو بدیع پیکری
هم^۵ نشیده ام که زاد از پدری و مادری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری

۱- شود. ۲- نگنجد.

۳- من کم نمی کنم ز سر این مهر و دوستیت و ر می زنی بهر سر مویم نشتری

۴- چون. ۵- مه.

حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
تاب و غا نیاورد قوت هیچ صفدری
بسته‌ام^۱ از جهانیان بر دل تنگ من دری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری

۵۵۶- ط

گر کنم در سر وفات سری
ای که قصد هلاک من داری
نه حرامست در رخ تو نظر
دوست دارم که خاک پات شوم
متحیر نه در جمال توام
حیرتم در صفات بی‌چونست
ببری هوش و طاقت زن و مرد
حق بدست رقیب ناهموار^۲
زانکه آینه‌ای بدین خوبی
آه سعدی اثر کند در کوه
سنگ را سخت گفتمی همه عمر^۴

۵۵۷- ط

هر گز این صورت کند صورتگری؟
سرو رفتاری صنوبر قامتی
می‌رود وز خویشتن بینی که هست

۱- بسته‌ای. ۲- در بعضی نسخ بیت چنین است:

راست خواهی نظر حرام بود

۳- نادانست، سنگدلست. ۴- هرگز. ۵- چون.

یا بخضاب و سرمه‌ای یا بعیر و عنبری
گر تو بدین مشاهدت حمله‌بری بلشکری
تا نکنم بهیچکس گوشه چشم خاطری
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
هر که بمعظمی رسد ترك دهد محقری

سهل باشد زیان مختصری
صبر کن تا بینمت نظری
که حرامست چشم بر دگری^۲
تا مگر بر سرم کنی گذری
عقل دارم بقدر خود قدری
کاین کمال آفرید در بشری
گر تردد کنی بیام و دری
پیش خصم ایستاده چون سپری
حیف باشد بدست بی‌بصری
نکند در تو سنگدل اثری
تا^۵ بدیدم ز سنگ سخت‌تری

یا چنین شاهد بود در کشوری؟
ماه رخساری ملایک منظری
در نمی‌آید بچشمش دیگری

بر چنین روی و باز بر دگری

صد هزارش دست خاطر در رکاب
 عارضش باغی دهانش غنچه‌ای
 ماهرویا مهربانی پیشه کن
 بی تو در هر گوشه پایی در گلست
 چون همایم سایه‌ای بر سر فکن
 در خداوندی چه نقصان آیدش^۲
 مصلحت بودی شکایت گفتنم
 سعدیا داروی تلخ از دست دوست
 خاکی از مردم بماند در جهان

۵۵۸- ط

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
 انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران
 ز نار بود هر چه^۳ همه عمر داشتم
 از شرم چون تو آدمیان در میان خلق
 شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام^۴
 جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد
 ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود
 صید افتاد و پای مسافر بگل بماند
 صبری که بود مایه سعدی دگر نماند

۵۵۹- ط

چونست حال بستان ای باد نوبهاری

پادشاهی می‌رود با اشکری
 بل^۱ بهشتی در میانش کوثری
 خوب‌رویی را بباید زیوری
 وز تو در هر خانه دستی بر سری
 تا در اقبال شوم نیک اختری
 گر خداوندی بپرسد چاکری؟
 گر بغیر از خصم بودی داوری
 به که شیرینی ز دست دیگری
 وز وجود عاشقان خاکستری

بار دوم ز بار نخستین نکوتری
 بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
 الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
 انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری^۴
 دانم که گر تنم بکشی جان پیروری
 با صورت^۶ بدیع تو کردن برابری
 بر حال من ببخشی و حالت^۷ بیاوری
 هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری؟
 سختی مکن که کیسه پرداخت مشتری

کز بلبلان برآمد فریاد بقراری

۱- چون. ۲- آیدت. ۳- آنچه. ۴- در نسخ تازه ترتیب چنین است؛

از شرم چون تو آدمی در میان خلق انصاف می‌دهم که نهان می‌شود پری

۵- در نسخه قدیمتر: بر نهاده‌ام. ۶- باطلعت. ۷- در نسخ تازه: رحمت.



ای گنج نوشدارو با خستگان^۱ نگه کن
یا خلوتی بر آور یا برقی فروهل
هر ساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد
عودست زیر دامن یا گل در آستینت
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
ورقید می گشایی وحشی نمی گریزد
ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
هر درد را که بینی درمان و چاره ای هست

مرهم بدست و مارا مجروح می گذاری
ورنه بشکل شیرین شور از جهان بر آری
چون بر شکوفه آید باران نوبهاری
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری؟
تو در میان گلها چون گل میان خاری
این می کشد بزورم وان می کشد بزاری
در بند خو برویان خوشتر که رستگاری
چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
باطل بود که صورت بر قبله می نگاری
درمان درد سعدی با دوست ساز گاری

۵۶۰- ط

خبر از عیش^۲ ندارد که ندارد یاری
جان بیدار تو يك روز فدا خواهم کرد
یعلم الله^۳ که من از دست غمت جان نبرم
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد^۴
می حرامست ولیکن تو بدین نر گس مست
می روی حرم و خندان و نگه می نکنی
خبرت هست که خلقی^۵ ز غمت بیخبرند؟
سرو آزاد ببالای تو می ماند راست
می نماید که سر عربده دارد چشمت

دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
تا دگر بر نکم دیده بهر دیداری
تو به از من بتر از من بکشی بسیاری^۶
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
نگذاری که ز پشت برود هشیاری
که نگه می کند از هر طرفت غمخواری
حال افتاده نداند که نیفتد باری
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

۱- برخستگان. ۲- عشق. ۳- علم الله. ۴- در قدیمترین نسخه ها این بیت نیست.

۵- برفت. ۶- خبرت نیست که قومی.

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

۵۶۱- ب، خ

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه‌زاری^۱

مهربانان روی بر هم وز حسودان بر کناری

هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی

گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر^۲ افتد شکاری

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا

عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد

اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری^۳

عیش^۴ در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا

گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان^۵

آخر ای بیرحم باری از دلی بر گیر^۶ باری

دانی از بهر چه معنی خاک پایت می‌نباشم؟

تا ترا ننشیند از من بر دل نازک غباری

ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید

بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد

گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارند^۷ از جوانمردی و رحمت

گر بنالد دردمندی یا بگرید بقراری

۱- در کنار لاله‌زاری. ۲- که نادر در کمند افتد. ۳- در قدیمترین نسخه؛

اختیاری نیست دریاب ای که داری اعتباری(؟) ۴- عشق. ۵- عشقت. ۶- از دلم بردار. ۷- دارید.

رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید

با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیز گاری؟

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید

کو نخواهد ماند بیشک وین بماند^۱ یاد گاری

۵۶۲- ط

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
زمانه با تو چه دعوی کند ببد مهری؟
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
چو گل لطیف، ولیکن حریف او باشی
بصید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی
دلم ربودی و جان می‌دهم بطیبت نفس
گر افتد گذری بر وجود کشته عشق
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق
چو بت بکعبه نگونسار بر زمین افتد^۴
دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند
بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان
هزار نامه پیایی نویسمت^۵ که جواب
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز

و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
سپهر با تو چه پهلوی زند بگذاری؟
بدوستیت وصیت نکرد و دل‌داری^۲
چو زر عزیز، ولیکن بدست اغیاری
بخیره کشتن تن‌ها چه جلد^۳ و عیاری
که هست راحت درویش در سبکباری
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
بشور زلف که در هر خمی دلی‌داری
بپیش قبله رویت بتان فرخاری
که روی چون قمرت شمسه‌ایست پر گاری
که نیم دایره‌ای بر کشند زنگاری
اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری
بخوب‌رویی و، سعدی بخوب گفتاری

۵۶۳- ط

عمری ببوی یاری کردیم^۶ انتظاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری^۷
زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هر لحظه دست هجرش در دل^۸ شکست خاری

۱- زو بماند. ۲- عجب عجب که نیاموختت وفاداری. ۳- چست. ۴- در قدیمترین نسخه‌ها؛ در جهان افتد. ۵- نوشتنت. ۶- بردیم. ۷- دردی، داغی. ۸- در پا.

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی
کاورا در انتظارت خون شد دودیده باری^۱
دریاب عاشقان را کافزون کند صفارا
بشنو تو این سخن را کاین یاد گارداری^۲

۵۶۴- خ

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری
سمن ببری، صنمی، گلرخ، جفاکاری
ستمگری، شغبی، فتنه‌ای، دل آشوبی
هنروری، عجبی، طرفه‌ای، جگر خواری
بنفشه زلفی، سرین ببری، سمن بویی
که ماه را بر حسنش نماید بازاری
همای فری طاوس حسن و طوطی نطق
بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلسم بغمزه جادو ربود و دوری کرد
کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
ز وصل او چو کناری طمع نمی دارم
کناره کردم و راضی شدم بدیداری
ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر ازدوست
چه چاره سازد در دام دل گرفتاری؟
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم
چو بلبل که بماند^۳ میان گلزاری
حدیث سعدی در عشق او چو بیهوده است
نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری^۴

۵۶۵- ط

من از توروی نییچم گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری^۵
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردم الا بتیغ بیزاری
تو درد دل من از آن خوشتری و شیرین تر
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعوات ارادت بود و گر دشنام
بگوی از آن لب شیرین که شهد می باری
اگر^۶ بصید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عبادت که دوست می آید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

۱- زدیده جاری. ۲- کاینست یاد گاری. ۳- ظاهراً «بنالد» درست تر باشد. ۴- این غزل در نسخ بسیار قدیم و در اکثر نسخه ها نیست. ۵- تحمل و خواری. ۶- تو گر.

تومی روی و مرا چشم^۱ و دل بجانب تست ولی چه سود که جانب نگه نمی داری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد دگر غم همه عالم بهیچ شماری^۲
درازنای شب از چشم دردمندان پرس که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند نیافتیم و بهمردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چاره وصال نیست که نیست چاره بیچارگان بجز زاری^۳

۵۶۶- ط

نه تو گفתי که بجای آرم و گفتم که نیاری

عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری؟
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق
کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند^۴ که دل خسته چه باشد؟
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری؟
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
وز کس این بسوی نیاید مگر آهوی تناری؟
عرق بر ورق روی نگارین به چه ماند؟
همچو بر خرمن^۵ گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر از حدیث شنیدم
شکرست آن نه دهان و لب و دندان که توداری
ای خردمند که گفתי نکنم چشم بخوبان

به چه کار آیدت آن دل که بجانان^۶ نسپاری؟

۱- جان. ۲- بشماری. ۳- در يك نسخه قدیم این بیت هم هست، یعنی غزل دو مقطع دارد؛

بزار سعدی اگر چاره وصال نیست چو زور و زرن بود چاره نیست جز زاری

۴- نداند. ۵- صفحه. ۶- خوبان.

آرزو می‌کندم با تو شبی بسودن و روزی
یا شبی^۱ روز کنی چون من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید
که گل از خار همی آید^۲ و صبح از شب تاری
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

۵۶۷- ب

اگر بتحفه جانان هزار جان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد^۳
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت
ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب؟
ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم
کس از کناری در روی تو نگه نکند
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
جواب تلخ چه داری؟ بگوی و باک مدار
و گر بخنده در آیی چه جای مرهم ریش؟
یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق
گرت بدایع سعدی نباشد اندر باد
محقرست نشاید که بر زبان آری
که زربه کان بری و گل ببوستان آری
که سایه‌ای بسر یار مهربان آری
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟
که بدعتی که نبودست در جهان آری
که عاقبت نه بشو خیش در میان آری
حذر کنند، ولی تاختن نهان آری
که شهد محض بود چون تو برده‌ان آری
که ممکنست که در جسم مرده‌ان آری
سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری
بپیش اهل و قرابت^۴ چه ارمغان آری؟

۵۶۸- ب

کس از این نمک ندارد که توای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

۱- تاشی. ۲- زاید. ۳- دارد. ۴- اهل قبائل.

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
 همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری؟
 ملکها مها نگارا صنما^۱ بتا بهارا
 متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
 نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی
 بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
 صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
 دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
 همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت
 منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
 چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی^۲؟
 مگر آنکه ما گداییم و تو احتشام داری
 بجز این گنه ندانم^۳ که محب و مهربانم
 بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری؟
 گله از تو حاش الله نکنند و خود نباشد
 مگر از وفای^۴ عهدی که نه بر دوام داری
 نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم
 که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
 سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
 خجاست ازین حلاوت که تو در کلام داری

۵۶۹- ب

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری دوم بلطف^۵ نگویم که در جهان داری

۱- قمر. ۲- که زدوستان بریدی که مخالفت گزیدی. ۳- ندارم. ۴- وفاء. ۵- بحسن.

گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق تو ست
بسیست تا دل گم کرده باز می جستم
ترا که زلف و بنا گوش و خد و قد اینست
بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت تست؟
گرین روش که تو طاوس می کنی رفتار^۱
قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه

۵۷۰- ط، ب

هر گز نبود سرو بیالا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
حوران بهشتی که دل خلق ستانند
بسیار بود سرو روان و گل خندان
پیداست که سر پنجه ما را چه بود زور
سحر سختم در همه آفاق به بردند
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
این روی بصحرا کند آن میل^۲ بیستان
سعدی تو نیارامی و کوتاه نکنی دست
تا میل نباشد بوصول از طرف دوست

۵۷۱- ط

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که جمال سرو بیستان و کمال ماه داری

۱- درین روش که تویی شوخ جلوه گر طاوس. ۲- یامه بجمال، یا گل بصفای. ۳- روی.

۴- نکنی.



در کس نمی گشایم که بخاطرم در آید تو باندرون^۱ جان آی که جایگاه داری
ملکی، مهی، ندانم به چه کنیت بخوانم؟ بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
بر کس نمی توانم بشکایت از تو رفتن که قبول وقوت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن چه کنم بسرخ رویی که دلی سیاه داری؟
چه خطای بنده^۲ دیدی که خلاف عهد کردی؟ مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین همه بدمکن که مردم همه نیکخواه داری
تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت چه کنند ازین لطافت که تو پادشاه داری؟
بیکی لطیفه گفتی بیرم^۳ هزار دل را نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدای اگر چو سعدی برود دلت براهی همه شب چنو نخسبی و نظر براه داری

۵۷۲- ط

این چه رفتارست کار آمدن^۴ از من می بری؟

هوشم از دل می ربایی عسلم از تن^۵ می بری
باغ و لالستان^۶ چه باشد آستینی برفشان
باغبان را گو بیا گر گل بدامن می بری
روز و شب می باشد آن ساعت که همچون آفتاب
می نمایی روی و، دیگر باز روزن می بری
مویت از پس تا کمر که خوشه ای بر خرمنست
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می بری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد شب گردد تو فارغ^۷ روز روشن می بری

۱- در اندرون. ۲- چه خطا زبنده. ۳- متن با نسخ قدیم و معتبر مطابقت و در بعضی: بیکی
لطیفه گفتن ببری. ۴- کار آمدن. ۵- صبرم از سر می ربایی هوشم از تن. ۶- باغ لالستان.
۷- در نسخ تازه دزد در شب زنده تو. و در نسخه بسیار قدیم: دزد شب گردد تو فارغ.

گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا مگر من نیز بر گردم، غلط ظن می بری
چون نیاید دود ازان خرمن که آتش می زنی؟
یا ببندد خون ازین^۱ موضع که سوزن می بری؟
این طریق دشمنی باشد نه راه^۲ دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن می بری
عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت
کان^۳ نمی آید تو زنجیرش بگردن می بری
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا می فرستی زر بمعدن می بری

۵۷۳- ب

تو در کمند نیفتاده ای و معذوری	ازان بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد	میسرت نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پریر خسار	که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام	اگر چه سرو نباشد برو گل سوری
در شتخویی و بدعهدی از تو نپسندند	که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر	چنانکه در شب تار یک پاره نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق	کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان می کنی بمردم چشم	که بی شراب گمان می برد ^۴ که مخموری
من از تو دست نخواهم ببیوفایی داشت	تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری
ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد	حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن	میان تهی و فراوان سخن چو طنبری

۱- کی ببندد خون از آن. ۲- رسم، شرط. ۳- کو. ۴- می برم.

چو سایه هیچکست آدمی که هیچش نیست

مرا ازین^۱ چه که چون آفتاب مشهوری؟

۵۷۴- خ

ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشمم
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو روشن^۲
جز خط دلاویز تو بر طرف بنا گوش
در باغ رو ای سرو خرامان که خلایق
روی تونه رویست کز و صبر توان کرد
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد

چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری
ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری
سبزه نشنیدم که دمدم بر گل سوری
گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

۵۷۵- ط

هر سلطنت که خواهی می کن که دلپذیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت
ملك آن تست و فرمان مملوك را چه درمان^۳
گرم سخن نگویم در وصف روی و مویت
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
گفتم مگر ز رفتن^۴ غایب شوی ز چشمم
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
او را نمی توان دید از منتهای خوبی
گریار با جوانان خواهد نشست و رندان
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه

در دست خوبرویان دولت بود اسیری
دانسته ام ولیکن خونخوار ناگزیری
گر بیگانه بسوزی ور بیخطا بگیری؟
آینه ات بگوید پنهان^۴ که بی نظیری^۵
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
می رو که خوش نسیمی^۶ می دم که خوش عبیری
ما خود نمی نماییم از غایت حقیری
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
رندی روا نباشد در جامه فقیری

۵۷۶- ط

اگر گلاله مشکین ز رخ براندازی

کنند در قدمت عاشقان سراندازی

۱- ازان. ۲- خرم. ۳- ملك آن تست و لشکر سر بر زمین خدمت. ۴- پیدا. ۵- نسخ قدیم
این بیت و بیت بعد را ندارد. ۶- چورفتی. ۷- می بر، می وز.

اگر برقص در آبی تو سرو سیم اندام
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد؟
بحسن خال و بنا گوش اگر نگاه کنی
غلام باد صبایم غلام باد صبا
بگوی مطرب یاران بیار^۲ زمزمه‌ای
که گفته است که صد دل بغمزه‌ای ببری؟
ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی

۵۷۷- ب

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
چو روز گار نسازد ستیزه نتوان برد^۴
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق
زهی سوار که صد دل بغمزه‌ای ببری
ترا چو سعدی اگر بنده‌ای بود چه شود^۶
گرش بقهر برانی بلطف باز آید
چو آب می رود این پارسی بقوت طبع

۵۷۸- خ

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی نظر بحال پریشان ما نیندازی

نظاره کن که چه مستی کنند و جان بازی
بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام سرو کند با قدت سرافرازی؟
نظر تو با قد و بالای خود^۱ نیندازی
که با گلاله جعدت همی کند بازی
بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
هزار صید بیک تاختن بیندازی
شدم غلام همه شاعران شیرازی^۳

که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
ضرورتست که با روز گار در سازی
که سرگزیت بکافر همی دهد غازی
بعقل^۵ من بسرانگشت می کند بازی
ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی
ترا ازان چه که در نعمتی و در نازی
گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
هزار صید بیک تاختن بیندازی
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی؟
که زر همان بود از چندبار بگدازی
نه مر کبیست که از وی سبق برد تازی

۱- نظر ز خویش دگر بر کسی. ۲- مطرب مجلس بساز. ۳- در بعضی از نسخه‌ها این غزل نیست.
۴- کرد. ۵- بقتل. ۶- چه زیان.

وصال ما و شما دیر متفق گردد
 کجا بصید ملخ همت فرو آید؟
 براستی که نه همبازی تو بودم من
 ز دست ترك ختایی کسی جفا چندان
 و گر هلاك منت در خورست با کی نیست^۱
 کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید؟
 میسرت نشود سر عشق پوشیدن
 چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی؟
 من از فراق تو بیچاره سیل می رانم^۲
 هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
 تو^۳ همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را
 بیک ره از نظر خویشتن بیندازی
 که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
 بدین صفت که تو باز بلند پروازی
 تو شوخ دیده مگس بین که می کند بازی
 نمی برد که من از دست ترك شیرازی
 قتیل عشق شهیدست ر قاتلش غازی
 گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
 که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
 چه دشمنیست که با دوستان نمی سازی؟
 مثال ابر بهار و تو خیل می تازی
 که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
 بیک ره از نظر خویشتن بیندازی

۵۷۹- ب

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی؟
 تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
 يك زمان دیده من ره بسوی خواب برد
 ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من^۴؟
 به چه دانش زنی ای مرغ سحر نو بت روز؟
 ای غم از هم نفسی تو ملالم^۵ بگرفت

۵۸۰- ب

گر درون سوخته ای با تو بر آرد نفسی
 ای که انصاف دل سوختگان می ندهی
 روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود
 چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
 خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
 به ز من در سر این واقعه رفتند بسی

۱- عمر تو باد. ۲- می ریزم. ۳- نه. ۴- در جگر. ۵- ای غم از صحبت دیرین تو امدل.

دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود
چون سراییدن بلبل که خوش آید بر شاخ^۱
سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی

۵۸۱- ب

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند
دلم ببرد و بجان زینهار می نهد
بهرچه در نگرم نقش روی او بینم
بدست عشق چه شیرسیه چه مورچه ای
عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار
بر آستان وصال نهاده سر سعدی

۵۸۲- ط

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی
عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر
خادمه سرای را گو در حجره بند کن
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان
گر بکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده ام
قصه بهر که می برم فایده ای نمی دهد^۲
اینهمه خار می خورد سعدی و بار می برد

حیف باشد که دهی دامن گوهر^۱ بخشی
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
پس چرا دود بسرمی رودش هر نفسی؟

که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
کسی بشهر شما این کند بجای کسی؟
که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟
بدام هجر چه باز سفید چه مگسی
که کوه کاه شود گر برد جفای خسی
بر آستین خیالت نبوده دسترسی

شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
نقد چنین کم او فتد خاصه بدست مفلسی
دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی؟
تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
سنگ جفای دوستان درد نمی کند بسی
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
جای دگر نمی رود هر که گرفت مونس^۴

۱- دولت. ۲- در باغ. ۳- نمی کند. ۴- در بعضی نسخ مصراع دوم بیت ششم بجای مصراع دوم مقطع، و غزل يك بيت كمتر است.

۵۸۳- ط

ما سپر انداختیم گر تو کمان می کشی
 گربکشی بنده ایم ور بنوازی رواست
 گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز
 دیده فرو دوختیم تـا نه بدوزخ برد
 غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست
 موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
 چند توان، ای سلیم آب بر آتش زدن
 آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر
 مست می عشق را عیب مکن سعدیا

۵۸۴- ط

هر گز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
 غم و اندیشه دران دایره هر گز نرود
 هر گزش باد صبا^۴ بر گک پریشان نکند
 همه عالم نگران تـا نظر بخت بلند
 تشنگانت بلب ای چشمه حیوان مردند
 گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
 وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد^۷
 چون تحمل نکند بار فراق تو کسی^۸

نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
 بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
 بوستانی که چو تو^۵ سرو روانش باشی
 بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
 تشنه تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی^۶
 تو دگر نادره دور زمانش باشی
 ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
 با همه درد دل آسایش جانش باشی؟

۱- تانشوم دوزخی. ۲- دوست حسد می برد دشمن اگر می کشی. ۳- کاب جمال ت ببرد.

۴- در نسخه های تازه تر: بادخزان. ۵- در آن. ۶- متن با نسخ قدیم مطابقت و در اکثر نسخه ها بیت چنین است:

سنگدل چشمه آبی که یکی چون هاروت تشنه می میرد و نزدیک دهانش باشی

۷- آید ۸- در قدیم ترین نسخه کشید، (شاید «کسیک» بوده یعنی کسیکه.)

ای که بیدوست بسر می نتوانی که بری
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد

۵۸۵- خ

اگر تو پرده برین زلف ورخ نمی پوشی
چنین قیامت و قامت ندیده ام همه عمر
غلام حلقه سیمین گوشوار توام
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
بروز گار عزیزان که یادمی کنمت
چنان موافق طبع منی و در دل من
چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخند
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست؟
بتریت بچمن گفتم ای نسیم صبا
تو سوز سینه مستان ندیدی ای هشیار
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست؟
وفای یار دنیا و دین مده سعدی

۵۸۶- ب

پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

بصد دفتر نشاید گفت حسب^۱ الحال مشتاقی

کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً عنی

ان افعل^۲ ماتری انی علی عهدی و میثاقی

نگویم نسبتی دارم بنزدیکان در گاهت

که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی

أَخْلَائِي وَ أَحِبَابِي ذُرُوا مِنْ حُبِّهِ مَابِي

مَرِيضُ الْعِشْقِ لَا يَبْرِي وَ لَا يَشْكُو إِلَى الرَّاقِي

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد

تَرَاكَرْ خَوَابِ مِي گِیَرْدَنَه صَاحِبِ دَرْدِ عِشَاقِي^۱

قُمْ أَمْلَأْ وَ اسْقِنِي كَأْساً وَدَعْ مَا فِيهِ مَسْمُوماً

أَمَّا أَنْتَ الَّذِي تَسْقِي . فَعَيْنُ السِّمِّ تَرِيَاقِي

قدح چون دورما^۲ باشد بهشیاران مجلس ده

مَرَا بَگْذَارْ تَا حِیْرَانِ بَمَانْدِ^۳ چشَمِ دَرِ سَاقِي

سَعَى فِي هَتَكِي^۴ الشَّانِي وَلَمَّا يَدْرَ مَا شَانِي

أَنَا الْمَجْنُونُ لَا أَعْبَاءَ بِأَحْرَاقٍ وَ أَغْرَاقٍ

مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری

مَگَرِ نَفْسِ مَلِكِ بَاشْدِ بَدِیْنِ پَا کِیْزَه اخْلَاقِي

لَقِيتُ الْأَسَدَ فِي الْغَابَاتِ لَا تَقْوَى^۵ عَلَى صَيْدِي

وَ هَذَا الظَّبْيُ فِي شِيرَازِ يَسْبِينِي بِأَحْدَاقٍ^۶

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

بَمِیْرَدِ تَشْنَه مَسْتَسْقِي وَ دَرِیَا هَمِچَنَانِ بَاقِي^۷

۱- در نسخ جدید: مشتاقی. ۲- من. ۳- در نسخ جدید: بمانم. ۴- فی قَتْلِي. فی حَقِّكَ.

۵- لم تقدر. ۶- در بعضی از نسخه های چاپی: وَ فی شِیرِ از ظَبْيِ صَادِنِي مِنْ حَسَنِ احْدَاقِ.

۷- در نسخه های قدیم و معتبر این غزل قبل از آخرین غزل طیبات «باد گلپوی سحر خوش می وزد خیز ای ندیم» واقع شده و در یک نسخه عنوان آن چنین است «انجامیدن کتاب» و از اینجا معلوم می شود که: اولاً خود شیخ این غزل را در پایان غزلیات خود آورده شاید بمناسبت مطلع و مقطع غزل ثانیاً غزلیات ملمع عنوان مخصوصی بنام «ملمعات» نداشته است و پس از شیخ غزلیات ملمع را جدا کرده کتابی جداگانه بنام «ملمعات» ساخته اند.

۵۸۷-م

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
نشود دفتر درد دل مجروح تمام
آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی
بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟
من همان عاشقم ارزانکه تو آن دوست نه‌ای
حيث لا تخلف منظور حبیبی آر نی
بدو چشم تو که گر بی تو بر ندم بیهشت
سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر

سادتی اَحْتَرَقَ القلبُ مِنَ الاشواقِ
لو اضافوا صُحُفَ الدَّهْرِ الى اوراقی
اثر رحمت حقّی تو بنیک اخلاقی
کَیْفَ یَحْلُو زَمَنُ الْبَیْنِ لَدَی الْعُشَّاقِ؟
اَنَا اَهْوَاكُ وَ اِنْ مِلْتُ عَنِ الْمِثْاقِ^۱
چه کنم قصه این غصه کنم در باقی^۲
نکنم میل بحوران و نظر با ساقی
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی^۳

۵۸۸-م

عمرم با آخر آمد عشقم هنوز باقی
یا غایبة الامانی قلبی لَدَیْكَ فانی
ای دردمند مفتون بر خد و خال موزون
یا سَعْدُ کَیْفَ صِرْنَا فِی بَلَدٍ هَجَرْنَا
بعد از عراق جایی خوش نایدم هوایی
خَانَ الزَّمَانِ عَهْدِی حَتّٰی بَقِیتُ وَ حُدِی
در سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی؟
اِنْ مِتُّ فِی هَوَاها دَعْنِی اُمّتُ فِدَاها

وزمی چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
شخصی کماترانی من غایبة اشتیاقی
قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
مِنْ بَعْدِ مَا سَهَرْنَا وَالْاَیْدِ فِی الْعِنَاقِ
مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی
رُدَّوْا عَلَی وَدّی بِاللّهِ یا رِفَاقِی
تو ماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی
یا عاذِلِی نَبَاها ذَرْنِی وَ مَا اُلاقِی

۱- انا اهوأك املتم و علی الميثاق (؟) (متن قیاساً تصحیح شد). ۲- این بیت تصحیح نشد و معنی آن بر ما واضح نگشت. ۳- این غزل در نسخ بسیار قدیم نیست.

چند از حدیث آنان خیزید ای جوانان تا در هوای جانان بازییم عمر باقی
قام الغیاثُ لَمَّا زُمَ الْجَمَالُ زَمَا واللیلُ مُدَلِّهَما والدَمْعُ فی المآق
تا در میان نیاری ^۱ بیگانه‌ای نه یاری در باز هرچه داری گر مرد اتفاقی

۵۸۹- ب

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی که نه کاریست شکیبایی و اندهناکی
سر بخمخانه تشنیه فرو خواهم برد خرقه گودر بر من ^۲ دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پرده پندار که هست بدر ای سینه که از دست ملامت ^۳ چاکی
تا بنخجیر دل سوختگان کردی میل هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی ^۴
انت ریان و کم حوالک قلب صداد انت فرحان و کم نحوک طرف باک
یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
جامه‌ای پهن‌تر از کار که امکانی لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراکی
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من که گرفتار دو مارست بدین ضحاک
آه من باد بگوش تو رساند هر گز که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی؟
الغیاث از تو که هم‌دردی و هم‌درمانی زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس باد بیفایده مفروش که مشتی خاک

۵۹۰- ط، ب

عشق جانان در جهان هر گز نبودی کاشکی

یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عشق باری صدهزاره

همچو من معشوقه یکره آزمودی کاشکی

۱- در نسخ چاپی: تا در میان کاری، و معنی آن واضح نشد. ۲- در قدیمترین نسخه: خرقه آور بر من

۳- محبت. ۴- در بعضی نسخه‌ها بیت چنین است:

هر زمان تشنه‌ای انداخته در غرقابی هر نفس کشته‌ای آویخته بر فتراکی

۵- عاشقی باری هزار.

نغنویدم زان خیالش را نمی بینم بخواب
 دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی
 از چه ننماید بمن دیدار خویش آن دلفروز؟
 راضیم راضی چنان روی ار نمودی کاشکی
 هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق
 دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
 ناله های زار من شاید که گر کس نشنود
 لابه های زار من یکشب شنودی کاشکی
 سعدی از جان می خورد سو گند و می گوید بدل
 وعده هایش را وفا باری نمودی کاشکی^۱

۵۹۱- ب

سخت زیبا می روی یکبارگی	در تو حیران می شود نظارگی
اینچنین رخ با پری بساید نمود	تا بیاموزد پریر خسارگی
هر که را پیش تو پای از جای رفت	زیر بارش بر نخیزد بارگی
چشمهای نیم خوابت سال و ماه	همچو من مستند بی میخوارگی
خستگان را شکیبایی نماند	یا دوا کن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهی بجای مانکوست	در حسودان اوفتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست	چاره عاشق بجز بیچارگی

۵۹۲- ط

روی بپوش ای قمر خانگی	تا نکشد ^۲ عقل بدیوانگی
بلعجیبهای خیالت بیست	چشم خردمندی و فرزانهگی

۱- در نسخ بسیار قدیم بیت چنین است، هر چند مصراع اول وزن و معنی ندارد؛
 سعدی جان سخت او سو گندها خورده زینهار از وعده های او نبودی کاشکی

۲- ور نه کشد.

که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
 بطپانچه‌ای و، بر ربط برهد بگوشمالی
 دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
 که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
 خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی
 قلم غبار می‌رفت و فرو چکید خالی
 توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
 گنهدست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

۵۹۴-م

و واصلنی اذا شَوِشتَ حَالی	تَرْحَمُ ذِلَّتِی یَا ذَا الْمَعَالِی
سَلِ السَّهْرَانَ عَنْ طُولِ اللَّیَالِی	أَلَا یَا نَاعِسَ الطَّرَفِینِ سِکْرِی
اگر چه دوستی دشمن فعالی	ندارم چون تو در عالم دگر ^۱ دوست
کَمِثْلِ الْبَدْرِ فِی حَدِّ الْکَمَالِ ^۲	کَمَالُ الْحَسَنِ فِی الدُّنْیَا مَصُونُ
مصور در دماغم چون خیالی	مرکب در وجودم همچو جانی
و مَالِی النَّوْمُ فِی طُولِ اللَّیَالِی	فَمَا ذَا النَّوْمُ؟ قِیلَ النَّوْمُ رَاحَهُ
که برخور بادی از صاحب جمالی ^۳	دمی دل‌داری و صاحب‌دلی کن
تَرِی فِی الْبَحْرِ اصْصَدَافَ الْآلِی	أَلَمْ تَنْظُرْ أِلَی عَیْنِی وَ دَمْعِی
ز درد ^۴ ناله زارم بنالی	بگوشت گر رسانم ناله زار
و مَالِی حِیلَهُ غَیْرَهُ احْتِمَالِی	لَقَدْ کَلَفْتَ مَالَمُ أَقْوَحَمَلًا

۱- یکی. ۲- این بیت در قدیم‌ترین نسخه است و در هیچیک از نسخ دیگر نیست.

۳- دمی غمخواری صاحب‌دلان کن که برخور باشی از صاحب جمالی

۴- سوز. ۵- الا.

که کوتاه باد چون دست من از دوست
 أَلَا يَا سَالِيًا عَنِّي تَوَقَّفُ
 بچشمانت که گرچه دوری از چشم
 مَنَعَتْ النَّاسَ يَسْتَسْقُونَ غِيثًا
 جهانی تشنگان را دیده در تست
 وَلِي فَيْكَ الْإِرَادَةُ فَوْقَ وَصْفٍ
 چه دستان با تو در گیرد چو روباه
 جَرَتْ عَيْنَايَ مِنْ ذِكْرِكَ سَيَلًا
 نمایندت بهم خلقی بانگشت
 حِفَاطِي لَمْ يَزَلْ مَادُمْتُ حَيًّا
 دلت سختست و پیمان اندکی سست
 إِذَا كَانَ افْتِضَاحِي فَيْكَ حُلُوعًا
 مرا با روزگار خویش بگذار
 تَرَانِي نَاطِمًا فِي الْوَجْدِ بَيْتًا
 نگویم قامتت زیباست یا چشم
 وَ إِنْ كُنْتُمْ سَمْتُمْ طَوْلَ مَكْنِي
 چو سعدی خاک شد سودی ندارد
 زبَانِ دَشْمَنَانِ از بَدِ سِگَالِي
 فَمَا قَلْبُ الْمُعْنَى عَنْكَ سَالِ
 دل از یاد تو یکدم نیست خالی
 أَنْ اسْتَرْسَلْتُ دَمْعًا كَاللَّالِي^۱
 چنین پاکیزه پندارم زلالی
 وَلَكِنْ لَمْ تُرِدْنِي، مَا احْتِيَالِي؟
 که از مردم گریزان چون غزالی؟
 سَلِ الْجِيرَانَ عَنِّي مَا جَرَالِي
 چو بیند آن^۲ دو ابروی هلالی
 وَأَوَّانْتُمْ ضَجْرَتُمْ^۳ مِنْ وَصَالِي
 دگر در^۴ هرچه گویم بر کمالی
 فَقُلْ لِي مَا لِعَذَالِي وَمَالِي؟
 نگیرد سرزنش در لایالی
 وَ طَرَفِي نَائِرٌ عَقْدَ اللَّالِي
 همه لطفی و سرتاسره جمالی
 حَوَالِيكُمْ، فَقَدْ حَانَ ارْتِحَالِي
 اگر خاک وی اندر دیده مالی

۱- در قدیمترین نسخه «کالغزالی» و معنی آن آشکار نشد. ۲- چو بینندت. ۳- هجرتم.

۴- از. ۵- سرتاپا.

۵۹۵- ب

هر گز حسد نبردَم بر منصبی و مالی
دانی کدام دولت^۱ در وصف می نیاید؟
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد؟
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
اول که گوی بردی من بودمی^۲ بدانش
سال وصال با او یکروز بود گویی
ایام را بماه‌ی یکشب هلال باشد
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

۵۹۶- ط

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
غمّت مباد و گزندت مباد و درد مباد
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
چنین که می گذری کافر و مسلمان را
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان

الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
چون رزق نیکبختان بی محنت^۳ سؤالی
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
گر سودمند بودی بی دولت^۴ احتیالی
واکنون در انتظارش روزی^۵ بقدر سالی
وان ماه دلستان را هر ابروی هلالی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
که مونس^۶ دل و آرام جان و دفع غمی
جفای مثل تو بردن که سابق^۷ کرمی
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی^۸
هنوز مـرهم ریشی و داروی المی
نگه به تست که هم قبله‌ای و هم صنمی
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

۱- نعمت. ۲- منت، زحمت. ۳- بردمی. ۴- در نسخ چاپی: بی دوست. ۵- روز فراق
بر من باشد، روزی گرش نبینم باشد. ۶- راحت. ۷- صاحب. ۸- در بعضی از نسخ جدید خطی
و چاپی این بیت نیز هست:

هر انگهت که زمین بوسم آسمان گوید که پای قدرتو دارد که خاک این قدمی

تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد؟ که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی
کمند سعدی اگر شیر شرزه^۱ صید کند تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

۵۹۷- ب

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
گر پیر مناجاتست^۲ و ررنند خراباتی هر کس قلمی رفتست بروی بسر انجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد هر کس عملی دارد من گوش^۳ بانعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
سروی بلب جویی گویند چه خوش باشد آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی تن^۴ من بینی قربان سر کویش وین عید نمی باشد الا به هر ایامی
ای درد دل ریش من مهرت چوروان در تن آخر ز دعا گویی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی^۵ ورنه که برد^۶ هیهات از ما بتو پیغامی؟
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما^۷ نومید نباید^۸ بود از روشنی بامی
سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی؟ در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی

۵۹۸- ط

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی؟
خون عشاق حلاست زهی شوخ حرامی
بیم آنست دمام که چو پروانه بسوزم
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیأت شیرین تو می رفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی

۱- بیشه. ۲- مناجاتی. ۳- ما چشم. ۴- سر. ۵- در قدیمترین نسخه، خبری آری.
۶- دهد. ۷- قطعاً، حقا. ۸- شاید.

کافر ارقامت همچون بت سنگین^۱ تو بیند
 بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی
 بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
 فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
 بلعجب باشد^۲ ازین خلق که رویت چومه نو
 می نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی^۳
 کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک
 تو چنین سرکش و بیچاره کش ازخیل کدامی؟^۴
 آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
 فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی
 در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
 مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
 طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگ ملامت
 که تو در سینهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

۵۹۹- ط

چون تنگ نباشد دل مسکین حمّامی
 دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
 آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
 از من مطلب صبر جدایی که ندارم
 در هیچ مقامی دل مسکین نشکیده^۵
 بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق
 چندان بنشینم که بر آید نفس^۶ صبح
 کش یار هم آواز بگیرند بدامی؟
 و امروز همه روز تمنای سلامی
 خوش بود، دریغا که نکردند دوامی
 سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
 خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی
 قنديل بکش تا بنشینم بظلامی
 کانوقت بدل می رسد از دوست پیامی

۱- در بیشتر نسخه ها: سیمین. ۲- دارم. ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

۴- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست. ۵- در هیچ مقامش دل مسکین نمیشند. ۶- اثر.

الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
جانی بدهان آمده در حسرت کامی
هر گز نبرد^۲ سوخته‌ای قصه بخامی

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد
زان عین که دیدی اثری بیش نماندست
سعدی سخن یار نگوید^۱ بر اغیار

۶۰۰- ط

خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی
مه بر زمین نباشد^۳ تو ماهرخ کدامی؟
گر سرو بوستانت بیند که می خرامی
گر بنگرد بیاردا اقرار ناتمامی
گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در مهر بی‌ثباتی در عهد بیدوامی
خوشرز پادشاهی در حضرتت غلامی^۴
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

صاحب‌نظر نباشد در بند نیکنامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
حور از بهشت بیرون ناید تراز کجایی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
در حسن بی‌نظیری در لطف بینهایت
لایقتر از امیری در خدمت امیری
ترك عمل نگفتم ایمن^۵ شدم ز عزلت
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
هر لحظه سر بجایی برمی کند خیالم
سعدی چو ترك هستی گفتی ز خلق رستی

۶۰۱- ب

سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
گر سحر گه روی هم‌چون آفتاب دیدمی
کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر مرا عشقت بسختی کشت سهلست اینقدر
در چکانیدی قلم بر نامه دل‌سوز من

۱- چه گوید. ۲- بیهوده برد. ۳- نتابد. ۴- در نسخ قدیمی و معتبر با اتفاق «در خدمت اسیری» و «در حضرت غلامی». بعضی نسخ متأخر و نسخ چاپی مطابق متن است. ۵- وایمن.

راستی خواهی سرازمن تافتن^۱ بودی صواب
آه اگر وقتی چو گل در بوستان، یا چون سمن
ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون^۲ هلال
از منت دامن حجابی نیست جز بیم رقیب
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک
این تمنایم بیداری میسر کی شود

۶۰۲- ط

آسوده خاطر م که تو در خاطر منی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
شهری^۵ بتیغ غمزۀ خونخوار و لعل لب
ما خوشه چین خرمن اصحاب^۶ دولتم
گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من
حکم آن تست اگر بکشی بیگنه ولیک
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
خواهی که دل بکس ندهی دیده ها بدوز
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست

۶۰۳- خ

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
چو سرو در چمنی راست در تصور من

گر چو کژبینان بچشم ناصوابت دیدمی
در گلستان، یا چونیلوفر در آبت دیدمی
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی^۲
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
کاشکی خوابم گرفتی^۴ تا بخوابت دیدمی

گر تاج می فرستی و گر تیغ می زنی
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
مجروح می کنی و نمک می پراکنی
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی^۷
عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
ور متفق شوند جهانی بدشمنی
پیکان چرخ را سپری باشد آهنی^۸
محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی
با^۹ سخت بازوان بضرورت فروتنی

من از تو روی نییچم که مستحب منی
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

۱- راستی سرازمن بر تافتن. ۲- کاش باری چون. ۳- دوبیت بعد در نسخه های قدیم نیست.
۴- بردی. ۵- خلقی. ۶- ارباب. ۷- مهر خود از دلم نتوانی که بر کنی. ۸- پیکان عشق را
سپری باید آهنی. ۹- از.

همین بسست که برقع ز روی^۱ برفکنی
 که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
 ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟
 تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
 حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی
 کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی^۲
 من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی
 همی برند بعالم چو نافه ختنی
 برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
 بیاض ساعد سیمین میوش در صف جنگ
 مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
 عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
 ترا که در نظر آمد جمال طلعت خویش
 کسی در آینه شخصی^۳ بدین صفت بیند
 دران دهن که توداری سخن نمی گنجد
 شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
 مگر که نام خوشت برده‌ان من بگذشت

۶۰۴- ب

مَثَل مُرده‌ایست در کفنی
 چه بود بی وجود روح تنی؟
 چون تو سروی نیافت^۴ در چمنی
 که بر آید ز جیب پیرهنی
 که بلایست زیر هر شکنی
 که نیارد هزار جان ثمنی
 که نبینی فقیرتر ز منی
 بی مقالات سعدی انجمنی
 یا بگوشت نمی رسد سخنی

زنده بی دوست خفته در وطنی
 عیش را بی تو عیش نتوان گفت
 تا صبا می رود بستانها
 وافتابی خلاف امکانست
 وان شکن بر شکن قبائل زلف
 بر سر کوی عشق بازار است
 جای آنست اگر ببخشایی
 هفت کشور نمی کنند امروز
 ازدو بیرون نه، یا دلت سنگیست^۵

۶۰۵- ب

به که هفتاد سرو در چمنی
 بتماشای لاله و سمنی

سرو قدی میان انجمنی
 چهل باشد فراق صحبت دوست

۱- بروی. ۲- رویی. ۳- در بیشتر نسخه‌ها این بیت نیست. ۴- ندید. ۵- سنگست.

ای که هر گز ندیده‌ای بجمال
تو که همتای^۱ خویشتن بینی
در دهانت سخن نمی‌گویم
بدنت در میان پیرهن
وانکه بیند برهنه اندامت
با وجودت خطا بود که نظر
باد اگر بر من اوفتد ببرد
چاره بیچارگی بود سعدی

۶۰۶- ب

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی
مهر گیاه عهد من تازه ترست هر زمان
کس نستاندم بهیچ ارتو برانی از درم
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
از همه کس رمیده‌ام با تو در^۲ آرمیده‌ام
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او
هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حا کمی
سعدی اگر جزع کنی ورنکنی چه فایده؟

۶۰۷- ب

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی؟
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند

جز در آینه مثل خویشتنی
لاجرم ننگری بمثل منی
که نگنجد در آن دهن سخنی
همچو روحیست رفته در بدنی
گوید این پُر گلست پیرهنی
به ختایی کنند یا ختنی
که نماندست زیر جامه تنی
چون ندانند^۳ چاره‌ای و فنی

یکنفس از درون من خیمه بدر نمی‌زنی
و رتو درخت دوستی از بن و بیخ بر کنی
مقبل هر دو عالمم گر تو قبول می‌کنی
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی؟
جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پرا کنی
در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

یا^۴ چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی؟
تا ندانند حریفان^۵ که تو منظور منی
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

۱- مانند. ۲- نماندست. ۳- تا بتو. ۴- تا. ۵- تا نگویند در قیابان.

تو همایی و من خسته بیچاره گدای
بنده وارت بسلام آییم و خدمت بکنم
مردراضیست که در پای تو افتد چون گوی
مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول
تو بدین نعت و صفت گربخرامی در باغ
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند

۶۰۸- ط

ای سرو حدیقه معانی
پیش تو با اتفاق مردن
چشمان تو سحر اولین اند
چون اسم تو در میان نباشد؟
آنها که تو از سفر بیایی
گر ز آمدنت خبر بیارند
دفع غم دل نمی توان کرد
گر صورت خویشتن ببینی
گر صلح کنی لطیف باشد
سعدی خط سبز دوست دارد
این پیر نگر که همچنانش

جانای و لطیفه جهانی
خوشر که پس از تو زندگانی
تو فتنه آخر الزمانی
گویی که بجسم درمیانی
حاجت نبود بهارمغانی
من جان بدهم بمژدگانی
الا بامید شادمانی
حیران وجود^۲ خود بهمانی
در وقت بهار و بهربانی
پیرامن خد ارغوانی
از یاد نمی رود جوانی

۶۰۹- ب

بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت می‌دارم بقای عمر چندانی
 کز ابر لطف باز آید ب خاک تشنه بارانی
 میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
 درخت^۱ ارغوان روید بجای هر مغیلانی
 مگر لیلی نمی‌داند که بی‌دیدار میمونش
 فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
 دریغاً عهد آسانی که مقدارش ندانستم
 ندانی قدر وصل^۲ الا^۳ که درمانی بهجرانی
 نه در زلف پریشانست من تنها گرفتارم
 که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی
 چه فتنه‌ست اینک در چشمست بغارت می‌برد دلها
 تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
 نشاید خون سعدی را بی‌اطل ریختن حقاً
 بیا سهلست اگر داری بخط^۴ خواجه فرمانی
 زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید
 که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی‌زمستانی

۶۱۰- خ

بنده‌ام گر بلطف می‌خوانی	حاکمی گر بقهر می‌رانی
کس نشاید که بر تو بگزینند	که تو صورت بنکس نمی‌مانی
ندهیمت به هر که در عالم	ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را	بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول	که تو خود دردلی و می‌دانی

۱- درختی. ۲- بدانی قدر وصل آنکه. ۳- بقول.



نفس را عقل تربیت می کرد	کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را؟	پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق	پای بند هوای نفسانی؟
خود پرستان نظر بشخص کنند	پاک بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد	عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسامت باشد	کاستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست	صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیاد دیگر این حدیث مگوی	تا نگویند قصه می خوانی

۶۱۱- ب

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بیستانی
 بغلغل^۱ در سماع آیند هر مرغی بدستانی
 دم عیسیست پنداری نسیم باد^۲ نوروزی
 که خاک مرده باز آید درو روحی و ریحانی
 بسجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی
 تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
 بهر کویی پریروی بیچو گان می زند گویی
 تو خود گوی زنج داری بساز از زلف چو گانی
 بچندین حیل و حکمت که گوی از همگان بردم
 بیچو گانم نمی افتد چنین گوی ز نخدانی
 بیار ای باغبان سروی بیالای دلارام
 که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی



تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنکه
 که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
 که مال حسن رویت را صفت کردن نمی دانم
 که حیران باز می مانم چه داند گفت حیرانی؟
 وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
 کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی
 طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوتاه کن
 که دردت را نمی دانم برون از صبر درمانی

۶۱۲- ط

ز ان جمع بدر بود پریشانی	جمعی که تو در میان ایشانی
آرام ^۱ دلی و مرهم جانی	ای ذات شریف و شخص روحانی
و آن حلقه که در میان ایشانی	خرم تن ^۲ آنکه با تو پیوندد
باشد که غلام خویشتن خوانی	من نیز بخدا مت کمر بندم
بیفایده ای ^۳ مگس که میرانی	بر خوان تو این شکر که می بینم
کس شك نکند که سرو بستانی	هر جا که تو بگذری بدین خوبی
گر دل ندهد، بپنجه بستانی	هر ک این ^۴ سر دست و ساعدت بیند
چندانکه قیاس می کنم جانی	من جسم چنین ندیده ام هر گز
پروانه بخون بده که سلطانی	بر دیده من برو که مخدومی
ور چون قلمم بسر بگردانی	من سر ز خط تو بر نمی گیرم
وان درد که در دلت می دانی	این گرد که بر رخست می بینی
پیدا است که آتشیست پنهانی	دودی که بیایده ^۵ از دل سعدی
خوش می رود این سماع روحانی ^۶	می گوید و جان برقص می آید

۱- داروی. ۲- دل. ۳- بیفایده است. ۴- هر کس. ۵- بر آید. می آید.
 ۶- بیت آخر در بعضی از نسخ نیست، و در بعضی نسخه ها این غزل بیت اول را ندارد و مطلع بیت دوم است.

۶۱۳- ط

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
 شیراز درنستبست از کاروان ولیکن
 اشتر که اختیارش دردست خود نباشد
 خون هزار وامق خوردی بدلقریبی
 صورت نگار چینی بیخویشتن بماند
 ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
 تو فسارغی و عشقت بازبچه می نماید
 می گفتمت که جانی دیگر دریغم آید
 سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
 اول چنین نبودی باری حقیقتی شد
 شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی
 روی امید سعدی بر خاک آستانست

۶۱۴- ب

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی
 آرزو می کندم با تو دمی در بستان
 با من کشته هجران نفسی خوش بنشین
 گر در آفاق بگردی بجز آینه ترا
 هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
 مردم از ترس خدا سجده رویت نکنند
 گرم از پیش برانی و بشوخی نروم
 نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز

دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
 یا بهر گوشه که باشد که تو خودبستانی
 تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
 صورتی کس ننماید که بدو می مانی
 تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی
 بامدادت که ببینند و من از حیرانی
 عفو فرمای که عجزست نه بی فرمانی
 چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی



بندگان را نبود جز غم آزادی و من پادشاهی کنم از بنده خویشم خوانی
 زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست خرمی دارم و ترسم بجوی نستانی
 تو که یکروز پراکنده نبودیست دلت صورت حال پراکنده دلان کی دانی؟
 نفسی^۱ بنده نوازی کن و بنشین ارچند آتشی نیست که او را بدمی بنشانی
 سخن زنده دلان گوش کن از کشته خویش چون دلم زنده نباشد که تو دروی جانی؟
 این توانی که نیایی ز در سعدی باز لیک بیرون روی^۲ از خاطر او نتوانی

۶۱۵-ط

ندانمت بحقیقت که در جهان به که مانی
 جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی
 بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
 که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
 مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
 مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی
 چنان بنظره^۳ اول ز شخص^۴ می ببری دل
 که باز می نتواند گرفت^۴ نظره^۴ ثانی
 تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت
 ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
 بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
 تو ساعتی نشست^۵ که آتشی بنشانی
 چو پیش خاطر آید خیال صورت خوبت
 ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

۱- همدمی. ۲- لیک بیرون شدن. ۳- زخلق. ۴- می نتوان دید (در تو). ۵- نشینی.

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
 که پیر داند مقدار روزگار جوانی
 ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
 ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟
 من ای صبار ره رفتن بکوی دوست ندانم^۱
 تو می روی بسلامت^۲ سلام من برسانی
 سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد^۳
 اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

۶۱۶-ط

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی	بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق	گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم	که گویمش بتو ماند تو خوبتر ز آنی
وجود هر که نگه می کنم ز جان و جسد	مر کبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد	چو من شوی و بدرمان ^۴ خویش در مانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد	چگونه جمع شود با چنان ^۵ پریشانی؟
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم	رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن	بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامت بدارم دست	بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فداشوم چه شود؟ ^۶	برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست	بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

۱- ندارم. ۲- بسلامش. ۳- نمیچد. ۴- شوی که بدرمان. ۵- بود با چنین.

۶- تلف شوم چه عجب.

۶۱۷- ط

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
 دلم از تو چون برنجد؟^۱ که به وهم درنگنجد
 نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
 غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم
 عجبست نیاید از من سخنان سوزناکم
 دل عارفان ببرند و قرار پارسایان
 نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
 اگر ت بهر که^۲ دنیا بدهند حیف باشد
 تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
 نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
 مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم
 مزنی ای عدو بتیرم که بدین قدر نمیرم
 بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون؟^۳
 دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد

که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
 که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی
 که بتشنگی بمردم^۲ بر آب زندگانی
 تو بصورتی نگه کن که سرایرم بدانی
 عجبست اگر بسوزم^۳ چو بر آتشم نشانی؟
 همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
 همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
 و گرت بهر چه عقبی بخرند رایگانی
 عوض تو من نیابم که بهیچکس نمایی^۴
 که هنوز پیش ذکر خجلم زبیزبانی
 تو میان ما ندانی که چه می رود نهانی
 خبرش بگو که جانت بدهم بمژدگانی
 اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی
 نه بوصل می رسانی نه بقتل می رهانی^۵

۶۱۸- ط

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
 وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
 نظر آوردم و بردم^۱ که وجودی بتو ماند
 همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و توجانی

۱- بیشتر نسخه ها: نرنجد. ۲- بمردیم. ۳- نسوزم. ۴- بهر چه.

۵- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست.

۶- ز حدیث حسن لیلی بگذشت و شوق مجنون ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق سعدی

۷- نه کشی بتیغ هجرش نه بوصل می رسانی. ۸- دیدم.

تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند
 و همین^۱ پرده زنی پرده خلقی بدرانی
 تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
 تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی
 نوک تیر مژه از جوشن جان می گذرانی
 من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمائی
 هر چه در حسن^۲ تو گویند چنانی بحقیقت
 عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی
 رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
 چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی
 بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر قومی
 بنشیننی و مرا بر سر آتش بنشانی
 گر بمیرد عجب از شخص^۳ و دگرزنده نباشد
 که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
 سعدیا گر قدمت راه پایان نرساند
 باری اندر طلبش عمر پایان برسانی

۶۱۹- ب

چرا بسرکشی از من^۴ عنان بگردانی؟ مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
 زدست عشق^۵ تو یکروز دین بگردانم چه گردد^۶ از دل نامهربان بگردانی^۷؟
 گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی بذکر ما چه شود گر زبان بگردانی؟
 گمان مبر که بداریم دستت از فتراک بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

۱- وگراین. ۲- دروصف. ۳- آن شخص. ۴- ما. ۵- جور. ۶- باشد.

۷- در بعضی از نسخ بیت چنین است؛

چودانی از دل خلقی که مهربان تواند چه باشد از دل نامهربان بگردانی؟

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست
اگر قدم ز من ناشکیب و اگیری
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
بگردم^۱ از بسرم همچنان بگردانی
و گر نظر ز من ناتوان بگردانی
که تیر آه من از آسمان بگردانی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

۶۲۰- ط

فرخ صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
آزاد بنده ای که بود در رکاب تو
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
ای آفتاب روشن و ای سایه همای
من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم
مقدور من سریست که در پایت افکنم
عمریست تا بیاد تو شب روز می کنم
دانی که رویم از همه عالم بروی تست
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست^۲
وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم

۶۲۱- ب

سرو ایستاده به چو تو رفتار می کنی
کس دل باختیار بمهرت نمی دهد
تو خود چه فتنه ای که بچشمان ترك مست
طوطی خموش به چو تو گفتار می کنی
دامی نهاده ای که گرفتار می کنی
تاراج عقل مردم هشیار می کنی

۱- نگردم. ۲- متن مطابقت با نسخ معتبر و در نسخ دیگر: تمناست گر کنی.

۳- وقتی. ۴- یار.

از دوستی که دارم و غیرت که می‌برم خشم آییدم که چشم باغیار می‌کنی
گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست؟ خود کرده جرم و خلق گنه‌کار می‌کنی
هر گز فرامشت نشود دفتر خلاف با دوستان چنین که تو تکرار می‌کنی
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب هر گز کس این کند که تو عیار می‌کنی؟
با دشمنان موافق و با دوستان بخشش^۱ یاری نباشد اینک^۲ تو با یار می‌کنی
تا من سماع می‌شنوم پند نشنوم ای مدعی نصیحت بیکار می‌کنی
گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من صلحست ازینطرف که تو پیکار می‌کنی
از روی دوست تا نکنی رو با آفتاب کز آفتاب روی بدیوار می‌کنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش کافر چه غم خورد چو تو زنهار می‌کنی؟

۶۲۲- ط

چشم‌رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی
چونکه ببخت ما رسد^۳ اینهمه ناز می‌کنی
ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان
عشق حقیقتست^۴ اگر حمل مجاز می‌کنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبک‌کنین عیب ایاز می‌کنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبله اهل دل منم سهو نماز می‌کنی
دی بسامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز می‌کنی
گفتم اگر لب‌گزم می‌خورم و شکر مزم
گفت خوری اگر پزم قصه دراز می‌کنی

۱- بجنک. ۲- این چه. ۳- رسید. ۴- حقیقی است.



سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمی نهی در به چه باز می کنی؟

۶۲۳- خ

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی
گر خون دل خوری فرح افزای می خوری
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
حیران دست و دشنه زیبات مانده ام
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
ور قصد جان کنی طرب انگیز می کنی
شاید، که خنده شکر آمیز می کنی
کاهنگ خون من چه دلاویز می کنی
فریاد بلبلان سحر خیز می کنی^۱

۶۲۴- ط

روزی بزندان^۲ گفتم به سیمینی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
بر بستر هجرانت شاید که نپرسند^۳
بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت
گر بنده خود خوانی افتیم بسلطانی
کس عیب نیارد گفت آن را که تو پسندی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی
گفتار نظری داری ما را به ازین بینی
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسربینی
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
کس سوخته خرمن را گوید به چه غمگینی؟
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی^۴
ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی
کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی
فرهاد چنین کشته است آن شوخ بشیرینی

۶۲۵- ط

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بایستم تو خداوند وار^۵ بنشینی

۱- در قدیمترین نسخه این بیت نیست و مقطع بیت سوم و چنین است:

پر عیش تلخ سعدی اگر خنده آیدت شاید که خنده شکر آمیز می کنی

۲- بزندانش. ۳- بینند و نپرسند. ۴- هر جای که بنشینی. ۵- کمر بندم و تو شاهوار. بهای

باشم و تو خواهه وار.



میان ما و شما عهد در ازل رفتست^۱ چو صبرم از تو میسر^۲ نمی شود چه کنم؟
 بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
 برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش^۳
 تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
 لگام بر سر شیران کند^۴ صلابت عشق
 ز نیکبختی سعدیست پسای بند غمت
 مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان
 هزار سال بر آید همان نخستینی
 بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
 نیاید و، تو به از من هزار بگزینی
 چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
 هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
 چنان کشد که شتر را مهار در بینی
 زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
 ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

۶۲۶- ب

امروز چنانی ای پریروی می آیی و در پی تو عشاق
 اینک من و زنگیان کافر آورده ز غمزه سحر^۶ در چشم
 وز بهر شکار دل نهاده نرخ گل و گلشکر شکسته
 چاکر شده شاه اخترانت بر بام سراچه جمال
 عارض بمثل چو برگ نسرين گویی به چه شانه کرده ای زلف؟
 کز ماه بحسن می بری گوی دیوانه شده دوان بهر سوی
 وان ملعب لعبتان جادوی^۵ در داده ز فتنه تاب در موی
 تیر مژه در کمان ابروی زان چهره خوب و لعل دلجوی^۷
 شیر فلکت شده سگ کوی^۸ کیوان شده پاسبان هندوی
 بالا بصف چو سرو خود روی یا خود به چه آب شسته ای روی؟

۱- عشق در ازل بودست. ۲- بصبر هیچ میسر. ۳- شو. ۴- نهد. ۵- متن مطابق قدیمترین نسخه و در نسخ دیگر: وانك تو و لعبتان جادوی. ۶- ز سحر غمزه.

۷- در قدیمترین نسخه بیت چنین است:

بر رخ گل و گلشکر شکسته

زان چهره همچو لعل دلجوی (؟)

۸- چو داسوی.



کز روی بلاله می دهی رنگ
چون سعدی صد هزار بلبل^۱
وز زلف بمشک می دهی بوی
گلزار رخ ترا غزل گوی

۶۲۷- ط

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
بر سر عشاق طوفان گو بیمار
گر بداغت می کند^۲ فرمان ببر
ناودان چشم رنجوران عشق
شادباش ای مجلس روحانیان
هر که سودانامه سعدی نبشت
هر که نشنیده ست وقتی^۴ بوی عشق
ور بچو گانم زند^۲ هیچش مگوی
در ره مشتاق پیکان گو بروی
ور بدردت می کشد درمان مجوی
گر فرو ریزند خون آید بجوی
تا که خور داین می که من مستم به بوی؟
دفتر پرهیزگاری گو بشوی
گو بشیراز آی و خاک من^۵ ببوی

۶۲۸- خ

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی
بر یاد بنا گوش تو برباد دهم جان
سر گشته چو چو گانم و در پای سمندت
خود کشته ابروی توام من بحقیقت
آنان که بگیسو دل عشاق ربودند
تا عشق سر آشوب تو همزانوی ما شد^۷
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل
عشق از دل سعدی بملامت بتوان برد
تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر^۶ موی
تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
می افتم و می کردم چون گوی بپهلوی
گر کشتنیم باز بفرمای بابروی
از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
که اندر ازلم حرز تو بستند ببازوی
گر رنگ تو توان برد باب از رخ هندوی^۸

۱- در قدیمترین نسخه: چون سعدی هزار عندلیبت. ۲- و ربچو گان می زند. ۳- می کشد.

۴- روزی. ۵- ما. ۶- سری. ۷- در نسخه های تازه: تا یاد دلاویز تو همزانوی من شد.

۸- در بعضی نسخ کلمات آخر بدون «ی» ضبط شده.

۶۲۹- ط

گلست آن یاسمن یا ماه یا روی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم
نپندارم که در بستان فردوس
چه شیرین لب سخنگویی که عاجز
ببویی^۱ الغیث از ما بر آید
الا ای ترک آتشی روی ساقی
چه شهر آشوبی ای دلبنده خود را ای^۲
چو در میدان عشق افتادی ای دل
دلا گر عاشقی می سوز و می ساز
درین ره جان بده یا ترک ما گیر
بداندیشان ملامت می کنندم
محالست اینکه ترک دوست هرگز

۶۳۰- ط

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
دلبر سست مهر سخت کمان^۳
گو دگر گر هلاک من خواهی
تشنه ترسم که منقطع گردد
صبر دیدیم در مقابل شوق^۴
هر که با دوستی سری دارد
تا گرفتار خم^۵ چو گانی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم

شبست آن یا شبه یا مشک یا بوی
نمی دانم دلت سنگست یا روی
بروید چون تو سروی بر لب جوی
فرو می ماند از وصفت سخنگوی
که ای باد از کجا آوردی این بوی؟
بآب باده عقل از من فروشوی
چه بزم آرایبی ای گلبرگ خود روی
بباید بودند سر گشته چون گوی
تنا گر طالبی می پرس و می پوی
برین در سر بنه یا غیر ما جوی
که تا چند احتمال یار بدخوی؟
بگوید سعدی ای دشمن تو می گوی

خبری زان بخشم رفته بگوی
صاحب دوست روی دشمن خوی
بیگناهم بکش بهانه مجوی
ور^۶ نه باز آید آب رفته بجوی
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
گو دو دست از مراد^۷ خویش بشوی
احتمالت ضرورتست چو گوی
عارفان و سماع و ها یاهوی

۱- ببویش. ۲- مقبول. مفتون. ۳- جفا. ۴- گر. ۵- عشق دیدم که در مقابل صبر.
۶- وجود. ۷- زخم.

سعدیا شور عشق می گوید سخنانست، نه طبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار عود ناسوخته ندارد بوی

۶۳۱- ط

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
گر سر صحرات باشد سرو بالای بجوی
ور بخلوت با دلارامت میسر می شود
در سرایت خود گل افشانست سبزی گو مروی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست
تا کجا بودی که جانم تازه می گردد ببوی؟
مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های وهوی
ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می رود
گر بترک من نمی گویی بترک من بگویی^۱
ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تند
باز گشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی
گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد
کاب چشمست اینک پیشست می رود یا آب جوی
گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست؟ چو گان را بگوی
ای که گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان^۲
من دل از مهرش نمی شویم تو دست از من بشوی

۱- گلستانست. ۲- در بعضی از نسخ متأخر بیت را بدین صورت در آورده اند:

یا بترک من بگویی ای سرکش نامهربان بر اسیران رحمت آور یا بترک من بگویی

۳- سنگدل.

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه

شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگخوی^۱

۶۳۲- ط

سرو سیمینا بصره را می روی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
روی پنهان دارد از مردم پری
گر تماشا می کنی در خود نگر
می نوازی بنده را یا می کشی؟
اندرونم با تو می آید ولیک
ما خود اندر قید فرمان تو ایم
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل^۲
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
ما بدشنام از تو راضی گشته ایم
گر چه آرام از دل ما می رود
دیده سعدی و دل همراه تست

نیک بدعهدی که بی ما می روی
خود چنینی یا بعمدا می روی
تو پری روی آشکارا می روی
یا بخوشر زین تماشا می روی؟
می نشینی یکنفس یا می روی؟
خائفم گر دست غوغا می روی (?)
تا کجا دیگر بیغما می روی؟
شهر بگرفتی بصره را می روی
دیده بر ره می نهم تا می روی
وز دعای ما بسودا می روی
همچنین می رو که زیبا می روی
تا نپنداری که تنها می روی

۶۳۳- ب

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار
بستم بعشق موی میانش کمر چو مور
با بلبلان سوخته بال ضمیر من
دانم که باز بر سر کویش^۳ گذر کنی
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
گروقت بینی این سخن اندر میان بگوی
پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
گر بشنود حدیث منش^۴ در نهان بگوی

۱- در نسخ متأخر بیت بدین صورت درآمده:

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست

۲- از دست تو هیچ. ۳- زلفش. ۴- من اندر.

شاهدان بازی مزاج و صوفیان پس تنگخوی



کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست گر نیز گوییم بمثل ترك جان بگوی
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان دل می‌طپد که عمر بشد و ارهان بگوی^۱
سر^۲ دل از زبان نشود هر گز آشکار گر دل موافقت^۳ نکند کای زبان بگوی
ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت^۴ نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

۶۳۴- ب

ای که بحسن قامت سرو ندیده‌ام سهی گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور بکن که حا کمان جور کنند بر روی شیر که پای بند شد تن بدهد برو بهی
از نظرت کجا رود و برود تو همراهی رفت و رها نمی‌کنی آمد و ره نمی‌دهی
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی ورنکنی اثر کند دود دل سحر گهی
سعدی و عمرو وزید را هیچ محل نمی‌نهی وین همه لاف می‌زنیم از^۵ دهل میان تهی

۶۳۵- ب

اگرم حیات بخشی و گرم هلاك خواهی

سر بندگی بحکمت^۶ بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو هزار خون ناحق بکنی و بیگناهی^۷
بکسی نمی‌توانم که شکایت از تو خوانم
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو با آفتاب مانی ز کمال حسن طلعت
که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی

۱- عمر شد و ارهان بگوی. دريك نسخه: عمر شد و ارهان بگوی. ۲- راز. ۳- تادل ملامتم.

۴- متن از نسخه قدیم ترست و در نسخه‌های دیگر: سعدی ز دست رفت ز داستان روزگار.

۵- می‌زند چون. ۶- بخدمت. ۷- تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی.

من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن

همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم

کسی از تو چون گریزد که تو اش گریز گاهی

منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت

همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

و گر این شب درازم بکشد در آرزویت

نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم

سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی

خضری چو کلمک سعدی همه روز در سیاحت

نه عجب گر آب حیوان بدرآید از سیاهی

۶۳۶- ب.

نشیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی

سرو بلند بستان با این همه لطافت

گر من سخن نگویم در حسن^۱ اعتدالت

روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی

بالشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن

خیلی نیازمندان بر راهت ایستاده

ایمن مشو که رویت آینه‌ایست روشن

گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی

ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت

یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی

بالاات خود بگوید زین راست تر گواهی

تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی

گر می‌کنی بر حمت در کشتگان^۲ نگاهی

تا کی چنین بماند وز هر کناره آهی؟

خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی

از حال زیردستان می‌پرس گاهگاهی

ندانم از من خسته جگر چه می خواهی؟
اگر تو بر دل آشفتهگان ببخشایی
به هرزه عمر من اندر سر هوای^۴ تو شد
ز دیده و سر من آنچه اختیار تو است^۵
شنیده ام که ترا التماس شعر رهیبست
بعمری از رخ خوب تو برده ام^۶ نظری
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
دلم بغمزه ربودی دگر چه می خواهی؟
ز روزگار من آشفته تر چه می خواهی؟
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می خواهی؟
بدیده هر چه تو گویی بسر چه می خواهی؟
تو کان شهد^۷ و نباتی شکر چه می خواهی؟
کنون غرامت آن^۸ یک نظر چه می خواهی؟
وی آن کند که تو گویی دگر چه می خواهی؟

۵- کنی. ۶- قند. ۷- از رخ خوب تو کرده‌ام. ۸- غرامتم از.

ترجیعات^۱

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شمایلِت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد	هر سروسهی که بر لب جوست
نازك بدنی که می نگنجد	در زیر قبا چه غنچه در پوست
مه پاره ^۲ بام اگر بر آید	که فرق کند که ماه یا اوست؟
آن خرمن گل نه گل که باغست	نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب	یا بوی دهان عنبرین پوست
در حلقهٔ صولجان زلفش	بیچاره دل اوفتاده ^۳ چون گوست
می سوزد و همچنان هوادار	می میرد و همچنان دعا گوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیدهٔ بالاجوست
من بندهٔ لعبان سیمین	کاخِ دل آدمی نه از روست

۱- در نسخ قدیم ترجیعات بیست بند است بترتیبی که در اینجا بچاپ می رسد. غزل اول «ای سرو بلند قامت دوست» و غزل آخر «بر بود جمالت ای مه نو» است که بستایش پادشاه وقت پایان می یابد. دو غزل «ای چون لب لعل توشکرنی» و «شد موسم سبزه و تماشا» در نسخ بسیار قدیم و معتبر نیست ولی چون در بیشتر نسخه های خطی و چاپی دیده می شود با اینکه بظن قوی از شیخ سعدی نیست آن را قبل از آخرین غزل در آورديم. ۲- در يك نسخه «مه وار» و در نسخه های معتبر دیگر برسم خط قدیم «مه باره» نوشته شده. ۳- بیچاره دلم فتاده.



بسیار ملامتم بکردند
ای سخت دلان سست پیمان
کازدر پی او مرو که بدخواست
این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دل‌بند
دیگر نرود بهیچ مطلوب
از پیش تو راه رفتن نیست
عشق آمد و رسم عقل برداشت
در هیچ زمانه‌ای نزادست
با دست نصیحت رفیقان
من نیستم از کسی دگر هست
این جور که می‌بریم تا کی؟
چون مرغ بطمع دانه در دام
افتادم و مصلحت چنین بود
مستوجب این و بیش ازینم
بس عهد که بشکنند و سو گند
خاطر که گرفت با تو پیوند
همچون مگس از برابر قند
شوق آمد و بیخ صبر بر کند
مادر بجمال چون تو فرزند
واندوه فراق کوه الوند
از دوست بیاد دوست خرسند
وین صبر که می‌کنیم تا چند؟
چون گر گئ ببوی دنبه در بند
بی‌بند نگیرد آدمی پند
باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس
در دام تو عاشقان گرفتار
یا محرق‌تی بنار خد
صبحی که مشام جان عشاق
استقبله و ان توالی
اندام تو خود حریر چینست
در شهر مگر تو می‌کنی بس
در بند تو دوستان محبس
مَنْ جَمَرَتْهَا السَّرَاجُ تَقْبَسُ
خوشبوی کند اذا تنفس
استأنسه و ان تعبس
دیگر چه کنی قبا‌ی اطلس؟

من در همه قولها فصیحم
جان در قدمت کنم ولیکن
ای صاحب حسن در وفا کوش
آخر بزکات تندرستی
من بعد مکن چنان کزین پیش
در وصف شمایل تو احرص
ترسم ننهی تو پای بر خس
کاین حسن وفا نکرد با کس
فریاد دل شکستگان رس
ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبتان باریک
از روی تو ماه آسمان را
یا قاتلتی^۱ بسیف لحظ
از بهر خدا، که مالکان جور
شاید که پیادشه بگویند
دانی که چه شب^۲ گذشت بر من؟
با اینهمه گر حیات باشد
فی الجملة نماند صبر و آرام
دردا که بخیره عمر بگذشت
ما اطیب فاك جل باریك
شرم آمد و شد هلال باریك
والله قتلتنی بهاتيك
چندین نکنند بر مماليك
ترك تو بریخت خون تاجيك
لابات بمثلها اعاديك
هم روز شود شبان تاريك
كم تزجرنی و كم اُداريك
ای دل تو مرا نمی گذاری ك

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد
آهوی کمند زلف خوبان
فریاد ز دست نقش فریاد
بس فتنه که با سر دل آرد
خود را بهلاك می سپارد
و آندست که نقش می نگارد^۳

۱- در نسخ چاپی: یا ضاربتی. ۲- دانی چه شبی.

۳- فریاد زدست نقش و فریاد زان دست که نقش می نگارد

هر جا که مولهی چو فرهاد
کس بار مشاهدت نچیند
نالیدن عاشقان دلسوز
عیش مکنید هوشمندان^۱
خاری چه بود بپای مشتاق؟
حاجت بدر کسیست ما را
گویند برو ز پیش جورش
من خود نه باختیار خویشم
شیرین صفتی برو گمارد
تا تخم مجاهدت نکارد
ناپخته مجاز می شمارد
گر سوخته خرمنی بزارد
تیغیش بران^۲ که سر نخارد
کاو حاجت کس نمی گزارد
من می روم او نمی گذارد
گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست
ره می ندهی که پشت آییم
من مرغ زبون دام^۴ انسم
گر چون تو پری در آدمیزاد
مهر از همه خلق بر گرفتم
گویند بکوش تا بیابی
قسمی^۵ که مرا نیافریدند
ای کاش مرا نظر نبودی
فکرم بهمه جهان بگردید
با بخت جدل نمی توان کرد
غیر از تو^۳ بخاطر اندرم نیست
وز پیش تو ره که بگذرم نیست
هر چند که می کشی پریم نیست
گویند که هست باورم نیست
جز یاد تو در تصورم نیست
می کوشم و بخت یاورم نیست
گر جهد کنم میسرم نیست
چون حظ نظر برابرم نیست
وز گوشه صبر بهترم نیست
اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

۱- دردمندان. ۲- تیغیش بزنی. ۳- غیر تو. ۴- قید. ۵- قسمت.

ای دل نه هزار عهد کردی
کس را چه گنه^۱ تو خویشتن را
دیدي که چگونه حاصل آمد
یا دل بنهی بجور و بیداد
ای سیم تن سیاه گیسو
بسیار سیه سپید کردست
صلحست میان کفر و اسلام
سر بیش گران مکن، که کردیم
با درد توام خوششت ازیراک
گفتی که صبور باش، هیئات
هم چاره تحملست و تسلیم
کانه در طلب هوا نگردی؟
بر تیغ زدی و زخم خوردی
از دعوی عشق روی زردی؟
یا قصه عشق درنوردی
کز فکر سرم سپید کردی
دوران سپهر لاجوردی
بنا ما تو هنوز در نبردی
اقرار بیندگی و خردی
هم دردی و هم دواي دردی
دل موضع صبر بود و بردی
ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من
دو نر گس مست نیم خوابش
ای قبله دوستان مشتاق
بسیار کسان که جان شیرین
گفتم که شکایتی بخوانم
کاین سخت دلی وسست مهری
دیدم که نه شرط مهر بانست
گر سر برود فدای پایت
جز وصل توام حرام بادا
در پای کشان ز کبر دامن
در پیش و بحسرت^۲ از قفا من
گر با همه آن کنی که با من
در پای تو ریزد^۳ اولاً من
از دست تو پیش پادشا من
جرم از طرف تو بود یا من؟
گر بانگ بر آرم از جفا من
دست از تو نمی کنم رها من
حاجت که بخوام از خدا من

۱- در نسخه قدیمتر: کس را چه کند. ۲- بحیرت. ۳- بازده.

گویندم ازو نظر پرهیز پرهیز ندانم از قضا من^۱
هرگز نشنیده‌ام که یاری بی‌یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم	انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را	بویت نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین باد	بر جسم شریف اسم اعظم
محبوب منی چو دیده‌راست	ای سرو روان بابروی خم
دستان که توداری ای پری روی	بس دل ببری بکف و معصم
تنها نه منم اسیر عشقت	خلقی متعشقند ^۲ و من هم
شیرین جهان تویی بتحقیق	بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلمست و ما را	صبر از تو نمی‌شود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی	وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند	دور از تو بانتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر	من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

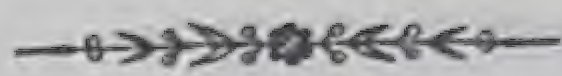
گل را مبرید پیش من نام	با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودیم ^۳	مانند هلال ازان مه تام
بر ما همه عیب‌ها بگفتند	یا قوم الی متی و حتام؟
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ	دیگر مز نید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن	ای دولت خاص و حسرت ^۴ عام

۱-

گویند ازو نظر پرهیز

پرهیز ندارم از قضا من

۲- متعسفند. ۳- بودم. گشتم. ۴- حیرت.



بس در طلب تو دیگک سودا پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبرست تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک بادم باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد؟ ممکن نشود^۱ بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی می پیچم و سخت می شود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن چون کام نمی دهی بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا کز چشم بدت رسد گزند
ای آینه ایمنی که ناگاه در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پرروی عاقل نشود بهیچ پندی^۲
تلخست دهان عیشم^۳ از صبر ای تنگک شکر بیار قندی^۴
ای سرو بقامتش چه مانی؟ زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم بر گریه زنند ریشخندی
کاجی ز درم^۵ در آمدی دوست تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر بر حمت باری سوی ما نظر فکندی^۶؟
یکچند بخیره عمر بگذشت من بعد بر آن سرم^۷ که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

۱- نبود. ۲- در نسخ معتبر به رسم خط قدیم «بند» نوشته شده. ۳- عشقم. ۴- در نسخه های بسیار قدیم این بیت نیست. ۵- در نسخه های چاپی: ای کاش زدر. ۶- در نسخه های چاپی افزوده شده: یکروز بخوان حدیث سعدی. باشد که بگیرد از تو پندی ۷- می خواهم ازین سپس.

آیا^۱ که بلب رسید جانم آوخ که ز دست شد عنانم
 کس دید چو من ضعیف هرگز کزهستی خویش در گمانم؟
 پروانه ام اوفتان و خیزان یکباره بسوز و وارهانم
 گر لطف کنی بجای اینم ور جور کنی سزای آنم
 جز نقش تو نیست در ضمیرم جز نام^۲ تو نیست بر زبانم
 گر تلخ کنی بدوریم عیش یاد^۳ تو چو شکر کند دهانم
 اسرار تو پیش کس نگویم او صاف تو پیش کس نخوانم
 با درد تو یاوری^۴ ندارم وز دست تو مخلصی ندانم
 عاقل بجهد ز پیش شمشیر من کشته سر بر آستانم
 چون در تو نمی توان رسیدن به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بنا گوش یا سبزه بگردد چشمه نوش
 دست چو منی قیامه باشد^۵ با قامت چون تویی در آغوش
 من ماه ندیده ام کله دار من سرو ندید دام قباپوش
 وز رفتن و آمدن^۶ چه گویم؟ می آرد وجد و می برد هوش^۷
 روزی دهنی بخنده بگشاد پسته، دهن تو گفت خاموش
 خاطر پی زهد و توبه می رفت^۸ عشق آمد و گفت زرق مفروش
 مستغرق یادت آنچنانم کم هستی خویش شد فراموش
 یاران بنصیحتم چه گویند بنشین و صبور باش و مخروش
 ای خام من اینچنین بر آتش عیبم مکن از بر آورم جوش

۱- متن با اتفاق نسخ قدیم، و در نسخه های چاپی، دردا. ۲- یاد. ۳- نامت. ۴- در یک نسخه قدیم،

داوری. ۵- متن با اتفاق نسخ و در نسخه های چاپی، نمی توان بود. ۶- و آن رفتن و آمدن. ۷- در یک

نسخه قدیم: زان رفتن و آمدن چه گویم می آید و می رود من از هوش

۸- اندیشه توبه کرده بودم.

تا جهد بود بجان بکوشم و انگه بضرورت از بن گوش^۱

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم^۲ عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقم ز فراق^۳ و صبر و آرام ز آن روز که با غم تو جفتم

آهنگ دراز شب زمن پرس کز فرقت^۴ تو دمی نهفتم

بر هر مژه قطره ای چو الماس^۵ دارم که بگریه سنگ سفت

گر کشته شوم عجب مدارید من خود ز حیات در شگفتم

تقدیر درین میانم انداخت چند آنکه کناره می گرفتم

دی بر سر^۶ کوی دوست لختی خاک قدمش بدیده رفتم

نه خوارترم ز خاک بگذار تا در قدم عزیزش^۷ افتم

زانکه که برفتی از کنارم صبر از دل ریش گفت رفتم

می رفت و بکبر و ناز می گفت بی ما چه کنی؟ به لابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت خون شد دل ریش از اشتیاق

بگشای دهن که پاسخ تلخ گویی شکرست در مذاقت

در کشته خویشتن نگه کن روزی^۸ اگر افتد اتفاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی پروانه صفت در احتراقت

۱- در نسخ قدیم و معتبر این بیت باختلاف آمده، غیر از متن این دو وجه قابل ذکر است،

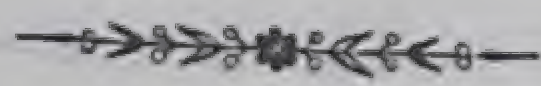
لاشک چو بگوشم و نیایم من خود بضرورت از بن گوش

لیکن چو غرض بدست ناید گر خواهم و گر نه بعد ازین گوش

۲- نگفتم. (ولی معنی آن بامصراع دوم مناسب نیست). ۳- متن مطابقست با عموم نسخه های

قدیم و معتبر، و در نسخ چاپی «طاقم ز قرار» و این صحیح تر است و شاید هم بجای «فراق» در اصل

«فراق» بوده است. ۴- حسرت. ۵- قطره ای از الماس. ۶- در سر. ۷- عزیزت. ۸- باری.



ما خود ز کدام خیل باشیم تا خیمه زنیم در وثاقت؟
 ما اُخْتَرْتُ صَبَابَتی و لکن عینی نَظَرْتُ و ما اَطَاقْتُ
 بس دیده که شد در انتظارت دریا و نمی‌رسد بساقت
 تو مست شراب و خواب و ما را بیخوابی کشت در تباقت^۱
 نه قدرت با تو بودنم هست نه طاقت آنکه در فراق

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالۀ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار بر گشت از من دل و صبر و یار بر گشت
 برگشتن ما ضرورتی بود و آن شوخ با اختیار بر گشت
 پرورده بدم یروز گارش خو کرد و^۲ چو روزگار بر گشت
 غم نیز چه بودی ار برفتی^۳ آن روز که غمگسار بر گشت
 رحمت کن اگر شکسته‌ای را صبر از دل بیقرار بر گشت
 عذرش بنه ار بزیر سنگی سر کوفته‌ای چو مار بر گشت
 زین بحر عمیق جان بدر برد آنکس که هم از کنار بر گشت
 من ساکن خاک پاک^۴ عشقم نتوانم ازین دیار بر گشت
 بیچارگیست چاره عشق دانی چه کنم چو یار بر گشت؟

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالۀ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست دست خوش روزگار دون نیست
 جز دیده شوخ^۵ عاشقان را بر چهره دوان سرشک خون نیست
 کوتاه نظری بخلوتم گفت سودا^۶ مکن آخرت جنون نیست
 گفتم ز تو کی بر آید این دود کت آتش غم در اندرون نیست؟

۱- دریطاقت. ۲- او نیز. ۳- نبود. ۴- در نسخ چاپی: خاک کوی. ۵- دیده جان. ۶- غوغا.



عاقل داند که ناله زار از سوزش سینه‌ای بیرون نیست
تسلیم قضا شوم^۱ کزین قید کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم؟ آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد در قبضه او چو من زبون نیست
دانی به چه ماند آب چشمم؟ سیماب^۲ که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز یا بود و ببخت ما کنون نیست
جان برخیز روی یار کردم گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد^۳ آن مرغ که بال و^۴ پر نینداخت
کس با رخ تو نباخت اسبی^۵ تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنایی^۶ آنرا که چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی درباخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چون من جان از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم صید از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی بر من فکند، و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

۱- شد. ۲- سیلاب. ۳- در تو نرسید و ره غلط کرد. و در نسخه معتبر دیگر: بر کنگره وصال نشست. ۴- آنرا که چو مرغ. ۵- نباخت عیشی؛ نباخت دستی. (و این سه وجه از سه نسخه بسیار قدیم و بسیار معتبر است). ۶- دیدار تو روشنی نیفزود.

ای بر تو قبال حسن چالاک
 پیشت به تواضعست گویی
 ما خاک شویم و هم نگرردد
 مهر^۲ از تو توان برید؟ هیئات
 اول دل برده باز پس ده
 بعد از تو بهیچکس ندارم
 درد از جهت تو^۳ عین داروست
 سودای تو آتشی جهانسوز
 روی تو چه جای سحر بابل؟
 سعدی بس ازین سخن که وصفش^۵
 گردد از چه بسی هوا بگیرد
 پای طلب از روش فروماند

صد پیرهن از محبت^۱ چاک
 افتادن آفتاب بر خاک
 خاک درت از جبین ما پاک
 کس بر تو توان گزید؟ حاشاک
 تا دست بدارمت ز فتراک
 امید و ز کس نیایدم پاک
 زهر از قبل تو^۴ محض تریاک
 هجران تو ورطه‌ای خطرناک
 موی تو چه جای مار ضحاک؟
 دامن ندهد بدست ادراک
 هرگز نرسد بگردد افلاک
 می‌بینم و حیل^۶ نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی
 جز سوی تو میل خاطر من نه
 خوبان جهان همه بدیدم
 پیران جهان نشان ندادند
 ای آنکه بیباغ دلبری بر
 چندین شجر وفا نشاندم
 آوازه من ز عرش بگذشت
 از رفتن من غمت نباشد

بادام چو^۷ چشمت ای پسر نی
 جز در رخ تو مرا نظر نی
 مثل تو بچابکی دگر نی
 چون تو دگری بهیچ قرنی
 چون قد خوش تو یک شجر نی
 وز وصل تو ذره‌ای ثمر نی
 وز درد دلم تنرا خبر نی
 از آمدن تو خود اثر نی

۱- جداییت. ۲- چشم. ۳- دردی که زست. ۴- از نظر تو. ۵- سعدی بس ازین که وصف
 حشش. ۶- چاره. ۷- دو.

باز آییم اگر دهی اجازت ای راحت جان من، و گرنی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالۀ کار خویش گیرم^۱

شد موسم سبزه و تماشا	برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد	هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش	دیوانۀ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هر گز	دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم	من بی تو خسم کنار دریا
از جور رقیب تو نالم	خارست نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار	تا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو	ز نهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگر چه ناشکیم	روزی دوبرای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالۀ کار خویش گیرم^۲

بر بود جمالت ای مه نو	از ماه شب چهارده ضو
چون می گذاری بگوبطاوس	گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنی که من صبورم	بعد از تو، حکایتست و ^۳ مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل	چشمی ز پیت فتاده در گو
یا از در عاشقان درون آی	یا از دل ^۴ طالبان برون شو
زین جور و تحکمت ^۵ غرض چیست؟	بنیاد وجود ما کن و رو ^۶
یا متلف مهجتی و نفسی	الله یقیك محضر السو

۱- این غزل در نسخ معتبر و قدیم نیست و ظاهراً از شیخ سعدی نباشد. ۲- این غزل نیز در نسخه های قدیم نیست و ظاهراً الحاقی است. ۳- دور از تو حکایتیست. ۴- یا از ره. ۵- تعنتت. ۶- در نسخی که این بیت هست بیت دوم نیست و در آنها که بیت دوم است این بیت نیست.



با من چو جوی ندیدم عشوق نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم کهنم مبین که روزی بینی که شود بخلعتی نو^۱
در سایه شاه آسمان قدر مه طلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین گر می نرسد بگوش خسرو^۲

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

۱- در نسخه های تازه تر؛ باشد که بخلعتی شوم نو. ۲- این بیت در قدیم ترین نسخه ها چنین است؛
از طلعت تو حدیث شیرین گر می نرسد بگوش خسرو

قطعات^۱

متی حَلَلْتَ بشیراز یا نَسِیمَ الصُّبْحِ خُذِ الْکِتَابَ وَ بَلِّغْ سَلامیَ الْاَحْبابِ
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

گر مرا بی تو در بهشت برند دیده از دیدنش بخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد که مرا در بهشت باید سوخت

گفتا چه کرده ام که نگاهم نمی کنی و آن دوستی که داشتی اول چرا کمست؟
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی سودای سوز می پزی و جای ماتمست

آشفتن چشمهای مستت دود دل یار مهربانست
وین طرفه که درد چشم او را خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه بیک قرینه برخاست پیدا است که آخر الزمانست^۲

۱- این قطعات در منازل و عشق است که از دیگر قطعات اخلاقی جدا شده و در این مجلد بچاپ می رسد.
۲- این قطعه را ظاهراً در چشم درد معشوق فرموده است.

خوب را گو پلاس در بر کن که همان لعبت نگار نیست
زشت را گو هزار حله بپوش که همان مرده شوی پاری نیست

**

در قطره باران بهاری چه توان گفت؟ در نافه آهوی تتری چه توان گفت؟
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد در صورت و معنی که توداری چه توان گفت؟

**

سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او که ز معشوق بممدوح نمی پردازد

**

من بگویم ندیده‌ام^۱ دهنی کز دهان تو تنگتر باشد
تنگتر زین دهان قراخ و لیک^۲ نه همه تنگها شکر باشد

**

کوه عنبر نشسته بر زرخش راست گویی بهیست مشک آلود
گر بچنگال صوفیان افتد ندهندش مگر بشفتالود

**

تو آن نه‌ای که بجور از توروی برپیچند گناه تست و من استاده‌ام باستغفار
مرا غبار تو هرگز اثر کند در دل که خاکپای توام؟ خاک را چه غم ز غبار؟

**

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
بنفط گنده چه حاجت که برده‌ان گیری^۲ ترا خود از لب لعلست در دهان آتش^۳

**

آن پری روی که از مرد وزن و پیر و جوان هر که بینی دم صاحب نظری می زندش

۱- من بگویم که دیده‌ام. ۲- که در دهان داری. ۳- این قطعه را ظاهراً در وصف پسری نبط انداز فرموده.

آستینم زد و از هوش برفتم در حال راست گفتند که دیوانه پری می زندش

**

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود که هر چه می نگرم شاهدست در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولی تو نقش بینی و من نقش بند می نگرم

**

شبی خواهم که پنهانت بگویم نهان از آشنایان و غریبان
چنان در خود کشم چو گان زلفت کز و غافل بود گوی گریبان
ولیکن هر گناهی را جزایست گناه عشق را جور رقیبان

**

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی که ضر و نفع محالست از و نشان دادن
تو بت ز سنگ نه ای بل ز سنگ سخت تری که بر دهان تو بوسی نمی توان دادن

**

کسی ملامتم از عشق روی او می کرد که خیره چند شتابی بخون خود خوردن
از و پیرس که دارد اسیر بر فتراک ز من پیرس که دارم کمند در گردن

**

چند گویی که مهر از و بردار خویشتن را بصبر ده تسکین
کهر با را بگوی تا نبرد چه کند کاه پاره ای مسکین؟

**

بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید که هست در بر سیمین چون صنوبر او
گلیم بین که در آن بر چه عیش می راند سیه گلیمی من بین که دورم از بر او

**

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم ارادتی تا بنده تو باشم و منت پذیر تو

صاحب‌دلی بتر بیتم گفت زینهار
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجمست چه حاجت بشرح حال
در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

**

وه که چه آزار بود من از مهر تو
لیک چو باز آمدی آن همه برداشتی
سر چو بر آورد صبح بپوشد گناه
روز همه روز جنگ شب همه شب آشتی^۱

۱- این قطعه در یک نسخه است و مصراع اول و سوم از وزن خارج، معنی آنهم بر ما آشکار نشد.

رباعیات^۱

هر ساعت اندرون بجوشد خون را وا گاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست داند که چه درد می کشد مجنون را؟

عشاق بدرگهت اسیرند بیا بدخویی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده ای معذوری زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب باشد که در آینه توان دید و در آب

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت درمانش تحملست و سر پیش انداخت
یا ترك گل لعل همی باید گفت یا با اَلَم خوار همی باید ساخت

دل می رود و دیده نمی شاید دوخت چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

۱- در نسخه های قدیم آنچه از رباعیات درپند و نصیحت است (در حدود چهل رباعی) جزء قطعات اخلاقی آمده. ما نیز این شیوه را برگزیدیم و در اینجا تنها رباعیاتی را که در عشق و منازله است آوردیم.

پروانه مستمند را شمع نسوخت آن سوخت که شمع را چنین می افروخت

**

روزی گفתי شبی کنم دلشادت وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدم که از آنروز چه شبها بگذشت وز گفته خود هیچ نیامد یادت؟

**

صد بار بگفتم بغلامان درت تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت کس باز نیاید دگر اندر نظرت

**

آن یار که عهد دوستداری بشکست می رفت و منش گرفته دامن در دست^۱
می گفت دگر باره^۲ بخوابم بینی پنداشت که بعد از آن^۳ مرا خوابی هست

**

شبها گذرد که دیده نتوانم بست مردم همه از خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی تا جان بدهم دامن مقصود بدست

**

هشیار سری بود ز سودای تو مست خوش آنکه ز روی تو دلش رفت زدست
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود و هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

**

گر زحمت مردمان این کوی از ماست یا جرم^۴ ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیر شوده آن روی چو شیر ما نیز برون شویم^۵ چون موی از ماست

**

و ه که قیامتست این قامت راست با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی تا مرده نگوید که قیامت برخاست

۱- در دامن دست. ۲- که بعد از این. ۳- بعد از او. ۴- یا نیز. ۵- در نسخ چایی: فردا که معتبر
شود. ۶- رویم.

**

سرو از قدت اندازه بالا بردست بحر از دهنّت لؤلؤ لالا بردست
هر جا که بنفشه‌ای ببینم گویم مویی ز سرت باد بصحرا بردست

**

امشب که حضور یار جان افروزست بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا آنشب که تو در کنار باشی روزست

**

آنشب که تو در کنار مایی روزست و آنروز که با تو می‌رود نوروزست
دی رفت و بانتظار فردا منشین دریاب که حاصل حیات امروزست

**

گویند هوای فصل آزار خوشست بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

**

خیزم بروم چو صبر نامحتملست جان در قدمش^۱ کنم که آرام داست
واقعار کنم برابری^۲ دشمن و دوست کانکس که مرا بکشت از من بحلست

**

آن ماه که گفתי ملک رحمانست این بار اگرش نگه کنی شیطانست
رویی که چو آتش بزمستان خوش بود امروز چو پوستین بتابستانست

**

آن سست وفا که یار دل سخت منست شمع دگران و آتش رخت منست^۳
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

**

۱- طلبش. ۲- مقابل. ۳- در نسخ چاپی: آتش بخت. در نسخه قدیم: یار دل رخت (!) (متن قیاساً تصحیح شده).

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست گویی بگناه مسخ کردنش دوست
وقتی غم او بر همه داهای بودی اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

**

ای درد دل من رفته چو خون در رگ و پوست هر چ آن بسر آیدم زدست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته‌ای ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

**

چون حال بدم در نظر دوست نکوست دشمن ز جفا گو ز تنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستاده اوست بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

**

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست وانرا که غم تو کشت فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی ماند کان کشته دشمنست و آن کشته دوست؟

**

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد الا ز وجودت که وجودم همه اوست

**

گر زخم خورم زدست چون مرهم دوست یا مغز بر آیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذارم که نالم بکسی تا خلق ندانند که منظور من اوست

**

گویند رها کنش که یاری بدخوست خوبیش نیرزد بدرشتی که دروست
بالله بگذارید میان من و دوست نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

**

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

**

با دوست چنانکه اوست می باید داشت خونابه درون پوست می باید داشت
دشمن که نمی توانمش دید بچشم از بهر دل تو دوست می باید داشت

**

بگذشت و چه گویم که چه بر من بگذشت سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فرو کن ای یار عزیز تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت^۱

**

روی تو بفال دارم ای حور نژاد زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

**

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یک نظر روی تو دید دیگر همه عمر از تو شکوبا گردد

**

نوروز که سیل در کمر می گردد سنگ از سر کوهسار در می گردد
از چشمه چشم ما برفت اینهمه سیل گویی که دل تو سخت تر می گردد

**

کس عهد و نا چنانکه پروانه خرد با دوست پیاپیانشیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش بر می داشت پروانه بدوستیش در پا می برد

**

دستارچه ای کان بت دلبر دارد گر بسویی ازان باد صبا بردارد
بر مرده صدساله اگر بر گذرد^۲ در حال ز خاک تیره سر بردارد

**

۱- این رباعی در یک نسخه قدیم دیده شد. ۲- بگذارد.



گر باد ز گل حسن شبابش ببرد بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد^۱
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد عطار بوقت رفتن آبش ببرد

**

کس نیست که غم از دل ما داند ببرد یا چاره کار عشق بتواند ببرد
گفتم که بشوخی ببرد دست از ما زین دست که او پیاده می داند ببرد

**

هر وقت که بر من آن پسر می گذرد دانی که ز شوقم چه بسر می گذرد؟
گو هر سخن تلخ که خواهی فرمای^۲ آخر بدهان چون شکر می گذرد

**

خالی که مرا عاجز و محال بکرد خطی بر رسید و دفع آن خال بکرد
خال سیهش بود که خونم می ریخت ریش آمد و رویش همه چون خال بکرد^۳

**

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد بیفایده سعی و گفت و گو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم يك چندی هم صبر برو که صبر ازو نتوان کرد

**

شمع ارچه بگریه جانگدازی می کرد گریه زده خنده مجازی می کرد
آن شوخ سرش را ببردند و هنوز استاده بد و زبان درازی می کرد

**

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان گو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد؟

**

۱- متن مطابقت با قدیمترین نسخه؛ و در نسخ معتبر دیگر بیت اول چنین است:
وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
۲- می گوی. ۳- این رباعی در قدیمترین نسخه دیده شده.

آن دوست که آرام دل ما باشد گویند که زشتست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد تا یاری از آن من تنها باشد

**

آن را که جمال ماه پیکر باشد در هر چه نگه کند منور باشد
آینه بدست هر که ننماید نور از طلعت بی صفای او در باشد^۱

**

آن را که نظر بسوی هر کس باشد در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع در مذهب عشق شاهی بس باشد

**

هر سرو که در بسیط عالم باشد شاید که پیش قامت خم باشد
از سرو^۲ بلند هر گز این چشم مدار بالای دراز را خرد^۳ کم باشد

**

گر دست تو در خون روانم باشد مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد کو خسته شد از من غم آنم باشد^۴

**

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد دور از تو گرش دلیست پر خون باشد
آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست اندیش که بی تو مدتی چون باشد

**

آهو بره را که شیر در پی باشد بیچاره چه اعتماد بر وی باشد؟
این ملح در آب چند بتواند بود وین برف در آفتاب تا کی باشد؟

۱- در نسخ چاپی بیت دوم چنین است:

آینه بدست هر که بنماید نور
۲- و سرو. ۳- بالای دراز با خرد. ۴- همین مضمون را با عبارتی زیباتر در گلستان فرموده:
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

**

ما را به چه روی از تو صبوری باشد یا طاقت دوستی و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد جوشیدن بلبان ضروری باشد

**

مشنو که مرا از تو صبوری باشد یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب؟ خرسندی عاشقان ضروری باشد

**

آن خال حسن که دیدمی خالی شد وان لعبت با جمال جمالی شد
چال ز نخش که جان درو می آسود تا ریش بر آورد سیه چالی شد

**

دانی که چرا بر^۱ دهنم راز آمد مرغ دلم از درون^۲ پرواز آمد؟
از من نه عجب که هاون رویین تن از یار جفا دید و باواز آمد

**

روزی نظرش بر من درویش آمد دیدم که معلم بداندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

**

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد کان شوخ دوان دوان بتعجیل آمد
گفتم که نمی نهی رخی بر رخ من گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد^۳

**

وقت گل و روز شادمانی آمد آن شد که سرما نتوانی آمد
رفت آنکه دلت بمهر ما گرم نبود سرما شد و وقت مهربانی آمد^۴

۱- در. ۲- مرغ دل از اندرون. ۳- این رباعی تنها در يك نسخه بسیار قدیم است که در ضمن
قطعات آمده و گویا اشاره بواقعۀ ایست. ۴- متن مطابقت با نسخ قدیم و در نسخه های معتبر
دیگر رباعی چنین است:

وقت گل و روز شادمانی آمد هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که سرما نتوانی آمد سرما شد و وقت مهربانی آمد



**

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند^۱

**

در خرقه تو به^۲ آمد روزی چند چشم بدهان واعظ و گوش ببند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند وز یاد برفتم سخن دانشمند

**

گویند مرو در پی آن سرو بلند انگشت نمای خلق بودن تا چند؟
بیفایده پندم مده ای دانشمند من چون نروم که می برندم بکمند؟

**

کس با تو عدو محاربت نتواند زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند نه صبر که از تو روی برگرداند

**

آنان که پیروی و شکر گفتارند حیفت که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست^۳ تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

**

آن کودك لشکری که لشکر شکند دایم دل ما چو قلب کافر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند به زانکه ببیند و عنان بر شکند

**

کس عیب نظر باختن ما نکند زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیکار بهیمه ای و کژ طبع کسی کو فرق میان زشت و زیبا نکند

**

۱- این رباعی در باب پنجم گلستان نیز آمده (حکایت قاضی همدان). ۲- فقر.

۳- در قدیمترین نسخه: دانی که چه حکمت است در زیر نقاب.



مجنون اگر احتمال لیلی نکند شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد روی دل ازو بهر که دنیسی نکند

**

آن درد ندارم که طبیبان دانند در دیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنایی کشتست این حال نباید که غریبان دانند

**

مردان نه بهشت و رنگ و بو می خواهند یا موی خوش و روی نکو می خواهند
یاری دارند مثل و مانندش نیست در دنیی و آخرت هم او می خواهند

**

هر چند که عییم از قفا می گویند دشنام و دروغ و ناسزا می گویند
نتوان بحديث دشمن از دوست برید دانی چه؟ رها کنیم تا می گویند

**

با دوست بگرما به درم خلوت بود و انروی گلینش گل حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست؟ گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

**

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود نارنج زنخدان تودر مشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرینش^۱ بیدار چو گشتم^۲ سرانگشتم بود

**

داد طرب از عمر بده تا برود تا ماه بر آید و ثریا برود
ور خواب گران شود بخشیم بصبح چندانکه نماز خاست^۳ از ما برود

**

سودای تو از سرم بدر می نرود نقشست ز برابر نظر می نرود

۱- شیرینست. ۲- در نسخه قدیم: از خواب ببود. ۳- این رباعی تنها در يك نسخه قدیم و این کلمه بهمین صورت دیده شد.

افسوس که در پای تو ای سرور و روان سرمی رود و بی تو بسر می نرود

من گرسنگی زان تو باشم چه شود؟ خاری ز گلستان تو باشم چه شود؟
شیران جهان روبه درگاه تواند گرمی سگ دربان تو باشم چه شود؟

چون صورت خویشتن در آینه بدید وان کام و دهان و لب و دندان لذید
می گفت چنانکه می توانست شنید بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

گر تیر جفای دشمنان می آید دل تنگ مکن^۱ که دوست می فرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز می پسندد شاید

من چاکر آنم که دلی بر باید یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست در ملک خدای اگر نباشد شاید

این ریش تو سخت زود بر می آید گر چه نه مراد بود بر می آید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب از بسکه بسوخت دود بر می آید

امشب نه بیاض روز بر می آید نه ناله مرغان سحر می آید
بیدار همه شب و نظر^۲ بر سر کوه تا صبح کی از سنگ بدر می آید

هر چند که هست عالم از خوبان پر شیرازی و کازرونی و دشتی^۳ و لر
مولای منست آن عربی زاده حر کاخر بدهان حلو می گوید مر

۱- دلتنگ مشو. ۲- در نسخ چاپی، بیدار نشسته ام نظر. ۳- کوهی.



بستان رخ تو گلستان آرد بار وصل تو حیات^۱ جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره‌ای از آب دولعل تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

**

از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر دل‌داری خلق هر چه بیش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار گرمی کشیم بدست خویش اولیتر

**

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز وی بی سببی گرفته پای از من باز
ای دست از آستین برون کرده بعهد و امروز کشیده پای در دامن باز

**

تا سر نکنم در سرت ای مایه ناز کوتاه نکنم ز دامت دست نیاز
هر چند که راهم بتو دورست و دراز در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

**

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز خواهی بکشم بهجر و خواهی بنواز
ور بگریزم ز دست ای مایه ناز هر جا که روم پیش تو می آیم باز

**

ای ماه شب افروز^۲ شبستان افروز خرم تن^۳ آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال خلقت^۴ آراسته‌ای پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز

**

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز بد آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

**

رویی که نخواستم که بیند^۵ همه کس الا شب و روز پیش من باشد^۶ و بس

۱- بقای. ۲- منور. ۳- دل. ۴- طلعت. ۵- ببیند. ۶- الالبش و روز بود یارم.

پیوست بدیگران و از من^۱ ببرید یارب تو بفریاد من مسکین رس

❖❖

گر بیخبران و عیبگویان از پس
آخر نه گناه هست که من کردم و بس
منسوب کنندم به هوا و به هوس
منظور ملیح دوست دارد همه کس

❖❖

منعم که بعیش می رود روز و شبش
بس آب که می رود بجیحون و فرات
نالدن درویش نداند سببش
در بادیه تشنگان بجان در طلبش

❖❖

نویست کشیده عارض موزونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست
و آن خال معنبر نقطی بر نونش
خط دایره ای کشیده پیرامونش

❖❖

گویند مرا صواب را یان بهوش
صبر از متعذر چه کنم گر نکنم
چون دست نمی رسد بخرسندی کوش
گر خواهم و گر نخواهم از نرمه گوش^۲

❖❖

همسایه که میل طبع بینی سویش
و آنرا که نخواهی که ببینی رویش
فردوس برین بود سرا در کویش
دوزخ باشد بهشت^۲ در پهلویش

❖❖

یا همچو همای بر من افکن پر خویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش
تا بند گیت کنم بجان و سر خویش
تا من سرخویش گیرم و کشور خویش

❖❖

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ
ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
آخر بنگویی که دلست این یا سنگ؟

۱- از ما. ۲- این رباعی در دو نسخه دیده شد و معنی مصراع آخر آشکار نگشت. ۳- در
قدیمترین نسخه: درخت (؟).

**

گر^۱ دست دهد دوات ایام وصال و ر^۲ سر برود در سر سودای محال
یک بوسه برین نیمه خالی دهمش از رویش ویک بوسه^۳ بران نیمه خال

**

خود را بمقام شیر می دانستم چون خصم آمد برو بهی مانستم
گفتم من و صبرا گری بود روز فراق چون واقعه افتاد بنتوانستم

**

خورشید رخا من بکمند تو درم بارت بکشم بجان و جور و بیرم
گرسیم وزرم خواهی و گرجان و سرم خود را بفروشم و مرادت بخرم

**

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم در هیأت او خیره بماند بصرم
چون چشم ندارم^۴ که جوان گردم باز آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

**

شبهای دراز بیشتر بیدارم نزدیک سحر روی ببالین آرم
می پندارم که دیده بی دیدن دوست در خواب رود، خیال می پندارم

**

از جمله بندگان منش بنده ترم وز چشم خداوندیش افکنده ترم
با این همه دل برنتوان داشت که دوست چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

**

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم^۵

**

۱- در قدیمترین نسخه: کی. ۲- یا.

۳- ... نیمه خالش بدهم ناگاه و دگر بوسه...

۴- می نتوانم. ۵- این بیت در گلستان نیز آمده.



گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم چه خوشتر از آن که پیش دستت میروم؟
دل با تو خصومت آرزو می‌کنم تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

**

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم ور دوست نبینی به چه کار آید چشم؟

**

آن رفته که بود دل بدو مشغولم وافکنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق پارینش^۱ نیست خط خویشتن آورد که من معزولم

**

مندیش که سست عهد و بدپیمانم وز دوستیت قرار گیرد جانم
هر چند که بخط جمال منسوخ شود^۲ من خط تو همچنان زرخ می‌خوانم

**

من بنده بالای تو شمشاد تنم فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشم بدهان تو ست و گوشم بسخن وز عشق لب فهم سخن می‌نکنم

**

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم خواهم که چو نر گس مژه برهم نزنم
ور بی‌تو میان ارغوان و سمنم بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

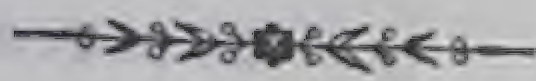
**

آرام دل خویش نجویم چه کنم؟ واندر طلبش بسر نپویم چه کنم؟
گویند مرو که خون خود می‌ریزی مادام که در کمند اویم چه کنم؟

**

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم

۱- در قدیمترین نسخه: آیینش. ۲- متن مطابقت با قدیمترین نسخه، و در نسخه‌های چاپی: من وصل تو همچنان بجان می‌جویم.



دیدم که خلاف طبع موزون منست توبت کردم که توبه دیگر نکم

من بی تو سکون نگیرم و خو نکم بی عارض گلبوی تو گل بو نکم
گویند فراموش کنش تا برود الحمد فراموش کنم و او نکم^۱

من با تو نیامدم که صحرا بینم یا بر لب جویی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل می چینی و من درد تو برمی چینم^۲

خیزم قد و بالای چو حورش بینم و آن طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیک شوم آخر نزنندم که ز دورش بینم

می آیی و لطف و کرم می بینم آسایش جان در قدمت می بینم
و آن وقت که غایبی همت می بینم هرجا که نگه می کنمت می بینم

چون می کشد آن طیره خورشید و مهم من نیز به دل و حیف تن در ندهم
باری دوسه بوسه بر دهانش بدهم وانگه بکشد چو می کشد برگنهم^۳

من با دگری دست بپیمان ندهم دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی و زانکه دل از تو بر کنم بر که نهم؟

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در يك دم اگر هزار جان دست دهد در حال بخاك قدمی بفروشیم

۱- این رباعی تنها در قدیمترین نسخه است. ۲- من گل ز رخت می چینم. ۳- بی گنهم.

**

بگذشت بر آب چشم همچون جویم پنداشت کزو مـرحمتی مـنی جویم
من قصه خویشتن بدو چون گویم؟ تر کست و بچو گان بزند چون گویم

**

یاران بسما ع نای و^۱ نی جامه دران ما دیده بجایی متحیر نگران
عشق آن منست و لهو ازان دگران من چشم برین^۲ کنم شما گوش بر آن

**

یرلیغ ده^۳ ای خسرو خوبان جهان تا پیش قدرت چنگ زند^۴ سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو قلان نی شرع محمدست نی یاسه^۵ خان

**

من خـصاک درش^۶ بدیده خواهم رفتن ای خصم بگوی هرچه خواهی^۷ گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود چندانکه برانی نتواند^۸ رفتن

**

مه را از فلک بطرف بام آوردن وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن بتوان، نتوان ترا بدم آوردن

**

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن برق آمده و آتش زده خرم دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

**

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن با دوست گزین بدوستی با دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست آسانتر ازان که بینمش^۹ با دشمن

**

۱- دفو. ۲- درین. ۳- یرلیغ بده. ۴- کلی برد. (؟) ۵- قان. ۶- درت.

۷- گو خصم بگوی آنچه بخواهی. ۸- نتوانم. ۹- دیدنش.

ای دست^۱ تو آتش زده در خرمن من تو دست نمی گذاری از دامن من
این دست نگارین که بسوزن زده ای هر چند حلال نیست در گردن من

**

آن لطف که در شمایل اوست ببین و آن خنده همچو پسته در پوست ببین
نی نی تو بحسن روی او ره نبری در چشم من آی و صورت دوست ببین^۲

**

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

**

یک روز باتفاق صحرا من و تو از شهر برون شویم^۳ تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم؟ آنوقت که کس نباشد الا من و تو

**

ما را نه ترنج از تو مرادست نه به تو خود شکری پسته و بادام مده
گر ناز پستان تو که باشد و مه هرگز نبود به از زرخدان تو به

**

نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه آه از تو که در وصف نمی آیی آه
هر کس برهی می رود اندر طلبت گر ره بتو بودی نبودی اینهمه راه

**

ای کاش نکردمی نگاه از دیده بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده آه از دل و صد هزار آه از دیده

**

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده گرینده چو ابر نوبهارم دیده

۱- ای دوست. ۲- این رباعی تنها در قدیمترین نسخه دیده شد. ۳- رویم.

روزی بینی در آرزوی رخ تو چون اشك چكیده در کنارم دیده

**

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی ازان دور وفا جامی ده ور رشك برد حسود گو جامی ده^۱

**

ای راهروان را گذر از کوی تو نه ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب از دست تو سیر گردد از روی تو نه

**

هرگز بود آدمی بدین زیبایی؟ یا سرو بدین بلند و خوش بالایی^۲؟
مسکین دل آنکه از برش برخیزی خرم تن آنکه از درش باز آیی

**

گیرم که بفتوای^۳ خردمندی و رای از دایره عقل برون نهم پای
با میل که طبع می کند چتوان کرد؟ عیبیست که در من آفریدست خدای

**

کی دانستم که بیخطا برگردی؟ برگشتی و خون مستمندان خوردی
بالله اگر آنکه خط کشتن دارد آن جور پسندد که تو بی خط کردی^۴

**

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی بر گریه عاشقان نخندیدندی

**

گفتم بکنم توبه ز صاحب نظری باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه می کنم ای رشك پری بار دومین از اولین خوبتری

۱- جان میده. ۲- در نسخ چاپی: یا سرو بدین بلندی و رعنائی. ۳- بفتوی و. ۴- این رباعی تنها در قدیمترین نسخه دیده شد.

**

هر روز بشیوه‌ای و لطفی دگری / چندانکه نگه می‌کنمت خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تا دل خویش / بستانم و ترسم دل قاضی ببری

**

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی / سرمست هوا و پای‌بند هوسی
ترسم^۱ که بیاران عزیزت نرسی / کز دست و زبان خویشتن در قفسی

**

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی / کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی / ما با تو خوشیم گرتو با ما نه خوشی^۲

**

ماه‌ها همه شیرینی و لطف و نمکی / نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمیی و دی‌گران آدمیند؟ / نی‌نی تو که^۳ خط سبز داری ملکی

**

کردیم بسی جام لب‌الب خالی / تا بو که نهیم لب بران لب خالی
قرسنده ازان شدم که ناگاه ز جان / بی‌وصل لب‌ت کنیم قالب خالی

**

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی / اینست که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست / تو خیمه بپهلوی گدایان نرنی

**

گر کام دل از زمانه تصویر کنی / بی‌فایده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست^۴ / چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟

**

ای کودك لشکری که لشکر شکنی / تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟

۱- شاید. ۲- نخوشی. ۳- که تو. ۴- گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست.

آن را که تو تازیانه بر سر شکنی به زانکه بینی و عنان بر شکنی^۱

**

ای مایهٔ درمان نفسی نشینی تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته‌ام عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی

**

گر دشمن من بدوستی بگزینی مسکین چه کند با تو بجز مسکینی
صد جور بکن که همچنان مطبوعی^۲ صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

**

گر دولت و بخت باشد و روزبهی در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم ترسم که تو پای بر سر من ننهی

۱- این رباعی با اندک تغییر مکررست (صفحه ۸۴۳). ۲- محبوبی.

ملحقات^۱

۶۳۸

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا
بوصل خود دواپی کن دل دیوانه ما را
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان
نبایستی نمود اول بما آن روی زیبا را
چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل و صبر از دل
بیاید چاره‌ای کردن کنون آن ناشکیبا را
مرا سودای بت‌رویان نبودی پیش ازین در سر
و ایکن تا تورا دیدم گزیدم راه سودا را
مراد ما وصال تست از دنیا و از عقبی
و گرنه بی‌شما قدری ندارد دین و دنیا را

۱- اتفاق می‌افتد که دریک یا دو نسخه غزلی دیده می‌شود که در نسخ بسیار قدیم و معتبر نیست، این غزلها را در اینجا بعنوان ملحقات بصورتی که هست بچاپ رساندیم زیرا تصحیح بعضی از ابیات آنها بی‌مقابله و مراجعه بنسخ متعدد میسر نگشت.

چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که از دوری^۱

برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را

بیا تا يك زمان امروز خوش باشیم در خلوت

که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را

سخن شیرین همی‌گویی به رغم دشمنان سعدی

ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را؟

۶۳۹

می‌ندانم چکنم چاره من این دستان را	تا بدست آورم آن دلبر پردستان را
او بشمشیر جفا خون دلم می‌ریزد	تا بخون دل من رنگ کند دستان را
من بیچاره تهیدستم از آن می‌ترسم	که وصالش ندهد دست تهیدستان را
دامن وصالش اگر من بکف آرم روزی	ندهم تا بقیامت دگر از دست آن را
در صفاتش نرسد گرچه بسی شرح دهد	طوطی طبع من آن بلبل پردستان را
هوس اوست دلم را چه توان گفت اگر	دست بر سرو بلندش نرسد پستان را؟
نرگس مست وی آزار دلم می‌طلبد	آنکه در عربده می‌آورد او مستان را
گر بینم رخ خوبش نکنم میل بباغ	زانکه چون عارض او نیست گلی بستان را
هر که دیدست نگارین من اندر همه عمر	بتماشا نرود هیچ نگارستان را
نیست بر ^۲ سعدی ازین واقعه و نیست عجب	گر غم فرقت او نیست کند هستان را

۶۴۰

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب

کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال

چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب

۱- که گر روزی بدیدارت. ۲- ظاهراً «نیست شد» درست باشد.

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
 جمع می‌بینم عیان در روی او من بی‌حجیب
 ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج
 مورد و نر گس لعل و گل سبزی و می وصل و فریب
 بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار
 شهد و شکر مشک و عنبر درو لؤلؤ نار و سیب
 معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید
 احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
 ای صنم گرمی بمیرم ناچشیده زان لبان
 داد گر از تو بخواهد داد من روز حسیب
 سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ای
 هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

۶۴۱

قیامتست سفر کردن از دیار حبیب
 بنار خفته چه داند که دردمند فراق
 بقهر می‌روم و نیست آن مجال که باز
 پدر بصبر نمودن مبالغت می‌کرد
 جواب دادم ازین ماجرا که ای بابا
 مدار توبه توقع ز من که در مسجد
 بمکتب ارچه فرستادیم نکو نامد
 هنوز بوی محبت ز خاکم آید اگر
 باختیار ندارد سر سفر سعدی
 مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب
 بشب چه می‌گذرانند علی‌الخصوص غریب؟
 بشهر دوست قدم درنهم ز دست رقیب
 که ای پسر بس ازین روز گار بی‌ترتیب
 چو درد من نپذیرد دوا بجهد طبیب
 سماع چنگک تأمل کنم نه وعظ خطیب
 گرفته ناخن چنگم بزخم چوب ادیب
 جدا شود بلحد بند بندم از ترکیب
 ستم غریب نباشد ز روز گار عجیب

۶۴۲

چشم تو طلسم جادوانست یا فتنه آخر الزمانست

تا چشم بدی بزیر بنهد
ما را بکرشمه صید کردست
با لشکر غمزه تو در شهر
پیکان خدنگ غمزه تو
از لعل لب شکر فشانت
ارزان شده است بوسه تو
هستم همه سهاله دست بر سر
گویند صبور باش سعدی

دیگر بکرشمه در نهانست (?)
چشمست که چو چشم آهوانست
..... الا مانست^۱
شك نیست که زهر بی کمانست (?)
يك بوسه بصد هزار جانست
ارزان چه بود که رایگانست
چون پای فراق در میانست
این کار بگفت دیگرانست

۶۴۳-ط

حالم از شرح غمت افسانه (ایست)
هر کجا بد گوهری در عا (لمست)
بر امید زلف چون ز (نجیر تو)
گفتم او را این چه زلف.....
از لبش يك نکته ای.....
با فروغ آفتاب حس (ن او)
نازنینا رخ چه می پو (شی ز من)
از بت آزر حکایتها کن (ند)
دل نه جای تست آخر چ (ون کنم)
این نه دل خوانند که (ن.....)

چشمم از عکس رخت بتخانه (ایست)
در کنار آنچنان دردانه (ایست)
ای بسا عاقل که چون (دیوانه ایست)
گفت هان فی الجملة در.....
وز خمش يك قطره ای (پیمانه ایست)
شمع گردون کمتر ار (پروانه ایست)
آخر این مسکین کم (از بیگانه ایست)
بت خود اینست از.....
در جهانم خود همین (ویرانه ایست)
این نه عشق است از.....^۲

۱- درتنها نسخه ای که این غزل دیده شد این مصراع خوانده نمی شود.

۲- این غزل در حاشیه نسخه قدیمی بخط غیر از خط متن است و چون در موقع صحافی حاشیه صفحات بریده شده کلمات آخر مصراعها معلوم نمی شود و آنچه بین هلالین قرار داده ایم حدس خودمانست و شاید که ردیف «است» باشد همچنین است غزل ۶۵۰ و ۶۵۵ و ۶۵۸.

۶۴۴

خسته تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت
 ای صبا آخر چه گردد گر کنی یکدم عنایت؟
 بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را
 همچنان کز من شنیدی پیش آن دلبر روایت
 يك حکایت سر گذشتم پیش آن جان باز گویی
 گرچه از درد فراقم هست بسیاری شکایت
 ای صبا آرام جانی چون رسی آنجا که دانی
 هم بکن گر می توانی يك مهم ما کفایت
 آن بت چین و خطا را آن نگار بی وفا را
 گو بکن باری خدا را جانب یاری رعایت
 شهنه هجر تو هر دم می برد صبرم بیغما
 داد خود را هم ستانم گر کند وصلت حمایت
 جانستانی دلربایی پس ز من جویی جدایی
 خود بشیر بیوفایی پروریدستست^۱ دایت
 آن شکایتها که دارم از تو هم پیش تو گویم
 نی چه گویم چون ندارد قصه هجران نهایت؟
 در هوای زلف بستت (؟) در فریب چشم مست
 ساکن میخانه گردد زاهد صاحب ولایت
 هر کسی را دلربایی همچو ذره در هوایی
 قبله هر کس بجایی قبله سعدی سرایت

۶۴۵

می روم با درد و حسرت از دیارت خیر باد می گذارم جان بخد مت یاد گارت خیر باد

۱- این کلمه البته غلط است اما نسخه منحصر بود و وجه اصلاحی هم بنظر نرسید.

سر زپشت بر نمی آرم ز دستور طلب
هر کجا باشم دعا گویم همی بردولت
گر دهد عمرم امان رویت ببینم عاقبت
گر زچین زلف تو بویی رسد برخاک ما
گر زمن یادآوری بنویس آنجا قطعه‌ای

۶۴۶

ما ترك سر بگفتیم تا در دسر نباشد
در روی هر سپیدی خالی سیاه دیدم
رنگ قبول مردان سبز و سفید باشد
چشم وصال بینان چشمیست بر هدایت
در خشك و تر بگشتم مثلت دگر ندیدم
شرح کسی نداند و صفت کسی نخواند
سعدی بهیچ معنی چشم از تو برنگیرد

۶۴۷

بخت و دولت ببرم ز آب روان باز آمد(؟)
پیر بودم بوصول رخ خوبش همه روز
دوست باز آمد و دشمن برمید از پیشم
مژدگانی بده‌ای دوست که محنت بگذشت
دولت آمد پیر و بخت و سعادت برسید
آفتاب کرم و ماه ضیا هم برسید
سعدیا تاج سعادت دگر از نو برسید

۶۴۸

رفت آن کم بر تو آبی بود
از سر ناز و سر خوبی

شرم می‌دارم ز روی گله‌ذارت خیر باد
از خدا باد آفرین برروز گارت خیر باد
ور بمیرم در غریبی ز انتظارت خیر باد
زنده برخیزم ز بوی مشکبارت خیر باد
سعدیا آن گفته‌های آبدارت خیر باد

غیر از خیال جانان در جان و سرنباشد
بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد
نقش خیال رویش در هر پسر نباشد
سری که باشد او را در هر بصر نباشد
مثل تو خوبرویی در خشك و تر نباشد
همچون تو ماه سیما در بحر و بر نباشد
تا از نظر چه خیزد کاندر نظر نباشد

وز سعادت بسرم سرو روان باز آمد
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
شکر نعمت که بتن جان گران باز آمد(؟)
نعمت فتح و گشایش بزمان باز آمد
مشتی از سر شادی بکمان باز آمد
تاج اقبال و کرامت بعیان باز آمد(؟)
کان نگار شده چون آب روان باز آمد

یا سلام مرا جوابی بود
هر دمی با منت عتابی بود

وعده‌های خوشم همی دادی
روزگار وصال چون بگذشت
بر کف من ز دست ساقی بزم
خسته مانده‌ام نمی‌پرسی
چیز آنکه از زکات لب
سعدی چون زمان وصل گذشت؟

۶۴۹- ط

گویی آن وعده‌ها سرابی بود
گویی آن روزگار خوابی بود
هر نفس ساغر شرابی بود
که مرا خسته خرابی بود
عاشقان ترا نصابی بود
ای دریغا که چون سرابی بود

یاد دارم که روز گای بود
با لب یار و در بر دلدار
جام عیش مرا نه دردی بود
زاهوی شیر گیر روبه باز
گرد آب حیات بر خورشید
همه اسباب عیشم آماده
گر جهان موجه زدی زاغیاری

که مرا پیش غمگساری بود
هر زمانیم کار و باری بود
گل وصل مرا نه خاری بود
دل بیچاره را شکاری بود
از خط او بنفشه‌زاری بود
یارب آن خود چه روز گاری بود
سعدیش بس گزیده یاری بود^۱

۶۵۰

خسرو من چون ببارگاه (بر آید)
عاشق صادق ز خان و ما (ن بگریزد)
بر سر کویش نظاره‌ک (ن که هزاران)
صبح چنان صادقست (در طلب او)
صومعه داران چو
غمزه او مست و
گر بمثل دیوتر ز خوا (ب بخیزد)

نعره و فریاد از سپاه (بر آید)
مرد توانگر ز مال و جا (ه بر آید)
یوسف مصری ز قعر چا (ه بر آید)
کز هوس رونی او پگا (ه بر آید)
از همگان وافضیحتا (ه بر آید)
هر که برون آید از (بر آید)
صبح در آن روز چاش (تگاه بر آید)

۱- این غزل و غزل پیش‌درحاشیه یکی از نسخ و بخطی غیر از متن است.

از دل سنگش هزار (آه برآید)
 بر سر خاکش ب (سی گیاه برآید)
 کار برآید چو سا (ل و ماه برآید)
 بوی عبادت ازان (گناه برآید)
 سجده کن آنجا که

آینه گر عکس او ز دو (را ببیند)
 مرده اگر یاد او کند (بدل خاک)
 صبر کن ای دل
 چون ز سر عشق او «کنند گناهی»
 ای دل سعدی نه

۶۵۱

باز بگردون رسید ناله هر مرغ زار
 نعره زنان فاخته بر سر بید و چنار
 سرو برقص اندرست برطرف جویبار
 بید مگر فارغست از ستم نابکار
 سوسن رعنا گزین زرد شقایق بیار
 ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
 بلبل و قمری چه خواند یاد خداوند گار
 هر ورقی دفترست معرفت کرد گار
 تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
 طوطی شکریشان نقل بمجلس بیار
 وقت بهاران گذشت گفته سعدی بیار^۲

باد بهاری وزید از طرف مرغزار
 سرو شد افراخته کار چمن ساخته
 گل بچمن دربرست ماه مگر یا خورست
 شاخ که بامیوه هاست سنگ بپامی خورد
 شیوه نرگس بین نزد بنفشه نشین
 خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
 هر گل و برگ که هست یاد خدا می کند
 برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
 وقت بهارست خیز تا بتماشا رویم
 بلبل دستان بخوان مرغ خوش الحان بدان
 برطرف کوه و دشت روز طوافست و گشت

۶۵۲

قرار دل ز سر زلف بی قرار بیار
 پیامی از آن مهروی گلغذار بیار
 سلامی از من مسکین غمگسار بیار
 جواب بشنو و آنگه باشکار بیار
 از آن دو زلف زره وار مشکبار بیار

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار
 سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر
 حکایت از لب فرهاد ناستوان برسان
 نهان بگویی بآن دوستدار یکدل من
 دوی جان من و مرهم روان بویی

۱- ممکن است «زدوده» باشد. ۲- سه بیت ۹ و ۸ و ۶ ازین غزل درغزل شماره ۲۹۶ آمده.

بهار دیده من نیست جز که عکس^۱ رخس
ز بهر روشنی چشم کز رخس دورست
ز من درود فراوان ببر بدلبر من
من آن حدیث که گفتم نگاه دار و ببر
در انتظار تو سعدی همیشه می گوید

۶۵۳

اگر چه دل بکسی داد جان ماست هنوز
ندانم از پی چندین جفا که با من کرد
بر از گفتم با دل ز خاطرش بگذار
چو مرده باشم اگر بگذرد ب خاک لحد
عداوت از طرف آن شکسته پیمانست
بتا تو روی ز من بر متاب و دستم گیر
کجاست خانه قاضی که در مقالت عشق
نیازمندی من در قلم نمی گنجد
سلام من برسان ای صبا بیار و بگو

۶۵۴

چه درد دلست اینچه من در فتام
چه بد کرده بودم که ناگاه ازینسان
مرا با چنین دل سر عشقبازی
بمیدان عشق تو در اسب سودا
بدینگونه هرگز نیفتادم ارچه
ز غرقاب این غم رهایی نیابم

تلطفی بکن و عکس آن بهار بیار
غبار ازان طرف و گرد ازان دیار بیار
بلطف مژده ای از وصل آن نگار بیار
هر آن جواب که گوید بیاد دار و بیار
که ای نسیم سحر بوی زلف یار بیار

بجان او که دلم بر سر و فاست هنوز
نشان مهر وی اندر دلم چراست هنوز؟
جواب داد فلانی ازان ماست هنوز
بیانگ نعره بر آید که جان ماست هنوز
و گر نه از طرف ما همان صفاست هنوز
که در سرم ز تو آشوب و فتنه هاست هنوز
میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز
قیاس کردم و زانندیشه ها و راست هنوز
که سعدی از سر عهد تو بر نخاست هنوز^۲

که در دام مهر تو دلبر فتام؟
بدست تو شوخ ستمگر فتام؟
نبود اختیاری ولی در فتام
همی تاختم تیز و در سر فتام
درین شیوه صدبار دیگر فتام
که در موج دیده چو لنگر فتام

۱- عیش. ۲- بقرائن تاریخی انتساب این غزل بشیخ بی وجه نیست (رجوع شود بتاریخ حبیب السیر در سلطنت آل مظفر).

خیال لب و روی و خالش بدیدم بسر در گِل و مشک و شکر فتادم
 بلغزید دستم از ان زلف مشکین بدان خال مشکین به چه در فتادم
 دران چاه جانم خوش افتاد لیکن ز بدبختی خویش بر در فتادم
 بطالع همی خورده سعدی همه عمر که بودی تو غمخوار و غمخور فتادم (?)

۶۵۵

من از تو هیچ نبریدم که هستی یار دا (بندم)

ترا چون بنده‌ای گشتم بفرمانت که (ر بندم)
 سواری چست و چالاکی دلم به (تی بفتراکی)
 خوشا و خرما آن دل که باشد ص (ید دلبندم)
 بدین خوبی بدین پاکی که رویت

ترا از جمله بگزیدم بجز تو یار نه (سندم)
 بامیدت طربناکم بعشقت

گاهی از ذوق می گریم گهی از شوق می (خندم)
 بسی تلخی چشیدستم که رویت (را بدیدستم)

بگفتار و لب جاننا تویی شکر ت (ویی قندم)
 بعشقت زار و حیرانم ز مدهو (شی پریشانم)

ز غیرت بیخ غیرت را ز دل یک (بارگی کندم)
 نهال عشقت ای دلبر بیباغ دل

حدیث مهربانی را بگیتی زان (پراکندم)
 حدیث خویش بنوشتم چو آن گفتار

چو در دل مهر تو گشتم مبارك (باد پیوندم)
 اگر چه نیست آرامم هنوزت عا (شق خامم)

بسوزان چون سپندم خوش بعشق

ایاز چا کرت گشتم بمحمودی

بخود نزدیک گردانم چو خود را د

۶۵۶

من این نامه که اکنون می نویسم
ازین در بر نوشتم نامه لیکن
بعذرا درد وامق می نمایم
نگارا قصه خود را بخدمت
تو بپذیر ارچه من عذری نیارم

بآب چشم پرخون می نویسم
نه آن سوزست کاکنون می نویسم
بلیلی حال مجنون می نویسم
نمی دانم که تا چون می نویسم
تو خوش خوان گرچه من دون می نویسم

۶۵۷

دیدی ای دل که دگر باره چه آمد پیشم
کاش بر من نرسیدی ستم عشق رخت
دلبر! نازده در مار سر زلف تو دست
همچو دلف می خورم از دست جفای تو قفا
آبرویم چه بری آتش عشقم بنشان
گر بجان ناز کنی گر نکنم دررویت (?)
دمبدم در دلم آید که دم کفر زبدم
عقل دیوانه شد از سعدی دیوانه مزاج

چه کنم با که بگویم چه خیال اندیشم؟
که فرو مانده بحال دل تنگ خویشم
چه کند کژدم هجران تو چندین نیشم
چنگ و ار از غم هجران تو سر در پیشم
کمتر از خاکم و برباد مده زین بیشم
تا بدانی که توانگر دلم ار درویشم
تا بجان فتنه آن طره کافر کیشم
با پریشانی از آن بر سر حال خویشم

۶۵۸

بیا بیا که ز عشقت چنان (پریشانم)
تو فارغ از من و من در غم تو . . .
نه روی بیا تو نشستن نه رای . . .
نمی توان که بدست آورم (کلالة تو)

که می رود ز غمت بر زبان (پریشانم)
بیا ببین که ز غم بر چه سان (پریشانم)
من شکسته دل اندر میان (پریشانم)
چو سنبیل تو شب و روز از (ان پریشانم)

بھیچ نوع دل و دیدہ ام ز
 زدست دیدہ و دل ہیچ (کس پریش نگشت)
 چگونہ جمع شود خیا طرم کہ
 ز عطر مجمر و صفت نیافتم (بوی)
 دلم بوعدہ و وصل ارچہ خوش کند سعدی

509

من خسته چون ندارم نفسی قرار بی تو
ره صبر چون گزینم من دل بیاد داده
صنما بخاک پایت که بکنج بیت احزان
اگرم بسوی دوزخ ببرند باز خوش خوش
سر باغ و بوستانم به چه دل بود نگارا
نفسی ببوی وصلت زدنم بهست جانا
تو گمان مبر که سعدی بتو بر گزید یاری

५५.

ای یار ناسامان من از من چرا رنجیده‌ای؟

وی درد وای درمان من از من چرا رنجیده ای؟

ای سرو خوش بالای من ای دلبر عنای من

لعل لبث حلوائی من از من چرا رنجیده‌ای؟

بنگر از هجرت چون شدم سر گشته چون گردون شدم

وزناو کت پر خون شدم از من چرا رنجیده ای؟

گر من بمیرم در غمت خونم بتا در گردنت

فردا بگیرم دامنم از من چرا رنجیده‌ای؟

من سعدی در گاه تو عاشق بی روی ماه تو

هستیم نیکو خواه تو از من چرا رنجیده‌ای؟



۶۶۱

چنان خوب روی بدان دلربایی
 مرا مصلحت نیست لیکن همان به
 وفا را بعهد تو دشمن گرفتم
 چنین دور از خویش و بیگانه گشتم
 اگر نه امید وصال تو بودی
 نیاید ترا هیچ غم بی دل من
 من و غم ازین پس که دور از رخ تو

دریغت نیاید بهر کس نمایی
 که در پرده باشی و بیرون نیایی
 چو دیدم مرا فتنه تو بیوفایی
 که افتاد با تو مرا آشنایی
 ز دیده برون کردمی روشنایی
 کسی دید خود عید بی روستایی (?)
 چه باشد اگر يك شبی پیشم آیی؟

۶۶۲

هر شبی با دلی و صد زاری
 بنماندست آب در جگرم
 دل تو از کجا و غم ز کجا؟
 آگه از حال من شوی آنگاه
 گفته‌ای جان بیار و عشق ببر
 بار عشق تو بر دلم خوش بود
 مردمی کن مجوی آزارم
 سعدی از دست تو نخواهد شد

منم و آب چشم و بیداری
 بسکه چشمم کند گهرباری
 تو چه دانی که چیست غمخواری؟
 که چو من يك شبی بروز آری
 چشم بد دور ازین کله‌داری
 هجر خوشتر کنون بسرباری
 که نه کاریست مردم آزاری
 گر کشی ور معاف می‌داری

۶۶۳

در عهد تو ای نگار دلبنده
 بر جان ضعیف آرزومند

بس عهد که بشکنند و سو گند
 زین بیش جفا و جور مپسند

**

من چون تو دگر ندیدم خوب
 دیگر نرود بهیچ مطلوب

منظور جهانیان و محبوب
 خاطر که گرفت با تو پیوند

**

ما را هوس تو کس نیاموخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت
پروانه بجهد خویشتن سوخت
شوق آمد و بیخ صبر بر کند

**

دوران تو نادر اوفتادست
در هیچ زمانه‌ای نژادست
کاین حسن خدا بکس ندادست
مادر بجمال چون تو فرزند

**

ای چشم و چراغ دیده وحی
این جور که می‌بریم تا کی
خون ریختنم چه می‌کنی هی
وین صبر که می‌کنیم تا چند؟

**

هر لحظه بسر در آیدم دود
افتادم و مصلحت چنین بود
فریاد و جزع نمی‌کند سود
بی‌بند نگیرد آدمی پند

**

دل رفت و عنان طاقت از دست
من نیستم ار کسی دگر هست
سیل آمد و ره نمی‌توان بست
از دوست بیاد دوست خرسند

**

مهر تو نگار سرو قامت
با دست بگوش من ملامت
بر من رقمست تا قیامت
واندوه فراق کوه الوند

**

دل در طلب تو رفت و دینم
مستوجب این و بیش ازینم
جان نیز طمع کنی یقینم
باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم^۱

۱- این غزل که تضمین بند دوم «ترجیعات» است در يك نسخه دیده شد.

مفردات

می میرم و همچنان نظر بر چپ و راست تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست؟

**

از روی نکو صبر نمی شاید کرد لیکن نه با اختیار می باید کرد

**

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

**

نقاب از بهر آن باشد که بر بند روی زشت تو زیبایی بنام ایزد چرا باید که بر بندی؟

**

می شنیدم بحسن چون قمری چون بدیدم از آن تو خوبتری

موااعظ

قصايد فارسي و عربي، غزليات عرفاني
كتاب نصيحة الملوك، مجالس و غيره

**CASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.**

DATE LOANED

Class No. 754 Book No. H47T

Vol. _____ Copy _____

Accession No 26467

--	--	--

به نام خداوند بخشنده مهربان

خوانندگان محترم بخاطر دارند که چهار سال پیش ازین ما به طبع آثار شیخ اجل شیراز به روشی تازه دست بردیم و از کتاب گلستان شروع کرده سپس به بوستان پرداختیم و قسمت اعظم غزلیات شیخ را در جلد سوم قرار دادیم و اینک بقیه آثار آن بزرگوار را از قصائد و غزلیات اخلاقی و قطعات و رباعیات و نثریات و غیرها در این مجلد چهارم جمع کرده این مجموعه را به پایان می‌رسانیم و برای مزید استحضار خاطر خوانندگان می‌گوییم:

کلیات شیخ سعدی مطابق نسخه‌های چاپی مشتمل بر بیست و دو یا سه کتاب و رساله است.

آنچه پیش از گلستان درج شده شش رساله است از این قرار:

- ۱- تقریر دیباچه . ۲- مجالس پنجگانه . ۳- کتاب نصیحة المملوك . ۴- سؤال صاحب دیوان . ۵- رساله عقل و عشق . ۶- تقریرات ثلاثه (حکایت اباقا ، رساله انکیانو ، رساله شمس الدین تازیکو) و کتابهای دیگر از گلستان به بعد از این قرار:

- ۱- گلستان ۲- بوستان ۳- قصائد فارسی و مراثنی ۴- قصائد عربی ۵- ملمعات و مثلثات ۶- ترجیعات

- ۷ - طبیات ۸ - بدایع ۹ - خواتیم ۱۰ - غزلیات قدیم
 ۱۱ - صاحبیه ۱۲ - مقطعات ۱۳ - رباعیات ۱۴ - مفردات
 ۱۵ - هزلیات ۱۶ - خبیثات

هر چند نسخه‌های بسیار قدیم که اساس کار ما در چاپ و تصحیح کلیات بود هیچیک تمام و منظم نیست ولی از مطالعهٔ مجموع آنها چنین استنباط می‌شود که طرز تنظیم و از پی هم در آمدن کتابهای کلیات از آغاز به ترتیبی بوده که در نسخه‌های چاپی مشاهده می‌شود ولی اگر ترتیب تنظیم غزلها و قطعات و رباعیات را در نظر بگیریم آمیختگی زیادست و نسخه‌های قدیم و چاپی اختلاف بسیار دارد. چنانکه در مقدمهٔ منسوب به علی بن احمد بن ابی بکر بیستون ذکر شده وی در ظرف هفت سال دو مرتبه غزلهای شیخ را ترتیب داده است و ازین عبارت که می‌گوید: «جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمه الله علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب و رساله کرده بود» مستفاد می‌شود که بیستون با اینکه سی و چهار سال بعد از شیخ در شیراز می‌زیسته ظاهراً نسخه‌ای که خود شیخ ترتیب داده باشد در دست نداشته و این کاری است که «جامع دیوان شیخ» یعنی دیگران کرده‌اند، و بعد هم گذشته از این که غزلهای هر کتاب را برای این که بترتیب حروف تهجی بنا نهاده شود، جابجا کرده‌اند. بسیاری از غزلها از کتابی به کتابی نقل شده است: ما این نکات را در مقدمهٔ کتاب غزلیات گوشزد کرده‌ایم و در اینجا مقصود این است که غیر از غزلیات دربارهٔ آثار دیگر شیخ هم از ترجیعات و رباعیات و قطعات همین تصرفات را روا داشته‌اند که ما با توجه به نسخه‌های قدیم به این تصرفات اشاره می‌کنیم.

در نسخ قدیم ترتیب بندهای ترجیعات با نسخ چاپی مطابق نیست و ما غزلهای ترجیعات را همچنانکه در نسخه‌های قدیم مرتب شده بچاپ رساندیم. ملمعات دو قسمت شده آنچه غزل است در ضمن غزلها آمده و آنچه ابیات آن بیش از حد غزل و یا در نصیحت است پس از قصائد عربی آمده و مثلثات هم از

آن جمله به شمار است ما هم تقریباً این ترتیب را رعایت کردیم.
رباعیات شیخ بعضی در اخلاق و یا در واقع است و این رباعی ها در نسخه های قدیم جزو قطعات کتابت یافته و آنچه در مغازله است جدا گانه بنام «رباعیات» خوانده شده و ترتیب آن هم بحروف تهجی نیست. ما رباعیات عشقی و اخلاقی را از هم جدا ساختیم و مانند غزلها بترتیب حروف تهجی در آوردیم.

در نسخه های قدیم هم مانند بعضی از نسخ چاپی قسمتی از قطعات را «صاحبیه» و قسمتی را «مقطعات» خوانده اند ولی این قطعات که به دو نام نامیده شده مخلوط است و ترتیب آنها هم یکسان نیست. ما این قطعات را بترتیب حروف هجا تنظیم کردیم و چون از کلمه «صاحبیه» مستفاد می شود که بعضی از این قطعات درستایش و درباره صاحب دیوان بوده در ذیل صفحات اشاره کردیم.

در پایان قطعات بعضی حکایات و مثنویهاست که در نسخه ها ثبت شده ولی عنوان جدا گانه ندارد ما نیز به پیروی نسخه ها این مثنویها را پس از پایان قطعات آوردیم، و چون ابیاتی از بوستان به شکل قطعه جدا گانه در میان آنها بود چاپ مجدد آنها را لازم ندانستیم و این نکته را نیز بگوییم که در ضمن مقطعات هم بعضی از قطعات گلستان آمده بود که تکرار آنها را بیهوده انگاشتیم مگر آنجا که شعر با تغییر نقل شده بود که در ذیل صفحه اشاره کرده ایم.

مفردات را نیز که در اخلاق یا مغازله بود از هم جدا کردیم و بترتیب حروف تهجی مرتب ساختیم (چنانکه در کلیات چاپی هم شده بود).

* * *

باری چنانکه در مقدمه غزلیات گفته شده ما کلیه آثار شیخ را (غیر از بوستان و گلستان) در دو جلد فراهم آوردیم:

جلد اول آنچه در مغازله و معاشقه است از غزل و قطعه و رباعی و غیره که بنام «غزلیات سعدی» انتشار یافته و این کتاب مشتمل است بر طریبات، بدایع، خواتیم، غزلیات قدیم (غزلهایی که درستایش یا موعظه است از میان آنها کشیده



شده)، ترجیعات، قطعات، رباعیات، مفردات که درمغازله و معاشقه است. جلد دوم آنچه درستایش و در اخلاق و پند و موعظه و یا واقعه است که به نام

«مواعظ سعدی» خوانده می شود و این کتاب مشتمل است بر دو قسمت:

قسمت اول: قصائد فارسی و مرثی (غزلهایی که درستایش بوده در ضمن قصاید گنجانده شده) قصائد عربی و مثلثات، غزلهای عرفانی و اخلاقی. (این غزلها از طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم گرفته شده است)، قطعات (صاحبه و مقطعات)، رباعیات، و مفردات که در پند و موعظه است. قسمت دوم: رسائل شش گانه که در کلیاتهای چاپی قبل از گلستان

در آمده است.

در باب این رسائل نظر خود را اجمالاً در فهرستی که بر آن قرار داده ایم گفته ایم و تکرار می کنیم که این مجموعه را به چهار بخش می توان کرد:

۱- آنچه بیقین می توان گفت به قلم شیخ است و آن کتاب نصیحة الملوك است و رسالة عقل و عشق و رسالة انکیانو. کتاب نصیحة الملوك و رسالة انکیانو به يك روش است و معلوم می شود که شیخ خواسته نکاتی را که مخصوصاً در بوستان به شعر فرموده با زبانی ساده تر برای امرای ترك زبان بگوید.

رسالة عقل و عشق هم در پاسخ سؤال منظوم یکی از دانشمندان معاصر سعدی بنام سعد الدین النظریست^۱ و بهمین مناسبت در نسخه نفیس آقای دانش خراسانی که آن را در مقدمه غزلیات وصف کرده ایم در صدر رساله نوشته شده «رسالة النظریه» و عباراتی که در آخر رساله در این نسخه است بعین نقل می شود: «تَمَّتِ الرَّسَالَةُ

فِي الْعَقْلِ وَالْعَشْقِ فِي جَوَابِ الصِّدْرِ الْكَامِلِ الْمُتَبَحَّرِ الْمُحَقَّقِ، مَلِكِ الشُّعْرَاءِ سَعْدِ الْمَلَةِ وَالِدِينَ النَّظْرِي غَفَرَ اللَّهُ لَهُ وَ لِوَالِدَيْهِ وَ كَتَبَهُ الْعَبْدُ عَبْدُ الصِّمْدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدٍ

۱- در نسخه اصل این کلمه بی نقطه است و علیهذا ممکن است هم نظری خوانده شود و هم نظری، و چون نسخه ای که این کلمه را دارد منحصر است تصحیح آن ممکن نشد.

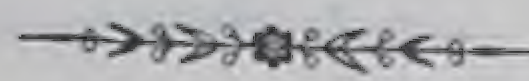
أَصْلَحَ اللَّهُ شَأْنَهُ وَغُفِرَ لَهُ وَ لَوْ أَلَدَى فِي شَهْرِ رَمَضَانَ أَحَدِي وَ عَشْرِينَ وَسَبْعِمِائَةً»، و باید بگوییم که در دو نسخه بسیار قدیم رساله عقل و عشق و نصيحة الملوک کتابت شده ولی رساله انکیانو درین نسخه‌ها نیست و ممکن است سقط شده باشد و این خود دلیلی دیگر بر صحت انتساب این رسائل است به شیخ سعدی. نکته‌ای که لازم است یاد کنیم این است که مندرجات کتاب نصيحة الملوک در نسخه‌ها تقدیم و تأخیر داشت و برای اینکه جمله‌ای سقط نشود و مقابله نسخ سهل گردد مطالب را بوسیله اعداد جدا کردیم.

۲- پنج مجلس است در موعظه که بنظر ما اگر از شیخ هم باشد در منبر یا مجلسی تقریر فرموده و دیگران به نگارش در آورده‌اند. این مجالس در نسخه‌های بسیار قدیم که در دسترس است وجود ندارد و ممکن است افتاده باشد.

۳- رسائلی که بنام «تقریرات ثلاثه» در احوال شیخ نوشته شده از این قرار: سؤال صاحب‌دیوان از شیخ، ملاقات شیخ با آباقا، و رساله شمس‌الدین تازیکو که چنانکه از مندرجات آنها آشکارست دیگران در احوال شیخ نوشته‌اند و تنها اشعاری که در این رسائل گنجانده شده از شیخ است ولی مطالب این رسائل به نظر ما مشکوکست که از شیخ باشد و در نسخ معتبر و قدیم نیست.

۴- ملحقات رسائل که عبارتست از مقدمه منسوب به بیستون و دیباچه‌ای که بر کلیات شیخ نوشته‌اند و بدون تردید از دیگرانست.

ما این رسائل را با تقدیم و تأخیری که ترتیب آن را یاد کردیم با اینکه تردید نداریم که بخش سوم و چهارم آن از شیخ نیست در این کتاب آوردیم و چون ممکن است بعضی بخواهند این دوره کلیات را یکجا جلد کنند و رسائل را چنانکه در کلیاتهای چاپی معمول است در اول کلیات پیش از گلستان در آورند آن را از سایر قسمت‌ها جدا ساختیم.



با توضیحاتی که داده شد خوانندگان توجه می‌فرمایند که از کتب و رسائل سعدی که در کلیاتهای چاپی آمده (غیر از خبیثات و هزلیات) هیچیک ترك نشده و کلیه آنها در چهارمجلد به روشی که بیان کردیم بچاپ رسیده و اگر بگوییم این دوره از سایر کلیاتهایی که تا کنون بچاپ رسیده گذشته از چگونگی و کیفیت وصحت تمامتر و کاملتر هم هست اغراق نگفته‌ایم زیرا هم غزلیات و قطعاتی را که در نسخه‌های قدیم دیده شده و در نسخه‌های چاپی نیست در این دوره ثبت کردیم و هم اشعاری را که در نسخه‌های مختلف خطی و چاپی به‌شیخ نسبت داده‌اند به نام «ملحقات» به آن افزوده‌ایم.

چند تن از دوستان به ما گفته‌اند و شاید کسان دیگر هم باشند که طریقه‌ای را که ما در تنظیم کلیات بکار برده‌ایم نپسندیده‌اند ولی بعقیده ما ترتیب دادن آثار شیخ اجل به وجوه مختلف بهیچوجه مانعی ندارد زیرا کلیات را بشکلی که ما در دست داریم خود شیخ تنظیم نفرموده که اگر تصرفی در آن بشود ناروا باشد و چنانکه همه می‌دانند و نسخه‌های قدیم هم گواهی می‌دهد در موقع تنظیم اشعار شیخ به حروف تهجی تمام غزلها و رباعیات و قطعات جابجا شده و در اینصورت چه اشکال دارد که آن ترتیب به صورتی کاملتر و منظم‌تر تجدید شود؟

تصرفی هم که ما کرده‌ایم در ترتیب غزلیات است که قدیم آنها را چهار مجموعه قرار داده بودند ولیکن هیچ معلوم نیست این تقسیم از چه وجه است زیرا غزلهای شیخ را فقط چنانکه ما کرده‌ایم بدو قسمت می‌توان منقسم نمود یکی آنها که مغازله و معاشقه است و دیگر آنها که موعظه و نصیحت است از این گذشته هر غزل منظومه مستقل تام و تمامی است که بهیچوجه ارتباط و بستگی بغزلهای دیگر ندارد تا تغییر ترتیب آنها تأثیری در کار داشته باشد، هیچکس هم در مطالبه کلیات مقید نمی‌شود به اینکه از آغاز طبیات شروع کرده مرتباً به آخر غزلیات قدیم منتهی کند و اگر مقصود اینست که معلوم باشد کدام غزل را قدیماً در طبیات قرار داده

و کدام يك را در بدایع یا خواتیم یا غزلیات قدیم آورده‌اند ما هم این مقصود را تأمین کرده‌ایم به‌اینکه در هر غزل نشان داده‌ایم که جزء کدام مجموعه است بنابراین گمان نمی‌کنم از روشی که اختیار کرده‌ایم لطمه جبران‌ناپذیری به آثار شیخ بزرگوار زده باشیم فقط نشان داده‌ایم که غزلیات را این قسم نیز می‌توان فراهم آورد.

پیش از این گفتیم که ما از انتشار کتاب «غزلیات» و «خبیثات» خودداری کردیم اینک اجمالا لازم است در این باب بگوییم:

غزلیات عبارتست از سه مجلس به‌نثر و مشتمل است بر مطالبی ناپسند و رکیک که حکایاتی هم به‌نام المصاحك به این سه مجلس افزوده شده. این کتاب در نسخه‌های قدیم که در دست ماست نیست ولی نمونه‌ای از آن در نسخه پاریس که تاریخ کتابت آن در سال ۷۶۷ هجریست دیده می‌شود.

خبیثات عبارت از حکایات و قطعاتی است منظوم که هر چند زنندگی دارد ولی طرز بیان می‌نماید که از شیخ است و در نسخه‌های قدیم هم وجود دارد بهر حال خواه این دو کتاب از شیخ باشد یا نباشد ما چاپ آنها را شایسته ندانستیم. و نیز یاد آور می‌شویم که در يك نسخه خطی که در دست ماست کتابی به‌نام «معمیات» منسوب به شیخ است. این کتاب مشتمل بر سی و يك قطعه عربی و فارسی در لغز و معماست و چنانکه آقای عبدالعظیم قریب در مقدمه گلستانی که به چاپ رسانده‌اند اشاره فرموده‌اند در کلیات متعلق به ایشان هم این قطعات که شماره آن را ۴۲ قطعه دانسته‌اند وجود دارد.

دیگر از گفتنی‌ها اینکه در بعضی نسخه‌های چاپی مثنوی‌ای به بحر متقارب در اخلاق شامل دو بیت و يك بیت به سعدی نسبت داده شده که به «کریما» معروفست. این ابیات سست و ناچیز در هیچیک از نسخ خطی قدیم و جدید که ما در دست داریم دیده نمی‌شود و به‌ظن نزدیک به یقین از شیخ اجل نیست.

در يك نسخه خطی هم که اعتبار آن مورد تصدیق ما نیست قصیده‌ای به سعدی در زبانهای شهرها منسوب است و چون با نبودن نسخه‌های متعدد تصحیح آن برای ما اشکال داشت و لازم هم نمی‌دانستیم به عمد آن را ترك کردیم.

نسبت به روشی که ما در تصحیح این دوره کلیات اختیار کرده‌ایم و همچنین در توصیف نسخه‌هایی که در دست داشته‌ایم گفتنی‌ها را گفته‌ایم، و تنها چیزی که تکرار آن را لازم می‌دانیم این است که از دانشمندانی که چند سال نسخه‌های نفیس خود را در اختیار ما گذاشته‌اند دیگر بار سپاسگزاری و امتنان خود را اظهار داریم.

محمدعلی فروغی

مهرماه ۱۳۲۰

قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان	رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش	یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهرزسنگ خاره‌کند لؤلؤ از صدف	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله	الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید	باری از آب چشمه‌کند سنگ در شتا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز	گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا؟
اَنشأتنا بلطفک یا صانع الوجود	فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش	اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح	وان شب که بی تو روز کنند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب	نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو ضرب عمل دغل
 جایی که تیغ قهر بر آرد مهابت
 شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
 گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی
 در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم
 خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد
 گاهی سموم قهر تو همدست با خزان
 خواهند گان در گه بخشایش تواند
 آن دست بر تضرع و این روی بر زمین
 مردان راحت از نظر خلق در حجاب
 فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر
 چندین هزار سکه پیغمبری زده^۱
 الهامش از جلیل و پیامش از جبرئیل
 در نعت او زبان فصاحت که را^۲ رسد؟
 دانی که در بیان اذا الشمس کورت
 یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند
 ای برترین مقام ملائک بر آسمان
 شعر آورم بحضرت عالیت زینهار
 یارب بدست او که قمر زان دونیم شد
 کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر
 تریاق در دهان رسول آفریده حق
 ای یار غار سید و صدیق نامور
 بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
 ویران کند بسیل عرم جنت سبا
 گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
 کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
 ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا؟^۳
 تا در بحار وصف جلالت کند شنا؟
 گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
 سلطان در سرادق و درویش در عبا^۴
 آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
 شب در لباس معرفت و روز در قبا
 بر گشته دولتی که فرامش کند ترا
 اول بنام آدم و آخر بمصطفی
 رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
 خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها؟
 معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
 خورشید و ماه را نبود آن زمان^۵ صبا
 با منصب تو زیرترین پایه علا
 با وحی آسمان چه زند سحر مفتری؟
 تسبیح گفت در کف نمیمون او حصا
 ارفق بمن تجاوز و اغفر لمن عصا
 صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا؟
 مجموعه فضائل و گنجینه صفا

۱- این بیت تنها در يك نسخه معتبرست. ۲- با سرادق و درویش با عبا. ۳- اکثر نسخه ها: زدند.

۴- کجا. ۵- بعد از آن.

مردان قدم بصحبت یاران نهاده‌اند
 یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند
 دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی
 سالار خیل خانه دین صاحب رسول
 دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
 دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد
 آن^۱ شرط مهربانی و تحقیق دوستیست
 خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند
 کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
 زور آزمای قلعه خیبر که بند او
 مردی که در مصاف زره پیش بسته بود
 شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود
 دیباچه مروت و سلطان معرفت
 فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
 پیغمبر آفتاب منیرست در جهان
 یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
 یارب بصدق سینه پیران راستگوی
 دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست
 گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند
 یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم
 چشم گناهکار بود بر خطای خویش
 یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش
 همواره از تو لطف و خداوندی آمدست

لیکن نه همچنانکه تو در کام اردها
 تا در سبیل دوست پایان برد وفا
 گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
 سردفتر خدای پرستان بی‌ریا
 عاجز در آنکه چون شود از دست وی رها؟
 در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
 کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
 هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
 جبار در مناقب او گفته^۲ هل اتی
 در یکدگر شکست^۳ بیازوی لافتی
 تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
 جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
 لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
 ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی
 وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
 یارب بخون پاک شهیدان کربلا
 یارب بآب دیده مردان آشنا
 ای نام اعظمت در گنجینه شفا
 ما را بسست رحمت و فضل تو متکا
 و امید بسته از کرم عفو مامضی
 ما را ز غایت کرم چشم در عطا
 روزی که رازها فتد از پرده برملا
 وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا

عداست اگر عقوبت ما بی گنه کنی
 گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
 دلهای دوستان تو خون می شود زخوف^۲
 یارب قبول کن بزرگی و فضل خویش
 ما را تو دست گیر و حواله مکن بکس^۳
 ما بندگان حاجتمندیم و^۴ تو کریم
 کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
 سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
 اولتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
 کاری بمنتها نرسانیده در طلب
 فی الجملة دستهای تهی بر تو داشتیم
 یا دواتاه اگر بعنایت کنی نظر
 ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی
 پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
 کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست
 تا روز اولت چه نبشتست بر جبین
 گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
 ما را بنوشداروی دشمن امید نیست
 ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل
 در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی
 پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی
 چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست

لطفست اگر کشی قلم عفو بر^۱ خطا
 و تربیت کنی بشریا رسد ثری
 باز از کمال لطف تو دل می دهد رجا
 کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا
 الا الیک حاجت درماندگان فلا
 حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
 ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا
 اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا؟
 دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
 بردیم روزگار گرامی بمنتها
 خود دست جز تهی نتوان داشت برخدا
 و اخجلتاه اگر بعقوبت دهد جزا
 و پای بسته ای بدعا دست بر گشا
 بالای هر سری قلمی رفته از قضا
 آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
 زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
 گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
 وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
 چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا؟
 گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
 صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
 فرعون کامران به و ایوب مبتلا

۱- در. ۲- شوق. حیف. ۳- بخلق. ۴- در نسخه های جدید: ماییم بندگان گنه کارو.

امثال ما بسختی و تنگی نموده‌اند
 غم نیست زخم خورده راه خدای را
 ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست
 عمرت برفت و چاره کاری نساختی
 کردار نیک و بد بقیامت قرین تست
 تا هیچ دانه‌ای نفشانی بجز کرم
 گویی کدام سنگدل این پند نشنود
 نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست
 ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا؟
 دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
 يك دانه چون جهد ز میان دو آسیا؟
 اکنون که چاره نیست بیچارگی بیا
 آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
 تا هیچ توشه‌ای نستانی بجز تقی
 بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا
 گفتیم اگر بصرمه تفاوت کند عمی

در منایش علاءالدین عطا ملک جوینی

صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
 شگفت نیست گر از طین بدر کند گل و سرین
 حکیم بار خدایی که صورت گل خندان
 سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش
 نعیم خطه شیراز و لعبت‌ان بهشتی
 گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی
 کمان ابرو ترکان بتیر غمزه جادو
 هزار ناله بیدل ز هر کنار بر آید
 بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری
 مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد
 بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس
 هزارستان بر گل سخن سرای چو سعدی
 بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
 همانکه صورت آدم کند سلاله طین را
 درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
 مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را
 زهر در ریچه نگه کن که حور بینی و عین را
 که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
 گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
 چو پر کنند غلامان شاه خانه زین را
 مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
 که ناله در چمن افتاد بلبان حزین را
 که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
 دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت
در آن حرم که نهندش چهاربالش حرمت
چو شیر رایت وی را کند صبا متحرک
ملوک روی زمین را باستمال و حکمت
دیار دشمن وی را بمنجنیق چه حاجت
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل
سنان دولت او دشمنان دولت و دین را
بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
شروح^۱ فکر من اندر بیان خاصیت او
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
ایا رسیده بجایی کلاه گوشه قدرت
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
بخاک پای تو ماند^۲ یمین غیر مکفر
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش
نگاهدار و معینت خدای بود که هرگز
مضاجع پدرانت غریق بساد برحمت
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید

که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را
که زیر دست نشانده مقربان مکین را
جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
مجال حمله نماند ز هول شیر عربین را
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را
چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را؟
تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفت طنین را
که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را
چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را
کز آن زمان که بدانستم از یسار یمین را
که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
شبه فروش چه داند بهای درثمین را؟
به از خدای نبینی نگاهدار و معین را
که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را
که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
جز آنکه^۳ پیش فرستند روز باز پسین را

۱- تمام نسخه‌ها «شروع» نوشته شده و تصحیح متن قیاسی است. ۲- گفتم. ۳- در نسخه قدیم: چراغ.

در ستایش اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

ط

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر^۱ که بست؟
گر صورتی چنین بقیامت بر^۲ آورند
یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر ماند
با دوستان خویش نگه می کند چنانك
در هر قدم که می نهد آن سرو راستین^۳
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او
ای خفته کاه سینه بیدار نشنوی
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
و آن دام زلف ودانه خال سیاه را
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
فاسق^۴ هزار عذر بگوید گناه را
این یوسفیست بر زنج آورده چاه را
سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
حیفست اگر بدیده نرو بند راه را^۵
چند احتمال کوه توان بود کاه را؟
عیش مکن که درد دلی باشد آه را
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
الا دعای دولت سلجوقشاه را
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
فراش او طناب در بارگاه را

در وداع شاه جهان سعد بن ابی بکر^۶

ط

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
گویی که احتمال کند مدتی^۷ فراق
تا همچو آفتاب بر آبی دگر ز شرق^۸
از دست قاصدی که کتابی بمن^۹ رسد
ای جان اهل دل که تواند زجان^{۱۰} شکیب؟
آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب
ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

۱- متن مطابقت با نسخ بسیار قدیم، در يك نسخه «زکس»، و در نسخ چاپی «کمر». ۲- در.

۳- عاشق. ۴- راستی. ۵- در بعضی نسخ چاپی این بیت هم آمده،

ای هر دو دیده پای که برخاک می نهی آخر نه هر دو دیده من به که راه را

۶- این عنوان در يك نسخه است که بعبارت نقل شد. ۷- ز تو. ۸- مدت، شدت. ۹- ز شوق.

۱۰- کتابت بما.

چون دیگران ز دل نروی گرو روی ز چشم
 امید روز وصل دل خلق می دهد
 در بوستانسرای تو بعد از تو کی شود^۱
 این عید متفق نشود خلق را نشاط
 این طلعت خجسته که با تست غم مدار
 همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک
 تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان
 کاندر میان جانی و از دیده در حجب
 ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
 خندان انا رو، تازه بهو، سرخ روی سبب؟
 عید آنکه بر رسیدنت آذین^۲ کنند وزیب
 کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
 خلق خوشست چو گفته سعدیست دلفریب
 هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
 بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
 تا رباید گله قاقم برف از سر کوه
 طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند
 این چه بویست که از ساحت خلخ بدمید؟
 چه هوایست که خلدش بتحسر بنشست؟
 طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
 موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح
 بوی آلودگی از خرقه صوفی آمد
 از زمین ناله عشاق بگردون بر شد
 عارف امروز بذوقی بر شاهد بنشست
 هر دلی را هوس روی گلی در سر شد
 زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
 که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
 یزک تابش خورشید بیغما برخاست
 شکر آنرا که زمین از تب سرما برخاست^۳
 وین چه بادیست که از جائب یغما برخاست؟
 چه زمین نیست که چرخش بتولا برخاست^۴؟
 بسکه از طرف چمن اؤلؤلالا برخاست^۵
 بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست^۶
 سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست^۷
 وز ثری نعره مستان بشریا برخاست
 که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست
 که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست

۱- بود. ۲- چند آنکه بر رسیدنش آئین، از بسکه بر رسیدنت آئین. ۳- این بیت فقط در یک نسخه قدیم دیده شد. ۴- سه بیت بعد که بنشانه ستاره ممتاز است در نسخ قدیم نیست.

گویا پردهٔ معشوق بر افتاد از پیش^۱ هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
 هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
 با رخس لاله ندانم به چه رونق بشکفت
 سر ببالین عدم باز نه ای نر گس مست
 بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
 روزرویش چو بر انداخت نقاب شب زلف
 ترك عشقش بنه صبر چنان غارت کرد
 سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن؟ بس
 قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
 بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
 عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
 با قدش سرو ندانم به چه یارا برخاست
 که ز خواب سحر آن نر گس شهلا برخاست
 عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست^۲
 گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
 که حجاب از حرم راز معما برخاست
 که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست^۳

هو نه و نصیحت

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهادست
 سر قبول ببايد نهاد و گردن طوع
 کلید فتح^۴ اقالیم درخزاین اوست
 بچشم طایفه ای کژ همی نماید نقش
 اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
 همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد
 چو نیک درنگری آنکه می کند فریاد
 تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باك
 اگر بیای بیوی و گر بسر بروی
 خدای راست بزرگی و ملک بی انباز
 هر آنکه در طلبش سعی می کند بادست
 که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست
 کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
 گمان برند که نقاش غیر استادست
 دوینی از قبل چشم احوال افتادست
 ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
 ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
 بیاد دار که این پندم از پدر یادست
 مقسمت ندهد روزی که نهادست
 بدیگران که تو بینی بعاریت دادست

۱- در نسخ چاپی؛ ورق خوبی معشوق زهم بر گردید. ۲- این بیت در نسخه های معتبر نیست.
 ۳- در نسخه های قدیم این اشعار در غزلیات ضبط شده. ۴- گنج.



گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
بخاک بر مرو ای آدمی بکشی و ناز
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی

نه در خرابه دنیا که محنت آبادست
که خاک^۱ پای تو همچون تو آدمی زادست
که روی آب نه جای قرار و بنیادست
که هر که بنده فرمان حق شد آزادست

مورخانه و نصیحت

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمه^۲ مرغ سحر؟
داروی تربیت از پیر طریقت بستان
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد
شب مردان خدا روز جهان افروزست
پنجه دیو ببازوی ریاضت بشکن
طاعت آن نیست که برخاک نهی پیشانی
حذر از پیروی نفس که در راه خدای
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
آخری نیست تمنای سر و سامان را
آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد
وانکه را خیمه بصحرای فراغت زده اند

مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
کادمی را بتر از علت نادانی نیست
نتوان دید در آینه که نورانی نیست
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
صدق پیش آر که اخلاص پیشانی نیست
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
بر گ^۳ مرگت چو غم بر گ^۳ زمستانی نیست
بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست
سر و سامان به از^۴ بیسرو سامانی نیست
عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست^۵

۱- که زیر. ۲- باتفاق نسخه‌ها، و در نسخ چاپی، خفتگان را خبر از زمزمه. ۳- غم.

۴- به ازین. ۵- تنها در یک نسخه خطی این بیت هم که ظاهراً تحریف شده است:

ملك دنیا چو بمعنی طلبی بر باد است خود گرفتم که بجز ملك سلیمانی نیست

يك نصيحت ز سر صدق جهانی ارزد
 حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو
 سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
 تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست
 گر گدایی کنی از در گه او کن باری
 یارب از نیست بهست آمده صنع توایم
 گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی
 ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟
 دست حسرت گزی اریك درمت فوت شود

مشنو ار درسخنم فایده دوجہانی نیست
 گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
 بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
 چاره کار بجز دیده بارانی نیست
 که گدایان درش را سر سلطانی نیست
 و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
 روی نو میدیم از حضرت سلطانی^۱ نیست
 تو ببخشای که در گاه ترا ثانی نیست
 هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست^۲

اندوز و نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
 درخت قد صنوبر خرام انسان را
 گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
 دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
 مباش غره و غافل چو میش سر درپیش
 چه حاجتست عیان را باستماع بیان؟
 پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست
 مدام رونق نوبساوه جوانی نیست
 ولیك امید ثباتش^۲ چنانکه دانی نیست
 طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست^۴
 که در طبیعت این گر گ گله بانی نیست
 که بی وفایی دور فلک نهانی نیست

۱- حضرت ربانی. در گه سبحانی، و بنظر اینکه قافیه مکرر نمی شود مناسب تر می نماید ولی
 ماعلی الرسم از نسخه های معتبر پیروی کردیم. ۲- این بیت تنها در يك نسخه معتبر است. و در یکی
 از نسخه ها این دو بیت نیز در پایان قصیده آمده است.

پند بردار ز شرم نه عبارت که مرا
 سعدیا در خوشاب سخن ارزان مفروش
 ۳- بقایش. ۴- در يك نسخه این بیت الحاق شده:
 خزان مرگ دریغا که در پیست ار نه
 غرض از شاعری اظهار سخندانی نیست
 که کم از در گرانمایه عمانی نیست
 کدام میوه که در باغ زندگانی نیست؟

کدام باد بهاری وزید در آفاق
اگر ممالك روی زمین بدست آری
دل ای رفیق درین کاروانسرای^۲ میند
اگر جهان همه کامست و دشمن اندرپی
چوبت پرست بصورت چنان شدی مشغول
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش
جهان ز دست بدادند دوستان خدای
نگاه دار زبان تا بدوزخت^۴ نبرد^۴
عمل بیار و علم بر مکن که مردان را
کف نیاز بدرگاه بسی نیاز برآر
مخورچوبی اربان گاو و تخم کایشان را
مکن که حیف بود دوست بر خود آزرده
چه سود ریزش باران و عظم بر سر خلق
زمین بتیغ بلاغت گرفته ای سعدی
بدین صفت که در آفاق صیت شعرتورفت
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما
ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک

که باز در عقبش نکبتی^۱ خزانی نیست؟
بهای مهلت يك روزه زندگانی نیست
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست^۳
که دیگر ت خبر از لذت معانی نیست*
که کنج خلوت صاحب دلان مکانی نیست*
که پای بند عنا جز جهان ستانی نیست
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
امید خرمن و اقبال^۵ آن جهانی نیست
علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
چو مرد را بارادت صدف دهانی نیست*
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست*

در نصیحت و ستایش

جهان بر آب نهادست وزندگی بر باد غلام همت^۶ آنم که دل بر او نهاد

۱- نکبت، نوبت. ۲- دريك نسخه، معبر هلاك. ۳- دريك نسخه این بیت الحاق شده:

درین سرای که آماجگاه تیر بلاست که دل نهد که هدف جای دل نشانی نیست

* چهار بیت که بنشانه ستاره ممتاز است در غالب نسخ قدیمه نیست. ۴- نبرد. ۵- خرمن اقبال.

۶- خاطر.

جهان نماند و خرم روان آدمی
 سرای دولت باقی نعیم آخرت است
 کدام عیش درین بوستان که باد اجل
 وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل
 بسی بر آید و بی ما فرو رود خورشید
 برین چه ^۲ می گذرد دل منه که دجله بسی
 گرت زدست بر آید، چون نخل باش کریم
 نگویمت بتکلف فلان دولت و دین
 یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق
 تو آن برادر صاحب دلی که مادر دهر
 بروز گار تو ایام دست فتنه بیست
 دلیل آنکه ترا از خدای نیک افتد
 بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند
 همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن
 نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ^۴

که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
 زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
 همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد
 چراغ عمر نهادست بر دریچه باد
 بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد
 پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
 ورت زدست ^۳ نیاید، چو سرو باش آزاد
 سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
 خدات در نفس آخرین پیام رزاد
 بسالها چو تو فرزند نیکبخت نژاد
 بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
 بسست خلق جهان را که از تو نیک افتاد
 کسی که بر گک قیامت ز پیش نفرستاد
 که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
 ببردگوی سعادت که صرف کرد و بداده

۱- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست. ۲- در نسخه های متأخر: بر آنچه. ۳- در نیک نسخه
 قدیم: بدست. ۴- بمرد. ۵- در بعضی از نسخه های متأخر و غالب نسخه های چاپی قصیده
 به این بیت تمام می شود؛

چنانکه صاحب فرخنده رای مجدالدین که بیخ اجر نشانند و بنای خیر نهاد
 ولی در نسخه های قدیم و معتبر نام ممدوح برده نشده و بظن قسوی این قصیده نیز درستایش
 «صاحب دیوان» است. در بعضی از نسخ متأخر در پایان قصیده این سه بیت که مناسبتی با موضوع ندارد
 الحاق شده؛

خدای صاحب این خیر را پیام رزاد
 چو نخل باش ستوده درین بهشت آباد
 که آفرین خدا بر روان سعدی باد

تو هم زیان نکنی گر بصدق دل گویی
 چو سرو باش تهیدست و ایمن از هر بدی
 اگر مرا بدعایی مدد کنی شاید

در ستایش حضرت رسول (ص)

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد
 وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد
 کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب برهم
 بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد
 ز چو گان ملامت نادر آنکس روی برتابد
 که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد
 سم یکران سلطان را درین میدان کسی بیند
 که پیشانی کند چون میخ و هم چون نعل خم گردد
 توخواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا
 عمل گر بد بود و نیک بر عامل رقم گردد
 مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند
 ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد
 درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل
 که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد
 بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن
 بسعی آینه گیتی نما و جام جم گردد
 تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
 که محرم گرشوی ذات حقایق را حرم گردد
 کبایر سهمگین سنگینست در ره مانده مردم را
 چنین سنگی مگر دایر بسیلاب ندم گردد
 غمی خور کان بشادیهای بی اندازه انجامد
 چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان فتح ملك و كسر دشمنان را گوی
 برایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد
 دلت را دیده‌ها بر دوز تا عین‌الیقین گردد
 تنت را زخمها بر گیر تا كنزالحكم گردد
 درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی
 شکم خالی چو زر گس باش تا دستت درم گردد
 خداوندا گرافزایی بدین حکمت که بخشیدی
 مرا افزون شود بی آنکه از ملك تو کم گردد
 فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره
 مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
 امید رحمتست آری خصوص آن را که در خاطر
 ثنای سید مـرسل نبی محترم گردد
 محمد کز ثنای فضل او بر خاك هر خاطر
 که بارد قطره‌ای در حال دریای نعم گردد
 چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم
 که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
 زبانرا درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
 تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
 اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
 که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد
 ز قعر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد
 هر آن درویش صاحب‌دل کزین درمحتشم گردد

توحید

فضل خدای را که تواند شمار کرد؟
 آن صانع قدیم که بر فرش کائنات
 تر کیب آسمان و طلوع ستارگان
 بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
 الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
 آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
 از چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد
 مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
 اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب
 ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
 چندین هزار منظر زیبا بیافرید
 توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
 شکر کدام فضل بجای آورد کسی؟
 گویی کدام؟ روح که در کمالبد دمید
 لالست در دهان بلاغت زبان وصف
 سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهند؟
 بخشنده‌ای که سابقه فضل و رحمتش
 پرهیزکار باش که دادار آسمان
 نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
 هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
 دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی

یا کیست آنکه شکریکی از هزار کرد؟
 چندین هزار صورت الوان نگار کرد
 از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
 خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
 اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
 احوال منتی که فلک زیر بار کرد
 وز قطره دانه‌ای درر شاهوار کرد
 تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
 بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
 شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
 تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
 هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
 حیران بماند هر که درین افتکار کرد
 یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
 از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
 جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
 ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
 فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
 دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
 جای نشست نیست ببايد گذار کرد

دارالقرار خانه جاوید آدمیست
چند استخوان که هاون دوران روزگار
ظالم بمرد و قاعده زشت از او بماند
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست
قارون ز دین بر آمد و دنیا برو نماند
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
وین گوی دولست که بیرون نمی برد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید
سعدی بهر نفس که بر آورد چون سحر
هر بنده ای که خاتم دولت بنام اوست
بالا گرفت و دولت والا امید داشت
شاید که التماس کند خلعت مزید

این جای رفتنت و نشاید قرار کرد
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
چون هر چه بود نیست قضا کرد گار کرد
بد بخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

دوستی اش اتابك محمد

بناز ای خداوند اقبال سرمد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان
خداوند فرمان^۲ ملک سلیمان
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
سر بندگی بر زمینش نهاده
همه نامداران و گردن فرازان

ببخت همایون و تخت ممهد
گزین احد^۱ یاور دین احمد
شهنشاه عادل اتابك محمد
پدر بر پدر نامور جد بر جد
خداوند گاران دریا و سرحد
بزنجیر سبق الایادی مقید

خردمند شاه‌ها رعیت پناها
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
نبودست تا بوده دوران گیتی
مؤبد نمی‌ماند این ملک دنیا
چنان صرف کن^۲ دولت وزند گانی
که مخصوص بادی بتأیید سرمد
که بخت جوان باد و جاهت مجدد^۱
به ابقای ابنای گیتی معود
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند
که نامت بنیکی^۳ بماند مخلص

وله فی مدح ابش بنت محمد^۴

فلک را این همه تمکین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک پایت^۵
ز^۶ مروارید تاج خسروانیت
بقای ملک باد این خاندان را
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
عدو را کز تو بر دل پای پیلست
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
خدا را دشمنش جایی بمیراد
فروغ مهر و مه چندین نباشد
عجب گر دامنش مشکین نباشد
یکی در خوشه پروین نباشد
که تا باشد خلل در دین نباشد
از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد
بزن تا بیدقش فرزین نباشد
و گر باشد چنین شیرین نباشد
که هیچش دوست بر بالین نباشد

بر گشت بشیر از^۷

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
فتنه شاهد و سودا زده باد بهار
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد^۸
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد

۱- مجرد. ۲- بانصاف‌دان. ۳- بگیتی. ۴- این عنوان از قدیم‌ترین نسخه‌ها بعبارت نقل شد.
۵- کویت. ۶- چو. ۷- در نسخه‌های قدیم این اشعار در غزلیات پس از غزل «می‌روم و ز سر حسرت
بقفا می‌نگرم» آمده و شایسته همین بود. ۸- در قدیم‌ترین نسخه‌ها مصرع دوم چنین است:
گل بازار و مسافر بنظر باز آمد.

تا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد
 همچنان یاوگی و تن بحضر باز آمد
 تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
 عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
 که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
 گویا آب حیاتش بجگر باز آمد
 لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
 منزلت بین که بپارفت و بسر باز آمد
 که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد
 بر گنجهکار نگیرد چو ز در باز آمد
 تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
 فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
 جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
 خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
 بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد
 دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش
 سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
 عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت
 تا بدانی که بدل نقطه پابرجا بود
 وه که چون تشنه دیدار عزیزان می بود
 خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
 پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد
 میلش از شام بشیراز بخسرو مانست
 جرمنا کست ملامت مکنیدش که کریم
 چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق
 بلعجب بود که روزی بمرادی برسید
 دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این
 نی چه ارز دد و سه خر مهره که در پیلۀ اوست
 چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید

در محتایش حضرت رسول (ص)

سرو نباشد^۲ باعتدال محمد
 در نظر قدر با کمال محمد
 لیلۀ اسری شب وصال محمد
 آمده مجموع در ظلال محمد
 روز قیامت نگر مجال محمد

ماه فروماند از جمال محمد
 قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
 وعده دیدار هر کسی بقیامت
 آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
 عرصه گیتی^۳ مجال همت او نیست

و آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
چشم مرا تا بخواه دید جمالش
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
بو که قبولش کند بالال محمد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد
نور نتابد مگر جمال محمد
پیش دو ابروی چون هلال محمد
خواب نمی گیرد از خیال محمد
عشق محمد بس است و آل محمد

در ستایش قاضی رکن الدین

بسا نفس خردمندان^۱ که در بند هوا ماند
در آن صورت^۲ که عشق آید خردمندی کجا ماند؟
قضای لازمست آن را که بر خورشید عشق آرد
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمّل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنی
که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیاگر روی آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قارون فرود^۳ آید شبی در خیل مهرویان
چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند
بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی
نبخشاید^۴ مگر یاری که از یاری جدا ماند

۱- مکن عیب خردمندی. ۲- در آن حالت. ۳- فراز. ۴- ببخشاید.

جوابم گوی و ز جرم کن بهر تلخی که می خواهی
 که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند
 دری دیگر نمی دانم که روی از تو بگردانم
 مخور زنهار بر جانم که دردم بیدوا ماند
 ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدی را
 مگر وقتی که در کویی برویی مبتلا ماند
 اگر بر هر سر کویی نشیند چون تو بت روی
 بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
 جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
 که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
 کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را
 که تا دوران بود باقی برو حسن ثنا ماند
 همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل
 درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

در ستایش علاءالدین عظاملك جوینی صاحب دیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند	کسی بهشت نگوید بیوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبی ست	که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بیک روی با تو دعوی کرد	دگر رخس ز خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت می نمود هلال	کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید	میان رویت و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام	که تا بزیر زمینم در استخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد	که قطره قطره خونش بناردان ماند

نسخدهاست. ۵- مدح.

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
بروزگار همایون خسرو عادل
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش
خدای را بتو بر خلق نعمتست چنان
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف
بلاغت ید بیضای موسی عمران
دعای صالح وصادق رقیب^۱ جان تو باد

که زیر بسال همای بلند پروازند
که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
روان تکه و بوبکر سعد می نازند
کز او بشکر دگر نعمتش نپردازند
از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بکید سحر چه ماند که ساحران سازند؟
که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود
 زهره بایستی امروز که بنوازد عود
 که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
 سنح الدور^۳ بتبشیر حصول المقصود
 کرم بنده نوازی که رحیمست^۴ و ودود
 نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
 وفد منصور همی آید و رفد مرفود
 پارسایان را ظلمی بسر آمد ممدود
 صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

۱- رفیق. ۲- در دو نسخه قدیم معتبر عنوان قصیده چنین است: «ایضاً بمدح الصدر الکبیر شمس الدین محمد» و ظاهراً این عنوان با شتباه است. ۳- سجع الطیر. ۴- غفور است.

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین
 بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
 ذکر آصف نتوان کردن ازین بیش بفضل
 هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
 شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند
 سفله گو روی مگردان که اگر قارونست
 نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند
 هر که بر خود نشناسد کرم بارخدای
 نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
 دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
 همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست
 بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی^۱
 و ر حسود از سر بی مغز حدیثی گوید
 چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
 ای که در وصف نیاید کرم^۲ اخلاقت
 حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست
 من چه گویم که گراوصاف جمیلت شمرند
 همه آن باد که در بند رضای تو روند
 صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
 نیک خواهان ترا خاتمت نیکو باد
 بر روان پدر و مادر اسلاف تو باد

آنکه در عرصه گیتیست نظیرش مفقود
 بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود
 نام حاتم نتوان برد ازین باز^۱ بجود
 هیچ درمنده نرفت از در فضلش مردود
 که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
 کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود
 که نه بر عوج و عنق^۲ ماند و نه بر عاد و ثمود
 دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
 این دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود
 یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
 همه دانند مزامیر نه همچون داود
 زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
 طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود؟
 چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
 و ربگویند و جوهش نتوان گفت و حدود
 که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
 خلق آفاق بماند طرفی نامعدود
 اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
 خاصه این محترمان را که قیامند و قعود
 بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
 مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

۱- نسخه‌های قدیم: بار، (تصحیح قیاسی). ۲- در نسخه‌های متأخر: عوج عنق. ۳- خوانی.

در ستایش اتابك سعد بن ابوبكر بن سعد بن زنگی بن مودود

مطرب مجلس بساز زمزمه عود
قرعه همت برآمد آیت رحمت
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
وه که ازو جور و تندیم چه خوش آید
روز گلستان و نوبهار چه خسبی
باغ مزین چو بارگاه سلیمان
راوی روشندل از عبارت سعدی
وارث ملک عجم اتابك اعظم

خادم ایوان بسوز مجمره عود
یار در آمد ز در بطالع مسعود
صحبت یوسف به از در اهم معدود
چون حرکات ایاز بر دل محمود
خیز مگر^۱ پرکنیم دامن مقصود
مرغ سحر بر کشیده نغمه داود
ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود^۲

در وصف بهار

بامدادی^۳ که تفاوت نکند لیل و نهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر^۴ گلزار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
آفرینش همه تنبیه خداوند^۵ دلست
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
خبرت هست که مرغان سحر^۶ می گویند
هر که امروز نبیند اثر قدرت او
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
که تواند که دهد میوه الوان از چوب؟

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
که نه وقتست^۷ که در خانه بختی^۸ بیکار
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
نه همه مستمعی فهم کنند^۹ این اسرار
آخر ای خفته سر از خواب جهالت^{۱۰} بردار
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
حیف باشد که تو در خوابی و نر گس بیدار
یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار؟

۱- که تا. ۲- ظاهراً ناتمام است. ۳- نسخ متأخر، بامدادان. ۴- در. ۵- کاین نه وقتی است. ۶- نشینی. ۷- آفرین باد بر آنکس که خداوند. ۸- کند. ۹- چمن. ۱۰- بالش غفلت.

وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
آدمی زاده اگر در طرب آید نه^۱ عجب
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
باد گیسوی درختان^۲ چمن شانه کند
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک^۳ سحر
باد بوی سمن آورد و گل و نر گس و بید
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
ارغوان ریخته بر دکه خضراء چمن
این هنوز اول آزار جهان افروزست
شاخها دختر دوشیزه باغانند هنوز
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
بندهای رطب از نخل فرو آویزند
تا نه تاریک بود سایه انبوه^۴ درخت
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
شکل امروز تو گویی که ز شیرینی و لطف
هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است
حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او^۵
آب در پای ترنج و به و بادام روان
گو نظر باز کن و خلقت^۶ نارنج بین
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور

بدر آید که درختان همه کردند نثار
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
بامدادان چو سر ناقه آهوی تار
صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
بوی نسرين و قرنفل بدمد^۷ در اقطار
راست چون عارض گلبوی^۸ عرق کرده یار
در دکان به چه رونق بگشاید عطار؟
نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
همچنانست که بر تخته دیبا دینار
باش تا خیمه زند دولت نیشان و ایار
باش تا حامله گردند بالوان ثمار
فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
زیر هر برگ چو چراغی بنهند از گلنار
هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار
کوزه ای چند نباتست معلق بر بار
به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

۱- چه. ۲- عروسان. ۳- برود. ۴- هنگام. ۵- گلگون. ۶- سایه زانبوه. ۷- چو حلوا گر
صانع که همی. ۸- طلعت.

انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
واند کی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
همه گویند و یکی گفته نیاید^۱ ز هزار
جای آنست که کافر بگشاید ز نزار
شکر انعام تو هر گز نکند شکر گزار
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
تاب قهر تو نیاریم خدایا ز نهار
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
راستی کن که بمنزل نرود کج رفتار
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میخ
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست
این همه پرده که بر کرده ما می پوشی
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
حبذا^۲ عمر گرانمایه که در لغو برفت
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی

در ستایش شمس الدین محمد جوینی صاحب دیوان

که برو بحر فراخست و آدمی بسیار
از آنکه چون سگ صیدی نمی رود بشکار
درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
بدام دل چو فرو مانده ای چو بوتیمار؟
که ساکنست نه مانند آسمان دوار
بین و بگذر و خاطر بهیچکس^۴ مسپار
نه پای بند یکی کز غمش بگری زار
بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید
نه در جهان گل روی و سبزه زرخیزست
چو ما کیان بدر خانه چند بینی جور؟
ازین^۳ درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
بخده^۵ اطلس اگر وقتی التفات کنی

۱- نیامد. ۲- در نسخه چاپی: حیفا ازین. ۳- ازان. ۴- بهیچیک. ۵- بخزو.

مثال اسب الاغند مردم سفری
 کسی کند تن آزاده را ببند اسیر؟
 چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند
 خنک کسی^۲ که بشب در کنار گیرد دوست
 و گر ببند بلای کسی گرفتاری
 مرا که میوه شیرین بدست می افتد
 چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
 مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
 مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
 اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد
 کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
 چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
 اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
 گرت سلام کند دانه می نهد صیاد
 باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
 براحت نفسی رنج پایدار مجوی
 باول همه کاری تأمل اولیتر
 میان طاعت^۳ و اخلاص و بندگی بستن
 زمام عقل بدست هوای نفس مده
 من آزموده ام این رنج و دیده ام این زحمت
 طریق معرفت اینست بی خلاف و لیک
 چو دیده دید و دل^۴ از دست رفت و چاره نماند

نه چشم بسته و سر گشته همچو گاو عصار^۱
 کسی کند دل آسوده را بفکر فکار؟
 چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار؟
 چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
 گناه تست که بر خود گرفته ای دشوار
 چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار؟
 یکی بخواب و من اندر خیال وی بیدار؟
 همان مثال پیاده ست در کمند سوار
 نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
 و گر نه دوست مدارش تو نیز و دست بدار
 چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار؟
 میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار؟
 مباش غره که بازیت می دهد عیار
 ورت نماز برد کیسه می برد طرار
 که عن قریب تو بی زر شوی و او بیزار
 شب شراب نیرزد بیامداد خمار
 بکن، و گر نه پشیمان شوی با آخر کار
 چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
 که گرد عشق نگردند مردم هشیار
 ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
 بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
 نه دل ز مهر^۵ شکبند نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست و لیسک
 شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب
 که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
 بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم
 که سخت سست گرفتی و نیک بد گفتی
 حقوق صحبتتم آویخت دست در دامن
 نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان
 کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست؟
 فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
 هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت
 هوای دل نتوان پخت بسی تعنت خلق
 درم چه باشد و دینار و دین و دینی و نفس
 بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید
 دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
 نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن
 دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت
 ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
 هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
 مرا فقیه مپندار و نیک مرد مگوی
 که گفت پیره زن از میوه می کند پرهیز
 فراخ حوصله تنگ دست نتواند
 ترا که مالک دینار نیستی سعدی
 وزین سخن بگذشتیم و یک غزل ماند ست ۱

چو افتاد بباید دوییدنش ناچار
 نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
 چو کود کان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار
 وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
 هزار نوبت از این رای باطل استغفار
 که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
 مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
 کدام یار بیچند سر از ارادت یار؟
 کدام صبر که بر می کنی دل از دلدار؟
 روا بود که تحمل کند جفای هزار
 درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
 چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
 دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار
 رضای دوست بدست آرد دیگران بگذار
 که خود ز دوست مصور نمی شود آزار
 که قاضی از پس اقرار نشود انکار
 همه سفینه در می رود بدریا بار
 بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
 که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
 دروغ گفت که دستش نمی رسد به ثمار
 که سیم وزر کند اندر هوای دوست نثار
 طریق نیست مگر زهد مالک دینار
 تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

مطلع دوم

کجا همی رود این^۱ شاهد شکر گفتار؟
 بآفتاب نماند مگر بیک معنی
 نظر در آینه روی عالم افروزش
 برات خوبی و منشور لطف و زیبایی
 بمشک سوده محلول در عرق ماند
 لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم
 چو در محاورت آید دهان شیرینش
 نسیم صبح بر اندام ناز کش بگذشت
 متابع توام ای دوست گر نداری ننگ
 تو در کمند من آیی؟ کدام دولت و بخت
 حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت^۲
 همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی
 تو از سر من و از جان من عزیزتری
 اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده
 حلال نیست محبت مگر کسانی را
 حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست
 اگر در سخن اینجا که هست در بندم
 سخن باوج ثریا رسد اگر برسد
 جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
 امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند
 خدایگان صدور زمانه شمس الدین

چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار؟
 که در تأمل او خیره می شود ابصار
 مثال صیقل از آینه می برد زنگار
 نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
 که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
 که این چودانه نارسست و آن چو شعله نار
 کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
 چوباز گشت ببستان بریخت برگ بهار
 مطاوع توام ای یار اگر نداری عار
 من از تو روی بپیچم؟ کدام صبر و قرار
 که غیر تم نگذارد که بشنود اغیار
 تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
 بخیلیم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
 و گر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
 که دوستی بقیامت بر نند سعدی وار
 هنوز باز نکردیم دوری از طومار
 هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
 بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
 سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
 به رای روشن او اعتماد و استظهار
 عماد قبه اسلام و قبله زوار

محمد بن محمد که یمن همت اوست^۱
 اکابر همه عالم نهاده گردن طوع^۲
 نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
 چو کعبه در همه آفاق نقطه‌ای بایسد
 قلم بیمن یمینش چو گرم رو مرغیست
 بر آید از ظلمات دویت^۳ هر ساعت
 پناه ملت حق تا چنین بزر گانند
 عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد
 مرین یگانه اهل زمانه را یارب
 که می‌برد بخداوند منعم محسن
 که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی
 مرا هزار زبان فصیح بایستی
 چو بندگی نتوانم همی بجای آورد
 و گر بجلوه طأوس شوخیی کردم
 که من بجلوه گری پای زشت می‌پوشم
 بسوق صیرفیان در حکیم آن را به
 هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست
 برای ختم سخن دست در دعا داریم
 همیشه تا که فلک را بود قلب دور
 ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
 تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست

معین و مظهر دین محمد مختار
 بر آستان جلالش چو بندگان صغار
 که قصد باب معالی کنندش از اقطار
 که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
 که خط بروم برد دمبدم ز هند و بار
 چنانکه می‌رود آب حیاتش از منقار
 هنوز هست رسول خدای را انصار
 و گر سرش همه پیشانیست چون مسمار
 بکام دولت و دنیا و دین ممتع دار
 پیام بنده نعمت شناس شکر گزار
 نه مرد اسپ دوانیدم درین مضمار
 که شکر نعمت وی کردم یکی ز هزار
 بعجز می‌کنم از حق بندگی اقرار
 بچشم نقص نبیندم اهل استبصار
 نه پرو بال نگارین همی کنم اظهار
 که بر محك نزنند سیم ناتمام عیار
 که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
 امیدوار قبول از مهیمن غفار
 همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
 نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
 ز تخت و بخت و جوانی و ملک بر خوردار

در مدح امیر انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار
 ای که دست می رسد کاری بکن
 اینکه در شهنامه ها آورده اند
 تا بدانند این خداوندان ملک
 اینهمه رفتند و مای شوخ چشم
 ای که وقتی نطفه بودی بی خبر^۱
 مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
 همچنین تا مرد نام آور شدی
 آنچه دیدی برقرار خود نماند
 دیر و زود این شکل و شخص نازنین
 گل بخواهد چید بی شک باغبان
 اینهمه هیچست چون می بگذرد
 نام نیکوگر بماند ز آدمی
 سال دیگر را که می داند حساب؟
 خفتگان بیچاره در خاک لحد
 صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
 هیچ دانی تا^۲ خرد به یا روان
 آدمی را عقل باید در بدن
 پیش از آن کز دست بیرون برد
 گنج خواهی در طلب رنجی ببر
 دل دنیا در بندد هوشیار
 پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
 رستم و روینهن^۳ اسفندیار
 کز بسی خلقت دنیا یادگار
 هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
 وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
 سرو بالایی شدی سیمین عذار
 فارس میدان و صید و کارزار^۴
 وینچه بینی هم نماند برقرار
 خاک خواهد بودن^۵ و خاکش غبار
 ورنه چینه خود فرو ریزد ز بار
 تخت و بخت و امر و نهی و گیار
 به کزو ماند سرای زرنگار
 یا کجا رفت آنکه با ما بود پار؟
 خفته اندر کله^۶ سر سوسمار
 ای برادر سیرت زیبا بیار
 من بگویم گر بداری^۷ استوار
 ورنه جان در کالبد دارد حمار
 گردش گیتی زمام اختیار
 خرمی می بایدت تخمی بکار

۱- در نسخ قدیم: رستم و روینهن و. ۲- در شکم. ۳- مرد کارزار. ۴- گشتن. ۵- پر.

۶- هیچ می دانی. ۷- بدارند، بدارید.

چون خداوندت بزرگی داد و حکم
 چون زبردستیت بخشید آسمان
 عذرخواهان را خطاکاری ببخش
 شکر نعمت را نکویی کن که حق
 لطف او لطیفست بیرون از عدد
 گر بهر مویی زبانی باشدت
 نام نیک رفتگان ضایع مکن
 ملک‌بانان را نشاید روز و شب
 کام درویشان و مسکینان بده
 با غریبان لطف بی‌اندازه کن
 زور بازو داری و شمشیر تیز
 از درون خستگان اندیشه کن
 منجنیق آه مظلومان بصبح
 با بدان بد باش و با نیکان نکو
 دیو با مردم نیامیزد مترس
 هر که دد یا مردم بد پرورد
 با بدان چندانکه نیکویی کنی
 ای که داری چشم عقل و گوش هوش^۲
 نشکند عهد من الا سنگدل
 سعدیا چندانکه می‌دانی بگوی
 هر کرا خوف و طمع در کار نیست
 دولت نوئین اعظم شهریار

خرده از خردان مسکین در گذار
 زبردستان را همیشه نیک دار
 زینهار را بجان ده زینهار
 دوست دارد بندگان حقگزار
 فضل او فضلیست بیرون از شمار
 شکر نیک نعمت نکویی از هزار
 تا بماند نام نیکت پایدار
 گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
 تا همه کارت برآرد کردگار
 تا رود ناست بنیکی در دیار
 گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
 وز دعای مردم پرهیزگار
 سخت گیرد ظالمان را در حصار
 جای گل گل باش و جای خار خار
 بل بترس از مردمان دیوسار
 دیر زود^۱ از جان برآرندش دمار
 قتل مار افسا نباشد جز بمار
 پند من در گوش کن چون گوشوار
 نشنود قول من الا بختیار
 حق نباید^۲ گفتن الا آشکار
 از ختا باکش نباشد وز تثار
 باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور انکیانوا سرور عالی تبار
دیگران حلوا بطرغو آورند من جواهر می کنم بر وی نثار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح من دعایی می کنم درویش وار
یارب الهامش بنیکویی بده وز بقای عمر برخوردار دار
جاودان از دور گیتی کام دل در کنارت باد و دشمن بر کنار^۲

تنزل در ستایش شمس الدین محمد جوینی صاحب دیوان

خ

نظر دریغ مدار از من ای همه منظور که مه دریغ نمی دارد از خلاق نور
بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه وقت چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من همه عمر چو دردمند بنالد نـداریش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در که شب چگونه بپایان همی برد رنجور؟
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دورسته لؤلؤ منظوم در دهان داری عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منشور
اگر نه وعده مؤمن بآخرت بودی زمین پارس بهشتست گفتمی و تو حور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند کنار خانه زین بهره مند و ما مهجور
تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سوار درین عرصه ممالک پارس ملک چگونه نباشد مظفر و منصور؟
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور؟^۳

۱- در دو نسخه قدیم: وانکیانوا. ۲- در نسخه چاپی الحاق شده:

منعما سعدی سپاس نعمتت کی تواند گفت و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

۳- ظاهراً ناتمام است.

در وصف شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم
هزار پیر و ولی^۲ بیش باشد اندروی
بد کرو فکر و عبادت بروح شیخ کبیر
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را
بحق کعبه و آن کس که کرد کعبه بنا
هر آن کسی که کند قصد قبه الاسلام^۴
که سعدی از حق شیراز روز و شب می گفت^۵
رسیده بر سر الله اکبر شیراز
که بار ایمنی آرد نه جور قحط^۱ و نیاز
که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بحق روزبهان و بحق پنج نماز^۳
ز دست ظالم بد دین و کافر غماز
که دار مردم شیراز در تجمل و ناز
بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که شهرها همه بازند و شهر^۶ ما شهباز

در لاله البراءه فرموده است

شبی چنین در هفت آسمان بر حمت باز
مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی
چنان مکن که بیچارگی فرومانی
ز عمرت آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد
چه روزها ت بشب رفت در هوا و هوس
مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم
کریم عزوجل غیب دان و مطلعست
ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز
گرت دریغ نیامد، بقیت اندر باز
شبی بروز کن آخر بد کر و شکر^۲ و نماز
محب را ننماید شب وصال دراز
گرش بلند بخوانی و گر بخفیه و راز

۱- جور و قحط. ۲- هر ولی (؟). ۳- این بیت الحاقی در يك نسخه دیده شد.

بسینه نبی الله بخون پاک حسین بحق احمد و موسی که کارها تو بساز

۴- در يك نسخه «فتنه بر اسلام» هم خوانده می شود. ۵- که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید.

۶- که ملکهها همه بازند و ملک. ۷- فکر.

بر آر دست تضرع بیمار اشک ندم ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
 سر امید فرود آر و روی عجز بمال بر آستان خداوند گار بنده نواز
 بنیکمردان یارب که دست فعل بدان ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

در مدح امیر سیف الدین (محمد)

شکر و فضل خدای عز و جل که امیر بزرگوار اجل
 شرف خاندان و دوات و ملک خانه تحویل کرد و جامه^۱ بدل
 دیوش از راه معرفت می برد ملکش بانگ زد که لاتفعل
 نیک بختان بر راحت ماضی نفروشنند عیش مستقبل
 حاصل لهو و لعب^۲ دنیا چیست؟ نام زشت و خمار و جنگ و جدل
 جای دیگر نعیم بار خدای چشمه سلسبیل و جوی عسل^۳
 حیف بر خویشان کند نادان زخم بر خویشان زند منبل
 نه تو باز آمدی که باز آورد حسن توفیقت از خطا و زلل
 غرقه را تا یکی نگیرد دست نتواند بر آمدن ز وحل
 تا نگویی انا الذی یسعی ای برادر هو الذی یقبل
 بندگان سرکشند و باز آرد دست اقبال سیف دین و دول
 همه شمعند پیش این خورشید همه پروانه گرد^۴ این مشعل
 لاجرم چون ستاره راست بود نتواند که کژ رود جدول
 فکر من چیست پیش همت او^۵؟ نخل کوته بود بیای جبل
 زحل و مشتری چنان نگرند پایه قدرت ای بزرگ محل
 که یکی از زمین نگاه کند بتأمل بمشتری و زحل
 سعدیا قصه ختم کن بدعا ان خیر الکلام قل و دل

۱- خرقة. ۲- لغو. ۳- این بیت در بعضی نسخه ها نیست. ۴- پیش. ۵- تو



دوستانت چو بوستان بادند
هذه کامی و دولتی داری
دشمنت خود مبادو گر باشد
دشمنانت چو بیخ مستأصل
چه دعا گویم ای امیر اجل؟
دیده بر دوخته به تیر اجل

در ستایش علاءالدین جوینی صاحب دیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت
از آنکه من بتأمل درو گرفتارم
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند
ندانم از چه گلست آن نگار یغمایی
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر
بخال مشکین بر خداحمرش گویی
سر عزیز که سرمایۀ وجود منست
زهر چه هست گزیرست ناگزیر از دوست
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی
هزار کشتی بازارگان درین دریا
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول
که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع
بدوستی که ندارم ز کید دشمن بآک
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار
شتر بجهد و جفا بر نمی‌تواند خاست
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالیت باد
بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل
چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
نهاده‌اند بر آتش بنام من فلفل
فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل
زدوست مگسل و ازهر چه در جهان بگسل
مگر تو نیز فرو مانده‌ای در این مشکل
فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بقدر تو سروی ندیده‌ام مایل
و گر بتیغ بود در میان ما فاصل
که دل نمی‌رود ای ساربان ازین منزل
که بار عشق تحمل نمی‌کند محمل
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش هوش نکردی که دوش می گفتم
 که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص
 چه گفته گفت ندانسته‌ای که هشیاران
 تو آن نه‌ای که بهر در سرت فرو آید
 پناه می‌برم از جهل عالمی بخدای
 نظر بعالم صورت مکن که طایفه‌ای
 بلی^۲ درخت نشانند و دانه افشانند
 بهیچ خلق نباید که قصه پردازی
 نه زان سبب که مکانی^۳ و منصبی دارد
 ازان سبب که دل و دست وی همی باشد
 زبس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
 مثال قطره باران ابر^۵ آذاری
 سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین
 که در فضایل او جای حیرتست و وقوف
 خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
 کف کریم و عطای عمیم او نه عجب
 بدست گیری افتادگان و محتاجان
 چو رعب پایۀ عالیش سایه اندازد
 امید هست که در عهد جود و انعامش
 کدام سائل ازین موهبت شود محروم
 هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید

ز روز گار مخالف شکایتی با دل
 باستعانت دستی توان کشید از گل^۱
 چه گفته‌اند که از مقبلان شوی مقبل
 نه جای همت عالیست پایۀ نازل
 که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
 بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
 بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
 مگر بصاحب دیوان عالم عادل
 بدین قدر نتوان گفت مورد را فاضل
 چو ابر بر^۴ همه عالم برحمتی شامل
 بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
 که کرد هر صدفی را به لؤلؤی حامل
 سحاب رأفت و باران برحمت^۶ و ابل
 که مر کدام یکی را بیان کند قائل
 و رای آنکه ازو نقل می‌کند ناقل
 که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل
 چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
 برفق باز رود پیش دهشت واجل^۷
 چنان شود که منادی کنند بر سائل
 که همچو بحر محیطست بر جهان سایل
 هزار چندان مستوجبست و مستأهل

۱- در نسخه‌ای این بیت الحاق شده؛

چه گویم و چه توانم قضای داور را

جز این طریق ندانم که در بناسهل

۲- یکی ۳- مجالی. ۴- در. ۵- باران و ابر. ۶- رحمت. ۷- در بیشتر نسخه‌ها؛

داخل (؟).

بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام
همین طریق نگه دار و خیرا کن کامروز
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟
تو نیک بخت شوی در میان و گرنه بسست
ثنای طال بقا هیچ فایده نکند
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین
خدای راست بر آفاق نعمتی طایل
ببوی رحمت فردا عمل کند عامل
بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل
خدای عزوجل رزق خلق را کافل
که در مواجعه گویند راکب و راجل
دعای خیر کنند چنانکه در محفل^۲
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در تنبیه و موعظه

ان هوی النفس یقد العقال
خاک من وتست که باد شمال
ما لک فی الخیمه مستلقیا
عمر بافسوس برفت آنچه رفت
قد و عرا المسلك یا ذالتي
بس که در آغوش لحد بگذرد
لاتک تغتر بمعمره
گر بمثل جام جمست آدمی
لو کشف التربه عن بدرهم
بسکه درین خاک ممزق شدست
لا یتهدی و یعی ما یقال
می بردش سوی یمین و شمال
و انتهض القوم و شدوا الرحال
دیگرش از دست مده بر محال
افلح من هیأ زاد المال
بر من و تو روز و شب و ماه و سال
یعقبها الهدم أو الانتقال
سنگ اجل بشکندش چون سفال
لم یر الا کدقیق الهلال
پیکر خوبان بدیع الجمال

۱- عدل. ۲- در نسخه های متأخر این بیت الحاق شده:

پنای ملک نهادست بر سلامت عام چنانکه عالی بنیان نهاده بر سافل

و اندرسَ الرسمُ بطولِ الزمان
 ای که درونت بگنه تیره شد
 مـالک تعصی و منادی القبول
 زنده دل مرده ندانی که کیست؟
 عزّ کریمِ احد لایزول
 پادشهان بر در تعظیم او
 کم حزن فی بلد بلقع
 بار خدایی که درون صدف
 ان نطق العارف فی وصفه
 کار مگس نیست درین ره پرید
 کم فطن بادر مستفهماً
 فهم بسی رفت و نبودش طریق
 لودنت الفكرة من حُجبه
 بر دل عشاق جمالش خوشست
 اصبح من غایة الطافه
 بنده دگر بر که کند اعتماد
 ان مقالی حکم فاعتبر
 هر که بگفتار نصیحت کنان
 بادیه المحشر واد عمیق
 گر قدمت هست چو مردان برو

و انتخر العظم بمـراللیال
 ترسمت آینه نگیرد صقال
 من قبل الحق ینادی تعال؟
 آنکه ندارد بخدای اشتغال
 جلّ قدیم صمد لایزال
 دست بر آورده بحکم سؤال
 من علیها بسحاب ثقال
 در کند از قطره آب زلال
 یعجز عن شأن عـدیم المـثال
 بلکه بسوزد پر عنقا و بال
 عاد و قد کلّ لسان المقال
 وهم بسی گشت و نماندش مجال
 لأحترقت من سبحات الجلال
 تلخی هجران بامید وصال
 یجترم العبد و یبقی النوال
 گر نکند بر کرم ذوالجلال
 موعظة تسمع صم الجبال
 گوش ندارد بخورد گوشمال
 تمتحن النفس و تمضی الجمال
 ور عملت نیست چو سعدی بنال

رَبِّ اَعْنِي وَاَقِلْ عَثَرَتِي اَنْتَ رَجَائِي وَاَعْلِيكَ اَتَكَمَالُ

پند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
من آنچه شرط بلاغت با تو می گویم
محل قابل و آنکه نصیحت قائل
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
دل ای حکیم درین معبر هلاک^۲ میند
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
چنان بلطف همی پرورد که مروارید
برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب^۳
کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری
کنون هوای عمل می زند^۴ کبوتر نفس
چنان شدم که بآن گشت می نمایندم
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد
بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند
بزرگوار خدایا بحق مردانی

که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
تو خواه^۱ از سختم پند گیر و خواه ملال
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
که هست صورت دیوار را همین تمثال
بگوش مردم نادان چو آب در غربال
که اعتماد نکردند بر جهان عقال
که پشت مار بنقش است و زهر اوقتال
که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
دگر بقهر چنان خرد می کند که سفال
براستی که بیازی برفت چندین سال
دریغ زور^۴ جوانی که صرف شد بمحال
که پنج روز دگر می رود باستعجال
که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال
نماز شام که بر بام می روم چو هلال
که دیر و زود فراق او فتد درین اوصال
که زیر بار بآهستگی رود حمال
مگر بعفو خداوند منعم متعال
که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

۱- خواهی. ۲- کاروانسرای ۳- شرط ادب، عقل و ادب. ۴- روز، و در بعضی از نسخ چاپی، نقد. ۵- می پزد.

مبارزان طریقت که نفس بشکستند
 یقدسون له بالخفی و الاعلان
 مراد نفس ندادند ازین سرای غرور
 قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند
 بسر سینه این دوستان علی التفصیل
 رهی نمی برم و چاره ای نمی دانم
 مرا بصحبت نیکان امید بسیارست
 بود که صدر نشینان بنارگاه قبول
 توقعست بآنعام دائم المعروف
 همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
 سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش
 من آن ظلوم جهولم که اولم گفتم
 مرا تحمل باری چگونه دست دهد
 ثنای عزت حضرت نمی توانم گفت
 ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
 بر آستان عبادت وقوف کن سعدی

بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
 یسبحون له بالغدو والاصال
 که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
 شب فراق بامید بامداد وصال
 که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال
 بجز محبت مردان مستقیم احوال
 که مایه داران رحمت کنند بر بطل
 نظر کنند بیچارگان صف نعال
 ز بهر آنکه نه امروز می کند افضال
 از آستان مربی کجا روند اطفال؟
 سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال
 چه خواهی ازضعفا ای کریم و ازجهال
 که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
 که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال
 بخیر کن که همینست غایة الامال
 که وهم منقطعست از سرادقات جلال

در ستایش امیر انگیزانو

بسی صورت بگردیدست عالم
 عمارت با سرای دیگر انداز
 مثال عمر سر بر کرده شمعیت
 و یا برف گدازان بر سر کوه
 بسا خاکا بزریر پای نادان
 وزین صورت بگردد عاقبت هم
 که دنیا را اساسی نیست محکم
 که کوتاه باز می باشد دمام
 کزو هر لحظه جزوی می شود کم
 که گربازش کنی دستت و معصم



نه چشم طامع از دنیا شود سیر
گل فرزند آدم خشت کردند
بُسیم و زر نکو نامی بدست آر
فریدون را سرآمد پادشاهی
بنیشی می زند دوران گیتی
وفاداری مجوی از دهر خونخوار
بنقل از اوستادان یـاد دارم
ز سوز سینه فریاد خوانان^۲
که موران چون بگرد آیند بسیار
و ما من ظالم الا و یـبـلی
سخن را روی در صاحب دلانست
حرامش باد ملک و پادشاهی
عروس زشت زیبا چون توان دید^۴
اگر مردم همین بالا و ریشند
سخن شیرین بود پیر کهن را
جهان سالار عادل انکیانو^۵
که روز بزم بر تخت کیانی
چنین پند از پدر نشنوده باشی
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
که گر وقتی مقام پادشاهیت
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ

نه هرگز چاه پر گردد بشبنم^۱
نمی جنبد دل فرزند آدم
منه بر هم که بر گیرندش از هم
سلیمان را برفت از دست خاتم
که آنرا تا قیامت نیست مرهم^۲
محالست انگبین در کام ارقم
که شاهان عجم کیخسرو و جم
چنان پرهیز کردند که از سم
بتنگ آید روان در حلق ضیغم
و ان طال المدی یوماً باظلم
نگویند از حرم الا بمحرم
که پیشش مدح گویند از قفا ذم
و گر بر خود کند دیبای معلّم
بنیزه نیز بر بستست پرچم
ندانم بشنود نوئین اعظم
سپهدار عراق و ترک و دیلم
فریدونست و روز رزم رستم
الا گر هوشمندی بشنو از عم
چنان زی در میان خلق عالم
نباشد همچنان باشی مکرم
سخن ملکیت سعدی را مسلم

۱- زشبنم.

۲- نه بنیشی می زند دوران گیتی

که آنرا تا قیامت هست مرهم

۳- در نسخه های متأخر: خواهان. ۴- بود. ۵- انکیانه.

مقامات از دو بیرون نیست فردا
 بکار امروز تخم نیک نامی
 مدامت بخت و دولت همنشین باد
 بدست راست قید باز اشتهب
 سر سالت مبارك باد و میمون
 محرم بر حسود ملك و جاهت
 بهشت جاودانی یا جهنم
 که فردا بر خوری والله اعلم
 بدولت شادمان از بخت خرم
 بدست چپ عنان خنگ^۱ ادهم
 سعادت همره و اقبال همدم
 که ماند زنده تا دیگر محرم

در تهنیت اتابك مظفر الدین سلجوقشاه ابن سلغر

خدای راجه توان گفت شکر فضل و کرم
 بدور دولت سلجوقشاه سلغر شاه
 سر ملوک زمان^۲ پادشاه روی زمین
 زمین پارس دگر فر آسمان دارد
 یکی بحضرت اوداغ خادمی بر روی
 بقبله کرمش روی نیکخواهان راست
 هنور کوس بشارت تمام نازده بود
 ز سر نهادن گردن کشان و سالاران
 سپاس بار خدایی که شکر نعمت او
 خوشست بر دل آزادگان جراحات دوست
 شب فراق بروز وصال حامله بود
 دگر خلاف نباشد میان آتش و آب
 ز سایه علم شیر پیکرش نه عجب
 اگر دو دیده دشمن نمی تواند دید
 بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم
 خدایگان معظم اتابك اعظم
 خلیفه پدر و عم باتفاق اعم
 بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
 یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
 بخدمت حرمش^۳ پشت پادشاهان خم
 که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
 بر آستان جلالش نماند جای قدم
 هزار سال^۴ کم از حق او بود يك دم
 بحکم آنکه همش دوست می نهد مرهم
 الم خوشست به اندیشه شفای الم
 دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
 که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
 که دوستان همه شادند، گو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او
 شها بخون عدو ریختن شتاب مکن
 هر آنکه چون قلمت سربحکم برنهد
 چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک
 بحلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین
 جهان نماند و آثار معدلت ماند
 که ملک و دولت ضحاک بی گناه^۲ آزار
 خطای بنده نگیری که مهتران ملوک
 خنک تنی که پس از وی حدیث خیر کنند
 بدولت همه افتادگان بلند شدند
 مگر کمینۀ آحاد بندگان سعدی
 همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق
 سری مباد که بر خط بندگی تونیست

اسیر باد بزنندگان ساکنان عدم
 که خود هلاک شوند از حسد بخون شکم
 دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
 که تشنگان بفرات و پیادگان بحریم
 زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
 بخیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم^۱
 نماند و تا بقیامت بسرو بماند رقم
 شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
 که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
 چو آفتاب که بر آسمان برسد شبنم
 که سعیش از همه بیشت و حظش از همه کم
 نبوده اند بایام کس چنین خرم
 و گر بود بسر نیزه باد چون پرچم

باز گردیدن پادشاه اسلام از سفر عراق^۳

المنّة لله که نمودیم و بدیدیم
 در رفتن و باز آمدن رایت منصور
 تا بار دگر دمدمۀ کوس بشارت
 چون ماه شب چارده از شرق برآمد
 شکر شکر عافیت از کام حلاوت^۵

دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
 بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
 و آوای درای شتران باز شنیدیم
 رویی که در آن ماه چونو می طلبیدم^۴
 امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

۱- بعدل کوش و کرم. ۲- مردمان. ۳- این عنوان از قدیمترین نسخه است، و در دو نسخه بسیار معتبر و قدیم دیگر چنین: «وله فی قدوم السلطان» و «وله فی تهنئة القدوم». ۴- عبارت مشوش است ولی نسخ متفقند و معنی معلوم است. ۵- ارادت.

تا کوه و بیابان مشقت^۱ نبریدیم
آن شد که بحسرت سرانگشت گزیدیم
در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
همچون دهلش پوست بچو گان بدیدیم
گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

در سایه ایوان سلامت ننشستیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن
دست فلک آنروز چنان آتش تفریق
المنه لله که هوای خوش نوروز
دشمن که نمی خواست چنین روز بشارت^۲
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید

تنزل و متناهی صاحب دیوان

که دل ببرد بچو گان زلف چون گویم
گمان مبر که تفاوت کند سر مویم
اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
چه می کنم؟ دل گم کرده باز می جویم
سیاهی از رخ زنگی بآب می شویم
ولیک تا رمقی در تنست می پویم
که آفتاب بر آمد ز مشرق کویم
بهشت بود که در باز کرد بر رویم
مگر شمامه^۳ انفاس عنبرین بویم
چو زر ندید پریچهره در ترازویم
گرفتمش که زمانی بساز با خویم
نظر بچشم ارادت نمی کنی سویم
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم

ب
من آن بدیع صفت را بترك چون گویم
گرم بهر سر مویی ملامتی بکنی
تعلقی است مرا با کمان ابروی او^۴
رقیب گفت برین در چه می کنی شب و روز؟
و گر نصیحت دل می کنم که عشق مبارز
بگردد او نرسد پای جهد من هیئات
در آمد از در من بامداد و پنداری
پری ندیده ام و آدمی نمی گویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبرد^۵
هزار قطعه موزون بهیچ بره^۵ نگرفت
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید

۱- ملامت. ۲- متن مطابقست با نسخ بسیار قدیم معتبر و در نسخ دیگر: «کوس بشارت» که نظر بمصراع دوم مناسب ترهم می نماید. ۳- ابرویت. ۴- نبود. ۵- در.

من آن نیم که برای حطام بر در خلق
بهر کسی نتوان گفت شرح^۱ قصه خویش
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
بریزد اینقدر آبی که هست در رویم
مگر به صاحب دیوان محترم^۲ گویم
همین قدر که دعا گوی دولت اویم

در انتقال دولت از سلفریان به مردم دیگر

این منتهی بر اهل زمین بود از آسمان
تا گردنان روی زمین منزجر^۳ شدند
اقصای برو بحر بتأیید عدل او
بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
بر بقعه ای که چشم ارادت کند خدای
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
گر تاختن بلشکر سیاره آورد
سلطان روم و روس بمنّت دهد خراج
ملکی بدین مسافت و حکمی برین نسق^۴
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق
حق را بروز گار تو بر خلق منتیست
در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد
هر کو ببند گیت کمر بست تاج یافت
با شیر پنجه کردن روبه نه رای بود
سر بر سنان نیزه نکردیش روز گار

وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان
آمد بتیغ^۵ حادثه در باره امان
گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
و آن روز گار رفت که گرگی کندشبان
فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
از قیروان سپاه کشده^۶ تا بقیروان
از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ننوشته اند در همه شهنامه داستان
بل کمترین^۷ بنده تو پادشه نشان
کاندر حساب عقل نیاید شمار آن
کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان
بنهاد مدعی سرو بر سر نهاد جان
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
گر سر ببندگی بنهادی بر آستان

۱- حال و. ۲- بصاحب و صدر جها نیان، و در بعضی نسخ چاپی، بصاحب دیوان ایلخان. ۳- در نسخه قدیم: مبترح (؟). ۴- در نسخه قدیم: لفع (؟). ۵- سپه بکشد. ۶- بدین. ۷- کمترین.

گنجشك را كه دانه روزی تمام شد
 نفس درنده پند خردمند نشنود
 گردون سنان قهر بباطل نمی زند
 اقبال نا نهاده بکوشش نمی دهند
 بخت بلند باید و پس کتف زورمند
 ای پادشاه روی زمین دور از آن تست
 بیخی نشان که دولت باقیست بر دهد
 هر نوبتی نظر بیکی می کند سپهر
 چون کام جاودان متصور نمی شود
 نادان که بخل می کند و گنج می نهد
 یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر
 آهوی طبع بنده چنین مشك می دهد
 بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
 سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
 گر در عراق نقد ترا برمحك زنند
 لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
 گر چون بنفشه سربسختن بر نمی کنم
 چون غنچه عاقبت لبم^۱ از یکدگر برفت
 یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
 دست ملوک لازم فتراک دولتت
 در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
 اکفی الکفاة روی زمین شمس ملک و دین
 صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست

از پیش باز باز نیاید بآشیان
 بگذار تا درشت بیوبارد استخوان
 الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
 بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
 بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
 اندیشه کن تقلب دوران آسمان
 کاین باغ عمر گاه بهارست و گاه خزان
 هر مدتی زمین بیکی می دهد زمان
 خرم تنی که زنده کند نام جاودان
 مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
 اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
 کز پارس می برند بتاتارش ارمغان
 مردم نمی برند که خود می رود روان
 تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
 بسیار زر که مس بدر آید زامتحان
 داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
 فکر از دلم چو لاله بدر می کند زبان
 تا چون شکوفه پر زر سر خم کنی دهان
 تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان
 چون پای در رکاب کنی^۲ بخت هم عنان
 فرمانروای عالم و علامه جهان
 جانب نگاه دار خدای و خدایگان
 قدر مهان روی زمین پیش او مهان

گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی
نظم مدیح او نه باندازه منست
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب
خالی مباد گلشن خضرای مجلسست
تا بر درت بر رسم بشارت همی زنند
با بحر کف او خبر کان و اسم کان
لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
وی سایه خدای بسی سالها بمان
ز آواز بلبلان غزل گوی مدح خوان
دشمن بچوب تا چو دهل می کند فغان

در وداع ماه رمضان

بر گک تحویل می کند رمضان
یار نادیده سیر، زود برفت
غادر^۱ الحبُّ صُحبة الاحباب
ماه فرخنده روی بر پیچید
الوداع ای زمان طاعت و خیر
مهر فرمان ایزدی بر لب
تا دگر روزه با جهان آید
بلبلی زار زار می نالید
گفتم انده مبر که باز آید
گفت ترسم بقا وفا نکند
روزه بسیار و عید خواهد بود
تا که در منزل حیوة بود
خاک چندان از آدمی بخورد
هر دم از روزگار ما جزو است
کوه اگر جزو جزو بر گیرند
بار تودیع بر دل اخوان
دیر نشست نازنین مهمان
فارق الخل عشره الخلان
و عليك السلام یا رمضان
مجلس ذکر و محفل قرآن
نفس در بند و دیو در زندان
بس بگردد بگونه گونه جهان
بر فراق بهار وقت خزان
روز نوروز و لاله و ریحان
ورنه هر سال گل دمدمستان
تیر ماه و بهار و تابستان
سال دیگر که در غریستان
که شود خاک و آدمی یکسان
که گذر می کند چو برق یمان
متلاشی شود بدور زمان



تا قیامت که دیگر آب حیوة	باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد	ملك الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست	تو نگه دار جوهر ایمان

در مدح شمس الدین حسین ولکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان	بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را	تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب	وزین دو در گذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنینی که می شنوم	وفای عهد نکردست با کس این دوران
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل	که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بردوام دولت و عمر	که دولتی دگرت در پیست جاویدان
زمین دنیا بستان زرع آخرتست	چو دست می دهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کرده نیک	و گر چنین نکنی از تو بازماندهان
بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش	که در زمین وجودت نماند آب روان
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر	چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
ز مال و منصب دنیا جزین نمی ماند	میان اهل مروت که «یاد باد فلان»
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست	اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای	خدای عزوجل راست ملک بی پایان

در ستایش علاءالدین علاءالملک جوینی صاحب دیوان

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان	اگر تو باز بر آری حدیث من بدهان
بعید نیست که گر تو بعهد باز آیی	به عید وصل تو من خویشان کنم قربان
تو آن نه ای که چو غایب شوی زدل بروی	تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

قرار يك نفسم بی تو دست می ندهد
 محب صادق اگر صاحبش بتیر زند
 وصال دوست بجان گر میسرت گردد
 کدام روز دگر جان بکار باز آید
 شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
 ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی
 گر آن بدیع صفت خویشتن بما ندهد
 زمان باد بهارست داد عیش بده
 چگونگی پیر جوانی و جاهلی نکند
 نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد
 مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب
 ز کار گاه قضا در درخت پوشانند
 بکلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند
 بهار میوه چو مولود ناز پرور دوست
 نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
 اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم
 بساط لهو بینداز و برگ عیش بده
 تو گر برقص نیایی شگفت جانوری
 ز بانگ مشغله بلبان عاشق^۲ مست
 خجل شوند کنون دختران مصر چمن
 تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی
 کدام گل بود اندر چمن زیباییست؟
 چه گویم آن خط سبز و دهان شیرین را

هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
 محبتش نگذارد که بر کند پیکان
 بخر که دیر بدست او فتد چنین ارزان
 که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان؟
 که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان
 تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
 بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان
 که دور عمر چنان می رود که برق یمان
 درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
 که بر درخت زند باد نوبهار افشان
 هزار حله بر آرند مختلف السوان
 قباي سبز که تاراج کرده بود خزان
 هزار طبله عطار و تخت بازارگان
 که تا بلوغ دهان بر نگیرد از پستان
 که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
 زمان بر که آبست و صفة ایوان
 بزیر سایه رز بر کنار شادروان
 ازین هوا که درخت آمدست در جولان
 شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان
 که گل ز خار بر آید چو یوسف از زندان
 که بوستان بهاری و باغ لالستان
 کدام سرو بیالای تست در بوستان؟
 بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان

بچند روز دگر کافتاب گرم شود
 تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو
 سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
 بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین
 که گردنان اکابر نخست فرمانش
 و گر حسودنه راضیست گو بر شک بمیر
 نه تافتست چنین آفتاب بر^۱ آفاق
 بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس
 بگرد همتش ادراک آدمی نرسد
 برو محاسن اخلاق چون رطب بر بار
 چو بر صحیفه املی روان شود قلمش
 چنان رمند و دوند^۲ اهل بدعت از نظرش
 بنار و نعمتش امروز حق نظر کردست
 کسان ذخیره دنیا نهند و غله او
 بزرگوارا شرح معالیت^۳ که دهد
 بگرد نقطه عالم سپهر دایره گرد
 که دید تشنه ریان بجز تو در آفاق
 خدای را بتو فضلی که در جهان دارد
 خنک عراق که در سایه حمایت تست
 ز یأس تونه عجب در بلاد فرس و عرب
 بر درخت امیدت همیشه باد که نیست
 سپهر با تو بر فعت برابری نکند
 چو حصر منقبت در قلم نمی آید

مقرعیش بود سایه بان و سایه بان
 مگر بسایه دستور پادشاه زمان
 سپهر حشمت و کوه وقار و کشف امان
 علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان
 نهند بر سرو پس سر نهند بر فرمان
 که مرتبت بسزاوار می دهد یزدان
 نه گستریده چنین سایه بر بسیط جهان
 فراخ مایه فضلش چه جای حصرو بیان
 که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
 درو فنون فضایل چو دانه در رمان
 زبان طعن نهد در بلاغت سبحان
 که از مسیحا دجال و از عمر شیطان
 امید هست که فردا بر حمت و رضوان
 هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
 که فکر و اصف^۴ از و منقطع شود حیران
 ندید شبه تو چندانکه می کند دوران
 بعدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان
 کدام شکر توان گفت در مقابل آن
 حمایت تو نگویم عنایت یزدان
 که گر گئ بر گله یارا نباشدش عدوان
 بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
 که شرمسار بوده مدعی بلا برهان
 چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

که شرح مکرمتت را نمی‌رسد پایان
زبان می‌زند از تنگنای دل بزبان
باتفاق برون آید از دریچه دخان
ولیک می‌توان بستن آب طبع روان

من این قصیده پایان نمی‌توانم برد
بخاطر غزلای سوزناک می‌گذرد
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن

مطلع دوم

که ماه روی تو مارا بسوخت چون کتان
ز شرم چون تو پریزاده می‌رود پنهان
هزار دل ببری زینهار ازین دستان
کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
دوای درد منست آن دهان مرهم دان
من از تعجب انگشت فکر بر^۲ دندان
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان
که دل بدست تو گویست در خم چو گان
بدست فتح و ظفر گوی دولت از میدان
که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
که تیر و هم برون آید از کمان گمان
که سعی درهمه یابی بقدر وسع و توان^۳
ولی مبالغه خویش می‌کند حسان
مثال قطره و دجلست و دجله و عمان
که در چگونگی بدریا برند و لعل بکان

ترا که گفت که برقع بر افکن ای فتان
پری که درهمه عالم بحسن موصوفست
بدستهای نگارین چو در حدیث آبی
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش
عوام خلق بانگشت می‌نمایندم^۱
امید وصل تو جانم برقص می‌آرد
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
جمال عالم انسان عین اهل ادب
بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
چو مصطفی که عبارت بفهم^۴ وی نرسد
بضاعت من و بازار علم و حکمت او
سر خجالتی از پیش بر نمی‌آید

۱- بعضی از نسخ «می‌نمایندت» و نادرست است. ۲- در. ۳- وسع توان. ۴- بقدر، بوصف.

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
 متاع من که خرد در بلاد^۱ فضل و ادب؟
 ولیک با همه جرمم امید مغفرتست
 مرا قبول شما نام در جهان گسترده
 ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست
 ز مال و منصب دنیا جز این نمی ماند
 سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
 حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر
 بمرد و هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد
 چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس
 کرم بجای خردمند کن چو بتوانی
 سخن دراز کشیدم بـاعتماد قبول
 مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد
 اگر سفینه شعرم روان بود نه عجب
 تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر
 دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز
 خلاف نیست در آثار بر و^۴ معروفت
 فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
 ز نائبات قضا در پناه بار خدای
 همای عدالت سایه کرده بر سر خلق
 بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم^۵ کرد
 دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب

من این شکر نفرستادمی بخـوزستان
 حکیم راه نشین را چه وقع دریونان؟
 که تره نیز بود بر مـواید سلطان
 مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
 که باد تا بقیامت بدولت آبادان
 میان اهل مروت که یاد باد فلان^۲
 که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
 چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
 بخور ببخش بده ای که می توانی هان
 که رزق خویش بدست تو می خورد مهمان
 که ابر گم نکند بر زمین خوش باران
 که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
 نه مر کبیست که بازش توان کشید^۳ عنان
 که می رود بسرم از تنور دل طوفان
 مگر بشرطه اقبال اوفتم بکران
 دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
 که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
 تنت درست و امیدت روا و حکم روان
 ز حادثات قران در حمایت قرآن
 بیوم حادثه بیوم مخالفان ویران
 امید هست بتحسین و گوش بر احسان
 وزین دو در گذری کل من علیها فان^۶

۱- دیار. ۲- این بیت و دو بیت بعد مکرر است. (ص ۹۳۰) ۳- گرفت. ۴- خیر. ۵- خواهد.

۶- این بیت نیز مکرر آمده (ص ۹۳۰).

در ستایش شمس الدین حسین خلکانی

ای محافل را بدیدار تو زین
آسمان در زیر پای همتت
از مقامت تا ثریا همچنان
ای نهاده پای رفعت بر فلک
کاش کابن مقله بودی در حیوة
در تون توان گفت جز اوصاف نیک
ای کمال نیک مردی بر تو ختم
عالم عادل^۲ امین شرق و غرب
کز بهاء طلعتش چون آفتاب
ماه و پروین را نگه در قدر او
آنکه بیرون از ثنا و حمد او
عقل را پرسیدم اندر عهد او
پنجه بر شیران نیارد کرد تیز
منکه چندین منت از وی بر منست
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
تا بگردون بر برخشند^۳ اختران
جاودان در بار گاهت عیش باد
بخت را با دوستانت اتفاق
ابر رحمت^۶ بر تو باران سال و ماه
نامت اندر مشرق و مغرب روان

طاعتت بر هوشمندان فرض عین
بر زمین مالیده^۱ فرق فرق دین
کز ثریا تا ثری فرقت و بین
وی ربوده گوی عقل از عقلین
تا بهمالیدی خطت بر مقلتین
ور کسی گوید جز این میلست و مین
نیک نامی منتشر در خافقین
سرور آفاق شمس الدین حسین
می درخشد نور بین الحاجبین
همچنان کز بطن ماهی در بطین
بر سخن دانان سخن عیب است و شین
هیچ دشمن کام یابد؟ گفت این؟
ور هزاران مکر داند بو الحصین
چون نگویم شکر او، والشکر دین
یا ز خدمت غافلیم یک طرف عین
تا بگیتی در^۴ بتابد نیرین
تا بگردون می رود آواز قین
چرخ را با دشمنان^۵ حرب حنین
روح راحت بر روان والدین
چشم بد دور از تو بعدالمشرقین

۱- مالیده. ۲- عالم وعادل. ۳- درخشند. ۴- بر. ۵- بادشمنت. ۶- ابر و رحمت.

در ستایش صاحب‌دیران

تبارك الله از آن نقش‌بند ماه مهین
چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی
مه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد
خدای تا گل‌آدم سرشت و خلق^۱ نگاشت
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای
چنین درخت نروید ز بوستان ارم
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
ز بس که دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست
طریق اهل نظر^۲ خامشی و حیرانیست
حکایت لب‌اندر دهان نمی‌گنجد
گر ابن مقله دگر بار با^۳ جهان آید
باب زر نتواند کشید چون تو الف
بیا بیا که به‌جان آمدم ز تلخی هجر
ترنجبین و صالم بده که شربت صبر^۴
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
خدایگان صدور زمان و کهف امان

که نقش روی تو بستست و چشم وزلف و جبین
منت چه و صف بگویم تو خود در آینه‌بین
چه جای ماه که خورشید لایکاد ببین
سلالة چو تو دیگر نیافرید از طین
بدین کمال نباشد جمال حورالعین
چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
شکوفه گل^۲ و بادام و لاله و نسرين
ترنج و دست بیکبار می‌برد سکین
که در نهایت و صفت نمی‌رسد تحسین
لب و دهان نتوان گفت در درج ثمین
چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بسیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین
بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین
نمی‌کند خفقان فؤاد را تسکین
کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین^۶
مرا سری که حرامست بی تو بر بالین
منت بمهر همی میرم و حسود بکین
چه لازمست که جور و جفا برم چندین
که در ایاسه او جور نیست بر مسکین
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین

۱- نقش. ۲- شکوفه و گل. ۳- ادب. ۴- در نسخه‌های متأخر: در. ۵- هجرا

۶- اضطراب حنین.

مشیر مملکت پادشاه روی زمین
 چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین
 بیک مقام نشینند صعو و شاهین
 دهان گرگ و بدرد دهان شیر عرین
 به رای روشن و فکر بلیغ و رای رزین
 خهی بقوت رای تو ملک را آیین
 بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین
 به از تو تکیه نکرد دست هیچ صدر نشین
 که در تموج او منطمس شود پروین
 عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
 تو برخزاین روی زمین حفیظ و امین
 خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
 بریده باد که بی دست و پای به تنین
 که خوض کردم و دستم نمی دهد تبیین
 لَمَّا اقْتَدَرْتُ عَلَى وَاحِدٍ مِنَ السَّبْعِينَ
 مگر کسی کند اسب سخن بزین به ازین
 که ذکر بنده مخلص کند علی التعمین
 که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین
 که پیر بود^۲ و ندادم بشوهر عنین
 که زشت خوب نگردد بجامه رنگین
 که زهره داشت که دیا برد بقسطنطین؟
 چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین؟

جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
 که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
 بسی نماند که در عهد رای و رأفت او
 ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش^۱
 معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق
 زهی بسایه لطف تو خلق را آرام
 گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد
 تو آن یگانه دهری که درو ساده حکم
 چو فیض چشمه خورشید بامداد پگاه
 فروغ رای تو مصباح راههای مخوف
 خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست
 قضا موافق رایت بود که نتوان بود
 مخالفان ترا دست و پای اسب مراد
 تمام ذکر تو نا گفته ختم خواهم کرد
 لَئِنْ مَدَحْتُكَ سَبْعِينَ حِجَّةً دَائِباً
 کمال فضل ترا من بگرد می نرسم
 و رای قدر منست التفات صدر جهان
 برای مجلس انست گلی فرستادم
 تو روی دختر دلبنده طبع من بگشای
 بزنده می کنم از ننگ و صلتش در گور
 اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
 که می برد بعراق این بضاعت مزجاة

ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد^۱ که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین؟
 چه لایق مگسانست بامداد بهار که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین؟
 که نشر کرده بود طی من در آن مجلس؟ که برده باشد نام ثری بعلمین؟
 بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا بعمر خویش نکردست هر گز این تمکین
 میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین؟
 چو بیدبن که تناور شود بپنجه سال به پنج روز بیالاش بر دود^۲ یقطین
 ز روز گار برنجم چنانکه نتوان گفت بخاک پای خداوند روز گار یمین
 بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم که روز گار بسر می‌رود بشدت و کین
 دواي خسته و جبر شکسته کس نکند مگر کسی که یقینش بود بر روز یقین
 یقین قلبی انی انال منك غنی و لایزال یقینی من الهوان یقین
 سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند دعای دولت او را فرشتگان آمین
 همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
 برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین
 حزین نشسته حسودان دولت همه سال تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
 مباد دشمنت اندر جهان و گهر باشد بزند گانی در سجن و مرده در سجن
 دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو چنانکه پیش تو دف می‌زنند و خصم دفین
 ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود بر آسمان شده وز دشمنان زفیر^۳ و انین
 هزار سال جلالی بقای عمر تو باد شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

در ستایش ملکه ترکان خاتون

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
 درویش و پادشاه ندانم درین زمان الا بزیر سایهٔ همچون همای تو

نوشین روان و حاتم طایی که بوده اند
 منشور در نواحی و مشهور در جهان
 اسلام در امان و ضمان سلامت^۱
 گر آسمان بداند قدر تو بر زمین
 خلق از جزای خیر تو کردن مقصرونند
 شکر مسافران که با آفاق می رود^۲
 تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
 بدبخت نیست در همه عالم با اتفاق
 ای در بقای تو خیر جهانیان
 خاص از برای مصلحت عام دیر سال
 آن چیست در جهان که نداری تو آن مراد^۳
 تا آفتاب می رود و صبح می دمد
 یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش
 هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
 آوازه تعبّد و خوف و رجای تو
 از یمن همت و قدم پارسای تو
 در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
 پروردگار خلق تواند جزای تو
 گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو
 چندان اثر که همت کشور گشای تو
 الا کسی که روی بتابد ز رای تو
 باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
 بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
 تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
 عاید بخیر باد صباح و مسای تو
 کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

در ستایش اتابك مظفر الدین سلجوقشاه^۴

در بهشت گشادند در^۵ جهان ناگاه
 امید بسته بر آمد صباح خیر دمید
 چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه
 شمایل که نیاید بوصف در او هام
 خدایگان معظم اتابك اعظم
 شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
 خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
 بدور دولت سلجوقشاه سلغر شاه
 در آید از در امیدوار چشم بر راه
 خصایصی که نگنجد بد کرد در افواه
 سر ملوک زمان^۶ ناصر عباد الله
 منورست چنان کاسمان بطلعت ماه

۱- سلامتند. ۲- می روند. ۳- از مراد. ۴- در قدیمترین نسخه عنوان قصیده این است: «وله
 ایضاً بد در جلوسه ویمده» و در این نسخه این قصیده بعد از قصیده «خدای را چه توان گفت شکر
 فضل و کرم» واقع شده که درستایش اتابك مظفر الدین سلجوقشاه است. ۵- بر. ۶- جهان.

خجسته روزی خرم کسی که باز کنند
 که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
 شب فراق نمی باید از فلك نالید
 هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست
 زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد
 خدای عمر درازت دهاد چندانی
 بگردد خیمه اسلام شقه‌ای بزنی
 مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت
 دوام دولت و آرام مملکت خواهی
 کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند
 تو روشن آینه‌ای ز آه دردمند بترس
 معلمان بد آموز را سخن مشنو
 دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین

بروی دولت و بختش^۱ در فرج ناگاه
 اسیر بند بالای برادران در چاه؟
 که روزهای سپیدست در شبان سیاه
 بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
 که بعد از این همه طاعت کند بعدر گناه
 که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
 که کهر با نتواند ربود پره کاه
 نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
 ثبوت راحت و امن و مزید رفعت و جاه
 چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
 عزیز من، که اثر می کند در آینه آه
 که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه
 خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

بند و اندرز^۲

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
 چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش
 چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
 تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
 درم بجورستانان زر بزینت ده
 بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند^۴
 بخور مجلسش از ناله‌های دود آمیز

کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
 که بار باز^۳ پسین دشمنیست جمله ربای؟
 چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
 که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
 بنای خانه کنانند بام قصر اندای
 بسیم سوختگان ز رنگار کرده سرای
 عقیق زیورش از دیده‌های خون پالای

۱- دولت بختش. ۲- در نسخه‌هایی که در دست ماست این قصیده عنوان ممدوح ندارد.

۳- در نسخه‌های متأخر: که روز باز. ۴- که مرد ظالم مرد.

نیاز باید و طاعت نه شو کت و ناموس
 دو خصلت اند نگهبان ملك و یاور دین
 یکی که گردن زور آوران بقهر بزن
 بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملك
 چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب
 بچشم عقل من این خلق پادشاهانند
 سماع مجلس است آواز ذکر و قرآنست
 عمل بیار که رخت سرای آخرتست
 کف نیاز بحق بر گشای و همت بند
 بد اوفتند بدان لاجرم که در مثلست
 هر آنکست که بآزار خلق فرماید
 بکامه دل دشمن نشیند آن مغرور
 اگر توقع بخشایش خدایت هست
 دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی
 گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد
 نگویمت چو زبان آوران رنگ آسای
 نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید
 مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
 بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
 جریده گنهد عفو باد و توبه قبول
 طعنه ای زده باد آنکه بر تو بد خواهد

بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای؟
 بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
 دوم که از در بیچارگان بلطف در آی
 تو برو بحر گرفتگی بعدل و همت و رای
 چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای
 که سایه بر سر ایشان فکنده ای چو همای
 نه بانگ مطرب و آوای چنگ و ناله نای
 نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای
 که دست فتنه ببندد خدای کار گشای
 که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
 عدوی مملکتست او بکشتنش^۱ فرمای
 که نشنود سخن دشمنان دوست نمای
 بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
 دلی بدست کن و زنگ خاطر ی بزدای
 بهشت بردی و در سایه خدای آسای
 که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
 پس این چه فایده گفتن که تا بحشر پپای
 بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
 جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای
 سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
 که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

در ستایش ترکان خاتون و پسرش اتابک محمد^۱

ط

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان^۲
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
آفتاب اینهمه شمع از پی و مشعل در پیش^۳
مطلع برج^۴ سعادت فلک اختر سعد
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد
خلف دوده سلغر شرف دولت و ملک
سایه لطف خدا داعیه راحت خلق
ملک ویران نشود خانه خیر^۵ آبادان
ای حسود از نشوی خاک در خدمت او
هر که خواهد که در این مملکت انگشت خلاف
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر

یارب این سایه بسی بر سر اسلام بیای
نام در عالم و خود در کشف ستر خدای
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
دست بر سینه نهندش^۶ که بپروانه در آی
بحر دردانه شاهی صدف گوهر زای
علم دین محمد بمحمد بر پای
ملک آیت رحمت ملک ملک آرای
شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای
دین تغیر نکند قاعده عدل^۷ بجای^۸
دیگرت باد بدستست برو می پیمای
بر خطایی بنهد گو برو انگشت بخای
گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قلم از شوق و ارادت بسر آمد نه بیای
نتواند که برو سایه کند غیر همای
بد سگالان ترا بند عقوبت در پای

تنبیه و تنبیض

دریغ روز جوانی و عهد برنایی نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی

۱- در قدیمترین نسخه عنوان قصیده اینست: «ولد فی الحرم المعصوم». و در نسخه قدیم دیگر: «ولد ایضاً یصف الستر العالی». ۲- وهم بیرون سراپرده عصمت موقوف. ۳- شمع از عقب و مشعله پیش. ۴- زندهش. ۵- ماه. ۶- عدل. ۷- ملک. ۸- سعد و بوبکر بمردند محمد بر جای.

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش
 دریغ بازوی سر پنجگی که بر پیچید
 زهی زمانه ناپایدار عهد شکن
 که اعتماد کند بر مواهب نعمت
 بزار تر گسلی هر چه خوبتر بندی
 بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت
 اگر زیادت قدرست در تغیر نفس
 مرا ملامت دیوانگی و سر شغبی
 شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب
 چو با قضای اجل^۳ بر نمی توان آمد
 نه آن جلس انیس از کنار من^۴ رفتست
 دریغ خلعت دیبای احسن التقویم
 غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
 اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی
 زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
 همیشه باز نباشد در دولختی چشم
 ندوخت جامه کامی بقدر کس گردون
 چو خوان یغما برهم زند همی ناگاه^۵
 چو تخم خرما فردات پایمال کنند
 برادران تو بیچاره در ثری رفتند
 خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
 دماغ پخته که من شیرمرد بر نا ام^۶

پس از غرور^۱ جوانی و دست بالای
 ستیز دور فلک ساعد توانایی
 چه دوستیست^۲ که با دوستان نمی پای
 که همچو طفل ببخشی و باز بر بایی
 تباه تر شکنی هر چه خوشتر آرای
 که در شکنجه بسی کامیش نفرسایی
 نخواستم که بقدر من اندر افزایی
 ترا سلامت پیری و پای بر جایی
 کجاست چهل و جوانی و عشق و شیدایی
 تفاوتی نکند گر بزی و دانایی
 که بعد ازو متصور شود شکیبائی
 بر آستین تنعم طراز زیبایی
 چنانکه مشک بمآورد بر سمن سایی
 چو گل بعمر دو روزه غرور نمایی
 نه آب دیده که گر خون دل بپالایی
 ضرورتست که روزی بگل بر اندایی
 که عاقبت بمصیبت نکرد یکتایی
 زمانه مجلس عیش بتان یغمایی
 و گر بسروری امروز نخل خرمایی
 تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی
 پنج روز که در عشرت تمنایی^۶
 برو چو با سگک نفس نبهره^۸ بر نایی

۱- پس غرور. ۲- چه دشمنیست. ۳- قضا و اجل. ۴- در یک نسخه قدیم: ما. ۵- زند بنگاه.

۶- که در عیش و در تماشایی. ۷- شیرمرد و بر نایم. ۸- درنده.

تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
درست شد بحقیقت که مردم آسایی
که چاره نیست برون از شکسته پیرایی
چو روزگار به پیرانه سر بر عنایی
بدست سعی تو بادست تا نیمایی
که دردمند نوازی و جرم بخشایی
مگر بعین عنایت قبول فرمایی
کجا رود مگس از کار گاه حلوایی

اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد
هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید
و گر بجهل برفتی بعذر باز پس آی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
و گر عنایت و توفیق حق نگیرد دست
بخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم
ز در گه کرمت روی نا امیدی نیست

نُزُل و ستایش صاحب‌دیران

ب

ندارم از همه عالم دگر تمنایی
گر التفات کند چون تو مجلس آرای
اسیر قید محبت نه چون تو عذرای
ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی
سری نماند که بسا او نپخت سودایی
براستی که بنالایست آن نه بالایی
که نیست خوشتر از او در جهان تماشایی
که سر بیازی اگر پیشتر نهی پای
که پادشاه منادی زده است یغمایی
که پیش صاحب‌دیوان برند غوغایی
جز آستانه او مقصدی و ملجایی
چو بنده ایست کمر بسته پیش مولایی

شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی
فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
نه وامقی چو من اندر جهان بدست آید
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
دلی نماند که در عهد او نرفت از دست
قیامتست که در روزگار ما برخاست
دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی
و گر کنی نظر از دور کن که نزدیکست
چنان مکابره دل می‌برد که پنداری
ز رنج خاطر صاحب‌دلان نیندیشد
که نیست در همه عالم باتفاق امروز
اجل روی زمین گاسمان بخدمت او

مراد ازین سخنم دانی ای حکیم چسود
مراست با همه عیب این هنر بحمدالله
خدای راست بعهد تو ای ولی زمان
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند

سلامی ار نکند حمل بر تقاضایی
که سر فرو نکند همتم به هر جایی
بر اهل روی زمین نعمتی و آلائی
نه چون سفینه سعدی نه چون تودریایی

پند

ای که پنجاه رفت و در خوابی
تاکی این باد کبر و آتش خشم
کهل^۱ گشتی و همچنان طفلی
تو بیازی نشسته وز چپ و راست
تا درین گله گوسفندی هست
تو چراغی نهاده بر^۲ ره باد
گر برفت سپهر و کیوانی^۴
ور بمشرق روی بسیاحی
ور بمردی ز باد درگذری
ور بتمکین ابن عفانی
ور بنعمت شریک قارونی
ور میسر شود که سنگ سیاه
ملک الموت را بحیله و زوره
منتهای کمال نقصانست
تو که مبدا و مرجعت اینست
خشت بالین گور یاد آور

مگر این پنج روزه دریایی
شرم بادت که قطره آبی
شیخ بودی و همچنان شابی
می رود تیر چرخ پرتابی
نشینند فلک^۲ ز قصابی
خانه‌ای در ممر سیلابی
ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمغرب رسی بجلابی
ور بشوخی چو برف بشتابی
ور بنیروی ابن خطابی
ور بقوت عدیل سهرابی
زر صامت کنی بقلابی
نتوانی که دست برتابی
گل بریزد بوقت سیرابی
نه سزاوار کبر و اعجابی
ای که سر بر کنار احبابی

ای که در خوابگاه^۱ سنجابی
 تو مگر مرده‌ای نه در خوابی
 که تو ارزان برو چو سیمایی
 که تو پیچان برو چو لبلائی
 بر سر ما سپهر دولابی
 نه مکرم بجاه و انسابی
 نه بدنیا و ملک و اسبابی
 گر بپوشد خریست عتابی
 گر همین صورتی و القابی
 تشنه بر زهر همچو جلابی
 که تو در اصل جوهری^۲ نابی
 که عجب در میان غرقابی
 چاره هم تو بتست و شعابی^۳
 جز بمستغفری و اوابی
 لاجرم بی نصیب ازین بابی
 که بیک روح در دو محرابی
 تو کرم کن که رب اربابی
 ستر پوش و کریم و تووابی
 چون تو در نفس خود نمی یابی
 تو چو کودک هنوز لعابی
 در تکاپوی عیب اصحابی
 بی عمل مدعی و کذابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود
 بانگ طبلت نمی کند بیدار
 بس خلاق فریفتست این سیم
 بس جهان دیده این درخت قدیم
 بس بگردید و بس بخواهد گشت
 تو ممیز بعقل و ادراکی
 تو به دین ارجمند و نیکونام
 ابله‌هی صد عتابی خارا
 نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز
 ای مرید هوای نفس حریص
 قیمت خویشتن خسیس مکن
 دست و پایی بزن بچاره و جهد
 عهدهای شکسته را چه طریق
 بدر بی نیاز نتوان رفت
 تو در خلق می زنی شب و روز
 کی دعای تو مستجاب کند
 یارب از جنس^۴ ما چه خیر آید
 غیب دان و لطیف و بی چونی
 سعدیا راستی ز خلق مجوی
 جای گریه ست بر مصیبت پیر
 با همه عیب خویشتن شب و روز
 گر همه علم عالم باشد

۱- درجامه خواب، ۲- جوهری (در نسخه‌های متأخر)، ۳- چاره عجزست و سوز و توایی.

۴- نفس.

پیش مردان آفتاب صفت باضافت چو کرم شب تابي
پیر بودی و ره ندانستی تو نه پیری که طفل کتابي

در ستایش^۱

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی^۲ که از صروف زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون و طلعت^۳ میمون دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه پر آسایشست و ناز و نعیم جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد که بیخ خیر نشان‌دی و داد حق دادی
دعای زنده دلالت بلا بگرداند غم رعیت و درویش بر دهد شادی
خدای عزوجل از تو بنده خشنودست^۴ وزان پدر که تو فرزند پرهیز زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

در پند و ستایش

بزن که^۵ قوت بازوی سلطنت داری که دست همت مردانت می دهد یاری
جهان گشای و عدو بند و ملک بخش و ستان که در حمایت صاحب‌دلان بسیاری
گرت بشب نبدی^۶ سر بر آستانه حق کیت بروز میسر شدی جهان‌داری؟
بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایه عدل تو آسمان را نیست مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق چه نعمت است که بر برو بحر می باری^۷

۱- در نسخه پاریس (مورخ ۷۶۷) عنوان اینست: «فی تهنئة قوم امیر محمد بیک» و در بعضی نسخ عنوان چنین است: «فی مدح شمس الدین تازیگوی». ۲- آبادی. ۳- طالع. ۴- راضی باد. ۵- چو. ۶- ننهی. ۷- دریك نسخه:

چو دید رغبت و میل بسوی اهل صلاح سپهر نیز بپوشید دلق زنگاری

مدیح شیوه درویش نیست تا گویم
 نگویمت که بفضل از کرام ممتازی
 و گرچه این همه هستی نصیحت اولیتر
 بسعی کوش که ناگه فراغت نبود
 خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
 شکوه و لشکر و جاه و جمال و مالت هست
 چه روزها بشب آورده ای براحت نفس
 که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
 خدای سلطنتت بر زمین دنیا داد
 بنیک و بد چو بیاید گذاشت این بهتر
 پس از گرفتن عالم چه کوچ خواهد بود
 صراط راست که داند در آن جهان رفتن؟
 جهان ستانی و لشکر کشی چه مانند دست
 ببندگی سر طاعت بنه که بر بایی
 چو کار با احد افتاد هر دو یکسانند
 ورین گدا بمثل نیکبخت برخیزد
 ترا که رحمت و دادست و دین بشارت باد
 بقای مملکت اندر وجود یک شرطست
 بدولت علم دین حق فراشته باد
 چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد
 هزار سال نگویم بقای عمر تو باد
 همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد

مثال بحر محیطی و ابر آزاری
 نگویمت که بعدل از ملوک مختاری
 که پند راه خلاص است و دوستی باری
 که سر بخاری اگر روی شیرنرخاری
 بخوب رویی لیکن بخوب کرداری
 ولسی بکار نیاید بجز نکو کاری
 چه باشد از عبادت شبی بروز آری
 دعای زنده دلانست در شب تاری
 ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
 که نام نیک بدست آوری و بگذاری
 رواست گر همه عالم گرفته انگاری
 کسی که خو کند اینجا براست رفتاری
 بکامرانی درویش در سبکباری؟
 برفعت از سر گردون کلاه جباری
 بزرگتر ملک و کمترینه بازاری
 بدان امیر اجلش دهند سالاری
 که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
 که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
 بصولت علم کفر در نگو و نساری
 بجز دهانه فرنگی و مشک تاتاری
 که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
 که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

در ستایش

که روی عزم همایون ازین طرف داری
 یکی منم که بمدحش^۱ کنم شکر باری
 که یار با سر لطف آمدست و دل داری
 مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
 تو آن مکارم^۲ اخلاق خویش یاد آری
 اگر بروز قیامت بود گرفتاری
 مگر خدای نگیرد بر است گفتاری
 که خانگیش بر آورده ام نه بازاری
 خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری؟
 بپسته ام در دکان ز بی خریداری
 که پیش طایفه ای مرگ به که بیماری
 که هر چه داد باضعاف آن سزاواری
 بهر چه سعی کنی دولت^۵ دهد یاری

گرین خیال محقق شود بیداری
 خدای را که تواند گزارد شکرو سپاس
 ندید دشمن بی طالع آنچه از حق خواست^۲
 تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
 و گر مرا هنری نیست یا خطایی هست
 جماعتی شعرای^۴ دروغ شیرین را
 مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
 تو روی دختر دلبنده طبع من بگشای
 چو همسریش نبینم بنساقصی ندهم
 بهر درم سر همت فرو نمی آید
 من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن
 خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
 ترا که همت و اقبال و فرو بخت اینست

در پند و اندرز

درویشی اختیار کنی بر توانگری
 تو نیز با گدای محلت برابری
 نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
 با کس بسر همی نبرد عهد^۷ شوهری

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
 ای پادشاه شهر^۶ چو وقت فرا رسد
 گر پنج نوبت بدر قصر می زنند
 دنیا ز نیست عشوه ده و دلستان ولیک

۱- شکرش. ۲- ندید دشمن بی طالع هر آنچه بخواست. ۳- از مکارم. ۴- جماعت شعرا این.
 ۵- ایزدت. ۶- وقت. ۷- دیگر بسر نمی برد این مهر.

آهسته رو که بر سر بسیار مرد مست
 آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
 این غول روی بسته کوتاه نظر فریب
 هاروت را که خلق جهان سحر ازو ببرند
 مردی گمان مبر که بپنجه است و زور کتف
 با شیر مردیت سگک ابلیس صید کرد
 هشدار تا نیفکندت پیروی نفس
 سر در سر هوا و هوس کرده ای و ناز^۱
 دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست
 تا جان معرفت^۲ نکند زنده شخص را
 بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست
 گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود
 چنندت نیاز و آزدواند به بر و بحر
 پیدا است قطره ای که بقیمت کجا رسد
 گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
 باز سپیده روضه انسی چه فایده
 چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب
 آن راه دوزخست که ابلیس می رود
 در صحبت رفیق بد آموز همچنان
 راهی بسوی عاقبت خیر می رود
 گوشت حدیث می شنود هوش بی خبر
 دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم

این جرم خاک را که تو امروز بر سری
 دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری؟
 دل می برد بغالیه اندوده چادری
 در چه فکند غمزۀ خوبان بساحری
 با نفس اگر بر آیی دانم که شاطری
 ای بی هنر بمیر که از گریه کمتری
 در ورطه ای که سود ندارد شناوری
 در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
 ای بد معاملت بهمه هیچ می خری
 نزدیک عارفان حیوانی محقری
 و رصورتش نماید زیباتر از پری
 نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری^۳
 دریاب وقت خویش که دریای گوهری
 لیکن چو پرورش بودت دانه دری
 بشناس قدر خویش که گوگرد^۴ احمری
 کی بر هوای عالم روحانیان پری؟
 کاندرا طلب چو بال بریده کبوتری
 در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
 بیدار باش تا پی او راه نسپری
 کاندرا کمند دشمن آهخته خنجری
 راهی بسوء عاقبت^۵ اکنون مخیری
 در حلقه ای بصورت و چون حلقه بردری
 چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگویی عالم تفسیر گوی را
 بار^۲ درخت علم ندانم مگر عمل
 علم آدمیتست و جوانمردی و ادب
 از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
 هر علم را که کار نبندی چه فایده
 امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث
 فردا فصیح باشی در موقف حساب
 و صد هزار عذر بخواهی^۴ گناه را
 مردان بسی و رنج بجایی رسیده‌اند
 ترك هواست کشتی دریای معرفت
 در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن
 و بسی هنر بمال کنی کبر^۶ بر حکیم
 فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش
 عمری که می‌رود بهمه حال جهد کن
 مرگ آنک ازدهای دمانست پیچ پیچ
 فارغ نشسته‌ای بفراخای کام دل
 باری گرت بگور عزیزان گذر بود
 کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار
 فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
 تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
 پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند

گر در عمل نکوشی نادان مفسری^۱
 با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
 ورنی ددی بصورت انسان مصوری
 وز حب جاه در طلب علم دیگری
 چشم از برای آن بود آخر که بنگری
 هر نکته را هزار دلایل بیاوری
 گر علتی بگویی و عذری بگستری^۳
 مرشوی کرده را نبود زیب دختری
 تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
 عارف بذات شو نه بدلق قلندری
 گر بهتری^۵ بمال بگوهر برابری
 کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
 این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
 تا در رضای خالق بیچون بسربری
 لیکن تو راجه غم که بخواب خوش‌اندری
 باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
 از سر بنه غرور کیایی^۷ و سروری
 بر^۸ هم شکسته صورت بتهای آزاری
 مسکین به‌خشت بالشی و خاک بستری
 بردند گنج عافیت از کنج صابری
 طغرای نیک‌بختی و نیل بد اختری

۱- این بیت در نسخه‌های قدیم نیست. ۲- در نسخ قدیم: شاخ. ۳- نیاوری، و در نسخه‌های قدیم،
 گر علتی نگویی و عذری نگستری. ۴- بیاری. ۵- برتری. ۶- فخر. ۷- کیانی، عزیزی.
 ۸- در.

آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای
 ز نهار پند من پدرانه است گوش گیر
 ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک
 دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
 روی زمین بطلعت ایشان منورست
 در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
 گه که خیال در سرم آید که این منم
 بازم نفس فرو رود از هول^۱ اهل فضل
 شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک

روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
 بیگانگی موز که در دین برادری
 در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری^۱
 دامن کشان سندس خضرند و عبقری
 چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
 خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
 ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
 با کف موسوی چه زند سحر سامری؟
 در شهر آبگینه فروشت و جوهری

در ستایش ابوبکر بن سعد

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی^۲
 جهان زیر پی چون سکندر بریدم
 برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم
 چو باز آمدم کشور^۴ آسوده دیدم
 خط ماهرویان چو مشک تتاری
 بنام ایزد آباد و پرناز و نعمت
 درون مردمی چون ملک نیک محضر
 بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
 چنان بود در عهد اول که دیدی

شدم در سفر روز گاری درنگی
 چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
 جهان درهم افتاده چون موی زنگی
 ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
 سر زلف خوبان چو درع فرنگی
 پلنگان رها کرده خوی پلنگی
 برون لشکری چون هژبران جنگی
 کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
 جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

۱- در نسخ چاپی این دوبیت نیز هست:

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
 تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
 گر مقبلست گنج سعادت از آن تست
 و مدبر است رنج بضایع چرا بری

۲- در نسخه قدیم: از فیض. ۳- بر انداخت شیرازم از جور تنگی. ۴- عالم.

چنین شد در ایام سلطان عادل اتابك ابو بكر بن سعد زنگی

درستایش امیرانگیانو

زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
تا مجمل وجود بینی مفصلی
هر بندی افتاده بجایی و مفصلی
بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
با خویشتن بگور نبردند خردلی
بهر زنام نیک نکردند حاصلی
گویند ازو هنوز که بودست عادل
بر خاک رودخانه نباشد معولی
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
هر روز باز میرویش پیش منزلی
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
من خود با اختیار نشینم بمعزلی
امروز خانه کردن و فردا تحولی^۲
از من چه بالشی که بماند چه حنبلی
ناچارش آخریست همیدون که اولی
تا عیبجوی را نرسد بر^۳ تو مدخلی

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
باری نظر بـخاک^۱ عزیزان رفته کن
آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
ای آنکه خانه در ره سیلاب می کنی
دل در جهان میند که با کس وفا نکرد
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
داناچه گفت گفت چو عزالت ضرورتست
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
آنکه که سرببالش گورم نهند باز
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل
خواهی که رستگار شوی راستکار باش

۱- بحال. ۲- دریک نسخه این بیت افزوده شده:

دنیا پلیست ره گذرکوی آخرت

اهل تمیزخانه سازند برپلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
 باید که قهر و لطف بود پادشاه را
 وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
 وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
 مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
 رستم بنیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف
 هر گز به پنج روزه حیات گذشتنی
 نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود^۲
 گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
 حقگویی را زبان ملامت بود دراز
 تو راست باش تا دگران راستی کنند
 خاص از برای وسوسه دیو نفس را
 جز نیکبخت پند خردمند نشنود
 تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور
 این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست
 وان کیست انکیانه که دادار آسمان
 نوین اعظم آنکه بتدبیر و فهم و رای
 من خود چگونه دم زخم از عقل و طبع خویش
 منت پذیر او نه منم در زمین پارس
 عمرت در از باد نگویم هزار سال
 نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
 تا بلبلان بناله در آیند بامداد

پس واجبست در همه کاری تأملی
 ورنه میسرش نشود حل مشکلی
 با گفت و گوی خلاق بیاید تحملی
 گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
 باری که بیند و خوری افتاده در گلی
 با دشمنان خویش که زالی بمغزلی
 خرم کسی شود^۱ مگر از موت غافل
 ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی
 بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
 حق نیست اینچه^۳ گفتیم؟^۱ اگر هست گوبلی
 دانی که بی ستاره نرفتست جدولی
 شاید گر این سخن بنویسی بهیقلی
 اینست تربیت که پریشان مکن دلی^۴
 بعد از تو شرمسار نباشم بمحفل
 مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی
 دادست مرو را همه حسن و شمایی
 امروز در بسیط ندارد مقابلی
 کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
 در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
 زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
 تا بر سرش ز عقل بدارای موکلی
 هر گه که سر بر آورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد

سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبل

۱- نشد. ۲- ماند. ۳- آنچه. ۴- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.

مراثی

تر جمیع بند در هر تپه مهمل بن ابو بکر

غریبان را دل از بهر تو خونست	دل خویشان نمی دانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن	که از دست شکیبایی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر	نمی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی	که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاووشان بود رنگ	که آب چشمها عنبگونست
شکیبایی مجوی ^۱ از جان مهجور	که بار از طاقت مسکین فروزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم	نشاید کرد و درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار	زمانه مادری بی مهر و دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام	که از دوران آدم تا کنونست

نمی دانم حدیث نامه چونست

همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند	عزیزان وقت و ساعت می شمارند
غلامان در و گوهر می فشاندند	کنیزان دست و ساعد می نگارند

ملک خان و میاق و بدر و ترخان
 که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
 حرم شادی کنان بر طاق^۱ ایوان
 زمین می گفت عیشی^۲ خوش گذاریم
 امید تاج و تخت خسروی بود
 چه شد پاکیزه رویان حرم را
 نشاید پاره کردن جامه^۴ و روی
 ولیکن با چنین داغ جگر سوز
 بلی شاید که مهجوران بگریند
 روا باشد که مظلومان بزارند
 به رهواران تازی بر سوارند
 بایوان شهنشاهی در آرند
 که مروارید بر تاجش ببارند
 ازین پس آسمان گفت ار گذارند
 ازین غافل که تابوتش در آرند^۳
 که بر سر کاه و بر زیور غبارند
 که مردم تحت امر کرد گارند
 نمی شاید که فریادی ندارند
 روا باشد که مظلومان بزارند

نمی دانم حدیث نامه چونست

همی بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی
 زمانی چشم عبرت بین بخفتی
 چه شاید گفت دوران زمان را
 نیارد گردش گیتی دگر بار
 خردمندان پیشین راست گفتند
 نبودی دید گانم تا ندیدی
 نکو خواهان تصور کرده بودند
 تن گردنکشش را وقت آن بود
 چه روز آمد درخت نامبردار
 مگر چشم بدان اندر کمین بود
 در یغی ماند و فریادی و یادی
 گرش سیلاب خون باز ایستادی
 نخواهد پرورید این سقله زادی
 چنان صاحب دلی فرخ نژادی
 مرا خود کاشکی مادر نژادی
 چنین آتش که در عالم فتادی
 که آمد پشت دولت را ملاذی
 که تاج خسروی بر سر نهادی
 که بستان را بهار و میوه دادی
 ببرد از بوستانش تندبادی

نمی دانم حدیث نامه چونست

همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد
 کس اندر زندگانی قیمت دوست
 بحسرت در زمین رفت آن گل نو
 بتلخی رفت از دنیای شیرین
 سرآمد روزگار سعد بوبکر
 جزای تشنه مردن در غریبی
 در آن عالم خدای از عالم غیب
 هر آن کش دل نمی سوزد بدین درد
 درین گیتی مظفر شاه عادل
 سعادت پرتو نیکان دهادش
 روان سعد را با جان بوبکر
 بکام دوستان و بخت فیروز
 پس از گل در چمن بلبل مخواناد
 نداند کس چنین قیمت مداناد
 صبا بر استخوانش گل دماناد
 زلال کام در حلقش چکاناد
 خداوندش بر رحمت در رساناد
 شراب از دست پیغمبر ستاناد
 نثار رحمتش بر سر فشاناد
 خدایش هم باین آتش نشاناد
 محمد نامبردارش بماناد
 بخوی صالحانش پروراناد
 باوج روح و راحت گستراناد
 بسی دوران دیگر بگذراناد

نمی دانم حدیث نامه چو نیست
 همی بینم که عنوانش بخو نیست

ذکر وفات امیر فخرالدین ابی بکر طاب ثراه

وجود عاریتی دل درو نشاید بست
 اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع
 بر آب دیده مهجور هم ملامت نیست
 درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ
 چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
 جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
 چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل
 همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخست
 همی بعالم علوی رود ز عالم پست
 که شوق می بستاند عنان عقل از دست
 که چون فرو دود آتش چو شاخ تر بشکست
 که بامداد قیامت درو توان پیوست
 بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست؟
 که خیمه بر کن و آخور هنوز خنگ نیست

کمان عمر چهل سالگی و پنجه را
 گر انگبین دهدت روزگار غره مباح
 خدای عزوجل قبض کرد بنده خویش
 جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا^۱
 رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم
 بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش
 گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست
 بزور دست طبیعت شکسته گیر بشست^۲
 که باز دردهنت همچنان کند که کبست
 تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
 عفا لله آنکه سبکبار و بیگناه برست
 ازین کمند نشاید بشیرمردی رست
 دریغ بیهده بردن بران دوزر گس مست
 ترا که سایه بوبکر سعد زنگی هست

در مرثیه عزالدین احمد بن یوسف^۳

دردی بدل رسید که آرام جان برفت
 شاید که چشم چشمه بگرید بهای های
 بالا تمام کرده درخت بلند ناز
 گیتی برو چو خون سیاوش نوحه کرد
 دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ
 تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت
 باران فتنه بر درو دیوار کس نبود
 تلخست شربت غم هجران و تلخ تر
 چندان برفت خون ز جراحت برآستی
 همچون شقایق دم دل خونین سیاه شد
 خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه
 هشیار سرزنش نکند دردمند را
 چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم
 وان^۴ هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
 بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
 ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
 خون سیاوشان زد و چشمش روان برفت
 هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت
 ز نهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
 بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
 بر سروقامتی که بحسرت جوان برفت
 کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
 کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
 و هاین چه نیش بود که تا استخوان برفت
 کزدل نشان نمی رود و دلنشان برفت
 برق جهنده چون برود همچنان برفت

۱- کشیده گیر و شکست. ۲- دیو نفس هوا. ۳- در مرثیه امیر سیف الدین. ۴- در

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
 ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
 اقبال خاندان شریف و برادران
 ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد
 دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
 زنهار از آن شبانگه تاریک و بامداد
 زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
 شرح غمت تمام نگفتیم همچنان
 سعدی همیشه بارفراق احتمال اوست
 حکم خدای بود قرانی که از سپهر
 عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه

بسیار ازین ورق که بیاد خزان برفت
 او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
 جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
 تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت
 وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
 کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
 داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت
 این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
 این نوبتش زدست تحمل عنان برفت
 بردست و تیغ حضرت صاحبقران برفت
 وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

در مرثیه اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
 چو ماه دولت بوبکر سعد آفل^۱ شد
 امید امن و سلامت بگوش دل می گفت
 هنوز داغ نخستین درست نشده بود
 نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
 عروس ملک نکوروی دختر است ولیک
 نه خود سریر سلیمان بیاد رفتی و بس
 وجود خلق بدل می شود و گر نه زمین
 شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست

ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
 طلوع اختر سعدش هنوز جان می داد
 بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
 که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
 نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
 وفا نمی کند این سست مهر با داماد
 که هر کجا که سریر است می رود برباد
 همان ولایت کیخسروست و تور و قباد^۲
 نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد

چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد
 بدین^۱ خلاف ندانم که ملک شیرینست
 ز مادر آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم
 روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
 همه عمارت آرامگاه عقبی کرد
 اگر کسی بسپندارمذ نپاشد تخم
 امید هست که روشن بود بر او شب گور
 بروز عرض قیامت خدای عزوجل
 بکردو باتن خود کرد هرچه از انصاف
 کسان حکومت باطل کنند و پندارند
 هزار دولت سلطانی و خداوندی
 گر آب دیده شیرازیان پیوند
 ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر
 اگر ز باد خزان گلبنی شکفته بریخت
 هنوز روی سلامت بکشورست و عید^۲
 کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست
 بخدمتش سرطاعت نهند خرد و بزرگ
 قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت
 گشایش بود از پند بنده گوش کنی
 همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو
 دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی

عجبت بر آنکه نگشتند هیچیک^۱ استاد
 ولی چه سود که در سنگ می کشف فرهاد
 همی روند چنانکه آمدند مادر زاد
 خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
 که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
 گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
 که شمعان مکارم ز پیش بفرستاد
 جزای خیر دهدش که داد خیر بداد
 همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
 که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ
 غلام بندگی و گردن از گنه آزاد
 بیکدگر برود همچو دجله در بغداد
 نکرده اند شناسندگان ز حق^۳ فریاد
 بقای سرو روان باد و سایه شمشاد
 هنوز پشت سعادت بمسندست سعاد^۴
 بهفت ساله دهد بخت و دولت^۵ از هفتاد
 دران قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
 حیات او بسر آمد دوام عمر تو باد
 که هر که کار نبست این سخن جهان نگشاد^۶
 که من نمائیم و گفت منت بماند یاد
 که سالها بودت خاندان و ملک آباد

۱- دیگران. ۲- در این. ۳- شناسندگان حق. ۴- بکشورست و بعید. ۵- بمسندست و معاد. (در هر حالی معنی شعر معلوم نشد). ۶- دور گیتی. ۷- که هر که کار نبست این سخن جهان بگشاد.

در سر‌ثیبهٔ ابوبکر

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
بدوستی جهان بر که اعتماد کند؟
بلطف خویش خدایا روان او خوش‌دار
نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست
همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت
هر آنکه پای خلاف تو در رکیب آورد

که تندباد اجل بی‌دریغ بر کندش
که شوخ دیده نظر با کسیست هرچندش
بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
درخت دولت بی‌سخ‌آور برومندش
بگویم آن را گر نیک نیست مپسندش
بخانه باز رود اسب بی‌خداوندش

در سر‌ثیبهٔ ابوبکر سعد بن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش؟
خندنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
چو مرغ کشته قلم سر بریده می‌گردد
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید
که زینهار دنیا و مال غرهٔ مباح
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
نظر بحال خداوند دین و دولت کن
سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
گرت بشهد و شکر پرورد زمانهٔ دون

یتیم خسته که از پای بر کند خارش؟
چنان نشست که در جان نشست سو فارش
چنانکه خون سیه می‌رود ز منقارش
اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
که آزمودهٔ خلق است خوی غدارش
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
وفای عهد ندارد بدوست شمارش

دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی
 چگونگی غم نخورد در فراق اودرویش
 امیدوار وجودی که از جهان پرود
 از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
 نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
 گمان مبر که بتنهایست در حظیرة خاك
 گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند
 قضای حکم ازل بود روز ختم عمل
 وليك دوست بگریذ بزاری از پی دوست
 غمی رسید بروی زمانه از تقدیر
 همین جراحات و غم بود کز فراق رسول
 برفت سایه درویش و ستر پوش غریب
 بخیل خانه کروبیان عالم قدس
 عدو که گفت بغوغا که در گذشتن دوست
 هم آن درخت نبود^۲ اندرین حدیقه ملک
 نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی
 چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند
 خدایگان زمان و زمین مظفر دین
 بزرگوار خدایا بفر و دولت و کام
 بنیک مردان کز چشم بد پرهیزش
 که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل

که خون همی رود از دیده های اشجارش
 که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
 میان خلق بماند بنیکی آثارش
 بروز باران مانست صفة بارش
 نماز نیم شبان و دعای اسحارش
 قرین گور و قیامت بسست کردارش
 بماند رحمت پروردگار غفارش
 دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش
 اگر چه باز نگردد بگریه زارش
 که پشت طاقت^۱ گردون دوتا کند بارش
 بروزگار مهاجر رسید و انصارش
 بیوش بار خدایا بعفو ستارش
 بگرد خیمه روحانیون فرود آرش
 جهان خراب شود سهو بود پندارش
 که بعد از این متفرق شوند اطیارش
 که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
 فرو نشیند و باقی بماند انوارش
 که قائمست باعلاء دین و اظهارش
 دوام عمر بده سالهای بسیارش
 براستان که ز ناراستان نگه دارش
 درست باز نیامد حساب پرگارش

در زوال خلافت بنی عباس

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
 بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
 ای محمد گر قیامت می بر آری سرز خاک
 سر بر آور وین قیامت در میان خلق بین
 نازنینان حرم را خون خلق^۱ بی دریغ
 ز آستان بگذشت و مارا خون چشم از آستین
 زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
 در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
 دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم
 قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
 خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
 هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
 وه که گر بر خون آن پا کان فرود آید مگس
 تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
 بعد از این آسایش از دنیا شاید چشم داشت
 قیصر در انگشتی ماند چو برخیزد نگین
 دجله خو نابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
 خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
 روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک^۲
 می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن بآب
 آدمی را حسرت از دل واسب را داغ از سرین
 نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
 کمترین دولت ایشان را بهشت برترین
 لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت
 مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
 باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
 وز لحد بازخم خون آلوده برخیزد دفین
 بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
 روز محشر خونشان گلگونه حوران عین^۱
 قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
 روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
 تکیه بردنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاده
 کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
 چرخ گردان بر زمین^۲ گویی دو سنگ آسیاست
 در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین
 زور بازوی شجاعت برنتابد با اجل
 چون قضا آمد نماند قوت رای رزین
 تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام
 شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
 تجربت بیفایده است آنجا که بر گردید بخت
 حمله آوردن چه سود آن را که در گردید^۳ زین



کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
 ای برادر گرخردمندی چو سیمرغان نشین
 ملك دنيا را چه قيمت حاجت اينست از خدای
 گو نگه دارد بما بر ملك ايمان و يقين
 يارب اين ركن مسلمانی به امن آباد دار
 در پناه شاه عادل پيشوای ملك و دين
 خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
 آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
 مصلحت بود^۱ اختیار رای روشن بین او
 با زبردستان سخن گفتن شاید جز بلین
 لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتنند
 کای هزاران آفرین برجانت از جان آفرین
 روز گارت با سعادت باد و سعادت پایدار^۲
 رایت منصور و بخت یار و اقبال معین

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. _____ Copy _____

Accession No 26467

--	--	--

قصاید عربی

فی هر ثیاء انیسر المزمین المستنعم بالله و ذکر واقعہ بغداد

حَبَسْتُ بِجَفْنِي الْمَدَامِعَ لَا تَجْرِي	فَلَمَّا طَغَى الْمَاءُ اسْتَطَالَ عَلَى السَّكْرِ
نَسِيمُ صَبَا بَغْدَادَ بَعْدَ خَرَابِهَا	تَمَنَيْتُ لَوْ كَانَتْ تَمُرٌ عَلَى قَبْرِى
لَأَنَّ هَلَكَ النَّفْسِ عِنْدَ أُولَى النِّهْيِ	أَحَبُّ لَهُ مِنْ عَيْشٍ مُنْقَبِضِ الصَّدْرِ
زَجَرْتُ طَبِيبًا جَسَّ نَبْضَى مُدَاوِيًا	إِلَيْكَ، فَمَا شَكُوَاىَ مِنْ مَرَضٍ تُبْرِى
لَزِمْتُ أَصْطَبَارًا حَيْثُ كُنْتُ مُفَارِقًا	وَهَذَا فِرَاقٌ لَا يُعَالِجُ بِالصَّبْرِ
تَسَائِلُنِي عَمَّا جَرَى يَوْمَ حَصْرِهِمْ	وَذَلِكَ مِمَّا لَيْسَ يَدْخُلُ فِي الْحَضَرِ
أَدِيرْتُ كُؤُوسَ الْمَوْتِ حَتَّى كَانَهُ	رُؤْسُ الْأَسَارَى تَرْجَحُنَ مِنَ السَّكْرِ
لَقَدْ ثَكَلَتْ أُمُّ الْقُرَى وَلِلكَعْبَةِ	مَدَامِعُ فِي الْمِيزَابِ ^٢ تَسْكِبُ فِي الْحَجَرِ
بَكَتْ ^٣ جُدْرُ الْمُسْتَنْصِرِيَّةِ نُدْبَةً	عَلَى الْعُلَمَاءِ الرُّاسِخِينَ ذَوَى الْحُجَرِ

نَوَائِبُ دَهْرٍ لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَهَا
وَلَمْ أَرَ عُدْوَانَ السَّفِيهِ عَلَى الْحَبِيرِ
مَحَابِرُ تَبْكِي بَعْدَهُمْ بِسَوَادِهَا
وَبَعْضُ قُلُوبِ النَّاسِ أَحْلَكَ مِنْ حَبِيرِ
لَحَى اللَّهُ مَنْ يُسَدِّي إِلَيْهِ بِنِعْمَةٍ
وَعِنْدَ هُجُومِ النَّاسِ يَأْلَفُ بِالْغَدْرِ
مَرَرْتُ بِصِمِّ الرَّاسِيَاتِ أَجُوبَهَا
كَخُنْسَاءٍ مِنْ فَرَطِ الْبُكَاءِ عَلَى صَخْرٍ^١
أَيَا نَاصِحِي بِالصَّبْرِ دَعْنِي وَزَفَرْتِي
أَمْوَضِعُ صَبْرًا وَكِبُودًا عَلَى الْجَمْرِ؟
تَهْدِمُ شَخْصِي مِنْ مِدَاوِمَةِ الْبُكَاءِ
وَيَنْدِمُ الْجَرْفُ الدَّوَارِسُ بِالْمَخْرِ
وَقَفْتُ بِعَبَادَانِ أَرْقُبُ دِجْلَةً^٢
يَزِيدُ عَلَى مَدِّ الْبَحِيرَةِ وَالْجَزْرِ
وَفَائِضُ دَمْعِي فِي مُصِيبَةٍ وَاسِطٍ
كَمَا احْتَرَقَتْ جُوفَ الدَّمَامِيلِ بِالْفَجْرِ
وَلَا تَسْأَلْنِي كَيْفَ قَلْبِكَ وَالنَّوَى
جِرَاحَةُ صَدْرِي لَا تَبِينُ بِالسَّوَى
وَهَبْ أَنْ دَارَ الْمَلِكِ تَرْجِعُ عَامِرًا
وَيُغْسَلُ وَجْهُ الْعَالَمِينَ^٤ مِنَ الْعَفْرِ
فَإِنَّ بَنُو الْعَبَّاسِ مَفْتَخَرُو الْوَرَى
ذُؤُ وَالْخَلْقِ الْمَرْضَى وَالْغُرُورِ الزَّهْرِ
غَدَا سَمْرًا بَيْنَ الْأَنَامِ حَدِيثُهُمْ
وَذَا سَمَرٌ يَدْمِي الْمَسَامِعَ كَالسَّمْرِ
وَفِي الْخَبَرِ الْمَرْوِيِّ دِينَ مُحَمَّدٍ
يَعُودُ غَرِيبًا مِثْلَ مُبْتَدَأِ الْأَمْرِ
أَغْرَبَ مِنْ هَذَا يَعُودُ كَمَا بَدَا
وَسَبَى دِيَارِ السَّلَامِ فِي بَلَدِ الْكُفْرِ؟
فَلَا أَنْحَدَرْتُ بَعْدَ الْخِلَافِ دِجْلَةً
وَحَافَاتُهَا لَا أَعْشَبَتْ وَرَقَ الْخَضِرِ

١- در نسخه های قدیم و جدید: «الصخر». ٢- اسكب دمعة. ٣- وازدودت. ٤- العارفين.

كَانَ دَمَ الْأَخْوَيْنِ أَصْبَحَ نَابِتًا
 بَكَتْ سَمَرَاتُ الْبِيدِ وَالشَّيْخِ وَالْغُضَا
 ابْدُكُرُ فِي أَعْلَى الْمَنَابِرِ خُطْبَةً
 ضَفَا دُعُ حَوْلَ الْمَاءِ تَلْعَبُ فَرَحَةً
 تَزَاحَمَتِ الْغُرَبَانُ حَوْلَ رُسُومِهَا
 أَيَا أَحْمَدُ الْمَعْصُومُ لَسْتَ بِخَاسِرٍ
 وَجَنَاتِ عَدْنٍ حُفِفَتْ بِمَكَارِهِ
 تَهْنَأُ بِطَيْبِ الْعَيْشِ فِي مَقْعَدِ الرِّضَا
 وَلَا فَرْقَ مَا بَيْنَ الْقَتِيلِ وَمَيِّتٍ
 تَحِيَّةٌ مُشْتَقِ وَإِلْفٌ تَرْحَمُ
 هَنِيئًا لَهُمْ كَأْسُ الْمَنِيَةِ مُتْرَعًا
 فَلَا تَحْسِبَنَّ اللَّهَ مُخْلِفَ وَعْدِهِ
 عَلَيْهِمْ سَلَامُ اللَّهِ فِي كُلِّ لَيْلَةٍ
 أَبْلَغُ مِنْ أَمْرِ الْخَلَافَةِ رُبَّةً
 فَلَيْتَ صِمَاخِي صَمَّ قَبْلَ اسْتِمَاعِهِ
 عَدَوْنَ حَفَايَا^٣ سَبَسَبًا بَعْدَ سَبَسَبٍ

بِمَذْبَحِ قَتْلِي فِي جَوَانِبِهَا الْحُمُرِ
 لِكثْرَةِ مَا نَاحَتْ أَغَارِبَةُ الْقَفْرِ^٢
 وَ مُسْتَعَصِمٍ بِاللَّهِ لَمْ يَكُ فِي الذِّكْرِ
 أَصْبَرُ عَلَى هَذَا وَ يُونِسَ فِي الْقَعْرِ؟
 فَاصْبَحْتَ الْعَنْقَاءَ لِأَزْمَةِ الْوَكْرِ
 وَ رَوْحَكَ وَالْفَرْدَوْسَ عُسْرُ مَعَ الْيَسْرِ
 فَلَأَبَدًا مِنْ شَوْكِ عَلَى فَنَنِ الْبُسْرِ
 وَدَعُ جَيْفَ الدُّنْيَا لَطَائِفَةِ النَّسْرِ
 إِذَا قُمْتَ حَيًّا بَعْدَ رَمْسِكَ وَالنَّخْرِ
 عَلَى الشَّهْدَاءِ الطَّاهِرِينَ مِنْ الْوَرَزِ
 وَ مَا فِيهِ عِنْدَ اللَّهِ مِنْ عِظَمِ الْأَجْرِ
 بَانَ لَهُمْ دَارُ الْكَرَامَةِ وَ الْبُشْرِ
 بِمَقْتَلِ زَوْرَاءِ السِّىِ مَطْلَعِ الْفَجْرِ
 هَلُمَّ انْظُرُوا مَا كَانَ عَاقِبَةُ الْأَمْرِ
 بِهَتِكِ أَسَاتِيرِ الْمُحَارِمِ فِي الْأَسْرِ
 رَخَائِمُ لَا يَسْطَعْنَ مَشْيَا عَلَى الْحَبْرِ

لَعَمْرُكَ لَوْ عَايَنْتَ لَيْلَةَ نَفَرِهِمْ
وَأَنَّ صَبَاحَ الْأَسْرِ يَوْمُ قِيَامَةٍ
وَمُسْتَصْرِخٌ بِالْمَرْوَةِ ٢ فَاَنْصُرُوا ٣
يُسَاقُونَ سَوْقَ الْمَغْزِ فِي كِبْدِ الْفَلَا ٤
جُلِبْنَ سَبَايَا سَافِرَاتٍ وَجُوهُهَا
وَعَتْرَةٌ قَنْطُورَاءٍ فِي كُلِّ مَنْزِلٍ
تَقُومُ وَتَجْتُو فِي الْمَحَاجِرِ وَاللَّوْىِ
لَقَدْ كَانَ فِكْرِي قَبْلَ ذَلِكَ مُائِزًا
وَبَيْنَ يَدَيَّ صَرَفُ الزَّمَانِ وَحُكْمُهُ
وَقَفْتُ بَعْبَادَانِ بَعْدَ سَرَائِهَا
مَحَاجِرُ ثَكْلِي ١ بِالْأُذْمُوعِ كَرِيمَةٍ
نَعُودُ بِعَفْوِ اللَّهِ مِنْ نَارِ فِتْنَةٍ
كَأَنَّ شَيَاطِينَ الْقِيُودِ تَفَلَّتَتْ
بَدَاوِ تَعَالَى مِنْ خِرَاسَانٍ قَسَطَلُ
الْأَمِّ تَصَارِيفُ الزَّمَانِ وَجَوْرُهُ
رَعَى اللَّهُ إِنْسَانًا تَبْقُظُ بَعْدَهُمْ

كَانَ الْعَذَارَى فِي الدُّجَى شَهْبٌ تَسْرِي
عَلَى أُمِّ شَعَثٍ تُسَاقُ ١ إِلَى الْحَشْرِ
وَمَنْ يَصْرُخُ الْعَصْفُورَ بَيْنَ يَدَيَّ صَقْرٍ؟
عَزَائِرُ قَوْمٍ لَا تَعُودُنَّ ٢ بِالزُّجْرِ
كَوَاعِبُ لَا يَبْرَزْنَ مِنْ خَلَلِ الْخَدْرِ
تَصِيحُ بَاوِلَادِ الْبَرَامِكِ مَنْ يَشْرِي؟
وَهَلْ يَخْتَفِي مَشَى النُّوَاعِمِ فِي الْوَعْرِ؟
فَاحْدَثْ أَمْرٌ لَا يُحِيطُ بِهِ فِكْرِي
مُغْلَلَةٌ أَيْدَى الْكِيَاسَةِ وَالْخُبْرِ
رَأَيْتُ خَضِيْبًا كَالْمَنَى بِدَمِ النَّحْرِ
وَإِنْ بَخَلْتُ عَيْنَ الْغُمَائِمِ بِالْقَطْرِ
تَأَجَّجَ مِنْ قَطْرِ الْبِلَادِ إِلَى قَطْرِ
فَسَالَ عَلَى ٥ بَغْدَادَ عَيْنَ مِنَ الْقَطْرِ
فَعَادَ رُكَامًا لَا يَزُولُ عَنِ الْبَدْرِ
تَكَلَّفْنَا مَا لَا نَطِيقُ مِنَ الْأَصْرِ ٦
لَإِنَّ مُصَابَ الزَّيْدِ مَزَجَرَةُ الْعَمْرِ

يَزُولُ الْغَنَى، طَوْبِي لِمَمْلَكَةِ الْفَقْرِ
 وَلَمْ تَكْسُ إِلَّا بَعْدَ كَسْوَتِهَا تُعْرِى
 وَأَنْتَ مُطَاطِءٌ لَا تُفِيْقُ وَلَا تُسَدْرِى
 إِذَا لَمْ تُطِقْ حَمَلًا تُسَاقُ إِلَى الْعَقْرِ
 سِوَى مَلَكَوْتِ الْقَائِمِ الصَّمَدِ الْوَتْرِ
 رُوَيْدَكَ مَا عَاشَ أَمْرٌ أَبَدًا لِدَهْرِ
 لَدَى الْمَوْتِ لَمْ تَخْرُجْ يَدَاهُ سِوَى صُفْرِ
 فَلَا تَنْظُرَنَّ النَّاسَ بِالنَّظَرِ الشَّرِّ
 مُحِبَّةً لَكِنِّهَا كَلْبَ الظُّفْرِ
 لَكَانَ جَدِيرًا بِالتَّعَاطُفِ وَالْكِبَرِ
 وَإِنْ لَمْ تَكُنْ، وَالْعَصْرُ أَنْكَ فِي خُسْرِ
 بِسَمْرِ الْقَنَا نِيلَتْ مُعَانِقَةُ السَّمْرِ
 لِدَارِ غَدٍ إِنْ كَانَ لِأَبَدٍ مِنْ ذُخْرِ
 وَأَنْكَ يَا مَغْرُورُ تَجْمَعُ لِلْفَخْرِ
 وَمَنْ عَلَيْنَا بِالْجَمِيلِ مِنَ الصَّبْرِ
 بِدَوْلَةِ سُلْطَانِ الْبِلَادِ أَبِي بَكْرِ

إِذَا كَانَ لِلْإِنْسَانِ عِنْدَ خَطْوِهِ
 إِلَّا أَنْمَا الْإِيَامُ تَرْجِعُ بِالْعَطَا
 وَرَائِكَ يَا مَغْرُورُ خَنْجَرُ فَاتِكَ
 كِنَافَةِ أَهْلِ الْبَدْوِ ظَلَّتْ حَمُولَةً
 وَسَائِرُ مُلْكٍ يَقْتَفِيهِ زَوَالُهُ
 إِذَا شَمْتَ الْوَاشِي بِمَوْتِي، فَقُلْ لَهُ
 وَمَالِكَ مِفْتَاحِ الْكُنُوزِ جَمِيعِهَا
 إِذَا كَانَ عِنْدَ الْمَوْتِ لَا فَرْقَ بَيْنَنَا
 وَجَارِيَةِ الدُّنْيَا نَعُومَةً كِفْهًا
 وَلَوْ كَانَ ذُو مَالٍ مِنَ الْمَوْتِ فَالْتَأَى
 رَبِخْتَ الْهُدَى إِنْ كُنْتَ عَامِلَ صَالِحٍ
 كَمَا قَالَ بَعْضُ الطَّاعِنِينَ لِقَرْنِهِ
 أَمْدَحِرُ الدُّنْيَا وَتَارِكُهَا أَسَى
 عَلَى الْمَرْءِ عَارُ كَثْرَةِ الْمَالِ بَعْدَهُ
 عَفَا اللَّهُ عَنَّا مَا مَضَى مِنْ جَرِيْمَةٍ
 وَصَانَ بِلَادِ الْمُسْلِمِينَ صِيَانَةً ٢

مَلِيكَ غَدَا فِي كُلِّ بَلَدَةٍ اِسْمُهُ
 لَقَدْ سَعَدَ الدُّنْيَا بِهٖ دَامَ سَعْدُهُ
 كَذَلِكَ تَنْشَوْا لِيَنَّةٌ هُوَ عَرَقُهَا
 وَلَوْ كَانَ كَسْرِي فِي زَمَانِ حَيَاتِهِ
 بِشُكْرِ الرِّعَايَا صَبِيحٍ مِنْ كُلِّ فِتْنَةٍ
 يُبَالِغُ فِي الْاِنْفَاقِ وَالْعَدْلِ وَالتَّقَى
 وَمَا الشَّعْرُ اَيْسَمُ اِلَّا لَمْ لَسْتُ بِمَدْعٍ
 هُنَالِكَ نَقَادُونَ عُلَمَاءَ وَخَبِرَةً
 جَرَتْ عِبْرَاتِي فَوْقَ خَذَى كَاَبَةٍ
 وَلَوْ سَبَقْتَنِي سَادَةٌ جَلَّ قَدْرُهُمْ
 فِي السَّمَطِ يَاقُوتٌ وَلَعَلَّ وَجَاجَةً
 وَحُرْقَةً قَلْبِي هَبِجْتَنِي لِنَشْرِهَا
 سَطَرْتُ وَلَوْ لَا غَضُّ عَيْنِي عَلَى الْبُكَاءِ
 اُحْدِثُ اَخْبَاراً يَضِيقُ بِهَا صَدْرِي
 وَلَا سِيماً قَلْبِي رَقِيقٌ زُجَاجَةٍ
 اِلَّا اَنْ عَصْرِي فِيهِ عَيْشِي ٥ مُنْكَدَّةٌ

عَزِيزاً وَمَحْبُوباً كَيُوسُفَ فِي مِصْرٍ
 وَابْدَهُ الْمَوْلَى بِالْوَيْةِ النَّصْرِ
 وَحُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ
 لَقَالَ اِلٰهِي اَشْدُدْ بِدَوْلَتِهِ اُزْرِي
 وَذَلِكَ اَنْ اللَّسْبَ يُحْفَظُ بِالْقَشْرِ
 مُبَالِغَةُ السَّعْدِي فِي نَكْتِ الشَّعْرِ
 وَلَوْ كَانَ عِنْدِي مَا بِبَابِلَ مِنْ سِحْرِ
 وَمُنْتَخَبُوا الْقَوْلَ الْجَمِيلَ ٢ مِنْ الْهَجْرِ
 فَانْشَأْتُ هَذَا فِي قَضِيَّةٍ مَا يُجْرَى
 وَمَا حَسَنْتُ مِنْى مُجَاوِزَةَ الْقَدْرِ
 وَانْ كَانَ لِي ذَنْبٌ يَكْفِّرُ بِالْعُذْرِ
 كَمَا فَعَلْتُ نَارَ الْمَجَامِرِ بِالْعَطْرِ
 لَرَقْرَقَ دَمْعِي حَسْرَةً فَمَحَا سَطْرِي
 وَاحْمَلْتُ آصَاراً ٤ يَنْوَعُ بِهَا ظَهْرِي
 وَمَمْتَنَعٌ وَصَلَ الزَّجَاجَ لَدَى الْكُسْرِ
 فَلَيْتَ عِشَاءَ الْمَوْتِ بَادَرَ فِي عَصْرِي

خَلِيلَتِي مَا أَهْلَى الْحَيَاةَ حَقِيقَةً وَ اطَّيَّبَهَا، لَوْلَا الْمَمَاتُ عَلَى الْآثَرِ
وَرَبُّ الْحُجَيِّ لَا يَطْمَئِنُّ بِعَيْشَةٍ فَلَا خَيْرَ فِي وَصْلِ يُرَدِّفُ بِالْهَجْرِ
سِوَاءَ إِذَا مَامَتْ وَ انْقَطَعَ الْمُنَى أَمْحِزْنِ بَيْنَ بَعْدِ مَوْتِكَ أَمْ بَتَرِ؟

يَمْدَحُ نُوْرَ الدِّينِ بْنِ صَيَّادٍ

مَاذَا مَ يَنْسَرُحُ الْغَزْلَانُ فِي الْوَادِي أَحْذَرُ يَفُوتُكَ صَيْدٌ يَابِنَ صَيَّادِ
وَأَعْلَمُ بَانَ أَمَامَ الْمَرْءِ بَادِيَةً وَ قَاطِعُ الْبِرِّ مُحْتَاجٌ إِلَى الزَّادِ
يَا مَنْ تَمْلِكُ مَأْلُوفَ الَّذِينَ غَدَا هَلْ يَطْمَئِنُّ صَحِيحُ الْعَقْلِ بِالْغَادِي؟
وَ إِنَّمَا مِثْلُ الدُّنْيَا وَ زِينَتُهَا رِيحٌ تَمُرُّ بِأَكَامٍ وَ أَطْوَادِ
إِذَا مُحَالَةً ثَوْبُ الْعُمَرِ مُتَزَعٌ لَا فَرْقَ بَيْنَ سَقْلَاطٍ وَ لَبَّادِ
مَا لِابْنِ آدَمَ عِنْدَ اللَّهِ مَنْزِلَةٌ الْأَوْ مِنْزِلُهُ رَحْبٌ لِقَصَادِ
طُوبَى لِمَنْ جَمَعَ الدُّنْيَا وَ فَرَّقَهَا فِي مَصْرَفِ الْخَيْرِ لَا بَاغٍ وَلَا عَادِ
كَمَا تَبَيَّنَ أَنَّ الْوَقْتَ مَنْصَرِفٌ أَيَقِنُ بِأَنَّكَ مَحْشُورٌ لِمِيعَادِ
وَ رَبِّمَا بَلَغْتَ نَفْسَ بَجَاوِدَتِهَا مَا لَا يَبْلُغُهَا تَهْلِيلُ عِبَادِ
رَكِبَ الْحِجَازَ تَجُوبُ الْبِرِّ فِي طَمَعِ وَالْبِرُّ أَحْسَنُ طَاعَاتٍ وَ أَوْرَادِ
جَدٍّ، وَ ابْتَسِمَ، وَ تَوَاضَعَ، وَ اعْفُ عَنْ زَلَلِ وَ أَنْفَعُ خَلِيلِكَ، وَ أَنْفَعُ غُلَّةِ الصَّادِي

وَلَا يَضُرُّكَ عِيُونُ مَنْكَ طَامِحَةٌ
 وَهَلْ تَكَادُ تَسْؤِدِي حَقَّ نِعْمَتِهِ؟
 أَنْ كُنْتُ يَا وَلَدِي بِالْحَقِّ مُنْتَفِعًا
 وَلَمْ أَخْصُكَ مِنْ بَيْنِ الْإِنَامِ بِهَا
 هَذِي طَرِيقَةٌ مَهْدِيْنٌ مِنْ سَلَفٍ
 لَا تَعْتَبِنَّ عَلَى مَا فِيهِ مِنْ عِظَةٍ
 قَرَعْتُ بَابَكَ وَالْإِقْبَالَ يُهْتَفُ بِي
 غَنَيْتُ بِأَسْمِكَ وَالْجُدْرَانُ مِنْ طَرْبٍ
 يَا دَوْلَةَ جَمَعْتُ شُمْلِي بِرُؤْيَتِهِ
 يَا أَسْعَدَ النَّاسِ جَدًّا سَعَى قَدَمِي
 إِنِّي إِصْطَفَيْتُكَ دُونَ النَّاسِ قَاطِبَةً
 دُمُ يَا سَحَابُ لِحْوِ الْفُرْسِ مِنْبَسْطًا
 خَيْرٌ أَرِيدُ بِشِيرَازٍ حَلَلْتُ بِهِ
 لَازِلَتْ فِي سَعَةِ الدُّنْيَا وَنِعْمَتِهَا
 تَمَّ الْقَصِيدَةُ أَبْقَى اللَّهُ شَانَكُمْ

إِنَّ الثَّغَالِبَ تَرْجُوا فَضْلَ آسَادٍ
 وَالشُّكْرُ يَقْصُرُ عَنْ أَنْعَامِهِ الْبَادِي
 هَذِي نَصِيحَةٌ أَبَاءَ لَاوِلَادٍ
 إِلَّا وَأَنْتَ رَشِيدٌ قَبْلَ إِرْشَادِي
 هَذِي طَوْبَةٌ سَادَاتٍ وَأُمَجَادٍ
 إِنَّ النَّصِيحَةَ مَأْلُوفِي وَمُعْتَادِي
 شَرَعْتُ فِي مَنْهَلٍ عَذْبٍ لَوْرَادٍ
 تَكَادُ تَرْقُصُ كَالْبُعْرَانِ لِلْحَادِي
 بَلَغْتَنِي أَمَلًا رَغْمًا لِحُسَادِي
 إِلَيْكَ، إِلَّا أَرَادَ اللَّهُ إِسْعَادِي
 إِذْ لَا يُشَبَّهُ أَعْيَانُ بِأَحَادٍ
 وَأَمْطَرَ نَدَاكَ عَلَى الْحُضَارِ وَالْبَادِي
 يَا نِعْمَةَ اللَّهِ دَوْمِي فِيهِ وَأَزْ دَادِي
 مَا اهْتَزَّ رَوْضٌ وَغَنَى طَيْرَةُ الشَّادِي
 بَقَاءَ سُمُومَةٍ فِي كَبِيرِ حَدَادٍ

يُمَدِّحُ السَّعِيدَ فُخْرَ الدِّينِ الْمُنْجِمِ

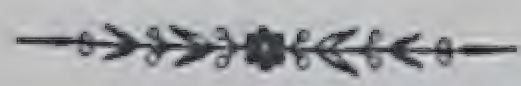
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ عَلَى
وَأَسْتَنْقِذَ الدِّينَ مِنْ كِلَابٍ سَالِبِهِ
بِقَائِدٍ نَصَرَ الْإِسْلَامَ دَوْلَتُهُ
كَهْفُ الْأَمَائِلِ فَخْرُ الدِّينِ صَاحِبُنَا
مَا أَنْحَلَ مُنْعَقِدٌ إِلَّا بِهِمَّتِهِ
يُثْنِي عَلَيْهِ ذُو الْأَحْلَامِ جَمْهَرُهُ
لَوْلَا يَمُنُّ بِهِ رَبُّ الْعِبَادِ عَلَى
فَالْحَمْدُ لِلَّهِ حَمْدًا لَا يُحَاطُ بِهِ
لَا زَالَ فِي نَعْمٍ وَالْحَقُّ نَاصِرُهُ

مَا أَوْجَبَ الشُّكْرَ مِنْ تَجْدِيدِ آيَاتِهِ
وَأَسْتَنْبَطَ الدَّرَّ مِنْ غَايَاتِ دَأْمَائِهِ
نَصْرًا وَبَالِغٍ فِي تَمْكِينِ إِعْلَائِهِ
مَوْلَى تَقَاصَرَتِ الْأَوْهَامُ عَنْ رَأْيِهِ
وَحَلَّ دَاهِيَةُ إِلَّا بِأَعْدَائِهِ
وَمَا هُنَالِكَ مِثْنٌ حَقَّ اثْنَائِهِ
شِيرَازَ مَا كَانَ يَرْجُو الْبِرَّ مِنْ دَائِهِ
وَالْعَالَمُونَ حَيَارَى دُونَ احْصَائِهِ
بِحَقِّ مَا جَمَعَ الْقُرْآنُ مِنْ آيِهِ

فِي الْفَرْدِ

تَعَذَّرَ صَمْتُ الْوَاجِدِينَ فَصَاحُوا
أَسْرَوْا حَدِيثَ الْعَشْقِ مَا أَمَكْنَ التَّقَى
سَرَى طَيْفٌ مَنْ يَجْلُو بَطْلَعَتَهُ الدُّجَى
يُطَافُ عَلَيْهِمْ وَالْخَلِيُونَ نَوْمٌ
سَمَحَتْ بِدُنْيَائِي وَدِينِي وَمُهْجَتِي

وَمَنْ صَاحَ وَجَدًا مَا عَلَيْهِ جُنَاحُ
وَإِنْ غَلَبَ الشُّوقُ الشَّدِيدُ فَبَاحُوا
وَسَائِرُ لَيْلِ الْمَقْبَلِينَ صَبَاحُ
وَيُسْقَوْنَ مِنْ كَأْسِ الْمَدَامِ رَاحُ
وَنَفْسِي وَعَقْلِي وَالسَّمَاحُ رَبَّاحُ



و أَقْبَحُ مَا كَانَ الْمَكَارَهُ وَالْأَذَى
 وَلَوْ لَمْ يَكُنْ سَمِعُ الْمَعَانِي لِبَعْضِنَا
 أَصْبَحُ اسْتِيقَاً كُلَّمَا ذَكَرَ الْحَمَى
 وَ لَا بَدَّ مِنْ حَيِّ الْحَبِيبِ زِيَارَةً
 هُنَالِكَ دَائِي، فُرَحْتِي، وَ مَنِيَّتِي،
 يَقُولُونَ لَثَمَ الْغَانِيَاتِ مُحَرَّمٌ
 إِلَّا أَنَّمَا السَّعْدَى مُشْتَاقٌ أَهْلِيهِ
 إِذَا كَانَ مِنْ عِنْدَ الْمَلَا حِ مَلَا حِ
 سَمَاعُ الْأَغَانِي زُ خَرْفٌ وَمَزَا حِ
 وَ غَايَةُ جُهْدِ الْمُسْتَهَامِ صِيَا حِ
 وَ أَنْ رُكُزَتْ بَيْنَ الْخِيَامِ رِمَا حِ
 حَيَاتِي، وَ مَوْتُ الطَّالِبِينَ نَجَا حِ
 أَسْفَكَ دِمَاءَ الْعَاشِقِينَ مَبَا حِ؟
 تَشَوْقُ طَيْرٍ؟ أَلَمْ يَطْعِهِ جَنَا حِ

أَيْضاً

رَضِينَا مِنْ وَصَالِكَ بِالْوَعْدِ
 تَرَكْتُ مَدَامِعِي طُوفَانِ نَوْحِ
 صَرِمْتُ حَبَالِ مِيثَاقِي صُدُوداً
 نَفَرْتُ تَجَانِباً فَاصْفَرُ وَرْدِي
 مَتَى امْتَلَأَتْ كُؤُوسُ الشَّوْقِ يَغْنِي
 وَ أَصْبَحَ نَوْمٌ أَجْفَانِي شَرِيداً
 أَلَيْسَ الصَّدْرُ أَنْعَمُ مِنْ حَرِيرٍ؟
 وَ كَمْ تَنْحَلُ عَقْدَةً سَلَكَ دَمْعِي
 عَلَيَّ مَا أَنْتِ نَاسِيَةُ الْعُهُودِ
 وَ نَارُ جَوَانِحِي ذَاتُ الْوَقُودِ
 وَ الزَّمْهَنُ كَالْحَبْلِ الْوَرِيدِ
 فَعُودِي رَبِّمَا يَخْضَرُ عُودِي
 أَنْيْنُ الْوَجْدِ مِنْ نَغْمَاتِ عُودِ
 لَعَلَّكَ أَيْ مَلِيحَةٌ أَنْ تَرُودِي
 فَكَيْفَ الْقَلْبُ أَصْلَبُ مِنْ حَدِيدِ
 لِرَبَّاتِ الْأَسَاوِرِ وَ الْعُقُودِ

اكادُ اطيرُ في الجوّ اشتياقاً
 لقد فتنتني بسواد شعر
 و اسفرت البراقع عن خدود
 و غريب العقائص مرسلات
 غداث كالصوالج لاويات
 ليالى بعدهن مساء موت
 الا انى شغفت بهن حقاً
 ولو انكرت ما بى ليس يخفى
 تشابهه بالقيامة سوء حالى
 لقد حملت صروف الدهر عزمي
 نهضت اسير في الدنيا انطلاقاً
 و لازمني لزام الصبر حتى
 من استحمى بجاه جليل قدر
 اذا ما اهتز بانات القدود
 و حمرة عارض و بياض جيد
 اقول تحمرت بدم الكبود
 يطلن كليلة الدنف الوحيد
 قد التفت على اكر النهود
 و يوم و صالهن صباح عيد
 وكيف الحق استر بالبحود
 تغير ظاهري ادنى شهودي
 و الا لم تكن شهدت جلودي
 على جوب القفار و قطع بيد
 فاوثقني المودة بالقيود
 سعدت بطلعة الملك السعيد
 لقد آوى الى ركن شديد

ايضاً في الغزل

امطلع شمس باب دارك ام بدر؟
 تميس ولم تحسن الى بنظرة
 اقدك ام غضن من البان لا ادري؟
 ملكت غنى لا تكبرن على فقري



اكْأَدُ إِذَا تَمْشَى لَدَى تَبَخْتُرًا
 تَوَارَيْتَ عَنِّي بِالْحِجَابِ مُغَاضِبًا
 أَلَمْ تَرَنِي أَحَدِي يَدِي مُبْسَطًا
 أَتَأْمُرُنِي بِالصَّبْرِ عَنْكَ جَلَادَةً
 أَبَاحَ دَمِي ثَغْرَ تَبَسُّمٍ ضَاحِكًا
 وَرُبَّ صَدِيقٍ لِأَمْنِي فِي وُدَادِهِ
 أَسِيرَ الْهَوَى أَنْ شِئْتَ فَأَصْرَحَ شَكَايَةً
 وَ مَنْ شَرِبَ الْخَمْرَ الَّذِي أَنَا ذَقْتَهُ
 أَمُوتُ، وَ أَحِبِّي أَنْ مَرَرْتَ عَلَى قَبْرِي
 وَ هَلْ يَتَوَارَى نُورُ وَجْهِكَ بِالْخَدْرِ؟
 إِلَيْكَ، وَ أُخْرَى مِنْ يَدِي عَلَى صَدْرِي؟
 وَ عِنْدِي غَرَامٌ يَسْتَطِيلُ عَلَى الصَّبْرِ
 عَسَى يَرْحَمُ اللَّهُ الْقَتِيلَ عَلَى الثَّغْرِ
 أَلَمْ يَرَهُ يَوْمًا فَيُوضِحْ لِي عُذْرِي
 وَأَنْ شِئْتَ فَاصْبِرِ لَأَفْكَاكِ عَنِ الْأَسْرِ
 إِلَى غَدٍ حَشِيرٍ لَا يَفِيقُ مِنَ السُّكْرِ

فِي الشَّيْبِ

أَنْ هَجَرْتُ النَّاسَ وَأَخْتَرْتُ النَّوَى
 زَمَنْ عَوَجَ ظَهْرِي بَعْدَ مَا
 طَالَ مَا صَلَّيْتُ عَلَى أَسَدِ الشَّرَى
 كَيْفَ لَهْوِي بَعْدَ أَيَّامِ الصَّبِي
 لَا تَلُومُونِي فَإِنَّ الْعُذْرَ بَانَ
 كُنْتُ أَمْشِي وَ قَوَامِي غُصْنُ بَانَ
 وَ بَقِيَّتُ الْيَوْمَ أَخْشَى الثُّعْلَبَانَ
 وَ أَنْقَضَى الْعُمُرُ وَ مَرَّ الْأَطْيَبَانَ

فِي الْفَزْلِ

عَلَى قَلْبِي الْعُدْوَانُ مِنْ عَيْنِي أَلَّتِي
 دَعَتْهُ إِلَى تَبَةِ الْهَوَى فَاضَلَّتْ



مسافر وادي الحب لم يرج مخلصاً
 متى طلّع البدر اشتعلت صباية
 أهذا هلال العيد أم تحت برق
 علت زفرا تي فوق صوت حدائهم
 كأن جفوني غامدت بعد بعد هم
 تبع الهوى حتى زلت عن الهدى
 أخلاي مما حل بي شمت العدى
 وإن كان بلوائي و ذلي بامر كم
 عشيّة ذكرا كم تسيل مدا معي
 أيمع مثلي من ملازمة الهوى
 رسوم اصطباري لم يزل مطر الأسى
 وما كان قلبي غير مجتنب الهوى
 ألم ترني في روضة الحب كلما
 أما كان قتل المسلمين محرماً؟
 وها نفس السعدى أولى تحية

سلام على سكان ارضي وخلتي
 بما في فؤادي من بدور اكلة
 تلوح جباه العين شبه اهله،
 غداة استقلوا و المطايا اقلت
 بان لم تزل تبكي اسي و تألت
 وهذا الذي القى عقوبة زلتني
 اتشمت اعدائي و انتم اخلتي؟
 فاشكر بلوائي و ارضي مدلتني
 و بي ظمأ لا ينقع السيل غلتني
 و قد حبلى في النفس قبل جبلتي
 يهدمها حتى عفت و اضمحلت
 فدلته عيني بالغرور و دللت
 ذوت مطرت سحب العيون فلبت
 لحى الله سمر الحى كيف استحللت؟
 تبلغكم ريح الصبا حيث حلت

لحى الله سمر الحى كيف استحللت؟

تبلغكم ريح الصبا حيث حلت

ايضاً فى الغزل

مَلِكُ الْهَوَى قَلْبِي وَ جَاشَ مُغِيرَا
 أَضْحَتْ عَلَى يَدِ الْغَرَامِ طَوِيلَةً
 يَا نَاقِلًا عَنِّي بَانِي صَابِرُ
 مَنْ مِنْصَفِي مِمَّنْ يَقْدَرُ جَوْرُهُ
 لَمْ يَرْضِنِي عَبْدًا وَ بَيْنَ عَشِيرَتِي
 يَا سَائِلًا عَنْ يَوْمِ جَدِّ رَحِيلِهِمْ
 لَمْ تَحْتَبِسْ رَكْبُ بَوَادٍ مُعْطِشٍ
 كَمْ أَتَقَى هَيْفَ الْقُدُودِ تَجَانِبَا
 هَلْ يُطْفِئَنَّ الصَّبْرُ نَارَ جَوَانِحِي
 وَ لَوْ أَعْبُ الْخَيْلُ اسْتَوَيْنَ كَوَاعِبَا
 وَدَّ الْإِسَارَى أَنْ يَفُكَّ وَ ثَاقَهُمْ
 أَنْ جَارَ خَلٍّ تَسْتَعِنَ بِنَظِيرِهِ
 رَحِمَ الْأَعَادِي لَوْ عَتَى وَ تَوَجَّعِي
 إِنْ لَمْ تَحْسُ بِزَفَرَتِي وَ تَشَوْقِي
 يَا صَاحِبِي يَوْمَ الْوَصَالِ مُنَادِمًا
 هَلْ بَتَّ يَا نَفْسَ الرَّبِيعِ بِجَنَّةٍ؟
 وَ نَهَى الْمَوَدَّةَ أَنْ أَصْبَحَ نَفِيرًا
 وَ ذِرَاعُ صَبْرِي لَا يَزَالُ قَصِيرَا
 لَقَدْ افْتَرَيْتَ عَلَيَّ قَوْلًا زُورًا
 عَدَلًا، وَ يَجْعَلُ طَاعَتِي تَقْصِيرَا؟
 مَا كُنْتُ أَرْضَى أَنْ أَكُونَ أَمِيرَا
 مَا كَانَ إِلَّا لَيْلَةً دَيُّجُورَا
 إِلَّا جَمَعْتُ مِنَ الْبُكَاءِ غَدِيرَا
 فَيَغْرُنِي كَحُلِّ الْعَيُونِ غُرُورَا
 وَ مَعَالِمُ الْأَحْبَابِ تَلْمَعُ نُورَا
 وَ أَهْلِيَّةُ الْحَيِّ اكْتَمَلْنَ بِدُورَا
 وَ أَوْدُ إِنْسِي لَا أَزَالُ أَسِيرَا
 إِلَّا خَلِيلًا لَمْ تَجِدْهُ نَظِيرَا
 مَا لِلْأَحْبَةِ يَعْزِضُونَ نَفْسُورَا؟
 أَنْصِتْ، فَتَسْمَعْ لِلْبُكَاءِ صَرِيرَا
 كُنْ لِي لِيَالِي بَعْدَ هُنَّ سَمِيرَا
 أَمْ جِئْتَ مِنْ بَلَدِ الْعِرَاقِ بِشِيرَا

عجباً^١ باني لست شارب مسكر
 صرفاً محاعلي، ورد قراءتي
 ظمأً بقلبي لا يكاد يسيفه
 ماذا الصبا والشيب غير لمتي
 يا ألفاً بخليله بك نعمة
 قطع المهامة واحتمال مشقة
 حسو المرارة في كؤوس ملامه
 و جلالة المنظور لم تتجل لي
 يا من به السعدى غاب عن الورى
 صلنى ودع ثم النعيم لاهله
 فرض على مترصد الامل البعيد بان يكون مع الزمان صبورا
 ولعل ان تبيض عيني بالبكا
 ارتد يوماً التقيك بصيرا
 و اظل من سكر الهوى مخمورا
 شعراً، و غير مسجدي ما خورا
 رشف الزلال ولو شربت بحورا
 و كفى بتغيير الزمان نديرا
 احذر فديتك ان تكون كفورا
 لرضى الاحبة لا يظن كثيرا
 حلوا، اذا كان الحبيب مديرا
 لو^٢ لم تكن نفسى لدى حقيرا
 ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
 لا اشتهى الا اليك مصيرا
 فرض على مترصد الامل البعيد بان يكون مع الزمان صبورا
 ولعل ان تبيض عيني بالبكا
 ارتد يوماً التقيك بصيرا
 و اظل من سكر الهوى مخمورا
 شعراً، و غير مسجدي ما خورا
 رشف الزلال ولو شربت بحورا
 و كفى بتغيير الزمان نديرا
 احذر فديتك ان تكون كفورا
 لرضى الاحبة لا يظن كثيرا
 حلوا، اذا كان الحبيب مديرا

ايضاً فى النزل

حدائق روضات النعيم و طيبها
 فياليت شعري اى ارض ترحلوا
 تضيق على نفس يجور حبيبها
 و بينى و بين الحى بيد اجوبها

ذَكَرْتُ لِيَالِي الْوَصْلَ وَأَشْتَاقُ بِأُطْنِي
 وَمَجْلِسُنَا يَحْكِي مَنَازِلَ جَنَّةٍ
 بِقَلْبِي هَوًى كَالنَّمْلِ يَا صَاحَ لَمْ يَزَلْ
 فَلَا تَحْسَبَنَّ الْبُعْدَ يَوْرَثُ سَلَاوَةً
 وَجَلْبَابُ عَهْدِي لَا يَرِثُ جَدِيدَهُ
 سَقَى سَحْبُ الْوَسْمَى غِيْطَانِ أَرْضِكُمْ
 مَنَازِلُ سَلَمَى شَوْقَتْنِي كَأَبَّةٍ
 بَكَتْ مُقَلَّةُ السَّعْدِي مَا ذَكَرَ الْحَمَى

فَيَا حَبْدًا تِلْكَ اللَّيَالَى وَطَيْبَهَا
 وَفِي يَدِ حَوْرَاءِ الْمَحَلَّةِ كُوبَهَا
 تَقَرَّضُ أَحْشَائِي وَيَخْفَى دَيْبَهَا
 فَنَارُ غَرَامِي لَيْسَ يُطْفِئُ لَهْيَهَا
 وَرَوْضَةُ حَبِي لَا يَجِفُّ رَطْبَهَا
 وَانْ لَمْ يَكُنْ طُوفَانُ عَيْنِي يَنْوِبَهَا
 وَمَا ضَرَّ سَلَمَى أَنْ يَحْنُ كَثِيبَهَا
 وَأَطْيَبُ مَا يَبْكِي الدَّيَارَ غَرِيبَهَا

وله في الغزل

فَاحِ نَشْرُ الْحَمَى وَهَبَّ النَّسِيمُ
 أَنْ لَيْلَ الْوِصَالِ صَبَحَ مُضِييٌ
 وَودَاعُ النَّزِيلِ خُطْبُ جَزِيلٍ
 فَتَنَ الْعَابِدِينَ صَدْرُ رَحِيمٍ
 يَا وَحِيدَ الْجَمَالِ نَفْسِي وَحِيدٌ
 سَلَوْتِي عَنْكُمْ أَحْتِمَالُ بَعِيدٍ
 وَمَعْشَرَ اللَّائِمِينَ مَنْ يُضِلُّ
 وَاللَّهُ بَعِيدٌ بَأْنَهُ يَسْتَقِيمُ

وَتَرَانِي مِنْ فَرَطٍ وَجَدِي أَهْمِمْ
 وَنَهَارُ الْفِرَاقِ لَيْلٌ بِهِمْ
 وَفِرَاقُ الْأَنْيَسِ دَاءُ الْيَسَمِ
 آهَ لَوْ كَانَ فِيهِ قَلْبُ رَحِيمٍ
 يَا عَدِيمَ الْمَثَالِ قَلْبِي عَدِيمٌ
 وَافْتِضَا حَيِّ بِكُمْ ضَلَالُ قَدِيمٍ

أَجْهَلْتُمْ بَانَ نَارَ جَحِيمٍ مَعَ ذِكْرِ الْحَبِيبِ رَوْضِ نَعِيمٍ
كُلُّ مَنْ يَدْعِي الْمَحَبَّةَ فِيكُمْ ثُمَّ يَخْشَى الْمَلَامَ فَهُوَ مُلِيمٌ

وله أيضاً

عَلَى ظَاهِرِي صَبْرٌ كَنَسَجَ الْعَنَاكِبِ وَ مَغْتَمِضُ الْأَجْفَانِ لَمْ يَدِرْ مَا الَّذِي
وَإِنْ غَمَدَ وَاسِيفَ اللُّوَاحِظِ فِي الْكَرَى أَقْرَبُ بَانَ الصَّبْرِ الزَّمْ مَوْئِسِ
وَ عَيْنِي فِي حَبْهِمْ مِنْ بِهِ عَمِي وَ مِنْ هَوَسِي بَعْدَ الْمَسَافَةِ بَيْنَنَا
خَلِيلِي مَا فِي الْعَشَقِ مَأْمَنٌ دَاخِلِ وَ لَيْسَ لِمَغْصُوبِ الْفُؤَادِ شِكَايَةُ
طَرِبْتُ وَ بَعْدَ الْقَوْلِ فِي فَمٍ مُنْشِدِ أَيْتَلِفْنِي نَبْلٌ وَ لَمْ أَدْرِ مَنْ رَمَى
تَرَى النَّاسَ سَكْرَى فِي مَجَالِسِ شُرْبِهِمْ أَخْلَايَ لَا تَرْتُوا لِمَوْتِي صَبَابَةُ
لَعَمْرُكَ أَنْ خُوطِبْتُ مَيِّتاً تَرَاضِيَا وَ فِي بَاطِنِي هَمٌّ كَلَدِغِ الْعَقَارِبِ
يُكَابِدُ سَهْرَانَ اللَّيَالِي الْغِيَاهِبِ أَلَيْسَ لَهُمْ فِي الْقَلْبِ ضَرْبَةُ لَازِبِ
بَلَى فِي مَضِيقِ الْحُبِّ أَغْدَرُ صَاحِبِ وَ بِي صَمَمٌ عَمَّا يَحْدُثُ عَائِبِي
يُخَايِلُنِي مَا بَيْنَ جَفْنِي وَ حَاجِبِي وَ مَطْمَعٌ مُحْتَالٍ وَ مَخْلَصٌ هَارِبِ
وَ أَنْ هَلَكَ الْمَغْصُوبُ فِي يَدِ غَاصِبِ سَكْرَتُ وَ بَعْدَ الْخَمْرِ فِي يَدِ سَاكِبِ
أَيَقْتَلُنِي سَيْفٌ وَ لَمْ أَرِ ضَارِبِي وَهَا أَنَا سَكْرَانٌ وَ لَسْتُ بِشَارِبِ
فَمَوْتُ الْفَتَى فِي الْحُبِّ أَعْلَى الْمَنَاصِبِ سَيَبْعُنُنِي حَيّاً حَدِيثُ مُخَاطِبِي



لَقَدْ مَقَّتِ السَّعْدَى خُلا يَلُومُهُ عَلَى حَبْكُم مَقَّتِ الْعَدُوَّ الْمُحَارِبِ
وَ إِنْ عَتَبُوا ذَرَهُمْ يَخُوضُوا وَيَلْعَبُوا فَلْيَبْكْ شُغْلٌ عَنْ مَلَامَةِ عَاتِبِ

أيضاً فى الغزل

إِنْ لَمْ أَمِتْ يَوْمَ الْوُدَاعِ تَأْسُفًا لَا تَحْسِبُونَنِي فِي الْمَوَدَّةِ مَنْصِفًا
مَنْ مَاتَ لَا تَبْكُوا عَلَيْهِ تَرْحَمًا وَ أَبْكُوا لِحَيِّ فَارَقَ الْمَتَأَلَّفَا
يَا طَيْفُ إِنْ غَدَرَ الْحَبِيبُ تَجَانِبَا بَيْنِي وَ بَيْنَكَ مَوْعِدٌ لَنْ يُخْلَفَا
لَمَّا حَادَ الْحَادَى وَ جَدَّ رَحِيلُهُمْ ظَفَرَ الْعَدُوَّ بِمَا يُؤْمَلُ وَ اشْتَفَى
سَارُوا بِأَقْسَى مِنْ جِبَالِ تَهَامَةٍ قَلْبًا فَلَا تَذَرِ الدُّمُوعُ فِتْنَلَفَا
يَا سَائِلِي عَمَنْ بَلَيْتَ بِحَبِّهِ أَبَتِ الْمَحَاسِنُ إِنْ تَعُدَّ وَ تَوْصِفَا
مَاذَا يُقَالُ وَلَا شَبِيهَ لِحُسْنِهِ^١ لَوْ كَانَ ذَا مِثْلٍ إِذَا لَتَأَلَّفَا
فَكَشَفَنَ عَمَّا فِي الْبَرَاقِعِ مُخْتَفٍ وَ تَرَكَنَ مَا تُخْفِي الصُّدُورُ مَكْشَفَا
هَلْ يُقْنَعَنَّ مِنَ الْحَبِيبِ بِنَظَرَةٍ ظَمَانٌ لَوْ شَرِبَ الْبُحَيْرَةَ مَا اكْتَفَى
أَوْقَفْتُ رَاكِتِي بَارِضٍ مُودِعٍ وَ بَكَيْتُ حَتَّى أَنْ بَلَلْتُ الْمَوْقِفَا
مِنْهُمْ إِلَيْهِمْ شَكْوَتِي وَ تَوْجَعِي مَا أَنْصَفُونَ وَلَمْ أَجِدْ مُسْتَنْصِفَا
سَعْدَى صَبْرًا فَالتَّصَبُّرُ لَمْ يَكُنْ^٢ فِي الْعِشْقِ إِلَّا أَنْ يَكُونَ تَكْلَفَا

في الموعظة

عَيْبٌ عَلَيَّ وَ عُدْوَانٌ عَلَى النَّاسِ
 رَبِّ اغْفُ عَنِّي وَ هَبْ لِي مَا بَكَيتُ أَسَى
 مَرَّ الصَّبَا عِبْثاً وَ اَبْيَضْ نَاصِيَتِي
 يَا لَهْفَ عَصْرِ شَبَابٍ مَرَّ لَاهِيَةً
 يَا خَجَلْتَا مِنْ وُجُوهِ الْفَائِزِينَ إِذَا
 سَرَّائِرِي - يَا جَمِيلَ السَّتْرِ - قَدْ قُبِحَتْ
 يَا حَسْرَتَا عِنْدَ جَمْعِ الصَّالِحِينَ غَدَاً
 وَ هَلْ يَقْرَأُ عَلَيَّ حَرَّ الْحَمِيمِ فَتًى
 يَا وَاعِدَ الْعَفْوِ عَمَّا أَخْطَأُوا وَ نَسُوا
 إِذَا رَحِمْتَ عَبِيداً أَحْسَنُوا عَمَلًا
 وَأَصْفَحْ بِجُودِكَ يَا مُوَلَايَ عَنْ زَلَلِي
 وَ أَحْشَرْنِ أَعْمَى إِنْ أَسْتُوجِبْتَ لَائِمَةً
 إِنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لِي مِنْ جُرْأَةٍ سَلَفْتُ
 إِذَا وَ عَظْتُ وَ قَلْبِي جَلَمَدٌ قَاسٍ
 أَنِي عَلَى فَرْطِ أَيَّامٍ مَضَتْ آسٍ
 شَيْباً: فَحَتَّى مَتَى يَسُودُ كُرَاسِي
 لَالَهُوَ بَعْدَ اشْتِغَالِ الشَّيْبِ فِي رَأْسِي
 تَبَاشَرْتُ، وَ بِوَجْهِي صُفْرَةُ الْيَاسِ
 عِنْدِي، وَ إِنْ حُسْنَتْ فِي أَعْيُنِ النَّاسِ
 إِنْ كُنْتُ حَامِلَ أَوْزَارِي وَ أَدْنَا سِي
 لَمْ يَسْتَطِعْ جِلْدًا فِي حَرِّ دِيمَاسٍ
 سَأَلْتُكَ الْعَفْوَ، أَنِي مُخْطِئٌ نَاسٍ
 فِي الْحَشْرِ، يَا رَبِّ فَارْحَمْنِي لِأَفْلَاسِي
 رَغماً لِإِبْلِيسَ، لَا يَشْمُتُ بِإِبْلَاسِي
 لَا أَفْتَضِخْ بَيْنَ جِيرَانِي وَ جُلَاسِي
 فَمَا عَلَيَّ الْخَلْقِ يَا بَشْرَايَ مِنْ بَاسٍ

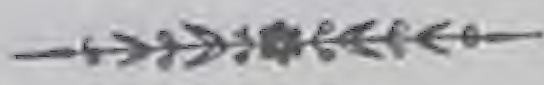
في الغزل

أَصْبَحْتُ مَفْتُوناً بِأَعْيُنٍ أَهِيْفاً
 لَا أَسْتَطِيعُ الصَّبْرَ عَنْهُ تَعَفُّفاً

و السُّرُّ فى دِينِ المَحَبَّةِ بِدَعَةٍ
و طَرِيقُ مَسْلُوبِ الفُؤَادِ تَحْمَلُ
دَع تَرْمِنِى بِسِهَامِ لِحْظِ فَاثِكِ
صِيَادُ قَلْبٍ ١ فَوْقَ حَبَّةِ خَالِهِ
لَا غُرُ وَاِنْ دَنَفَ الحَكِيمُ بِمِثْلِهِ
كَيْفَ السَّبِيلُ إِلَى الخَيَالِ بِرَقْدَةٍ
وَاَمِيزُ فِى جِسْمِى وَ طَاقَةُ شَعْرِهِ
رَقَّتْ جَلَامِيدُ الصُّخُورِ لِشِدَّتِى
هَذَا وَمَا السَّعْدَى أَوَّلُ عَاشِقٍ
أَهْوَى وَاِنْ غَضِبَ الرَّقِيبُ وَ عَنَفَا
مَنْ قَالَ أَوْهٍ مِنَ الجَفَاءِ فَقَدْ جَفَا
مَنْ رَامَ قُوسَ الحَاجِبِينَ تَهْدِفَا
شُرَكَ يُصِيدُ الزَاهِدَ المُنْتَقِشَا ٢
لَوْ كَانَ جَالِينُوسُ أَصْبَحَ مَدْنِفَا
و الطَّرْفُ مَذْ رَحَلَ الأَحَبَّةَ مَا غَفَا
فَأَصِيبُهُ مِنْهَا أَدَقُّ وَ أَضْعَفَا
مَا لَانَ قَلْبُكَ أَنْ يَمِيلَ وَ يَعْطِفَا
أَنْتَ اللطيفُ وَ مَنْ يَرَاكَ اسْتَلْطِفَا

أَيْضاً فِى النِّزْلِ

مَتَى جَمَعَ شَمْلَى بِالحَبِيبِ المَغَاضِبِ
أَظَنَّ الذِّى لَمْ يَرَحِمِ الصَّبَّ أَذْبَكِى
فَقَدْتُ زَمَانَ الوَصْلِ وَ المَرْءَ جَاهِلُ
تُجَانِبُ خَلِّى وَ الوَدَادُ مُلَازِمِ
وَلَمْ أَرَبْعَ اليَوْمِ خَلًّا يَلُومَنِى
وَكَيْفَ خَلَاصُ القَلْبِ مِنْ يَدِ سَالِبِ
يُقَاسُ مَسْلُوبِ الفُؤَادِ بِأَلَاعِبِ
بِقَدْرِ لَذِذِ العِيشِ قَبْلَ المَصَائِبِ
وَ فَارَقَ الفِى وَ الخَيَالُ مُوَاطِبِ
عَلَى حُبِّكُمْ إِلَّا نَأَيْتُ بِجَانِبِ



إِلَيْكَ بِتَغْنِيفِ اللِّوَاءِ عَنْ فَتَى
 لَقَدْ هَلَكْتُ نَفْسِي بِتَدْلِيَةِ الْهَوَى
 أَشْبَهَ مَا الْقَى يَوْمَ قِيَامَةٍ
 وَ أَنَّ سَجْعَ الْقَمَرِ صَبَحًا أَهْمَنِي
 أَرَى سُحْبًا فِي الْجَوِّ تُمْطِرُ لَوْلَا
 الْإِمَّ رَجَائِي فِيهِ^٤ وَ الْبَعْدُ مَا نَعَى
 وَ مَنْ ذَا الَّذِي يَشْتَاقُ دُونَكَ جَنَّةَ
 عَزِيزٍ عَلَى السَّعْدَى فَرْقَةً صَاحِبِ
 وَ هَذَا كِتَابٌ لَا رِسَالَةَ بَعْدَهُ
 سَبَّهَ لِحَاطِظِ الْغَانِيَاتِ الْكَوَاعِبِ
 وَ كَمْ قُلْتُ فِيمَا قَبْلُ يَا نَفْسُ رَاقِبِي^١
 وَ سِيلُ دُمُوعِي بِإِنْتِثَارِ الْكَوَاكِبِ
 لَفَقَدَ أَحْبَائِي كَصَرْخَةِ نَاعِبِ
 عَلَى الرُّوضِ الْكِنَا عَلَى كَحَاصِبِ
 وَ كَيْفَ أَصْطَبَارِي عِنْدَهُ^٢ وَالشَّوْقُ جَاذِبِي
 دَعِ النَّارَ مَشْوَايَ وَ أَنْتَ مُعَاقِبِي
 وَ طُوبَى لِمَنْ يَخْتَارُ عِزَّةَ رَاهِبِ
 لَقَدْ ضَجَّ مِنْ شَرَحِ الْمَوَدَّةِ كَاتِبِي

فِي النَّزْلِ

قَوْمًا أَسْقِيَانِي عَلَى الرَّيْحَانِ وَالْأَسِ
 صَهْبَاءُ تُحْيِي عِظَامَ الْمَيِّتِ أَنْ نَقَطَتْ
 دُرٌّ بِالصَّخَافِ عَلَى النَّدْمَانِ مُصْطَبِحَا
 هَاتِ الْعَقَارَ وَ خُذْ عَقْلِي مُقَابِضَةً
 وَأَجَلِ الظَّلَامَ بِشَمْسٍ فِي يَدَيَّ قَمَرِ
 أَنَسَى عَلَى فَرَطِ أَيَّامٍ مَضَتْ آسِ
 عَلَى الثَّرَى نُقْطَةً مِنْ مَرَشَفِ الْحَاسِي
 إِلَّا عَلَى بَمَلَاءِ الطَّاسِ وَالْكَاسِ
 لَعَلَّ تَنْقُذَنِي مِنْ قَيْدِ وَسْوَاسِ
 يَحْكِي بَوْجَنَتَهُ مَحْرَابَ شَمَاسِ

١- این بیت و بیت بعد در بعضی نسخه ها نیست. ٢- فیک، عنک.



روحي فدا بدن شبه اللجين ولو
سطا على بقلب كالصفا القاسي
آبيت والناس هجعي في منازلهم
يقظان اذكر عهد النائم الناسي
جس المثنى تطير نوم جيرانى
وغن شعري تطيب وقت جلاسى
انى امروء لايبالى كلما عدلوا
ان شئت يا عاذلى قم ناد فى الناس

ايضاً

يا نديمى قم تنبه واسقنى واسق الندامى
خلنى اسهر ليلى ودع الناس نياما
اسقيانى وهدير الرعد قد ابكى الغماما
وشفا الازهار تفتت من الضحك ابتماما
فى زمان سجع الطير على الغصن رخاما
و اوان كشف الورد من الوجه اللثاما
ايها العاقل اف لبصير يتعامى
فزبها من قبل ان يجعلك الدهر حطاما
قل لمن غير اهل الحب بالجهل ولاما
لاعرفت الحب هيهات ولاذقت الفراما
من تعدى زمن الفرصة بخلا واهتماما
ضيع العمر ايوماً عاش او خمسين عاماً
لا تلمنى فى غلام اودع القلب السقاما
فبداء الحب كم من سيد اضحى غلاما
منتهى منية قلبى شادن يسقى المداما
وعلى الخضرة منشور ورنند وخزامى
ذى دلال سلب القلب اذا قال كلاما
وجمال غلب الغصن اذا مال قواما
يا عذولى فنى الصبر الى كم والسى ما
انا لاعباء بالزجر^٢ ولاخشى الملاما

تَرَكَ الْحُبَّ عَلَى مُقَلَّتِي النَّوْمِ حَرَامًا وَحَوَالِي حَبَالِ الشُّوقِ خَلْفًا وَأَمَامًا
مَا عَلَى الْعَاقِلِ مَنْ لَغَوَى إِذَا مَرَّوَ أَكْرَامًا لَكِنَّ الْجَاهِلَ إِنْ خَاطَبَنِي قُلْتُ سَلَامًا

وله أيضاً

يَا مُلُوكَ الْجَمَالِ رِفْقًا بِأَسْرَى يَا صَحَابَةَ أَرْحَمُوا ثَقْلَبَ سَكْرَى
قَدْ غَلَبْتُمْ رَوَائِحَ الْمَسْكِ طَيِّبًا وَقَهَرْتُمْ مُحَاسِنَ الْوَرْدِ نَشْرًا
كَنْسِيمِ النَّعِيمِ حَيْثُ حَلَلْتُمْ حَلَّ بِالْوَارِدِينَ رُوحَ وَبَشْرَى
مُقِلَّ عَلِمْتُ بِيَابِلِ هَارُو تَعَلَّى عَلَى أَنْ تَعْلَمَ النَّاسُ سِحْرًا
عَاذَلِي كَفَّ عَنْ مَلَامِي فِيهِ لَقَدْ جِئْتُ بِالنَّصِيحَةِ نُكْرًا
ذُرَّ حَدِيثِي وَمَا عَلَيَّ مِنَ الشَّوْ قِذَا لَمْ تُحِطْ بِذَلِكَ خَبْرًا
بِتَّ أَسْتَجْهَلَ الصَّبَاةَ عَلَى الْح. ب. وَاصْحَبْتَ بِالصَّبَابَةِ مَغْرَى
تَرَكَتْنِي مُحَاجِرُ الْعَيْنِ اغْدُو هَائِمًا فِي مُحَاجِرِ الْبَيْدِ قَفْرًا
أَنْثَرُ الدَّمْعَ حِينَ أَنْظِمَ شِعْرِي فَاتَمَّ الْحَدِيثَ نَظْمًا وَنَشْرًا
جَمْرَاتُ الْخُدُودِ أَحْرَقْنَ قَلْبِي وَتَبَقَّيْنِ فِي الْجَوَانِحِ جَمْرًا
أَنَا لَوْلَا جَنَائِيَةُ الطَّرْفِ مَا كَا نَفْوَادِي الضَّعِيفُ يَحْمِلُ وَزْرًا
أِنَّمَا قِصَّتِي كَوَازِرَةٌ كَلَّ فِيهَا جُورُ ظَالِمٍ وَزَرُ أُخْرَى



لو حَكَيْتُ الْجِبَالَ أَبَكَيْتُ صَخْرًا	عَيْلَ صَبْرِي عَلَى حَدِيثِ غَرَامٍ
نَحَرَ النَّاظِرِينَ بِالْوَجْدِ نَحْرًا	وَأَفْتَنَانِي بِنَحْرِ كُلِّ غَزَالٍ
مَا لِهَذَا النَّسِيمِ حَمَلٌ عَطْرًا	بِرُزْوَا وَالرُّبَى تَظَلُّ تَنَادِي
أَنْ سَقَتْنِي مِنَ الْمَرَاشِفِ خَمْرًا	أَبْدَأُ لَا أُفِيقُ مِنْ سُكْرِ عَيْشِي
عَجَبًا كَيْفَ تَسْتَطِيعُونَ صَبْرًا	أَيُّهَا الظَّاعِنُونَ مِنْ حَيِّ لَيْلِي
لَكَ يَا قَاتِلِي مِنَ الْحُسْنِ شَطْرًا	و خَلَيْتُ لَابْنَ يَعْقُوبَ شَطْرًا
و بِكَ الْهَائِمُونَ شَعْنًا وَ غَبْرًا	دُمْتُ يَا كَعْبَةَ الْجَمَالِ عَزِيزًا
فَبَايَ الْحَدِيثِ أَشْرَحَ صَدْرًا	لَأُثْمِي أَنْ تَرَكَتَ لَهُوَ حَدِيثِي
يُحَدِّثُ اللَّهُ بَعْدَ ذَلِكَ أَمْرًا	طُلَّ عُمُرِي تَصَابِيَا وَ لَعْمُرِي

وله أيضاً

مَادَرٍ مِنْ نِعْمَةٍ عَزَّاسُهُ وَعَلَا	الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ عَلَى
أَنْ أَحْسَنُوهُ وَأَنْ لَمْ يُحْسِنُوا عَمَلًا	الْكَافِلِ الرِّزْقِ إِحْسَانًا وَ مَوْهَبَةً
مُنْشَى الْوَرَى جِيلًا مِنْ بَعْدِهِمْ جِيلًا	سُبْحَانَهُ مِنْ عَظِيمٍ قَادِرٍ صَمَدٍ
تَخْرُ بَيْنَ سَجْدٍ	الْجَنِّ وَالْإِنْسِ وَالْأَكْوَانِ جَمْهَرَةً
بُعْدًا لِمُتَّخِذٍ مِنْ دُونِهِ بَدَلًا	طُوبَى لَطَالِبِهِ تَعَسًّا لِتَارِكِهِ

کُم فِی الْبَرِیَّةِ مِنْ آثَارِ قُدْرَتِهِ
 مُبِینَاتٌ لِمَنْ أَضْحَى لَهُ بَصَرٌ
 یُزْجِی السَّحَابَ وَالْأَكَامَ هَامِدَةً
 أَنْشَأَ بِرَحْمَتِهِ مِنْ حَبَّةٍ شَجَرًا
 مَوْلَى تَقَاصَرَتْ الْأَوْهَامُ عَاجِزَةً
 مَا الْعَالَمُونَ بِمُحْصِی حَقِّ نِعْمَتِهِ
 سَعْدَى حَسْبُكَ وَأَقْصَرُ عَنْ مَبَالِغَةِ
 جَلِّ الْمُهِیْمِنِ أَنْ تُدْرِی حَقَائِقُهُ
 وَفِی السَّمَاءِ لَا یَاتُ لِمَنْ عَقْلًا
 بِنُورِ مَعْرِفَةِ الرَّحْمَنِ مُکْتَحِلًا
 یُعِیدُهَا بَعْدَ یُسٍ مَرْبَعًا خَضِلًا
 سِوَى بَقْدَرَتِهِ مِنْ نَظْفَةٍ رَجُلًا
 لَا یَهْتَدُونَ إِلَی ادْرَاکِهِ سُبُلًا
 وَلَا الْمَلَائِکُ فِی تَسْبِیحِهِمْ زَجَلًا
 لَا تَنْطَقَنَّ بِدَعْوَى یُورِثُ الْخَجَلَا
 مَنْ لَا لَهُ الْمِثْلُ لَا تُضْرِبُ لَهُ مِثْلًا

قَطْعُهُ

لَحَى اللَّهُ بَعْضَ النَّاسِ یَأْتِی جَهَالَةً
 وَسَاقُ حَبِیبِی حَیْنَ شَمَّرَ ذِیْلَهُ
 إِلَى سَاقٍ مَحْبُوبٍ یَشْبَهُ بِالْبَرْدِ
 کَرْدَنْ حَرِیرٍ مُمْتَلٍ وَرَقِ الْوَرْدِ

قَطْعُهُ

جَاءَ الشِّتَاءُ بِبَرْدٍ لَا مَرَدَّ لَهُ
 لَا کَاسَ عِنْدِی وَلَا کَانُونَ یُدْفِنُونِی
 وَلَمْ یُطَقْ حَجَرُ الْقَاسِیِ یُقَاسِیهِ
 کِنِّی ظُلَامٌ وَکِیْسِی قَلٌّ مَا فِیهِ
 دَعِ الْکِتَابَ وَخَلِّ الْکِیْسَ یَا أَسْفَا
 عَلٰی کِسَاءٍ نَغْطِی فِی دِیَا جِیهِ

۱- در نسخه های چاپی،

و فی البریة آثار لقدرته و فی السموات آیات لمن عقلا



أَرْجُوكَ مَوْلَايَ فِيمَا يَقْتَضِي أَمَلِي وَالْعَبْدُ لَمْ يَرْجُ إِلَّا مِنْ مَوْلَاهِ

وله أيضاً

أَنَا دَلَالُ ابْنَةِ الْكَرَمِ لِأَبْنَاءِ الْكَرَامِ أَجْلِبُ الرَّاحَةَ وَالرَّاحَ لِقَلْبِ الْمُسْتَهَامِ
أَكْتَفَى رَشْفَ الثَّيَابِ بَعْدَ أَهْلَاكِ الصَّرَامِ هَكَذَا يَاطَالِبُ الْوَصْلِ أُحْتَمِلُ ضَيْقَ الْغَرَامِ

فی مدح صاحب دیوان^۲

مَا هَذِهِ الدُّنْيَا بَدَارٍ مُخَلَّدٍ طُوبَى لِمُدْخِرِ النَّعِيمِ إِلَى غَدٍ
كَالصَّاحِبِ الصَّدْرِ الْكَبِيرِ الْعَالِمِ الْمُنْصِفِ الْبَرِّ الْأَجَلِ الْأَمَجِدِ
مِيزَانُ عَدْلٍ لَا يَجُورُ وَلَا يَحِيفُ وَمَا أُعْتَدِي إِلَّا عَلَى مَنْ يَعْتَدِي
بَشَرُ الْبِنَا بِالرَّجَاءِ بِمَنْهَ وَتَفَايُضُ الدُّنْيَا بِدَوْلَةِ سَرْمَدٍ
مَهْمَا رَجَوْتَ رَجَوْتَ خَيْرَ الْمَرْتَجَى وَإِذَا قَصَدْتَ قَصَدْتَ خَيْرَ الْمَقْصَدِ
مَدَّتْ حَيَاةَ النَّاسِ تَحْتَ ظِلَالِهِ لَا زَالَ فِي أَهْنَى الْحَيَاةِ وَأَرْغَدِ
هَذَا جَلَالُ الزَّكَايَاتِ وَصِفَتُهُ لِمُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدٍ
أَوْ يَحْسَبُ الْإِنْسَانُ مَا سَلَكَ أَهْتَدَى لَا، مَنْ هَدَاهُ اللَّهُ فَهُوَ الْمَهْتَدَى

قطعه

مِثْلُ وَقُوفِكَ عِنْدَ اللَّهِ فِي مَلَأٍ يَوْمَ التَّغَابِنِ وَاسْتِيقَظَ لِمَزْدَجِرٍ

۱- اهلال. ۲- این اشعار در نسخه های قدیم دیده نشده و بیت چهارم خالی از خلل نیست.

يا فاعل^۱ الذنب هل ترضى لنفسك في قيدا الأسارى و اخوان على سرر

قطعه

يا أسعد الناس جدًا ماسعى قدم اليك إلا أراد الله أسعاده
لا يطلب الخير إلا من معاده وانت صاحب خير اكرم العاده

مفردات

ورب غلام صائم بطنه خلا و ميزانه من سوء فعلته امتلا

* *

عليك سلام الله ملاح كو كب و ما طلعت زهر النجوم وتغرب

* *

وكل بالغ او بالغ السعى في دمي^۲ اذا كان في حبيب حبيب

* *

دع الجوارى في الدماء ساخرة ان الرواكد تحتاج المقاذيفا

* *

سلام عليكم اهل بيت كرامه و مقصد محتاج و مأمن خائف

* *

ولو ان حبا بالملام يزول لسمعت افكا يفتريه عذول

تَبَعَتْهُ الْعُيُونُ حَيْثُ تَمْشَى وَ عَلَى مَثَلِهِ مِنَ الْعَيْنِ تَخْشَى

* *

تَلَمَّتْنِي أَرْضٌ بِأَرْضٍ وَبَدِيلٌ عَنْ بَدِيلٍ أَنْمَا يَثْقُلْنِي مِنْ فَضْلِكُمْ قَيْدَ الْجَمِيلِ

* *

كَتَبْتُ لِبَقِي الذِّكْرِ فِي أَمَمٍ بَعْدِي فَيَا ذَا الْجَلَالِ اغْفِرْ لِكَاتِبِهِ السَّعْدِي

غزلیات

مشمول برپند و اندرز که در غزلیات دیگر
پراکنده است و در اینجا گردآورده ایم

۱-خ

ثنا و حمد بی پایان خدا را	که صنعش در وجود آورد مارا
الها قـادرا پروردگارا	کـریمـا منعمـا آمـرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان	اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوند تو ایمان و شهادت	عطا دادی ^۲ بفضل خویش مارا
وز انعامت همیدون چشم داریم	که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست	اگر خطدر کشی جرم و خطارا
خداوند ابدان تشریف عزت	که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت	که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش	نیندازی مـن ناپارسا را
مسلمانان ز صدق آمین بگویند	که آمین تقویت باشد دعا را

۱- سپاس. ۲- بعضی نسخ چاپی: عطا کردی.

خدایا هیچ درمانی و دفعی ندانستیم شیطان و قضا را
 چو از بی‌دولتی دور افتادیم بنزدیکان حضرت بخش ما را
 خدایا گر تو سعدی را برانی شفیع آرد روان مصطفی را
 محمد سید^۱ سادات عالم چراغ و چشم جمله انبیا را

۲-خ

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
 اختیار آنست که قسمت کند درویش را
 آنکه مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند
 گو طمع کم کن که زحمت^۲ بیش باشد بیش را
 خمر دنیا باخمار و گل به خار آمیختست
 نوش می‌خواهی هلا گر پای داری نیش را
 ای که خواب آلوده واپس مانده‌ای از کاروان
 جهد کن تا باز یابی همراهان خویش را
 در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنتی
 بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را
 آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد
 چون شبان آنگه که گرگ افکنده باشد میش را
 خویشتن را خیرخواهی خیرخواه^۳ خلق باش
 زانکه هرگز بد نباشد نفس^۴ نیک اندیش را
 آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست
 کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را^۵

۱- سرور. ۲- محنت. ۳- نیک‌خواهی نیک‌خواه. ۴- مرد. ۵- نیش را، و این بیت در بعضی از نسخ نیست.

راستی کردند و فرمودند مردان خدای

ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

آنچه نفس خویش را^۱ خواهی حرامت سعدیا

گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

۳- ب

تو ندانی که چه سودا و سرست ایشان را؟
که بشمشیر میسر نشود سلطان را
عقل آنست که اندیشه کند پایان را
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
وین ببازوی فرح می شکند زندان را
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
عارف عاشق شوریده سرگردان را
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
گفتم ای یار مکن در سرفکرت جان را
گفت بگذار من بیسر و بسی سامان را
من که بردرد حریصم چه کنم درمان را
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

ای که انکار کنی عالم درویشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیت
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
آن بدر می رود از باغ بدلتنگی و داغ
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد
جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
چشم همت نه بدنی که بعقبی نبود
در ازل بود که پیمان محبت بستند
عاشقی سوخته ای بیسر و سامان دیدم
نفسی سرد بر آورد و ضعیف از سردرد
پند دلبد تو در گوش من آید هیاهات
سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار

۴- ط

زندگانی چیست مستی از شراب
خانه آبادان و عقل از وی خراب
کانچه عقلت می برد شرست و آب

غافلند از زندگی مستان خواب
تا نپنداری شرابی گفتمت
از شراب شوق جانان مست شو

قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
خفته در وادی و رفته کاروان
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش
چشمه حیوان بتاریکی درست
هر که دایم حلقه بر سندان زند
رفت باید تا بکام دل رسند^۱
سعدیا گر مزد خواهی بی عمل

۵-ب

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
دو دوست یکنفس از عمر بر نیاسودند
چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید
جماعتی که بپرداختند از ما دل
بروی هم نفسان بر گک عیش ساخته بود
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق
گرت^۴ چو چنگ ببرد ر کشد زمانه^۵ دون^۵

۶-ق

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان
گر تاج می دهی^۶ غرض ما قبول تو^۷
گر بنده می نوازی و گربنده می کشی^۸
گردر کمند کافر و گر در دهان شیر

جامگی خواهی سر از خدمت متاب
ترسمش منزل نبیند جز بخواب
بر نگیری، رنج بین و گنج یاب
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
ناگهش روزی بپاشد فتح باب
شب نشستن تا بر آید آفتاب
تشنه^۲ خسبد^۲ کاروانی در سراب

که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
که آسمان بسر وقتشان دواسبه نتاخت
خنک تنی که دل اول نبست و مهر نباخت
دل از محبت^۳ ایشان نمی توان پرداخت
بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
که بیوفایی دوران آسمان بشناخت
بس اعتماد مکن کانگهت زند که نواخت

جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
ور تیغ می زنی طلب ما رضای تست
ز جرو نواخت هر چه کنی رای رای تست
شادی بر روزگار کسی کاشنای تست

۱- در نسخه های جدید: رسید. ۲- خفته. ۳- مودت. ۴- اگر. ۵- زمانه ترا.

۶- می نهی. ۷- تست. ۸- گر. پند می کنی.



هرجا که روی زنده دلی بر زمین تو
تنها نه من بقید تو درم-انده ام اسیر
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند^۱
قوت روان شیفتگان التفات تو
گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی^۲
شاید که در حساب نیاید گناه ما
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست
هرجا که پادشاهی و صدری و سروری
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت

ط-۷

درد عشق از تندرستی خوشترست
عقل بهتر می نهد از کاینات
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
چون گرانباران بسختی می روند
سعدیا چون دولت و فرماندهی
ملک درویشی ز هستی خوشترست
عارفان گویند مستی خوشترست
نیستی و حق پرستی خوشترست
هم سبکباری و چستی خوشترست
می نماند، تنگدستی^۳ خوشترست

۸- ب

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید^۴ سرای اوست
بی-خانمان که هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی^۵ که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
چندانکه^۶ می رود همه ملک خدای اوست

۱- زنند. ۲- نعمتی. ۳- زیردستی. ۴- آمد. ۵- که گفت. ۶- هرجا که.

آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
 بیگانه شد بهر که رسد^۱ آشنای اوست
 کوتاه دیدگان^۲ همه راحت طلب کنند
 عارف بلا که راحت او در بالای اوست
 عاشق که^۳ بر مشاهده دوست دست یافت
 در هرچه^۴ بعد از آن نگیرد ارادهای اوست
 بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست
 این پنج روزه عمر که مرگ^۵ از قفای اوست
 هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد
 گو غم مخور که ملک^۶ ابد خونبهای اوست
 از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
 سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

۹-ح

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
 رشك آیدم ز مردمك دیده بارها
 تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
 پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
 کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
 ای دوست روزهای تنعم بروزه باش
 باری بسوزدش سبحات جلال دوست
 دور از هوای نفس، که ممکن نمی شود
 باشد که درفتد شب قدر وصال دوست
 گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم
 در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
 خرم تنی که جان بدهد در وفای یار
 یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست
 ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست
 اقبال در سری که شود پایمال دوست
 بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
 در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست
 تا می نمایدش همه عالم خیال^۷ دوست

۱- رسید. ۲- در بعضی از نسخه های چاپی: همتان. ۳- چو. ۴- هر که. ۵- موت. ۶- ملک
 نعیم و عیش. ۷- در بیشتر نسخه ها: جمال.

۱۰- ط

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
 عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
 بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
 تا دل مرده مگر زنده کنی^۱ کاین دم ازوست
 نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
 آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
 به حالوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
 بارادت بیرم درد که درمان هم ازوست
 زخم خونینم اگر به نشود به باشد
 خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
 غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
 ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست
 پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
 که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست
 سعدیا گر بکند سیل فنا خانه^۲ دل
 دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

۱۱- ط

از جان برون نیامده جانانت آرزوست	زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر در گهی که نوبت ارنی همی زنند	موری نه ای و ملک سلیمان آرزوست
موری نه ای و خدمت موری ^۳ نکرده ای	و آنگاه صف صفت ^۴ مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی	و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

۱- کند. ۲- در بعضی از نسخ چاپی: خانه عمر. ۳- در بعضی از نسخ چاپی و متأخر: مردی
 نه ای و خدمت مردی.



چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند
انصاف راه خود ز سر صدق داد^۱ نه
برخوان عنکبوت که بریان مگس بود
هر روز از برای سگ نفس بسوسعید
سعدی درین جهان که تویی ذره وارباش

دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
بر درد نا رسیده و درمانت آرزوست
شهر جبرئیل مگس رانت آرزوست^۲
یک کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست^۳
گردل بنزد^۴ حضرت سلطانت آرزوست

۱۲-ط

هر که هر بامداد پیش کسیست
دل منه بر وفای صحبت او
مهربانی و دوستی ورزد
گوید اندر جهان تویی امروز
باز با دیگری همین گوید
همچو زنبور در بدر پیویان
همه دعوی و فارغ از معنی
پیش آن ذم این کند که خریست
هر کجا بینی این چنین کس را

هر شبانگاه در سرش هوسبست
کانچنان را حریف چون توبست
تا ترا مکنشی و دسترسبست
گر مرا مونی و همنفسبست
کاین جهان بیتو بردلم قفسبست
هر کجا طعمه‌ای بود مگسبست
راست گویی^۴ میان تهی جرسبست
نزد این عیب آن کند که خسبست
التفاتش مکن که هیچ کسیست^۵

۱۳-ط

خوشترا از دوران عشق ایام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع
کام هر جوینده‌ای را آخریست
از هزاران دریکی گیرد سماع

بامداد عاشقان را شام نیست
عشق را آغاز هست انجام نیست
عارفان را منتهای کام نیست
زانکه هر کس محرم پیغام نیست

- ۱- ظاهرأ «داده‌ای» متن مطابقست با نسخه قدیمی و در نسخه دیگر، انصاف درد خود ز سر صدق کرده، و در نسخ چاپی: انصاف راه خود ز سر صدق داده.
- ۲- این دوبیت در نسخه‌های قدیم و معتبر نیست، و ظاهرأ الحاق شده. ۳- قبول. ۴- خواهی.
- ۵- بهتر آن بود که این اشعار در قطعات باشد.

در سرای خاص بار عام نیست
پخته داند کاین سخن با خام نیست
می برد، معشوق ما را نام نیست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست
و آن کجاء اند که درد آشام نیست
هر که را دروی گرفت آرام نیست
ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

مجموعه تر از ملك رضا مملكتى نيست
كاندر نظر هيچكسش منزلتى نيست
تو ترك صفت كن كه از اين به صفتى نيست
كامروز برهنست و برو عارىتى نيست
آنست كه با هيچكسش معرفتى نيست
از آدمي به كه درو منفعتى نيست
خوشباش اگرت نيست كه بى مصلحتى نيست
برخون كه دلارام بر ريزد ديتى نيست^۳
گر گوش بدارى به از اين تربيتى نيست

صبح‌خدمی که برکنم دیده بروشنایت
سر بسریر سلطنت بنده فرو نیارود

بر در آسمان زنم حلقهٔ آشناییت
گر بتوانگری رسد نوبتی از گداییت

۱- آن. ۲- طریقی. ۳- در بعضی نسخ متأخر این بیت بصورت دوبیت درآمده به این ترتیب،
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
فریاد که بر حال منش مرحمتی نیست
آن عاشق مجروح ندیدی که چه گفتست
گر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

پرده اگر بر افکنی و ه که چه فتنه‌ها رود^۱
 گوشه چشم مرحمت^۲ بر صف عاشقان فکن
 خلق جزای بد عمل بر در کبرای تو
 سر نهند بندگان بر خط پادشاه اگر
 وقتی اگر برانیم بنده^۳ دوزخم بکن
 راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجردی

۱۶-ب

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
 اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
 خور و خواب و خشم و شهوت شغبت و جهل و ظلمت
 بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد^۴
 مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
 اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
 رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند
 طیران مرغ دیدی توز پای بند شهوت
 نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم

۱۷-خ

نادر از عالم توحید کسی برخیزد
 آستین کشته غیرت شود اندر ره عشق

چون پس پرده می رود اینهمه دلربایت
 تاشب رهروان شود روز بروشنایت
 عرضه همی دهند و ما قصه بی نوایت
 سر نهند ببندگی بر خط پادشایت
 کاتش آن فرو کشد گریه ام از جدایت
 تا بخیال در بود پیری و پارسایت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
 چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
 حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
 که همین^۵ سخن بگوید بزبان آدمیت
 که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
 همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
 بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت^۶
 بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
 هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت^۷

کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
 کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد

۱- بود. ۲- خاطری. ۳- بسته. ۴- دانه. ۵- همان. ۶- این بیت در هیچیک از نسخه‌های

قدیم نیست. ۷- متن مطابقست با نسخ قدیم معتبر، و در بعضی دیگر مقطع چنین است:

بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی

و در یک نسخه چنین است:

تو بگوش خود بیاری سخن قبول سعدی

چو دری بگوش خود کن که دگر چنین نیایی

که نصیحت تو گوید بلسان آدمیت
 سخن حقیقت این بود و بیان آدمیت

بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت
سنگ‌وش در ره سیلاب کجا دارد پای
گرچه دوری بروش کوش که در راه خدای
سعدیا دامن اقبال^۱ گرفتن کاریست

۱۸-خ

ذوق شراب انست وقتی اگر باشد
بیخ مداومت را روزی شجر بروید
استاد کیمیا را بسیار سیم باید
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
عالم که عارفان را گوید نظر بدوزید
زیرا که پادشاهی چون بقعه‌ای بگیرد
دیوانه را که گویی هشیار باش و عاقل
بانگ سحر بر آمد درویش را خبر شد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی
امروز قول سعدی شیرین نمی نماید

۱۹-ط

دینی آنقدر ندارد که برو^۲ رشک برند
نظر آنان که نکردند درین مشتی خاك
عارفان هرچه ثباتی و بقای^۳ نکند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
این سرایست که البته خلل خواهد کرد
دوستی با که شنیدی که بسربرد جهان

طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
هر که زین راه بیادی چو خسی برخیزد
سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد

هر روز بامدادت ذوقی دگر باشد
شاخ مواظبت^۲ را وقتی ثمر باشد
در خاك تیره کردن تا آنکه زر باشد
در کوی دردمندان روزی گذر باشد
گریار ما ببیند صاحب نظر باشد
بنیاد حکم اول زیر و زبر باشد
بیمست کز نصیحت دیوانه تر باشد
رطلی گرانش در ده تا بیخبر باشد
لب بر دهان نی نه تا نی شکر باشد
چون داستان شیرین فردا سمر باشد

یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند
که خدا را چو تودر ملك بسی جانورند
خنك آن قوم که دربند سرای دگرند
حق عیانست ولی طایفه‌ای بسی بصرند

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست
گوسفندی برداین گرگ معود^۱ هر روز
آنکه پای از سر نخوت نهادهی بر خاک
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
گل بیخار میسر نشود در بستان^۲
سعدیا مرد^۳ نکونام نمیرد هرگز
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندان دگر خیره درو می نگرند
عاقبت خاک شدو خلق بدو می گذرند
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بیخار جهان مردم نیکو سیرند
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

۲۰-ط

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
سیاه سیم زرانده چون بیو ته برند
کسان بچشم تویی قیمتند و کو چک قدر
برادران احد را زبان گفتن نیست
که زینهار به کشی و ناز بر سر خاک
بخواب و لذت و شهوت گذاشتند حیات
که التفات کند عذر کاین زمان گویند
هزار جان گرامی فدای اهل نظر
کرا نمی کند این پنجره دولت و ملک
طمع مدار^۴ ز دنیا سر هوا و هوس
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود

بس آدمی که درین ملک نقش دیوارند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
تو گوش باش^۵ که با اهل دل بگفتارند^۶
مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند^۷
کنون که زیر زمین خفته اند بیدارند
کجا بخوشه رسد تخم کاین زمان^۸ کارند
که مال منصب دنیا بهیچ شمارند^۹
که بگذرند و به ابنای دهر بگذارند
که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند
بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیزارند

۱- مزور. ۲- بستان. ۳- در دو نسخه معتبر: نفس. ۴- دار. ۵- در بعضی نسخه ها بیت چنین است:

زبان حال که داند که خامشان احد
بصد هزار زبان در حدیث و گفتارند

۶- سه بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست. ۷- نفس. ۸- بشمارند. ۹- میمند.

۲۱- ط

بیفکن خیمه تا محمل برانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند
نباید بستن اندر صحبتی دل
نه اول خاک بودست آدمیزاد
پس آن بهتر که اول و آخر خویش
زمین چندی بخورد از خلق و چندی
یکی بر تربتی فریاد می خواند
بگفتم تخته‌ای بر کن ز گوری
بگفتا تخته بر کردن چه حاجت
نصیحت داروی تلخست و باید
چنین سقمونیای شکر آلود

که همراهان این^۱ عالم روانند^۲
برادر خواندگان کاروانند
که بی ایشان بمائی یا بمانند
باخر چون بیندیشی همانند
بیندیشند و قدر خود بدانند
هنوز از کبر سر بر آسمانند
که اینان پادشاهان جهانند
بین تا پادشه یا پاسبانند
که می دانم که مشتی استخوانند
که با جلاب در حلقه چکانند
ز داروخانه سعدی ستانند

۲۲- ط

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود
قضای کن فیکونست حکم بار خدای
نه زنگ عاریتی^۲ بود بر دل فرعون
بخواند و راه ندادش کجارود بدبخت؟
نصیب^۵ دوزخ اگر طلق^۶ بر خود انداید
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست
گنه نبود و عبادت نبود و بر سر^۷ خلق

شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
بدین سخن سخنی در نمی توان افزود
که صیقل ید بیضا سیاهیش نرزدود
ببست^۴ دیده مسکین و دیدنش فرمود
چنان درو جهد آتش که چوب نفت اندود
اگر تو خشمگنی ای پس رو گر خشنود
نیشته بود که این ناجیست و آن مأخوذ

۱- ازین آن منزل. ۲- در دو نسخه بجای بیت اول این دوبیت است:

خداوندان نعمت می توانند

ولیکن دورگیتی را وفا نیست

۳- عاقبتی. ۴- بدوخت. ۵- حریف. ۶- جوز. ۷- نبود بر سر.

درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
چنانکه شاهی از روی خوب نتوان سود
سپید رومی هرگز شود سیاه بدود؟
که چون^۲ نکاشته باشند مشکست درود
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

مقدرست که از هر کسی چه فعل آید
بسعی ماضیه اصلاح زشت نتوان کرد
سیاه زنگی هرگز شود سپید بآب؟
سعادتى که نباشد^۱ طمع مکن سعدی
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا

۲۳- ط

هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
که محالست در این مرحله امکان خلود
صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود
که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
که همی تافت بر آرامگه عساد و ثمود
خاک مصرست ولی بر سرفر عون و جنود
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
گرت ایمان درستست بروز موعود
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
هیچ خواهند ازین در نرود بی مقصود
نتواند که بجای آورد الا مسعود

شرف نفس بجدوست و کرامت بسجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباح
وی که در شدت فقری و پریشانی حال
خاک راهی که برومی گذری ساکن باش
این همان چشمه خورشید جهان افروزست
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
دینی آنقدر ندارد که بدو رشک برند
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن
دست حاجت که^۲ بری پیش خداوندی بر
از ثری تا بشریا بعبودیت او
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
پند سعدی که کلید در گنج سعد است

۲۴- ط

کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود؟
شادی مکن که با تو^۴ همین ماجرا رود

بسیار سالها بسر خاک ما رود
این پنجروزه مهلت ایام آدمی
ای دوست بر جنازه دشمن چوبگذری

دامن کشان که می رود امروز بر زمین
خاکت در استخوان رودای نفس شوخ چشم
دنیا حریف سفله و معشوق بی وفاست
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
یارب مگیر بنده مسکین و دست گیر

۲۵- ب

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
ناگهی^۲ بادخزان آید و این رونق و آب
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند^۴
تا بروزی که بجوی شده باز آید آب
من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست؟
سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود

۲۶- ق

از صومعه رختم بخرابات بر آرید
تا خلوتیان سحر از خواب در آیند
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند
در باغ امل شاخ عبادت بنشانید
رو ملک دو عالم بمی یکشبه بفروش
تا گرد ریا گم شود از دامن سعدی

فردا غبار کالبدش در هوا رود
مانند سرمه دان که درو توتیا رود
چون می رود هر آینه بگذار تا رود^۱
تا جان نازنین که بر آید کجا رود
سعدی مگر بسایه لطف خدا رود
کز تو کرم بر آید^۲ و بر ما خطا رود

قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
که تو می بینی ازین گلبن خوشبو برود
خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
اهرمن را که گذارد که بمینو برود؟
خویشتن سوخته ام تا بجهان بو بروده
وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

گرداز من و سجاده طامات بر آرید
مستان صبو حی بمناجات بر آرید
گو هم چو ملک سر بسماوات بر آرید
وز بحر عمل در مکافات بر آرید
گوزهد چهل ساله بهیهات بر آرید
رختش همه در آب خرابات بر آرید

۱- این بیت در نسخ بسیار قدیم نیست. ۲- فزاید. ۳- ناگهان. ۴- رفت. ۵- در بعضی نسخه ها این بیت بعد از شعر آخر غزل و چنین است:

بچه کار آیدم این شعر و بلاغت که چو عود
عمرها سوخته ام تا بجهان بو برود

۲۷- ط

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
 راستی باید^۱ بیازی صرف کردم روزگار
 هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد
 نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
 بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
 روز عرض از دست جور نفس ناپرهیز کار
 گاه می گویم چه بودی گر نبودی روز حشر
 تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
 باز می گویم شاید راه نومیدی گرفت
 پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
 سعی تا من می برم هرگز نباشد سودمند^۲
 توبه تا من می کنم هرگز نباشد برقرار
 چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل^۳
 جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار
 من که از شرم گنه سر بر نمی آرم زپیش
 سر بعلین بر آرم گر تو گویی سر بر آرم
 گرچه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب
 هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
 یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت
 یا توانایی بده یا ناتوانی در گذار

۲۸- ط

ره بخرابات برد عابد پرهیز کار سفره یگروزه کرد نقد همه روزگار

۱- خواهی. ۲- دوستانم توبه گویند از گنه کاری بکن. ۳- طریق مصلحت.

ترسمت ای نیکنام پای بر آید بسنگ
گر بقیامت رویم بی خر و بار عمل
کان همه ناموس و بانگ ۱ چون درم ناسره
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری
بس که خرابات شد صعومه صوف پوش
مدعی از گفت و گوی دولت معنی نیافت
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر
گر همه عالم بعیب در پی ما افتد
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی

۲۹- ط

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
بعین ۲ عجب و تکبر نگه بخلق مکن
برین زمین که تو بینی ۴ ملوک طبعانند
بچشم کوتاه اغیار در نمی آینده
کرم کنند و نبینند بر کسی منت
ز دیگران لئیمان چو دود بگریزند
دل از محبت دنیا و آخرت خالی
بنیکمردی در حضرت خدای قبول
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
کمال نفس خردمند نیکبخت ۶ آنست

اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
که دوستان خدا ممکن اند در او باش
که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
قفا خورند و نجویند با کسی پر خاش
نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش
که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
میان خلق برندی و لا ابالی فاش
که از میان تهی بانگ می کند خشخاش
که سر گران نکند بر قلندر قلاش

۱- نام. ۲- کنند. ۳- در نسخه های متأخر: بچشم. ۴- هستی. ۵- نمی گنجد. ۶- کمال
بخت خردمند نیک نفس.

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست نظر بحسن معادست نه^۱ بحسن معاش
 اگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش
 مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
 وز آنچه فیض خداوند بر تو می باشد تو نیز در قدم بند گان او^۲ می پاش
 چو دور دور تو باشد مراد خلق بده چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
 نه صورتیست مزخرف عبادت سعدی چنانکه بر در گرمابه می کند نقاش
 که برقعیست مرصع بلعل و مروارید فرو گذاشته بر روی شاهد^۳ جماش

۳۰- ب

گر مرا دنیا نباشد خاكدانی گو مباش
 باز عالی^۴ همتم زاغ آشیانی گو مباش
 بز نیم در آخور قسمت گیاهی گو مرو
 سگ نیم بر خوانچه رزق استخوانی گو مباش^۵
 گر همه کامم^۶ بر آید نیم نانی خورده گیر
 ور جهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش
 من سگ اصحاب کهنم بر در مردان مقیم
 گرد هر در می نگردم استخوانی^۷ گو مباش
 چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز
 چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
 وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من
 چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
 در معنی منتظم در ریسمان صورتست
 نی چو سوزن تنگ چشم ریسمانی گو مباش

۱- نی. ۲- حق. ۳- شاهی. ۴- سرطایر. ۵- این بیت در غالب نسخه ها نیست.

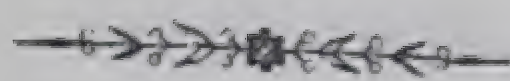
۶- کاری. ۷- نیم نانی.

در بن دیوار درویشی چه خوابت می برد
 سربنه بر بام دولت نردبانی گو مباح
 گر بدوزخ در بمانم^۱ خا کساری گو بسوز
 ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباح
 من چیم در باغ ریحان خشک بر گی گو بریز
 من کیم در باغ سلطان پاسبانی گو مباح
 سعدیا در گاه عزت را چه می باید سجود
 گرد خاک آلوده ای بر آستانی گو مباح^۲

۳۱- خ

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
 تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
 کی بود جای ملک در خانه صورت پرست
 رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش
 پاک چشمان^۳ را ز روی خوب دیدن منع نیست
 سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش
 گر مرید صورتی در صومعه ز نار بند
 ور مرایی نیستی در میکده فرزانه باش
 خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار
 مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش
 عاشقی بر خویشتن چون پيله گرد خویشتن
 ورنه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

۱- بسوزم. ۲- در نسخ معتبر این بیت نیست. ۳- بینان.



سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی

چون گهر در سنگ زی چون گنج درویراند باش

۳۲- ق

صاحباً عمر عزیزست غنیمت دانش
چیست دوران ریاست که فلك با همه قدر
آن خداست تعالی ملك الملک قدیم
جای گریه دست برین عمر که چون غنچه گل
دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک
گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید
دست دردامن مردان زن و اندیشه مدار
معرفت داری و سرمایه بازار گانی
دولت باد و گر از روی حقیقت بررسی
خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند

گوی خیری که توانی ببر از میدانش
حاصل آنست که دایم نبود دورانش
که تغیر نکند ملک جاویدانش^۱
پنج روزست بقای دهن خندان
که دگر باره بخون در نبرد دندانش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش
نامیدی بود از دخیل بتابستانش
ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش^۲
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
چو به از دوات باقی بده و بستانش
دوات آنست که محمود بود پایانش^۲
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

۳۳- ق

ای روبهك چرا ننشینی بجای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخورد
از دست دیگران چه شکایت کند کسی
دزد از جفای شهنه چه فیر یاد می کند
خونت برای قالی سلطان بریختند
گر هر دو دیده هیچ نبیند با اتفاق

با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
گو گردنت نمی زند الا جفای خویش
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
بهتر ز دیده ای که نبیند خطای خویش

۱- که میسر نشود ملک جاویدانش. ۲- این بیت در غالب نسخ نیست.

چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب
چندین چراغ دارد و بیراه می رود
با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
بگذار تا بیفتد و بنشیند بجای خویش
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش^۱

۳۴-ط،ق

برخیز تا تفرج بستان کنیم و بساغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت
سبزی دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بس مالکان باغ که دوران روزگار
فردا شنیده‌ای که بود داغ زر و سیم
بس روز گارها که بر آید بکوه و دشت
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی، بصدق
چون دست می دهد نفسی موجب فراغ
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
خود وقت مرگ می نهد این مرده ریگ داغ
بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ
کاین باد بار نامه^۲ نه چیز است^۳ در دماغ
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

۳۵-خ

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست^۴
شهووت آتشگاه جانست و هوا زنار دل
آخرای آینه جوهر، دیده‌ای بر خود گمار
صورت حق چند پوشی^۵ در پس زنگار دل

۱- ظاهراً این اشعار در واقعیه است. ۲- کبر و حرص، کبر و ناز. ۳- خبریست. ۴- در نسخه چاپی: «چراست». ۵- باشد.

اینقدر دریاب کاندِر خانهٔ خاطِر، ملک
 نگذرد تا صورت دیوست^۱ بر دیوار دل
 ملک آزادی نخواهی یافت و استغنائی مال^۲
 هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل
 در نگارستان صورت تَرک حظ نفس گیر
 تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل
 نی ترا^۳ از کار گل امکان همت بیش نیست
 با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
 سعدیا با کرسخن در علم موسیقی خطاست
 گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

۳۶-خ، ط

دوش در صحرای خلوت گوی^۴ تنهایی زدم
 خیمه بر بالای منظوران بالای^۵ زدم
 خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاک شد
 چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی^۶ زدم
 عقل کل را آبگینه ریزه در پای افتاد
 بسکه سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم^۷
 پایمردم عقل بود آنکه که عشقم دست داد
 پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم

۱- دنیا است. ۲- یافت بی افتادگی. ۳- در نسخه متأخر، تا ترا. ۴- لاف. ۵- زیبایی.

۶- لاف یکتایی. ۷- در یک نسخه قدیم بیت چنین است:

عقل و دل را آبگینه ریزه در پای افتاد بسکه سنگ تجربت بر پای بینایی زدم

دیوناری را سر از سودای مایی شد بیاد
 پس من خاکی بحکمت گردن مایی زدم^۱
 تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع
 پس گره بر خبط خود بینی و خودرایی زدم
 تا نباید گشتنم گردد در کس چون کلید
 بر در دل ز آرزو قفل شکیبایی زدم
 گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن
 زانکه من دم در کشیدم تا بدانایی زدم
 چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت
 تا بجوهر طعنه بر درهای دریایی زدم
 بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بامر
 پیش ازین گر چون فلک چرخ بر عنایی زدم
 کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود
 پس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم

۳۷-ب

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
 نفس را چون مار خط نهی^۲ پیرامن کشم
 بس که بودم چون گل و نر گس دوروی و شوخ چشم
 باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم
 بس که دنیا را کمر بستم چو مسور دانه کش
 مدتی چون موریانه روی در آهن کشم

۱- این بیت تنها در قدیمترین نسخه است. ۲- ازدهای نفس خود را حلقه.



روح پاکم چند باشم^۱ منزوی در کنج خاک
 حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم
 لاله در غنچه ست تا کی خار در پهلوی نهم
 دوست در خانه ست تا کی رطل بر دشمن کشم
 وه که گر با دوست دریابم زمان ماجرا
 خرده ای^۲ دیگر حریفان را غرامت من کشم
 سعدی گردن کشم پیش سخن دانان ولیک
 جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

۳۸- ب

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم خرقه پوش جو فروش خالی از معنی منم
 بت پرست صورتی در خانه مکرو حیل بامنا و با سواع و لات و باعزی منم
 می زنم لاف از رجولیت زبیر می ولیک نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم
 زیر این دلق کهن فرعون و قتم بیریا^۴ می کنم دعوی که بر طور غمش موسی منم
 رفتم اندر میکده^۵ دیدم مقیمان و ولیک بت پرست اندر میان قوم استثنی منم
 سعدیا از درد صافی همچو من شو همچو من زانکه با می مستحب حضرت مولی منم^۶

۳۹- ط

باد گلبوی سحر خوش می وزد خیز ای ندیم
 بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
 ای که در دنیا نرفتی^۷ بر صراط مستقیم
 در قیامت بر صراط جای تشویشست و بیم
 قلب زر^۸ اندوده نستانند در بازار حشر
 خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

۱- باشد. ۲- در نسخ چایی: با. ۳- با دوست میرانم زمانی ماجرا خورده ای ۴- از ریا. ۵- بتکده.

۶- این غزل در نسخ بسیار قدیم معتبر نیست. ۷- ای که تا بودی نبود. ۸- روی.



عیبت از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر
 فعلت^۱ از همسایه پنهانست و می داند علیم
 نفس پروردن خلاف رای دانشمند^۲ بود
 طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
 راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می دهد
 کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم
 گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
 ور ببخشی رحمتت عامست و احسانت قدیم
 گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
 همچنان امید می دارم برحمن رحیم
 آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
 هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم
 سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
 وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم^۳
 ط ۴۰
 ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم
 سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم
 گر بطوفان می سپارد یا^۴ بساحل می برد
 دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم
 محتسب گر فاسقان را نهی منکر می کند
 گو بیا کز روی مستوری^۵ نقاب افکنده ایم

۱- جرمت. ۲- دانایان. ۳- در نسخه های قدیم و معتبر عموماً این غزل در آخر طیبات آمده.

۴- ور. ۵- غالب نسخ؛ نامحرم.

ساقیا می‌ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
هر کجا در مجلسی شمع‌یست ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست^۱
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم
گر چه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست^۲
ما به قلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین راه از بدانی هر دو بر یک جاده‌ایم
واندرین کوی از بینی هر دو از یک خانه‌ایم
خلق می‌گویند جاه و فضل در فرزاندگیست
گو مباش اینها که ما رندان نا فرزانه‌ایم

۱- بدین گفتار نیکو کار نیست. ۲- گرچه ایشان بر صلاح و عافیت مستظهرند.

عیب تست از چشم گوهر بین نداری ورنه ما

هر يك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده

کمتر از عیشی يك امشب کاندرین کاشانه‌ایم
سعدیا گر باده صافیت باید باز گو

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

۴۲- ط

خر ما نتوان خوردن^۱ ازین خار که کشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم
ما کشته نفسیم و بس آوخ که بر آید
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند^۲
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خوانده
ما را عجب از پشت و پناهی بود آن روز
گر خواهی شفاعت نکند روز قیامت
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان

دیبا نتوان کردن^۳ ازین پشم که رشتیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ما مور میان بسته دوان بر درو دشتیم
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
حیفست دریغا که در صلح بهشتیم^۴
یکروز نگه کن که برین کنگره خشتیم
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
يك خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

۱- خورد. ۲- کرد. ۳- متن مطابقست با قدیمترین نسخه و اکثر نسخه‌ها چنین: پیری و جوانی
چو شب و روز بر آمد. سر آمد. بمثال شب و روز است. ۴- نهشتیم. ۵- بود. ماند.

۴۳- خ

خداوندی چنین بخشنده داریم
 که بگشاید دری کایزد ببندد
 خدایا گر بخوانی ور برانی
 سر افرازیم اگر بر بنده بخشی
 ز مستی خاک ما را آفریدی
 تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
 تو با ما روز و شب در خلوت و ما
 نگویم خدمت آوردیم و طاعت
 مباد آن روز کز در گاه لطف
 خداوند بلطف باصلاح آر
 ز درویشان کوی انگار ما را
 ندانم دیدنش را خود صفت چیست
 شرابی در ازل در داد ما را
 چو عقل اندر نمی گنجید سعدی

که با چندین گنه امیدواریم
 بیا تا هم بدین در گه بزاریم
 جز انعام دری دیگر نداریم
 و گرنه از گنه سر بر نیاریم^۱
 چگونه شکر این نعمت گزاریم
 و گرنه ما همان مستی غباریم
 شب و روزی به غفلت می گذاریم
 که از تقصیر خدمت شرمساریم
 بدست نا امید سر بخاریم
 که مسکین و پریشان روزگاریم
 گر از خاصان حضرت بر کناریم
 جز این را^۲ کز سماعش بیقراریم
 هنوز از تاب آن می در خماریم
 بیا تا سر بشیدایی بر آریم

۴۴- ب

تو پس پرده و ما خون جگر می ریزیم
 دیگران را غم جان دارد و^۴ ما جامه دران
 مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما
 دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
 باغ فردوس میارای که ما رندان را
 ور بزدان عقوبت ببری از دیده شوق^۷

و ه که^۳ گر پرده برافتد که چه شورانگیزیم
 که^۵ بفرمایی تا از سر جان برخیزیم
 بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
 ظاهر آنست که از تیر بلا نگریم^۶
 سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
 ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریزیم

۱- در نسخ قدیم و معتبر: بر نداریم. ۲- بجز این. ۳- آه اگر. ۴- دیگری را غم جان باشد. ۵- گر. ۶- بگریزیم. ۷- و برانی با امید تو، نه از هول عذاب.



رنگ زیبایی و زشتی بحقیقت در غیب
سعدیا قوت بازوی عمل هست و لیک
چون تو آمیخته‌ای با تو چه رنگ آمیزیم؟
تا بجایی نه که با حکم ازل بستیزیم^۱

۴۵- ط

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
بیمغز بود سر که نهادیم پیش خلق
تقصیرهای رفته بخدمت قضا^۲ کنیم
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالفنا کرای مرمت نمی کند
دارالشفای توبه نیست در هنوز
روی از خدا به هر چه کنی شرک خالصست^۳
پیراهن خلاف بدست مراجعت
چند آید این خیال ورود در سرای دل^۴
چون برترین مقام ملک دون قدر ماست
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار
سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم^۵
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم^۶
یکتا کنیم و پشت عبادت دو تا کنیم^۷
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
امیدوارتر که گنه در عبا کنیم
ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم^۸
در خوردتست و در خور ما هر چه ما کنیم

۴۶- ط

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم

- ۱- در بعضی از نسخ مقطع چنین است:
سعدیا دعوی بیصدق بجایی نرسد
- ۲- ادا. ۳- در نسخه‌ها این دوبیت در یک غزل نیست یا اینست یا آن. ۴- حاصلست.
- ۵- در بعضی از نسخه‌های معتبر بیت چنین است:
روی از خدای در همه کردیم و هیچ نیست
- ۶- در دو نسخه معتبر بیت چنین است:
یکسونهیم شهوت نفس و هوای دل
- ۷- افسوس می‌رود دل دشمن بدست دیو. ۸- در دو نسخه بسیار معتبر:
سعدی توانگران بتجارت روند و ما
پشت عبادت از دل یکتا دو تا کنیم
درویش وار بر در منعم دعا کنیم

گردیگر آن نگار قبا پوش بگذرد ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
 هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب بهتر ز طاعتی که به روی وریا کنیم
 آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
 سعدی وفا نمی کند ایام سست مهر^۱ این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

۴۷- ب

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
 بنه گر همتی داری سری در پای درویشان^۲
 گرت آینه‌ای باید که نور حق در او بینی
 نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
 قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید
 که این خلقان گرد آلوده را بالای^۳ درویشان
 بمأوی سر فرود آرند درویشان معاذلله
 و گر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان
 و گر خواهند درویشان ملک را صنع آن باشد
 که ملک پادشاهان را کند یغمای^۴ درویشان
 گر از یک نیمه زور^۵ آرد سپاه مشرق و مغرب
 ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
 کسی آزار درویشان تواند جست لا والله
 که گر خود زهر پیش آرد بود حلوای درویشان

- ۱- ایام با کسی. ۲- در یک نسخه قدیم که چندان اعتباری ندارد مطلع چنین است:
 شدم مجنون و سرگردان من از سودای درویشان ندانم تا کجا باشد مقام و جای درویشان
 و درین نسخه بیت چهارم این:
- اگر سلطان آفاقی و گرمغنی (؟) و مشتاقی بنه گر همتی داری سری در پای درویشان
- ۳- گرد آلوده بر بالای، که آن تن جامه دولت که بر بالای. ۴- ممکن است «نعم» خوانده شود.
- ۵- روی.



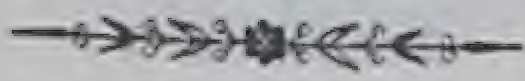
تو زر داری وزن داری و سیم و سود و سرمایه
 کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان
 که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد
 هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
 دو عالم چیست تا در چشم اینان قیمتی دارد
 دویی هر گز نباشد در دل یکتای درویشان^۱
 سرای و سیم و زر در بازو عقل و جان و دل سعدی
 حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

۴۸- ب

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
 بسا سراندر کوی دلبر^۲ عشق نتوان باختن
 آتش در جان گرفت از عود خلوت سوختن
 توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
 اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار
 بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
 پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
 بر بساط نرد درد^۳ اول ندب جان باختن
 زاهدی بر باد الا، مال و منصب دادنست
 عاشقی در ششدر لا، کفر و ایمان باختن^۴
 بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
 هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

۱- دريك نسخه است؛

در آن ساعت که درویشان شراب وصل می نوشند در آید خضر پیغمبر که من سقای درویشان
 ۲- جانان. ۳- عشق. نرد در. ۴- دريك نسخه این بیت هم هست؛
 گر حریف مرد عشقی مال و جان و دین به باز ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن



سعدیا شطرنج ره مردان خلوت^۱ باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

۴۹- ط

ای بباد هوس در افتاده	بادت اندر سرست یا باده
یکقدم برخلاف نفس بنه	در خیال خدای نهاده
راه گم کرده از طریق صلاح	در بیابان غفلت افتاده
خود بیکبار از تو بستاند	چرخ انصافهای ناداده
رنج بردار دیو نفس مباح	در هوای بت ای پرریزاده
دیدي این روزگار سفته نواز	چون گرفت از تو جان آزاده
چون تو آسوده‌ای چه می‌دانی	که مرا نیست عیش آمده
ملك آزادیت چو ممکن نیست	شهر بند هواست بگشاده
لاف مردی زنی وزن باشی	همچو خنثی مباح نر ماده
سعدیا تاکی این رحیل زنی	محمل از پیش نا فرستاده
هر زمان چون پیاله چند زنی	خنده در روی لعبت ساده
بسکه با خویشتن بگویی راز	چون صراحی به اشک بیجاده

۵۰- ب

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده‌ای
هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای

۱- سعدیا صاحب‌دلان شطرنج و حدت، شطرنج ره خلوت نشینان، سعدیا صاحب‌دلان شطرنج ازین ره.

آنچنان رویت نمی‌باید^۱ که بسا بیچارگان
 در میان آری حدیثی در میان افکنده‌ای
 هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی بر کند
 و آنکه دید از حیرتش^۲ کلک از بنان افکنده‌ای
 این دریغم می‌کشد کافکنده‌ای اوصاف خویش
 در زبان عام و خاصان را زبان افکنده‌ای
 حاکمی بر زیر دستان هرچه فرمایی رواست
 پنجه زور آزما بسا ناتوان افکنده‌ای
 چون صدف امید می‌دارم که لؤلؤیی شود
 قطره‌ای کز ابر^۳ لطفم در دهان افکنده‌ای
 سر بخدمت می‌نهادم چون بدیدم نیک باز

چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده‌ای

۵۱- ب

شبی در خرقه رند آسا گذر کردم بمیخانه
 ز عشرت می‌پرستان را منور بود^۴ کاشانه
 ز خلوتگاه ربانی و ثاقی در سرای دل
 که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه
 چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس
 بنا فرزانه‌گی گفتند کاول مرد فرزانه
 بتندی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم

که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه

۱- نمی‌تابد. ۲- غیرتش. ۳- بحر. ۴- در نسخه قدیم «ملون گشته».

دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او^۱
 بگوش همتش دیگر کی آید شعر و افسانه
 گمان بردم که طفلانند وز پیری سخن گفتم
 مرا پیری خراباتی جوابی داد مردانه
 که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد
 تو اندر صومعش دیدی و ما در کنج میخانه^۲
 کسی کامد درین خلوت به یکرنگی هویدا^۳ شد
 چه پیری عابد زاهد چه رند مست دیوانه
 گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را^۴
 چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

۵۲- ط

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
 به ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
 همه عیب خلق دیدن نه مرو تست و مردی نگهی بخویشتن کن که تو هم گناه داری^۵
 ره طالبان و مردان کرمست و لطف و احسان^۶ تو خود از نشان مردی مگر این کلاه داری
 بچه خرمی و نازان گرو از تو برد هاما اگر ت شرف همینست که مال و جاه داری
 چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
 بکدام روسپیدی طمع بهشت^۷ بندی تو که در خریطه^۸ چندین ورق سیاه داری
 بدرخدای قربی طلبای ضعیف همت که نمازد این تقرب که پیادشاه داری

۱- در نسخه قدیم: سری در عالم وحدت سماع عقل نیوشیده (ولی در صورت وزن درست نیست مگر بجای «نیوشیده» «بشنیده» فرض کنیم). ۲- تو اندر صومعه بینی و مادر کنج میخانه. ۳- در نسخه قدیم: مؤید. ۴- بشارت داد سعدی را بفتح الباب ربانی. ۵- متن مطابق نسخه قدیم معتبرست و در نسخه قدیم معتبر دیگر چنین:
 ز حدیث خلق باز آی و بخویشتن نظر کن نه گرت عبادتی هست بسی گناه داری

۶- کرمست و حکم و احسان و ورع طریق مردان. ۷- خلاص. ۸- جریده.

تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی
که زبان خاک^۱ داند که بگوش مرده گوید
تو حساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی

۵۳- خ

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم
گر بنومیدی ازین در برود بنده عاجز
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی
حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی
گر همه خلق بخصمی بدر آیند و عداوت
همه را ملک مجازست بزرگی و امیری
سعدیا من ملک الموت غنی ام تو فقیری

۵۴- ط

هر روز باد می برد از بوستان گلی
مألوف را بصحبت ابنای روز گار
کاین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند
ای دوست دل منه^۴ که درین تنگنای خاک
روییست ماه پیکر و موییست مشکبوی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند

نه معولست پشتمی که برین پناه داری
چند خوشست عیش وارث که بجایگاه داری
که بضاعت قیامت عمل تباه داری^۲

بخداوندی و فضلت که نظر باز نگیری
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
هم بدر گاه تو آیم که لطیفی و خبیری
دیگرش چاره نماند که تویی شبهه و نظیری
که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری
خالق صبح و بر آورنده خورشید منیری
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
چه تفاوت کند آن را که تو مولای نصیری
تو خداوند جهانی که نه مردی و نه میری
چاره درویشی و عجزست و گدایی و حقیری^۳

مجروح می کند دل مسکین بلبلی
بر جور روز گار بیاید تحملی
همچون کبوترش بدارند بچنگلی
نا ممکن است عافیتی بسی تزلزلی
هر لاله ای که می دمد از خاک و سنبلی
کز وی بدیر^۵ زود^۶ نباشد تحولی

۱- حال. ۲- این بیت و بیت هفتم در یکی از نسخ قدیم نیست و متقطع غزل درین نسخه ایست؛
بحدیث دیگرانت چه فراغتست سعدی
۳- فقیری. ۴- بر عمر دل منه. ۵- نه دیر. ۶- بدیر و زود،
تو که در خریده چندین ورق سیاه داری

مکروه طلعتیست جهان فریبناک
دی بوستان خرم و صحرای لاله زار
و امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ
دنیا پلیست بر گذر راه آخرت
سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا

۵۵- ب

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
ملك صمدیت را چه سود و زیان دارد
زهدت به چه کار آید گرانده در گاهی؟
بیچاره توفیقند هم صالح و هم^۲ طالح
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی؟
این ملك خلل گیرد گر خود ملك رومی
کام همه دنیا را بر هیچ منه^۳ سعدی
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری

۵۶- ط

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
بسیار بر نیاید شهوت پرست را
خواهی که پای بسته نگردی بدام دل

هر بامداد کرده بشوخی تجملی^۱
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
گویی که خودنبود درین بوستان گلی
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی
چون می کشد بزهر ندارد تفضلی

تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی؟
کفرت چه زیان دارد گرنیک سرانجامی
درمانده تقدیرند هم عارف و هم^۲ عامی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
دور فلک آن سنگست ای خواجه تو آن جامی
وین روز بشام آید گر پادشه شامی
چون با دگری^۴ باید پرداخت بناکامی
تا آدمیت خوانند^۵ ورنه کم از انعامی

تاریکی از وجود بشوید بروشنی
شاهد بود هر آنچه نظر بر^۶ وی افکنی
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
کش دوستی شود متبدل بدشمنی
با مرغ شوخ دیده مکن همنشیمنی

۱- در نسخ بسیار قدیم این بیت نیست. ۲- این صالح و آن... این عارف و آن... ۳- بنه.

۴- بادگران. ۵- خوانم. ۶- در.

شاخی که سر بخانه همسایه می برد^۱
 ز نهار گفتمت قدم معصیت مرو
 سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است

۵۷- ط

تلخی بر آورد مگرش^۲ بیخ بر کنی
 ورنه^۳ نزیبیت که دم معرفت زنی
 مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

اگر لذت ترك لذت بدانی
 هزاران دراز خلق بر خود ببندی
 سفرهای علوی کند مرغ جانت
 ولیکن تو را صبر عنقا نباشد
 ز صورت پرستیدن^۴ می هر اسم^۵
 گر از باغ انست گیاهی بر آید^۶
 دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
 بملکی دمی زین نشاید خریدن
 همین حاصلت باشد از عمر باقی
 بیا تا به از زندگانی بدستت
 چنان می روی ساکن و خواب در سر
 وصیت همین است جان برادر
 صدف وار باید زبان در کشیدن
 همه عمر تلخی کشیدست^۸ سعدی

۵۸- ط

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
 هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود
 نه چورنجی رسدت یار فراموش کنی
 تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی

۱- در نسخه قدیم: می رود. ۲- مگرا. ۳- کانگه. ۴- چو. ۵- دنیا. ۶- تو این صورت خود چنان می پرستی. ۷- بروید. ۸- چشیدست.

علم از دوش بنه ور عسلی فرماید
 راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست
 شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر گردی
 سر تشنیع نداری طلب یار مکن
 پای در سلسله باید که همان لذت عشق
 مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند
 تاجه شکلی تو در آینه همان خواهی دید
 سخن معرفت از حلقه درویشان پرس

شرط آزادگی آنست که بردوش کنی
 ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
 مطرب آنگاه بگوید که تو خاموش کنی
 مگست نیش زند چون طلب نوش کنی
 در^۱ تو باشد که گرش دست در آغوش کنی
 آن تأمل که تو در زلف و بنا گوش کنی
 شاهد آینه تست ار نظر هوش کنی
 سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

۵۹- ط

مبارك ساعتی باشد که با منظور بنشینی

بنزدیکت^۲ بسوزاند مگر کز^۳ دور بنشینی

عقابان می درد چنگال باز آهنین پنجه

ترا بازی همین باشد که چون عصفور^۴ بنشینی

نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد

اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت با ماخوش افتادست چون ما لالایی شو

نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

میی خور کز سر دنیا توانی خواستن یکدل^۵

نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت

اگر هرجا که شیرینیست چون زنبور بنشینی

۱- با. ۲- نزدیکت. ۳- از. ۴- ترا بازی همین بهتر که با عصفور. ۵- دردل.



بصورت زان گـرفتاری که در معنی نمی بینی

فراموشت شود این دیو اگر با حور بنشیند

نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد

مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه

کہ چون سعدی بتنہائی شب دیجور بنشینے

مثلثات^۱

ولكن من هداه الله أفلاح	خلیلی الهدی آنجی و اصلح
حکیمان پند درویشان پذیرند	نصیحت نیکبختان گوش گیرند
که تختی عاقلی ده بار ایزت	کسس اثن داراغت خاطر بریزت
من استأسرت لا تكسر يديه	من استضعفت لا تغلظ عليه
که ای فربه مکن بر لاغران زور	چه نیکو گفت در پای شتر مور
کشایش می نیی دنبال مرزش نیش	که منعم تی مبر کول اتخ درویش
فقوس الدهر لم تفرغ سهامه	دع استنقاص من طال احترامه
ترا نیز از بیندازد چه دانی	جراحت بند باش از می توانی
نه هم سین پیرانه کمان بر کس ای کشت	موات این دهر اسراری پشت
تواضع ترتفع لا تعل تقدم	تأدب تستقيم لا طف تقدم
که بخشود دست و دیگر درر بود دست	که دوران فلک بسیار بود دست
بسم دی که سوری ماند و بیده بدشت	نه کت تفسیر وفق خواندستی بهشت

۱- ابیاتی که بزبان شیرازی یا لری است از روی نسخه های قدیم بعین استنساخ شده.

لِيعْفُ الْمُهْتَدِي عَنْ سُوءٍ مِنْ ضَلَّ
 مِنْهُمْ كَافِتَادِ گَانِ رَا بَد نَكْفَتُمْ
 که مسکین اوست و خدا تو بهر یست
 مِنْی زَرَتْ الْفَتَى غِبَا اجْلَاک
 ز بسیار آمدن عزت بکاهد
 عزیزِی کت من اش هر دم مدویش
 تَمِیرٌ^۲ فِی فَقِیرِ یَشْتَهِی الزَاد
 و گر گویند آن جاه و محل بین
 تَخَه ترش روی کت برغ خوان نیست
 تَلَقَّفَتْ الشَّوَا وَالنَّقْلَ بَعْدَهُ
 بپرس آن را که جسم از فاقه خو نیست
 غَرَشَنانِ هاجی از حلوائی تیزست
 افقِ یا من تلّهی حول منقل
 فقیر از بهر نان بر در دعا خوان
 چه داند آنکس سه نه خور دست و نفتست
 تُحِبُّ الْمَالَ لَوْ أَحْبَبْتَ قَدَمٌ^۳
 منه گر عقل داری در تن و هوش
 تَوَاکی بیفتی از هنجای و رسته
 صَرَفْتَ الْعُمْرَ فِی تَحْصِيلِ مَالِک
 کسی از زر ع دنیا خوشه برداشت
 که پسندت کی م خود از غصه نکشتم

و لَا تَسْتَهْزِکُمْ مِنْ قَائِمِ زَل
 که ترسیدم که روزی خود بیفتم
 مَخْنِ شَرْلِی بَدَانِ چندا کی بکریست
 فَلَا تَکْثُرْ حَبِيبُکَ^۱ لَا یَمْلَکُ
 چو کم بینند خاطر بیش خواهد
 که صحبت هی ملال آرد بش از بش
 وَلَا تَحْسَدْ غَنِیاً قَدْرَهُ زَاد
 تو پای روستایی در و حل بین
 تَزَانِ مَسْکِینِ خَبْرَ هَنْ کَشِ خُونان نیست
 سَلِ الْجَوْعَانَ کِیفَ الْخَبْزِ وَحْدَهُ
 که قدر نعمت او داند که چونست
 نَنْ تَهی گَلْشَکَرِ هَنْ کت تَکِیزِست
 عَنْ الْحَطَّابِ فِی وَادِ عَقْنَقَل
 تومی تندی که مرغم نیست بر خوان
 که مسکینی و سرما گسنة خفتست
 وَ اِنْ خَلَفْتَ مَحْبُوساً تَنْدَمُ^۳
 اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
 پشیمان بی کم نخوردم توشه نسته
 تَفْکَرُ یَا مُعْنِی فِی مَالِک
 که چندی خورد و چندی توشه برداشت
 که کردم گُرد و نخورم نبخشم

بهاءُ الوجه مَعَ خَبَثِ النفوسِ
 بگور گبر مانند زاهد زور
 کعارف باد بی کند سرجمه کفو
 متى عاشرتَ مخلوقَ العوارضِ
 مرو با ژنده پوشان شام و شبگیر
 خآنِ تردم دوت کت خون خوفاکند
 وجد یا صاح و اکفف من ملامه
 مگو در نفس درویشان هنر نیست
 کاحسان نکند فاهر بی اصولی
 نعمًا قالَ خياطٌ بموصلِ
 سخن سهل است بر طرف زبان گفت
 غراز مو میشنی فاهر کس مگوی راز
 خَفِيَ السِّرُّ لَا تُودِعْ خَلِيلَكَ
 مگو با دوست می گویم چه با کست
 تو از دشمن بترسی غافل از دوست
 يَقُولُ الزَّاجِرَانِي لَا تَلَاعِبْ
 چه خوش گفت آن پسر با یار طناز
 کر کمی دی کش ای روز خوبی گفت
 ان اُستحسنْتَ هذا القولَ بعدی
 چه باشد گر ز رحمت پارسایی
 کخیرت باد ازین معنی کت اشنفت

کمصباح علی قبرالمجوسِ
 درون مردار و بیرون مشک و کافور
 اکار جهومت کش در به از تو
 اذا قالوا لَكَ اكْفُرْ لَا تُعَارِضْ
 چو رفتی در بغل نه دست تدبیر
 کنا کس خورده دیگ تهی چه فاکند
 لعلَّ القومَ فيهم ذو كرامه
 که گر مردیست هم زیشان بدر نیست
 شنه میان هم بجت صاحب قبولی
 لمأجور له قدر ففصل
 نگه کن کاین سخن هر جاتوان گفت
 کحبغی می بری زوتر هذنداز
 حذاراً منه ان ينسی جميلك
 که گر دشمن شود بیم هلا کست
 که عیش دشمن سوب اس سست دوست
 اذا لم تحتمل بسط الملاعب
 تو در نی بسته ای آتش مینداز
 مزم طش کت قلاشی نتوان اشنفت
 قل اللهم نور قبر سعدی
 کند در کار درویشی دعایی
 بگی رحمت و سعدی با کش این گفت

قطعات^۱

در پند و اخلاق و غیر آن

خداوندیست تدبیر^۲ جهان را بری از شبه و مثل و جنس و همتا
اگر روزی مرادت بر نیارد جزع سودی ندارد صبر کن تا

مظلوم دست بسته مغلوب را بگویی تا چشم بر قضا کند و صبر بر جفا^۳
کاین دست بسته را بگشایند^۴ عاقبت وان گشاده باز ببندند بر قفا

سپاس دار خدای لطیف دانا را که لطف کرد و بهم بر گماشت اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

ظاهراً در ستایش صاحب دیرانست

سخن به ذکر تو آراستن مراد آنست که پیش اهل هنر منصبی بود ما را
و گر نه منقبت آفتاب معلومست چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

۱- بسیاری ازین قطعات در نسخه‌های چاپی نیست ازین جمله آنچه در دو یا چند نسخه از نسخه‌های قدیم دیده شد بی تردید از حضرت شیخ دانستیم، و اگر آن قطعه تنها در یک نسخه است در ذیل صفحه اشاره کردیم. در نسخه‌های چاپی و بعضی از نسخ خطی قسمتی ازین قطعات را «صاحبیه» نامیده‌اند.
۲- رزاق. ۳- روی بر رضا. ۴- بسته باز گشایند.

**

طریق و رسم صاحب دولت است^۱ که بنوازند مردان نکو را
دگر^۲ چون با خداوندان بقا داد نکو دارند فرزندان او را^۳

در ستایش

هر که در بند تو شد بسته^۴ جاوید بماند پای رفتن بحقیقت^۵ نبود بندی را
بند گان شکر خداوند بگویند ولیک^۶ چه توان گفت کرمهای خداوندی را

ظاهراً در ستایش صاحب دیوانست

تو آن نکرده‌ای از فعل خیر با من و غیر که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانه فضلست که مقصد اممست کجاست در همه عالم وثوق اهل بها
مقاع خویشتم در نظر حقیر آمد که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواه رسیده‌ست گویی این معنی که گفت خیر صلوٰۃ الکریم اعوذا

**

مباش غره بگفتار مباح طماع که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امیر ظالم^۷ جاهل که خون خلق خورد چگونه عالم و عادل شود بقول خطیب

**

احداً سامع المناجات صمداً کافی المهمات

هیچ پوشیده از تو پنهان نیست عالم السر و الخفیات

زیر و بالا نمی‌توانم گفت خالق الارض و السموات

۱- صاحب دولت آنست. ۲- در نسخه چایی: پدر. ۳- این قطعه ظاهراً در شفاعت دیگریست.
۴- بنده. ۵- متوقع. ۶- شکر انعام خداوندان شرطست ولیک. ۷- در نسخه‌ها: حاکم.

شکر و حمد تو چون توانم گفت حافظ فی جمیع حالات
هر دعایی که می کند سعدی فاستجب یا مجیب دعوات^۱

**

بسکندر نه ملک ماند و نه مال بفریدون نه تاج ماند و نه تخت
بیش از آن کن حساب خود که ترا دیگری در حساب گیرد سخت^۲

**

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز دروغ گفت که دستش نمی رسد بد رخت

**

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک که هر شبی را بی اختلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن که دست دست تو باشد اگر برگردد دست

**

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروز گار سلامت سلاح جنگ بساز و گر نه سیل چو بگرفت سد شاید بستم

**

مرا گویند با دشمن بر آویز گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟ کند هر گز چنین دیوانگی مست؟^۳
تو زر بر کف نمی یاری نهادن سپاهی چون نه دسر بر کف دست؟

**

یکی از بخت کامران بینی دیگری تنگ عیش و کوتاه دست
آن در آن چاه خویشتن نفتاد وین برین تخت خویشتن نشست

۱- این قطعه در نسخ خطی دیده نشد. ۲- این قطعه در يك نسخه دیده شد. ۳- دیوانه بامست. دیوانه و مست.

تاج دولت خدای می‌بخشد هر که را این مقام و رتبت هست
لاجرم خلق را بخدمت او کمر بندگی بباید بست^۱

**

براه راست توانی رسید در مقصود
تو راست باش که هر دولتی که هست تراست
تو چوب راست بر آتش دریغ می‌داری
کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

**

عیب آنان مکن که پیش ملوک پشت خم می‌کنند و بالا راست
هر که را بر سباط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل^۲ نتوان کرد عذر بیچارگان^۳ بباید خواست

**

گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست
که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درختست اگر نظر داری
که سر صنع الهی برو^۴ نه مکتوبست

**

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر ز پای در آبی بدانی این معنی که دستگیری درماندگان^۵ چه مصلحتست

**

هر گز پر طاووس کسی گفت که زشتست؟
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست؟

۱- در بعضی از نسخ دوبیت اول و دوم يك قطعه، و دوبیت بعد قطعه جدا گانه است. ۲- قصد (؟).
۳- بیچارگی. ۴- درو.

نیکی و بدی در گهر خلق^۱ سرشتست

از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

مرکب از بهر راحتی باشد
گوشت قطعاً بر استخوانش نیست
بنده از اسب خویش در رنجست
راست خواهی چو اسب شطرنجست

پدرم بنده قدیم تو بود
بنده زاده که در وجود آمد
عمر در بندگی بسر بردست
هم بروی تو دیده بر کردست
خدمت دیگری نخواهد کرد
که مرا نعمت تو پروردست

در چشم از حقیر بود صورت فقیر
کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست
کیمخت نافه را که حقیرست و شوخگن
قیمت بدان کنند که پر مشك اذرست

کسی گفت عزت بمال اندرست
چه مردی کند زور بازوی جاه؟
تهیدست با هیبت و بانگ و نام
بدان مرغ ماند که بر جسم^۲ او
دگر کس نگر تا جوابش چه داد
مذلت برد مرد مجهول نام
که دنیا و دین را درم یاورست
که بی مال سلطان بی لشکرست
زن زشت روی نکو چادرست
پروریش^۴ بسیار و خود لاغرست
بجا هست اگر آدمی سرورست
و گر خود بمال آستانش زرست
و گر مال خواهی بجاه اندرست

اگر راست خواهی ز سعدی شنو قناعت از این هر دو نیکوترست

**

دست بر پشت مار مالیدن بتلطف نه کار هشیارست
کان بد اخلاق بی مروت را سنگ بر سر زدن سزاوار است

**

گر سفیهی زبان دراز کند که فلانی بفسق ممتازست
فسق ما بی بیان یقین نشود و او باقرار خویش غمازست

**

هر گز بمال و جاه نگردد بزرگ نام بد گوهری که خبث طبیعیش درر گست
قارون گرفتمت که شوی^۱ در توانگری سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

در هزل نشی

گویند سعدیا به چه بطل مانده‌ای سختی مبر که وجه کفافت معینست
این دست سلطنت که توداری بملک شعر پای ریاضتت به چه در قید دامنست؟
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی صاحب هنر که مال ندارد تغابنست^۲
بی زر میسرت نشود کام دوستان چون کام دوستان ندهی کام دشمنست^۳
آری مثل به کر کس مردار خور زدند^۴ سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست
از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدای حاجت برم که فعل گدایان خرمنست
گر گوییم که سوزنی از سفله‌ای بخواه^۵ چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم این هم خلاف معرفت و رای روشنست

۱- شدی. ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست ولی نسخه‌های بسیار قدیم آن را نداده:

هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست زر در میان مقابله روح در تن است

۴- زنند. ۵- از تنگ سوزنی طلبیدن ز سفله‌ای.

صد گنج شایگان ببهای جوی هنر منت بر آنکه می دهد و حیف بر منست
کز جور شاهدان بر منعم برند عجز من فارغم که شاهد من منعم منست

**

ره نمودن بخیر ناکس را پیش اعمی چراغ داشتنت
نیکویی با بدان و بی ادبان تخم در شوره بوم کاشتنت

**

دشمن اگر^۱ دوست شود چند بار صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت^۲ که هست ورچه بصورت بدر آید ز پوست

**

دهل را کاندرون زندان بادست بگردون می رسد^۳ فریادش از پوست
چرا درد نهانی برد^۴ باید؟ رها کن تا بداند دشمن و دوست^۵

**

ماه را دید مرغ شب پره گفت شاهدت روی و دلپذیرت دوست
وینکه خلق آفتاب خوانندش راست خواهی بچشم من نه نکوست
گفت خاموش کن^۶ که من نکنم دشمنی با وی از برای تو دوست

**

خواست تا عییم کند پرورده بیگانگان لاغری بر من گرفت آن کز گدایی فر بهست
گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم

شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

**

ای نفس چون وظیفه روزی مقررست آزاد باش تا نفسی روز گار هست

۱- دشمنی ار. ۲- بمعنی. ۳- می رود. ۴- خورد. ۵- این قطعه خالی از مزاح نیست.
۶- شو.



از پیری و شکستگی هیچ باک نیست چون دولت جوان خداوند گار هست

در سرای بهم کرده از پس پرده مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست
از آن بترس که مکنون غیب می داند گرش بلند بخوانی و گرنهفته یکیست

شهی که پاس رعیت نگاه می دارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
و گر نه راعی خلقت زهر مارش باد که هر چه می خورد او جزیت مسلمان نیست

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه
چون ماه پیکری که برو سرخ وزرد نیست

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق

بهرتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن که پند مصلحت آموز^۱ کار بندش نیست
اگر بلطف بسر می رود بقهر مگوی که هر چه سر نکشد حاجت کمندش نیست

اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست^۲

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
در بهار و دی بسالی یک دوبار آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفت ای آنان که تان آماده بود گاه قرب و بعد این زرینه طشت

توزی و کتان به گرما پنج و شش
قندز و قاقم به سرما هفت و هشت
گر شما را با نوایی بد چه شد؟
ور که ما را بینوایی بد چه گشت؟
راحت هستی و رنج نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت^۱

**

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال
من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نخواست کنی
و گر خلاف کنی برخلاف خواهم گفت

**

بتماشای میوه راضی شو
ای که دستت نمی رسد بر شاخ
گر مرا نیز دسترس بودی
بار که کردمی و صفه و کاخ
و آدمی را که دست تنگ بود
نتواند نهاد پای فراخ

**

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ^۲

**

شنیدم که بیوه زنی دردمند
همی گفت و رخ بر زمین می نهاد
هر آن^۳ که خدا را که بر بیوه زن
ترحم نباشد زنش بیوه باد

ظاهر آ درمنایش صاحب دیرانست

یارب کمال عافیت بر دوام باد
اقبال و دولت و شرف مستدام باد
سال و مهت مبارك و روز و شب بخیر
بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

۱- این قطعه تنهادر یک نسخه است. ۲- در بعضی از نسخ گلستان هم این قطعه ثبت شده. ۳- که هر.

**

مرا از بهر دیناری ثنا گفت
چو دینارش ندادم لعنتم کرد
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم
که بخت با سعادت مقترن باد
که شرم از روی مردانت چو زن باد
دعا و لعنتش بر خویشتن باد^۱

**

بر تربت دوستان ماضی
گر بر سر خاك ما رود نیز^۲
بگذشت بسی ز بوستان باد^۳
سهلست بقای دوستان باد

**

ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد
جاودان نفس شریف بنده^۴ فرمان حق
من بدانم دولت عقبی بنان دادن درست^۵
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان
نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی
ای مبارک روز هر روزت بکام دوستان
و آنچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد
بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمان دهاد
تا عنان عمر^۶ در دستت دستت نان دهاد
طاق ایوانت برفعت بوسه بر کیوان دهاد
حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
دولتی تو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

**

پسر نو رسیده شاید بود
پیر فانی طمع مدار که باز
سبزه گر احتمال آن دارد
غله چون زرد شد امید نماند^۷
که نود ساله چون پدر گردد
چارده ساله چون پسر گردد
که ز خردی بزرگتر گردد
که دگر باره سبز بر گردد^۸

**

۱- این قطعه تنها در يك نسخه دیده شد. ۲- در نسخ چاپی: بگذشت بیوستان بسی باد.
۳- در نسخ چاپی: گر لاله ز بوستان برون شد. ۴- پیرو. ۵- در نسخه‌ها این مصراع مشوش
است (در نسخ قدیم این قطعه نیست). ۶- عقل. ۷- مدار. ۸- سبز و تر گردد و در نسخه قدیم
دو قطعه است هر يك دوبیت بترتیب.

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد برو بپرس که خسرو ازین میانه چه برد
گر او گرفت خزاین بدیگران بگذاشت ورین گرفت ممالك بدیگران بسپرد

**

جوشن بیار و نیزه و بر گستوان ورد^۱ تا روی آفتاب معفر^۲ کنم بگردد
گر بردبار باشی و هشیار^۳ و نیکمرد دشمن گمان برد که بترسیدی از نبرد

**

خون دار^۴ اگر چه دشمن خردست زینهار مهمل رها مکن که زمانش بیورود
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد

**

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت
آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد؟
کاستینها تر کنند از بهر او از آب گرم
فی المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرده

**

مرد دیگر جوان نخواهد بود پیریش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود کاشکی همچنان بماندی زرد^۵

**

ملك ایمن درخت بارورست زو قناعت بمیوه باید کرد
چون ز بیخش بر آورد نادان میوه یکبار بیش نتوان خورد

**

آن را که تو دست پیش داری کس تیغ بلا زدن نیارد
مارا که تو بیگانه بکشتی کس نیست که دست پیش دارد

۱- رزم. ۲- منور، معصر. ۳- تسلیم. ۴- خونخوار. ۵- این قطعه در يك نسخه دیده شد.
۶- این قطعه تنها در يك نسخه بسیار قدیم است.

**

آدمی فضل بر دگر حیوان
بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گویی بصورت آدمیم
هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری
که همین^۱ گوش و چشم و لب دارد

**

تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده
و گر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
بنیشتی از مگس نحل بر نشاید گشت
از آنکه سابقه فضل انگبین دارد

**

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکست آنکه بدراعه و دستار کست
دزد دزدست و گر جامه قاضی دارد

**

طمع خام که سودی بکنم
سود، سرمایه بیکبار ببرد
خر دعا کرد که بارش ببرند
سیل بگرفت و خر و بار ببرد

**

شد غلامی بجوی کباب آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد^۲

**

من هر گز آب چاه ندیدم چنین مداد
بریک ورق نویس که بر هفت بگذرد
نی نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند
از چرم گاوواز سپر جفت بگذرد

**

مر ترا چون دو کار پیش آید
که ندانی کدام باید کرد
هر چه در وی مظنه خطرست
آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بی خوف و بی خطر باشد
بهمانت قیام باید کرد

**

دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود دل در جهان مبنده که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

**

ز دست ترشروی خوردن تبر زد چنان تلخ باشد که گویی تبر زد
گرم روی با پشت گردد از آن به که روی ببینم که پشتم بلرزد
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان بدستت دهد جور سقا نیرزد
کسی را فراغ از چنین خلق دیدن مسلم بود کو قناعت بورزد^۱

**

روزی بسرش نبشته بودند کاین دولت و منصب آن نیرزد
سی ساله توانگری و فرمان یکروزه هلاک جان نیرزد
دیدي که چه کرد عیش و چون مرد آن عاقبت آن فلان^۲ نیرزد
صد دور بقا چنانکه دیدي مردن بزه کمان نیرزد^۳

**

از دست تهی کرم نیاید هر چند دلش جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک چون اسب نه بر مراد باشد

**

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنو ای دوست تاچه می گویند که عیب در نظر دوستان هنر باشد

**

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست و آتش و صعقه پیش و پس باشد
تو پریشان نکرده ای کس را چه پریشانیست ز کس باشد؟

۱- در قدیمترین نسخه عنوان قطعه چنین است: «فی منة الاراذل» ۲- در نسخه های بسیار قدیم: آن فلان، این فلان و در نسخ چاپی: ای فلان. ۳- در قدیمترین نسخه ها عنوان قطعه اینست: «فی واقعة الشخص».

خونیان را بود ز شحنه هراس شبروان را غم از عسب باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش که رهانده تو بس باشد

**

کاملانند در لباس حقیر همچو لؤلؤ که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی کوزه بگذار تا خرف باشد

**

سخن گفته دگر باز نیاید بدهن اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

**

اگر صد دفتر شیرین بخوانی گرانجان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکانست چو ریش آمد زرخ شیرین نباشد

**

خر بسی آدمی نخواهد شد گرچه در پای منبری باشد
و آدمی را که تربیت نکنند تا بصد سالگی خری باشد

**

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید تو مپندار که از سیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه و خانه خالی و طعام عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

**

هیچ دانی که آب دیده پیر از دو چشم جوان چرا نچکد؟
برف بر بام سالخورده ماست آب در خانه شما نچکد!

**

دوستان سخت پیمان را زدشمن باک نیست شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد
صدهزاران خیط یکتو را نباشد قوتی چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

**

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور بوقت مرگ پشیمان همی خورد سو گند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد تو خود دگر نتوانی بریش خویش مخند

**

یاد دارم ز پیر دانشمند تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی نیز بر نفس دیگری مپسند

**

بسا بساط خداوند ملک دولت را که آب دیدهٔ مظلوم درنورداند
چو قطره قطرهٔ باران خرد بر کهسار که سنگهای درشت از کمر بگرداند^۱

**

وفا با هیچکس کردست گیتی که با ما بر قرار خود بماند؟
چو می دانی که جاویدان نمایی روا داری که نام بد بماند؟

**

نه سام و نریمان و افراسیاب نه کسری و دارا و جمشید ماند
تو هم دل مبنده ای خداوند ملک چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل می کند بپایان پیری چه امید ماند؟

**

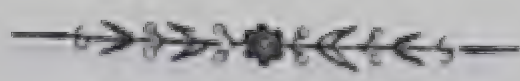
هر که مقصود و مرادش خور و خوابست از عمر حیوانیست که بالاش به انسان ماند
هر چه داری بده و دوات معنی بستان تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

**

چو دولت خواهد آمد بنده ای را همه بیگانگانش خویش گردند

۱- در نسخه های چاپی قافیه «درنوردانند» و «بگردانند» است و این بیت (که قافیه آن با دوبیت
هالایکسان نیست) در آخر قطعه الحاق شده؛

بترس از آه دل بینوا که روز جزا تظلم آورد و از تو داد بستانند



چو بر گردید روز نیکبختی در و دیوار بر وی نیش کردند

بسیار برفتند و بجایی نرسیدند ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد؟ ابلیس برانندند و برو کفر برانندند^۱

تا سگان را وجود^۲ پیدا نیست مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه‌ای در میانشان انداز که تهیگاه یکدگر بدرند

اگر خونی نریزد شاه عالم^۳ بسا خونا که در عالم بریزند
بباید کشت هر یکچند گرگی بزاری تاد گر گران گریزند

نکنی دفع ظالم از مظلوم تادل خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی گوسفندان هلاک می‌باشند

هر کجا دردمندی از سر شوق گوش بر ناله حمام کند
چارپایی برآورد آواز وان تلذذ برو حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را که زفیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی تا خر آواز خود تمام کند

حاکم ظالم بسنان قلم دزدی بی تیر و کمان می‌کند
گله ما را گله از گرگ نیست این همه بیداد شبان می‌کند^۴
آنکه زیان می‌رسد از وی بخلق فهم ندارد که زیان می‌کند
چون نکند رخنه بدیوار باغ دزد، که ناطور همان می‌کند

۱- بماندند. ۲- وجوه. ۳- پادشاهی. ۴- در یک نسخه قدیم دوبیت بعد قطعه جداگانه است.

**

زدور چرخ^۱ چه نالی ز فعل خویش بنال که از گزند تو مردم هنوز می‌نالند
نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش که چون پرت نبود پای در سرت^۲ مالند

**

نفس ظالم مثال زنبورست که جهانش ز دست می‌نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی که همه پای بر سرش مالند

**

آسیا سنگ ده هزار منی بدو مرد از کمر بگردانند
لیکن از زیر بر زبر بردن بهزار آدمیش نتوانند

**

بدین الحان داودی عجب نیست که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

**

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش که خار دیده بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم بنیکی خویش بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

**

رسم و آیین پادشاهانست که خردمند را عزیز کنند
وز پس عهد^۳ او وفاداری با خردمندزاده نیز کنند

**

نشان آخر عهد و زوال ملک ویست^۴ که در مصالح بیچارگان نظر نکند
بدست خویش مکن خانگاه^۵ خود ویران که دشمنان تو با تو ازین بتر نکند^۶

**

۱- زدست خلق. ۲- که چون پرش نبود پای بر سرش. ۳- مرگ. ۴- آنست. ۵- در نسخه‌های
جایی؛ جایگاه. ۶- در نسخه‌های متأخر ردیف «نکنند» است.



آنکه در حضرت بیچون تو قربی دارد گر جهانی بهم آید ببعیدش^۱ نکنند
و آنکه در نامه او خامه بدبختی تست گر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند

**

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند
و آنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

**

آدمی سان و^۲ نیکمحضر باش تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی ورنه ایشان بقوت از تو بهند

**

تا نگویی که عاملان حریص نیکخواهان دولت شاهند
کمانچه در مملکت بیفزایند از ثنای جمیل می کاهند
راحت از مال وی بخلق رسان تا همه عمر و دولتش^۳ خواهند

**

رحمت صفت خدای باقیست و آن را که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد پس عفو تو بر کجا نشیند؟

**

هیچ فرصت و رای آن مطلب که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نرسد یکی بناکامی دیگری دوستکام^۴ نشیند
تو هم ایمن باش و غره مشو که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد مرغ دانه یکان یکان چیند

**

الحق امنای مال ایام همچون تو حلال زاده بایند

۱- گر جهانی بهم آیند بعیدش. ۲- آدمیزاده. ۳- متن با نسخ قدیم مطابقت و در نسخه های جدید «دولت» و ظاهراً بهترست. ۴- شادکام؛ شادمانه.



هر گز زن و مرد و کفر و اسلام
اطفال عزیز نازپرورد
نفس از تو خبیث تر نزنند
از دست تو دست بر خدایند
تأ جاور وصی بیازمایند
طفلان ترا پدر بمیراد

نبا کسان را فراستیست عظیم
چون دو کس مشورت برند بهم
گرچه تار یک طبع و بد خوینند
گویند این عیب من همی گویند

امیر ما غسل از دست خلق می نخورد
عجب که در غسل از زهر می کند پرهیز
که زهر در قدح انگبین تواند بود
حذر نمی کند از تیر آه زهر آلود

چه گنجها بنهادند و دیگری برداشت
بتازیانه مرگ از سرش بدر کردند
نفس که نفس برو تکیه می کند بادست
چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود
که سلطنت بسر تازیانه می فرمود
بوقت مرگ بداند که باد می پیمود

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
کآهن سخت که بر سنگ صلابت راند
رفق پیش آرومدارا و تواضع کن وجود
نتواند که لطافت نکند با داود

متکلف بنغمه در قرآن
آن یکی خسر آن دگر باشد
حق بیازرد و خلق را بر بود
مایه وقتی زیان و وقتی سود
نه خداوند خلق ازو خشنود
ناخوش آوازا گر دراز کشد

مرغ جایی که علف بیند و چیند گردد
سفله گوروی مگردان که اگر قارونست
مرد صاحب نظر آنجا که وفا بیند و جود
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

**

هزار سال بامید تو توانم بود اگر مراد بر آید هنوز باشد زود
اگر مراد نیابم مرا امید بست نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت و شنود

**

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

**

اگر ملازم خاک در کسی باشی چو آستانه ندیم خسیت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او برین مثال که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد که يك زمان بمراد کسیت باید بود

**

نگر تا نبینی ز ظلم شهی که از ظلم او سینه‌ها چاک بود
ازیرا که دیدیم کز بد بتر بسی اندرین عالم خاک بود
چو شد روز آمد شب تیره رنگ چو جمشید بگذشت ضحاک بود^۱

**

روز قالی فشاندنست امروز تا غبار از میان ما برود
چون مگس در سرای گرد آمد خوان نباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از در قوم نیک باشد که ناشتا برود

**

گر خردمند از او باش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی‌قیمت اگر کاسه زرین بشکست^۲ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

**

هر که بینی مراد و راحت خویش از همه خلق بیشتر خواهد

و آن میسر شود بکوشش و رنج
ای که می‌خواهی از نگارین کام
دختر اندر شکم پسر نشود
تیز در ریش کاروانسالار
که قضا بخشد و قدر خواهد
با نگارش بگوی اگر خواهد
گرچه بابا همی پسر خواهد
گر بدان ده رود که خر خواهد

ظاهراً در مدح صاحب دیران است

بسمع خواهی رسانید اگر مجال بود
بلطف و خوی تو در بوستان موجودات
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی
که ای خزانۀ ارزاق را کف تو کلید
شکوفه‌ای نشکفت و شمامه‌ای ندمید
بمن رسید که کردی ولی بمن نرسید

ناگهان بانگ در سرای افتد
دوستان آمدند تا لب‌گور
وان کزو دوستر نمی‌داری
وین که پیوسته با تو خواهد بود
نیک دریاب و بد مکن زنه‌ار
که فلان را محل وعده رسید
قدمی چند و باز پس گردید
مال و ملک و قباله برد و کلید
عمل تست نفس پاک و پلیید
که بدو نیک باز خواهی دید

یارب این نامه سیه کرده بیفایده عمر
گر بزنند ان عقوبت بریم روز شمار
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب
ما کیانیم که در معرض یاران آییم
همچنان از کرمات برنگرفتست امید
جای آنست که محبوس بمانم جاوید
من بیمایه بدبخت تهیدست چو بید
که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید
ما کیان را چه محل در نظر باز سپید؟

حقیقتست که دانا سرای عاریتی ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید

من این مقام نه از بهر آن بنا کردم
خلاف عهد زمان بی خلاف معلومست
بلی به نیت آن تا چو رخت بر بندم
ازین قدر نگر یزد که مرغ و ماهی را
سرای دام همایست نیک بختان را
بسا کسا که گرش در بروی بگشایی
حلال نیست که صورت کنند بر دیوار
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس

که پنج روز بقا اعتماد را شاید
که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید
بجای من دگری همچنین بیاساید
بقدر خویش حقیر آشیانه‌ای باید
بود که در همه عمرت یکی بدام آید
سعادت ابدت در بروی بگشاید
که رد شرع بود زو خلل بیفزاید
که خانه را کس ازین خوبتر نیاراید

در مدح صاحب دیوان

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید
بپارسایی ازین حال مشورت بر مردم
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریاییست

که بارگاه ملوک و صدور را شاید
مگر بعین عنایت قبول فرماید
ازین قیاس که آینده دیر می آید
مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

**

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی
گلیم خویش بر آرد سیه گلیم از آب

بخستگان پراکنده بر نبخشاید
و گر گلیم رفیق آب می برد شاید

**

روز گم گشتن فرزندان مقادیر قضا
باش تا دست دهد دولت ایام وصال

چاه دروازه کنعان بپدر ننماید
بوی پیراهنش از مصر به کنعان آید

۱- این قطعه در نسخ قدیم نیست و در نسخه‌های جدید و چاپی مشوش است. در بعضی از نسخ چاپی این بیت هم پیش از مقتطع آمده:

گر اهل معرفتی دل میند بردنیا که دوستیست که بادوستان نمی‌پاید

**

صانع نقشبند بی مانند
که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر و بال
تا به هر طعمه‌ای فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را
پر دهد تا بنزد او آید

**

یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد
اگر موافق شاه زمانه می آید
اگرچه غالی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر بر نشانه می آید

**

ای غره بر حمت خداوند
در رحمت او کسی چه گوید
هر چند مؤثرست باران
تا دانه نیفکنی نروید

**

بندگان را ز حد به در منواز
این سخن سهل تستری گوید
کانکه با خود برابرش کردی
بیم باشد که برتری جوید^۱

**

بود در خاطر م که يك چندی
گرچه هستم باصل و دانش جز بقا
بخرد با فرشته هم پهلو
سخن نظم، نظم دانه در
تا مگر گردد از ایادی تو
تنگم از مرده ریگ مردم پر
چون نبودیم در خور خدمت
گفت عفوت که الاسلامه مرا
بندگی درت کنم چندی
بی ریا همچو ايك و سنقر
ترك کردیم خدمت و خلعت
نه دیار عرب نه شیر شتر^۲

۱- در قدیم ترین نسخه پیش از قطعه عربی است که تصحیح نشده: آه ریا که باطل است

اذ طانت الحيطان مالت رطوبها (؟) فلا تدع الملوك يدع سوددا

فلم سفلى ربى و عظم قدره (؟) فلما انتهای امر ابغى تمردا

۲- این قطعه در يك نسخه دیده شد.

**

برای ختم سخن دست بر دعا داریم
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور
امیدوار قبول از مهیمن غفار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست
نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
ز بخت و تخت جوانی و ملک برخوردار

**

بقفل و پره زرین همی توان بستن
تبرک از در قاضی چو بازش آوردی
زبان خلق و بافسون دهان شیدا مار
دیانت از در دیگر برون شود ناچار^۱

**

بردند پیمبران و پاکان
دل تنگ مکن که پتک و سندان
از بی ادبان جفای بسیار
قدر زر و سیم کم نگردد
پپوسته درم زنند و دینار
و آهن نشود بزرگ مقدار

**

حدیث وقف بجایی رسید در شیراز
فقیه گرسنه تحصیل^۲ چون تواند کرد
که نیست جز سلس البول را در اوادرار
مگر بروز گدایی کند، بشب تکرار

**

چو رنج بر نتوانی گرفتن از رنجور
هزار شربت شیرین و میوه مشموم
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

**

خداوند کشور خطا می کند
جهانبانی و تخت کیخسروی
شب و روز ضایع بخمر و خمار
که گر پای طفلی بر آید بسنگ
مقامی بزرگست کوچک مدار
خدای از تو پرسد بروز شمار

**

عـنـکـبـوت ضعیف نـتـوانـد که رود چون درند گان بشکار
رزق او را پری و بالای داد تا بدامش دراوفتد ناچار

**

فریاد پیرزن که برآید ز سوز دل کیفر برد ز حملهٔ مردان کارزار
همت هزار بار ازان سخت‌تر زند ضربت، که شیر شرزه و شمشیر آبدار

**

نگین ختم رسالت پیمبر عربی شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطهٔ موی و روی او بودی خدای خلق نگفتی قسم بلبل و نه‌ار

**

هاونـا گفتم از چه می‌نـالـی وز چه فریاد می‌کنی هموار
گفت خاموش چون شوم سعدی کاین همه کوفت می‌خورم ازیار

**

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت یادگار

**

هر که مشهور شد به بی‌ادبی دگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون چه بدستی، چه نیزه‌ای، چه هزار

**

گر بشنوی نصیحت مردان بگوش دل فردا امید رحمت و عفو خدای دار
بشنو که از سعادت جاوید برخورداری و نشنوی خُذوه فَعْلَوه پای دار

**

دل منه بر جهان که دور بقا می‌رود همچو سیل سر در زیر
پیر دیگر جوان نخواهد شد پیریش نیز هم نماند دیر

**



جزای نیک و بد خلق با خدای انداز که دست ظلم نماند چنین که هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز که مکر هم بخداوند مکر گردد بساز

**

گروهی از سر بی مغز بیخبر گویند بریده به سر بد گوی تا نگوید راز
من این ندانم، دائم تأمل اولیتر که تره نیست که چون بر کنی بروید باز

**

هرچه می کرد با ضعیفان دزد شبحنه با دزد باز کرد امروز
ملخ آمد که بوستان بخورد بوستانبان ملخ بخورد امروز

**

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت؟ یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
به دوست گرچه عزیزست راز دل مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

**

ملکداری با دیانت^۱ باید و فرهنگ و هوش
مست و غافل کی تواند؟ عاقل و هشیار باش
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست
یا مکن، یا چون حراست می کنی بیدار باش

**

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را
پند پیران^۲ تلخ باشد بشنو و بدخو مباش
چون کمند انداخت دزد ورخت مسکینی ببرد^۳
پاسبان خفته خواهی باش و خواهی گو مباش

**

۱- ملکداری را دیانت. ۲- حق پیران. ۳- رخت مسکین برباک برد.

پروردگار خلق خدایی بکس نداد
از مال و دستگاه خداوند قدر و جاه
تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
چون را حتی بکس نرسد خاک بر سرش

**

دل مبند ای حکیم بر دنیا
شکر آنان خورند ازین غدار
پیش ازان کز نظر بیفکند
هیچ مهلت نمی دهد ایام
خرد بینش^۲ بچشم اهل تمیز
زندگانی و مردنش بد بود
که نه چیز است جاه مختصرش
که ندانند زهر در شکرش
ای برادر بیفکن از نظرش
که نه برمی کند بیکد گرش^۱
که بزرگی بود بدین قدرش
که نماند و بماند سیم وزرش^۳

**

حسن عنوان چنانکه معلومست
هر که اخلاق ظاهرش با خلق
وانکه ظاهر کدورتی دارد
خبر خوش بود بنامه درش
نیك بینی گمان بد مبرش
بتر از روی باشد آسترش

**

شجر مقل در بیابانها
رطب از شاهی و شیرینی
بلبل اندر قفس نمی ماند
زاغ ملعون از آن خسیس ترست
وز لطافت که هست در طاووس
که شنیدی ز دوستان خدای
هر بهشتی که در جهان خداست
نرسد هرگز آفتی برش
سنگها می زنند بر شجرش
سالها، جز بعثت هنرش
که فرستند باز بر اثرش
کودکان می کنند بال و پرش
که نیامد مصیبتی برش؟
دوزخی کرده اند بر گذرش

**

۱- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست. ۲- باشد. ۳- در بعضی نسخه ها این قطعه و قطعه بعد
بیکدیگر پیوسته است ولی اشتباه است.

ای که دانش به مردم آموزی آنچه گویی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کون برهنه در بازار قحبه را می زند که روی بپوش

**

دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش^۱

**

مشمرد^۲ بر د^۱ ملک آن پادشاه که وی را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباح که خود پادشاهست بر نفس^۳ خویش

**

مگسی گفت عنکبوتی را کاین چه ساقیست^۴ ساعد و باریک
گفت اگر در کمند من افتی پیش چشمت جهان کنم تاریک

**

پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام در تنگنای حلقه مردان به روز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهنست و آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

**

دشمنت خود مباد و گر باشد دیده بر دوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگزرز کوفته باد بی روان او فتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن پرتاب چون اناری که بشکنی بدو سنگ

**

۱- این قطعه در گلستان هم آمده است. ۲- مشمر بود. ۳- بر ملک. ۴- دست است.

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند میان عالم و جاهل تالفست محال
و گر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد بدانکه هر دو بقیداندرند و سجن و وبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند وز این نیاید تقریر علم با جهال

**

خواجه تشریف فرستادی و مال مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد تا بمانی ششصد و پنجاه سال

**

کسان که تلخی حاجت نیازمودستند ترش کنند و بتابند روی از اهل سؤال
ترا که می شنوی طاقث شنیدن نیست قیاس کن که درو^۱ خود چگونه باشد حال؟

**

به مرگ خواجه فلان هیچ گم نگشت جهان که قائمست مقامش نتیجه قابل
نگویمت که درو دانشست یا فضلی که نیست در همه آفاق مثل او فاضل^۲
امید هست که او نیز چون بدر میرد بنیکنامی و مقصود همگنان^۳ حاصل^۴

**

خطاب حاکم عادل مثال بارانست چه در حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باش نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام^۵

**

ضرورتست که آحاد را سری باشد و گر نه ملک نگیرد بهیچ روی نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر قوم که بی وجود رعیت سربست بی اندام

**

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بسست خدای عزوجل رزق خلق را قسام

۱- ورا. ۲- جاهل (در نسخه چاپی). ۳- امرئه (در نسخه چاپی). ۴- این قطعه در نکوهش است.
۵- نه خون زید حلالست و مال عمرو حرام.

**

طیب و تجربت سودی ندارد . چو خواهد رفت جان از جسم مردم
 خرم مرده نخواهد خاست بر پا اگر گوشش بگیری^۱ خواه چه وردم

**

مردکی غرقه بود در جیحون در سمرقند بود پندارم
 بانگ می کرد و زار می نالید که دریغا کلاه و دستارم

**

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم^۲ چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم
 بلی حقیقت دعوی دوستی آنست که دشمنان ترا بر تو دوست گردانم

**

سگی شکایت ایام با کسی می کرد^۳ نبینی ام که چه بر گشته حال و مسکینم
 نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران قناعتم صفت و بردباری آیینم
 هزار سنگ پریشان بیک نگره بخورم^۴ که اوفتاده نبینی بر ابروان چینم
 که در ریاضت و خلوت مقام من دارد؟ که جامه خواب کلوخت و سنگ بالینم
 بلقمه ای که تناول کنم ز دست کسی رواست گر بزنند بعد از آن بزوبینم
 گرم دهند خورم ورنه می روم آزاد نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
 چو گربه در نربایم ز دست مردم چیز ور اوفتاده بود ریزه ریزه بر چینم
 مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان کفایتست همین پوستین پارینم
 بجای من که نشیند که در مقام رضا برابر است گلستان و تل سرگینم
 مرا که سیرت ازین جنس و خوی ازین صفتست چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم؟
 جواب داد کزین بیش نعت خویش مگوی که خیره گشت ز وصف زبان تحسینم
 همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا غریب دشمن و مردار خوار می بینم

۱- بگیرد. ۲- بیازردم. ۳- باسگی می گفت. ۴- پریشان و بیگانه بخورم.

در مدح

نظر که با همه داری بچشم بخشایش
دُر که بر همه باری ز ابر کف کریم
مرا دوبار نوازش کن و کرم فرما
یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

**

آن ستم‌دیده ندیدی که بخواری چه گفت
ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکار بسططان گویند
چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم؟

**

خلق در ملک خدای از همه جنسی باشد
حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد
ما گداییم درین ملک نه بازار گانیم

**

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان^۱
جامه^۲ چندین کی تنیدی پيله گرد خویشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت

تا چنین افسون ندانی دست بر افعی مزین

**

اگر گویندش اندر نار جاوید
بخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه
که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهر از دینش از معدوم گردد
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت بی‌الا
گر از رسمش بزیر آید منی‌نان

**

نکویی با بدان کردن و بالست
ندانند این سخن جز هوشمندان



ز بهر آنکه با گرگان نکویی بدی باشد بحال گوسفندان

در مدح و نصیحت

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
از شر نفس و فتنه خلقش نگاه دار
بعد از دعا نصیحت درویش بی غرض
دانی که دیر زود^۳ بجای تو دیگری
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن
این خاك نیست گر بتأمل نظر کنی
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد
بسیار کس برو بگذشتست روز گار
جز نام نیک و بد چه شنیدی که باز ماند
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند
خواهی که مهتری و بزرگی بسربری
دنیا نیززد آنکه پریشان کند^۴ دلی
این پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش
از من شنو نصیحت خالص که دیگری
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت
تا آن زمان که پیکرما هست بر فلک

این شهریار عادل و سالار سروران^۱
هرچ آن ترا پسند نیاید برو مران
یارب بحق سیرت پاک پیمبران
نیکش بود که نیک تأمل کند در آن^۲
حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
درویش دست گیر و خردمند پروران
چشمست و روی وقامت زیبای دلبران
گردان شاهنامه و خاندان و قیصران
اکنون که بر تو می گذرد نیک بگذران
از دور ملک داد گران و ستمگران
بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خالی مباش یکنفس از حال کهتران
گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران
تا دلشکسته ای نکند بر تو دل گران
چندین دلاوری نکند بر دلاوران
گر بشنوی سبق بری از سعد اختران
در پیشست ایستاده کمر بسته چاکران
خالی مباد مجلسست از ماه پیکران^۵

۱- مهتران. ۲- نیکت بود چو نیک تأمل کنی در آن. ۳- دیر و زود. ۴- کنی. ۵- سزاوارتر بود که این قطعه جزء قصاید باشد.

پسران فلان سه بدبختند که چهارم نژاد مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد وان بترتر که خاک بر سرشان

**

خدایا فضل کن گنج قناعت چوبخشیدی و دادی ملک ایمان
گرم روزی نماند تا بمیرم به از نان خوردن از دست لئیمان

**

گدایان بینی اندر روز محشر بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر بر آری که بر دوش بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

**

چو می دانستی افتادن بناچار نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودى کز اسب افتادن و گردن شکستن؟

**

صبر بر قسمت خدا کردن به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به کاب سقای بی صفا خوردن

**

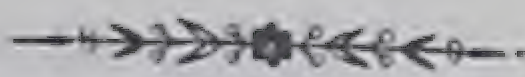
هر بد که بخود نمی پسندی با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من

**

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

**

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش چندان روان بود که بر آید روان او



هر گز کسی که خانه مردم خراب کرد آباد بعد از آن نبود خاندان او

نه نیکان را بد افتادست هر گز نه بد کردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند چه ماند؟ نام زشت و نام نیکو

زمان ضایع مکن در علم صورت مگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن که این تخمست و آنها سر بسر گاه
اگر بقراط جیولاهی نداند نیززاید برو بر قدر جولاه^۱

جامع هفت چیز در یکروز عجیبت از نمیرد آن دابه
سیر بریان و جوزوماهی و ماست تخم مرغ و جماع و گرمابه

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند هر گزش نیک نباشد بد نیکی فرمای
ملك و دولت را تدبیر بقا دانی چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

چنان زندگانی کن ای نیکرای بوقتی که اقبال دادت خدای
که خابند از بهرت انگشت دست گرت بر زمین آید انگشت پای

نخواهی کز بزرگان جور بینی عزیز من به خردان بر بینخشای
اگر طاقت نمداری صدمت پیل چرا باید که بر موران نهی پای؟

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

۱- دو قطعه «شور بختان بآرزو خواهند» و «تادل دوستان بدست آری» چون در گلستان آمده در اینجا تکرار نشد.

بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانایی

خداوندان نعمت را کرم هست ولیکن صبر به بر بینوایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز از دوستان خوشتر گدایی

طیبی را حکایت کرد پیری که می گردد سرم چون آسیایی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی نه دستی ماند جهدم را نه پایی
نه دیدن می توانم بی تأمل نه رفتن می توانم بی عصابی
روان دردمندم را بیندیش اگر دستت دهد تدبیر و رای
و گر دانی که چشمم را بسازد بساز از بهر چشمم توتیایی
ندبدم در جهان چون خاک شیراز وزین ناسازتر آب و هوایی
گرم پای سفر بودی و رفتار تحول کردمی زینجا بجایی
حکایت بر گرفت آن پیر فرتوت ز جور دور گیتی ماجرای
طیب محترم درماند عاجز ز دستش تا بگردن در بلایی
بگفتا صبر کن بر درد پیری که جز مرگش نمی بینم دوائی

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید بتجربت بزند بر محك دانایی
اگر چه رای تو در کارها بلند بود بود بلندتر از رای هر کسی رای

مرا گر صاحب دیوان اعلی چرا گوید بخدمت می نیایی
چو می دانم قصور پایه خویش خلاف عقل باشد خودنمایی
بای فضیلة أسعی الیکم و کل الصيد فی جوف الفراء

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی گر به رای من و اندیشه من خرسندی



چیست دانی سر دینداری و دانشمندی آن روا دار که گر بر تورود بپسندی

رَحِمَ اللّٰه مَعَشَرَ الْمَاضِیْنَ که بمردی قدم سپردندی
راحت جان بندگان خدای راحت جان خودشمردندی
کاش آنان چو زنده می نشوند باری این ناکسان بمردندی

نجس ار پیرهن شبلی و معروف بپوشد همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد بحقیقت جای آنست^۱ که گویند که یوسف تو دریدی

خواستم تا ز حلی گویمت از روی قیاس باز گویم نه که صد باره ازو نحس تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد ترسم از گر سنگی تخم ملخ را بخوری

دامن جامه که در خار مغلان بگرفت گر تو خواهی که بتندی برهانی بدری
یار مغلوب که در چنگ بد اندیش افتاد یاری آنست که نرمی کنی و لابه گری
ور بسختی و درشتی پی او خواهی بود تو ازان دشمن خونخواره ستمکار تری
کو هنوز از تن مسکین سرمویی نازرد تو بنادانی تعجیل سرش را ببری

غماز را بحضرت سلطان که راه داد؟ هم صحبت تو همچو تو باید هنروری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

اگر ممالك روی زمین بدست آری وز آسمان بر بایستی کلاه جباری
و گر خزاین قارون و ملک جم داری نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

ای پسندیده حیف بر درویش تا دل پادشه بدست آری
تو برای قبول و منصب خویش حیف باشد که حق بیازاری

**

شنیده‌ام که فقیهی به دشتوانی گفت که هیچ خربزه داری رسیده؟ گفت آری
ازینطرف دو به دانگی گر اختیار کنی وزان چهار به دانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست که فرق نیست میان دو جنس بسیاری
بگفت از اینچه تو بینی حلال ملک منست^۱ نیامدست بدستم بوجه آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند حرام را نبود با حلال^۲ مقداری
فقیه^۳ گفت حکایت دراز خواهی کرد ازین حرامت هست صد^۴ بدیناری؟

**

گر از خراج رعیت نباشدت باری تو برگ حاشیت و لشکر از کجا آری؟
پس آنکه مملکت از رنج برده^۵ او داری روا مدار که بر خویشان بیازاری

**

دیگران در ریاضتند و نیاز ای که در کام نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار او همی تیزد و^۶ تو می‌تازی

**

هر کجا خط مشکلی بکشند جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب به که گوینده سقط باشی

**

آن مکن در عمل که در عزلت خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیکم‌حضر باش تا همه وقت محترم باشی

۱- جواب داد که بعضی حلال ملک منست. ۲- حرام را نبود نزد شرع. ۳- در یکی از نسخ قدیم بجای فقیه کلمه دیگری بوده. ۴- ده. ۵- در نسخ چاپی؛ دسترنج. ۶- در نسخ چاپی می‌رود.

**

مکافات بدی کردن حلالست چو بی جرم از کسی آزرده باشی
بدی با او روا باشد ولیکن نکویی کن که با خود کرده باشی

**

دوش در سلك صحبتی بودم^۱ گوش و چشمم بمطرب و ساقی
پایمال معاشرت کردم هر چه سالوس بود و زراقی
گفتم ای دل قرار گیر اکنون که همین بود حد مشتاقی
دیگر از بامداد می بینم طلب نفس همچنان باقی

**

ز لوح روی کودک برتوان خواند که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماید توان دانست ریحان از دو برگ

**

بس دست دعا بر آسمان بود تا پای برآمدت بسنگی
ای گر گئ نگفتمت که روزی ناگه بسر افتدت پلنگی

**

حاجت خلق از در خدای بر آید مرد خدایی^۲ چکار بر در والی؟
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد هر دو جهان پیش چشم همت عالی

**

نظر کردم بچشم رای و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی^۳
زمانی شعر و شطرنج و حکایت که خاطر را بود دفع ملالی

۱- در قدیمترین نسخه: دیدم. ۲- در نسخه‌های چاپی: خدا را. ۳- در بعضی از نسخه‌ها: که باشد امر حق را امتثالی



خدايست آنکه ذات بی نظیرش نگردد هرگز از حالی بحالی

بی هنر را دیدن صاحب هنر نیش بر جان می زند چون کژدمی
هر که نامردم بود عذرش بیه گر بچشمش در نیاید مردمی
راست می خواهی بچشم خارپشت خارپشتی خوشترست از قاقمی

نبایدت که پریشان شود قواعد ملک نگاهدار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه ای در پناه جاه تواند تو در پناه دعا و نماز ایشان

ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی هر چند که بالغ شدی آخر تو آنی
شکرانه زورآوری روز جوانی آنست که قدر پدر پیر بدانی

حرم تن آنکه نام^۱ نیکش ماند پس مرگ جاودانی^۲
اینست جزای سنت^۳ نیک ور عادت بد نهی^۴ تو دانی

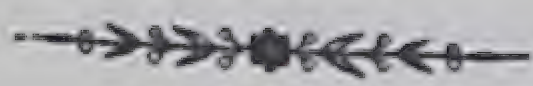
مقابله نکند با حجر پیشانی مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسپی که ناگهت بزمین برزند چنانکه نمایی

۱- رسم. ۲- دريك نسخه این بیت افزوده شده:

تا رحمتش از خدای خواهند در حال ممات و زندگانی

۳- کرده. ۴- ورنیت بدکنی.



یاران کجاوه غم ندارند
از منقطعان کاروانی
ای ماه محفه سر فرود آر
تا حال پیادگان بدانی

**

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را
روا بود که بکمتر گناه بند کنی
تو نیز بندهای آخر ستیز نتوان برد^۱
خلاف امر^۲ خداوند گار چند کنی

**

ای که گر هر سر مویت زبانی دارد
شکر يك نعمت از انعام خدایی نکنی
حق چندین کرم و رحمت و رأفت شرطست
که بجای آوری وسست وفایی نکنی
پادشاهیت میسر نشود روز بخلق^۳
تا بشب بر در معبود گدایی نکنی

**

از من بگویی شاه رعیت نواز را
منت منه که ملك خود آباد می کنی
وابله که تیشه بر قدم خویش می زند
بدبخت گو ز دست که فریاد می کنی؟

**

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبنده که دوران روز گار
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

۱- ستیزه نتوان کرد، در این خلاقی نیست. ۲- حکم. ۳- درم خلق.

رباعیات

در اخلاق و مروت

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می باید کند گو رخت منه که بار می باید بست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست سرمایه عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

آنکس که خطای خویش بیند که رواست تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست آینه کج جمال ننماید راست

گر در همه شهر يك سر نیستی در پای کسی زود که درویش ترست
با این همه راستی که میزان دارد میلش طرفی بود که آن بیشترست^۱

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست زشتست اگر باعتقاد بندی که نکوست

۱- در نسخ چاپی «میل از طرفی کند که زر بیشتر است» و غلطی است آشکار.

گر بر سر پیکان برود طالب دوست حقاً که هنوز منت دوست بروست

❖❖

تا یکسر مویی از تو هستی باقیست اندیشه کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم آن بت که ز پندار شکستی باقیست

❖❖

بالای قضای رفته فرمانی نیست چون درد اجل گرفت درمانی نیست
امروز که عهد تست نیکویی کن کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست

❖❖

ماهی امید عمرم از شست برفت بیفایده عمرم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی بجانمی ارزد افسوس که رایگانم از دست برفت

❖❖

دادار که بر ما در قسمت بگشاد بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
آن را که نداد از سببی خالی نیست دانست که سرو بخر نمی بایند داد

❖❖

نه هر که زمانه کار او در بندد فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چون رعد می نالد و چون برق لبش می خندد

❖❖

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد گوی ظفر از هر که جهان خواهی برد
دشمن چه کری کند که خونش ریزی از چشم عنایتش بینداز که مرد^۱

❖❖

شاهها سم اسبت آسمان می سپرد از کید حسود و چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان فضل و جود و هنری اسبی نتواند که جهانی ببرد^۲

❖❖

۱- ظاهراً درستایش است. ۲- در قدیمترین نسخه عنوان اینست: وله فی السقوط من الفرس.

ظلم از دل و دست ملك نیرو ببرد عادل ز زمانه نام نیکو ببرد
گر تقویت ملك بری ملك بری ورتو نکنی هر که کند او ببرد^۱

**

از می طرب افزاید و مردی خیزد وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
در باده سرخ پیچ و در روی سپید کز خوردن سبزه روی زردی خیزد^۲

**

نادان همه جا با همه کس آمیزد چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

**

هر کس که درست قول و پیمان باشد او را چه غم از شهنه و سلطان باشد
وان خبث که در طبیعت ثعبانست او را به از ان نیست که پنهان باشد

**

هر دولت و مکنت که قضا می بخشد در وهم نیاید که چرا می بخشد؟
بخشنده نه از کیسه ما می بخشد ملك آن خداست تا کرا می بخشد

**

بس چون تو ملك زمانه بر تخت نشاند هر يك بمراد خویشتن ملکی^۳ راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

**

نه هر که ستم بر دیگری بتواند بیباک چنانکه می رود می راند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند ناچار زمانه داد خود بستاند

**

مردان همه عمر پاره بردوخته اند قوتی بهزار حیل اندوخته اند
فردای قیامت بگناه ایشان را شاید که نسوزند که خود سوخته اند

۱- این رباعی در يك نسخه دیده شد. ۲- رجوع شود به حاشیه «۴» صفحه ۱۰۸۱ ۳- کامی.

✻ ✻

**

* *

**

* *

* *

۱- در قدیمترین نسخه عنوان اینست: «وله ایضاً فی تهنئة جلوس». ۲- در مرثیه است.

۳- سماعیش نبود. ۴- بیگانه عشق را. ۵- مگر. ۶- بسادشمن و دوست یار. ۷- در نسخ

چاپی: نو در نظر و کهن در انبار بود، ۸- در نسخ چاپی: یار اریارست در بلا یار بود.



**

داد طرب از عمر بده تا برود تا ماه بر آید و ثریا برود
ور خواب گران شود بخسبیم بصبح چندانکه نماز خاشت^۱ از ما برود

**

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود وین حال بصورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند دست ملک الموت زبر خواهد بود

**

گر تیر جفای دشمنان می آید دلتنگ شو که دوست می فرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کآید چون یار عزیز می پسندد شاید

**

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید هرگز ندهند جای پا کان بپلید
گر بختوری مراد خود خواهی یافت و ربخت بدی سزای خود خواهی دید

**

درویش که حلقه^۱ دری زد یکبار دیگر غم او مخور که درها بسیار
دل تنگ مکن که بر تو می نالد زار هر کو بیکی گفت بگوید بهزار

**

از دست مده طریق^۲ احسان پدر تا بر بخوری ز ملک و فرمان پدر
جان پدرت از آن^۳ جهان می گوید ز نهار خلاف من مکن جان پدر

**

گر آدمی باده گلرنگ^۴ بخور بر ناله نای و نغمه چنگ^۵ بخور
گر بنگ^۶ خوری چو سنگ مانی بر جای یکباره چو بنگ^۷ می خوری سنگ^۸ بخور^۹

۱- این رباعی در نسخه قدیم است و معنی «خاشت» در مصراع آخر معلوم نشد. ۲- صورت .
۳- در آن. ۴- در قدیمترین نسخه عنوان رباعی اینست: «وله ایضاً فی الحشیشه» و بعد ازین رباعی
«از می طرب...» (ص ۱۰۷۹) واقع شده که عنوانش اینست: «وله ایضاً فیها».

**

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار خود را بهلاک می سپاری هشداری^۱
تا بتوانی برآور از خصم دمار چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

**

چون زهره شیران بدرد ناله کوس بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدن ندان نتوان برد ببوس

**

سودی نکند فراخنای برو دوش گر آدمی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراختر دارد چشم پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

**

ای صاحب مال فضل کن بر درویش گر فضل خدای می شناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش از دولت^۲ بختش همه نیک آید پیش

**

بوی بغلت می رود از پارس بکیش همسایه بجان آمد و بیگانه و خویش
و استاد ترا از بغل گنده خویش بوی تو چو مشک و زعفران باشد پیش

**

تا دل ز مراعات جهان برکندم صد نعمت را بمنتی نپسندم
هر چند که نو آمده ام از سرذوق بر کهنه جهان چون گل نومی خندم

**

چون ما و شما مقارب یکدگریم به زان نبود که پرده هم نداریم
ای خواه تو عیب من مگو تا من نیز عیب تو نگویم که یک از یک بتریم

**

تنها ز همه خلق و نهان می گریم چشم از غم دل با آسمان می گریم

طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند بر عمر گذشته همچنان می گریم

**

بشنو بارادت سخن پیر کهن تا کار جهان را تو بدانی سرو بن
خواهی که کسی را زسد بر تو سخن تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن

**

امروز که دستگاه داری و توان بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از آن دگری بود جهان بعد از تو از آن دگری باشد هان

**

با زنده دلان نشین و صادق نفسان حق دشمن خود مکن بتعلیم کسان^۱
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری آزار باندرون موری مرسان^۲

**

روزی دوسه شد که بنده ننواخته‌ای اندیشه بذکر وی نپرداخته‌ای
زان می ترسم که دشمنان اندیشند کز چشم عنایتیم بینداخته‌ای

**

ای یار کجایی که در آغوش نه‌ای وامشب برمانشسته چون دوش نه‌ای
ای سرو روان و راحت نفس و روان هر چند که غایبی فراموش نه‌ای

**

گر کان فضائلی و گر دریایی بی راحت خلق بساد می پیمایی
ور با همه عیبه‌ها کریم آسایی عیبت هنرست و زشتیت زیبایی

**

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی
گر در همه چاهی آب حیوان بودی دریافتنش بر همه آسان بودی

۱- بتدبیر خسان. ۲- ظاهراً درستایش یکی از اتابکان یا امراء فارس است.

**

فردا که بنامهٔ سیه در نگری بس دست تحسر که بدندان ببری
بفروخته دین بدینی از بیخبری یوسف که به ده درم فروشی چه خری؟

**

گویند که دوش شحنگان تتری دزدی بگرفتند بصد حيله گری
امروز باو یختش می بردند می گفت رها کن که گریبان ندري

**

آیین برادری و شرط یاری آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم از غایت دوستیم دشمن داری

**

تا کی بجمال و مال دنیا نازی آمد که آنکه راه عقبی سازی
ای دیرنشسته وقت آنست که جای یکچند بنو خاستگان پردازی

**

ای غایب چشم و حاضر دل چونی؟ وی شاخ گل شکفته در گل چونی؟
یکبار نگویی برفیقان وداع کاخر تو در آن اول منزل چونی؟^۱

**

در مرد چو بد نگه کنی زن بینی حق باطل و نیکخواه دشمن بینی
نقش خود تست هر چه در من بینی با شمع در آ که خانه روشن بینی^۲

**

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی
الا^۳ که ذخیرهٔ قیامت بنهی ورنه نشود کاسه پر از دیگک تهی

۱- این رباعی در مرثیه است و چون در قدیمترین نسخه، رباعی پنجم صفحه قبل (ای یار کجایی) بعد از این رباعی آمده ظاهر آن نیز در مرثیه است. ۲- این رباعی در قدیمترین نسخه دیده شد. ۳- باید.

مثنویات^۱

در پند و اخلاق

ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش ^۲
صاحب دل لاینام قلبی	مهمان اُیست عند ربی
در وصف تو لانبی بعدی	خود وصف تو و زبان سعدی ^۳ ؟

**

همه را ده چو می دهی مرسوم	نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بیاید کرد	تا نیفتد میان ایشان گرد
کآنچه در کفهای بیفزاید	به دگر بیخلاف درباید

**

عدل و انصاف و راستی باید	ور خزینه تهی بود شاید
--------------------------	-----------------------

۱- بعضی ازمثنویات که در بوستان و گلستان آمده ما تکرار آن را لازم ندانستیم. ۲- در بعضی از نسخه های چاپی و متأخر افزوده اند؛

ای عرش مجید بارگاہت	وی کعبه و قبله در پناهت
ای بر سر خلق سایه تو	وی چرخ کمینہ پایہ تو

۳- وصف چه کند زبان سعدی.



نکند هر گز اهل دانش و داد دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویشست پاسبان ممالک خویشست

**

نظر کن درین موی باریک سر که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته‌ای کمترست چو پر شد ز زنجیر محکمترست^۱

**

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار که نامحکم بود بی اصل دیوار
چوبد کردی مشو^۲ ایمن زبد گوی که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

**

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم چو ترك ملك و دولت کرد و خاتم
نباید بستن اندر چیز کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

**

یکی را دیدم اندر جایگاهی^۳ که می کاوید قبر پادشاهی
بدست^۴ از بار گاهش خاک می رفت سرشک از دیده می بارید و می گفت
ندانم پادشه یا پاسبانی همی بینم که مشتی استخوانی

**

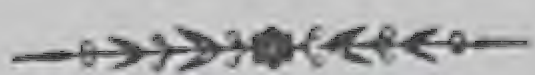
چه سرپوشید گان مرد بودند که گوی نخوت^۵ از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمایی همی ترسم که از زن کمتر آیی

**

نکویی گرچه با نا کس نشاید برای مصلحت گه گه بیاید
سگ درنده چون دندان کند تیز^۶ تو در حال استخوانی پیش او ریز^۶
بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست نکویی با وی از حکمت^۷ بدر نیست

۱- بیت آخر در بوستان هم آمده. ۲- میباش. ۳- خانگاهی. ۴- در قدیمترین نسخه: بطشت.

۵- مردی. ۶- کند باز... پیشش انداز. ۷- خیری.



که گر سنگش زنی جنگ آزماید ورش تیمار داری گله پایدا^۱

نمیرد گر بمیرد نیکنامی که در خیلش بود قائلم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع بمیرد، همچنان روشن بود جمع

هیچ دانی که چیست دخل حرام یا کدامست خرج نافر جام
بگدایی فراهم آوردن پس بشوخی و معصیت خوردن

نشیدم که مرغ رفته ز دام باز گردید و سر گفته بکام
مرغ وحشی که^۲ رفت بر دیوار که تواند^۳ گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند نه بجنگش بتر^۴ بیزارند

زخم بالای یکدگر برزنند بخراشند و مرهمی نکنند
خار و گل درهم اند و ظلمت و نور عسل و شهد و نشتر و زنبور

چه رند پریشان شوریده بخت چه زاهد که بر خود کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه که مذموم باشد، چه جای سیاه^۵

دشنام تو سر بسر شنیدم امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو کرده به^۶ مدارا تا وقت^۷ بود جواب ما را
آن روز که از عمل بیفتی با گوش تو آید آنچه گفتی

۱- در بعضی از نسخ چایی دوبیت اول يك قطعه و دوبیت بعد قطعه جدا گانه است. ۲- چو.
۳- کی توانش. ۴- دگر. ۵- دوبیت اول در بوستان نیز هست. ۶- به بود. ۷- تافرق.

**

دانی چه بود کمال انسان با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدا را دلداری دشمنان مدارا

**

سگ بر آن آدمی شرف دارد کو دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی بایند تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم سگ ز بیرون آستان^۱ محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد و آدمی دشمنی روا دارد

**

غم نه بردل که گر نهی بر کوه کوه گردد ز بار غصه ستوه
جان شیرین که رنج کش باشد تن مسکین چگونه خوش باشد؟

**

سخن زید نشنوی بر عمرو تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشانست بیخلاف این سخن پریشانست

**

همه فرزندان آدمند بشر میل بعضی بخیر و بعضی شر^۲
این یکی مور ازو نیازارد وان دگر سگ برو شرف دارد

**

همه دانند لشکر و میران که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیدااست بعد ازینم چه عذر باید خواست؟

**

اگر هوشمندی مکن جمع مال که جمعیت را کند پایمال
مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود شب و روزم از کیسه پر بیم بود

۱- برون ز آستان در. ۲- بعض بشر.

بیفکندم و روی برتافتم وزان پاسبانی فرج یافتم

**

این دغل دوستان که می بینی مگسانند دور شیرینی
تا حطامی که هست می نوشند همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود
ترك صحبت کنند و دلداری معرفت خود نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید کامرانی ز در فراز آید
دوغبایی بیز که از چپ و راست در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند کاستخوان از تو دوستر دارند

**

هر که را باشد از تو بیم گزند صورت امن ازو خیال میند
کز دمان خلق را که نیش زنند اغلب از بیم جان خویش زنند

**

هر که بی مشورت کند تدبیر غالبش بر غرض نیاید تیر
بیخ بی مشورت که بنشانی بر نیارد بجز پشیمانی

**

ای پسندیده حیف بر درویش از برای قبول و منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری حیف باشد که حق بیازاری

**

بر گزیدنند ای گل خرم از گلستان اصطفی آدم
حلقه ای از عبادی اندر گوش خلعتی از یُحِبُّهُمْ بر دوش
دامن این قباه بالایی تا بخاشاك در نیالایی

ای پرروی احسن التقویم
کدامی کو نه در مقام خودست

حذر از اتباع دیو رجیم
اسفل السافلین دیو و ددست

**

قیمت عمر اگر بداند مرد
طفل را سبکی دهند بنقش
جوهری را که این بصیرت هست
پند سعدی بدل شنو نه بگوش

بس بگرید بر آنچه ضایع کرد
بستانند ازو نگین بدخش
ندهد بی بهای خویش از دست
مزد خواهی بکار کردن کوش

**

خری از روستایی بگریخت
در بیابان چو گورخر می تاخت
که بجان آمده ز محنت و بند
شادمانا و حرما که منم
روستایی چو خر برفت از دست
پس بخواهی بوقت جو گفتن
بمزاح نگفتم این گفتار
همچنین مرد جاهل سرمست
ندهند آنچه قیمتش ندهی

جل بیفکند و پار دم بگسیخت
بانگ می کرد و جفته می انداخت
داغ و بیطار و بار و پشما گندا
که ازین پس بکام خویشتم
گفت ای نابکار صبرم هست
که خری بد ز پایگه رفتن(?)
هزل بگذار و جد ازو بردار
روز درماندگی بخاید دست
نشود کاسه پر ز دیگ تهی

**

حرص فرزند آدم نادان
این یکی مرده^۲ زیر پای دواب

مثل مورچست در میدان
آن یکی دانه می برد بشتاب^۳

حکایت

—>>>O<<<—

پیری اندر قبیلهٔ ما بود
صدوپنجه بزیت یا صدوشصت
دست ذوق از طعام باز کشید
روزو شب آخ و آخ و ناله و وای
گشته صد ره ز جان خویش نفور
نشینی حدیث خواجهٔ بلخ
موی گردد پس از سیاهی بور
عاقبت پیک جانستان برسد
جان سختش پیش لب دیدم
بار کی گفتمش بخفیه لطیف
گفت خاموش ازین سخن زنه‌ار
ابلهم تا هلاک جان خواهم؟
مگر از دیدنم ملول شدی
می‌روم گر ترا ز من ننگست
بسم اینجایگه صباح و مسا
او درین گفت و^۲ تن ز جان پرداخت
اندر آن دم که چشمه‌اش بخفت
ای دریغا که دیر ننشستم
آرزوی زوال کس نکند

که جهان دیده‌تر ز عنقا بود
بعد از آن پشت طاقتش بشکست
خفت و رنجوریش دراز کشید
خویشتن در بلا و هر که سرای
او از آن رنج و ما از آن رنجور
مرگ خوشتر که زندگانی تلخ
نیست بعد از سپیدی الا گور
ما گرفتار و الامان برسد
روز عمرش بتنگ شب دیدم
که سلامت بریم یا بحفیف
بیش زحمت مده صداع گذار^۱
راست خواهی نه این نه آن خواهم
که بمرگم چنین عجزول شدی؟
که نه شیراز و روستا تنگست
رفتم اینک بیار کفش و عصا^۲
رفت و منزل بدیگران پرداخت
می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت
رخت بی اختیار بر بستم
هرگز آب حیات بس نکند

**

۱- مدار. ۲- بسم اینجا بیار کفش و عصا رفتم اینک صباح خیر و مسا ۳- اندرین گفت.

سپاس و شکر بسی پایان خدا را برین نعمت که نعمت نیست ما را
 بسا مالا که بر مردم وبالاست مزید ظلم و تأکید ضلالت
 مفاصل مرتخی و دست عاطل به از سرپنجگی و زور باطل
 من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
 کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

**

حدیث پادشاهان عجم را حکایت نامه ضجاک و جم را
 بخواند هوشمند نیکفرجام نشاید کرد ضایع خیره ایام
 مگر کز خوی نیکان پند گیرند وز انجام بدان عبرت پذیرند

**

حرامش بساد بد عهد بد اندیش شکم پر کردن از پهلوی درویش
 شکم پر زهر مارش بود و کژدم که راحت خواهد اندر رنج مردم
 روا دارد کسی با ناتوان زور؟ کبوتردانه خواهد هر گز از مور؟
 اگر عنقا ز بسی برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

**

سلطان باید که خیر درویش خواهد، نه مراد خاطر خویش
 تا او بمراد خود شتابد درویش مراد خود بیابد

**

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاده هر کسی را هر چه لایق بود داد
 گر توانا بینی از کوتاه دست هر که را بینی چنان باید که هست
 اینکه مسکینست اگر قادر شود بس خیانتها کزو صادر شود
 گربه محروم اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی

**

دوام دولت اندر حق شناسیست زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر فضل خدا بر خود بدانی بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکویی؟^۱ حرامت باد اگر شکرش نکویی

**

کتاب از دست دادن سست رایست که اغلب خوی مردم بیوفاییست
گروستان نه پایندان و سوگند که پایندان نباشد همچو پابند

**

الا تا ننگری در روی نیکو که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی بودی بدیدار همین ترکیب دارد نقش دیوار

**

جوان سخت رو در راه باید که با پیران بی قوت باید
چه نیکو گفت در پای شتر مور که ای فربه مکن بر لاگران زور

حکایت

—❖❖❖❖❖❖—

الا گر بختمند و هوشیاری بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد پیوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین از اسب افتاد مدهوش چوپیش سر نمی گردید در دوش
خردمندان نظر بسیار کردند ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز پیچانید رویش مفاصل نرم کرد از هردو سایش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه بیوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی بیی شکری^۲ بگردانید^۳ ازو روی

۱- در نسخه چاپی؛ چو کردت لطف و احسان و نکویی. ۲- زبی شرمی؛ بمیرحمی. ۳- بپیچانید.

حکیم از بخت بیسامان بر آشفست
 سرش بر تافتم تا عافیت یافت
 چو از چاهش بر آوردی و نشناخت
 غلامش را گیاهی داد و فرمود
 وزانجا کرد عزم رخت بستن
 شهنشه بامداد از خواب برخاست
 طلب کردند مرد کاردان را
 پریشان از جفا می گفت مردم
 چوبه بودی^۴ طبیب از خود میازار
 چو باران رفت بارانی میفکن
 چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش
 مننه بر روشنایی دل بیکبار
 نشاید کآدمی چون کره خر
 وفاداری کن و نعمت شناسی
 جزای مردمی جز مردمی نیست
 و گر دانی^۷ که بد خوئی کند یار
 الا تا بر مزاج و طبع^۸ عامی
 من این رمز و مثال از خود نگفتم
 ز خردی تا بدین غایت که هستم
 حکیمی این حکایت بر زبان راند
 بنظم آوردمش تا دیر ماند

برون از بار گه می رفت و می گفت^۱
 سر از من عاقبت^۲ بد بخت بر تافت
 دگر واجب کند در چاهش انداخت
 که امشب در شبستانش کنی دود
 که حکمت نیست بی حرمت نشستن
 نه روی از چپ همی گشتش نداز راست
 کجا بینی دگر برق جهان را؟^۳
 که بد کردم که نیکویی نکردم
 که بیماری توان بودن دگر بار
 چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
 که دون همت کند منت^۵ فراموش
 چراغ از بهر تاریکی نگه دار
 چو سیر آمد نگردد گرد مادر
 که بد فرجامی آرد ناسپاسی
 هر آنکو حق نداند آدمی نیست^۶
 تو خوی خوب خویش از دست مگذار
 نگویی ترك خیر و نیکنامی^۹
 دُری پیش من آوردند سُفتم
 حدیث دیگری بر خود نبستم
 دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
 خردمند آفرین بر وی بخواند

۱- شنیدندش که چون می رفت می گفت. ۲- لاجرم. ۳- همان را. ۴- چوبه گشتی. ۵- نعمت.
 ۶- این بیت در قدیمیترین نسخه ها نیست. ۷- اگر بینی. ۸- مزاج و با مزاج طبع. ۹- هفت
 بیت بعد در قدیمیترین نسخه نیست.



الا ای نیک-رای نیک تدبیر
 شنیدم قصه‌های دلفروزی
 ندانستند قدر فضل و رایست
 تو نیکویی کن و در دجله انداز
 که پیش از ما چو تو^۱ بسیار بودند
 بدی کردند و نیکی باتن خویش
 شنیدم هرچه در شیراز گویند
 که سعدی هرچه گوید پند باشد
 خدایت ناصر و دولت معین باد
 مراد و کام و بخت هم‌نشین باد

جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر
 مبارک باد سال و ماه روزت
 و گرنه سر نهادندی بی‌ایست
 که ایزد در بیابانت دهد باز
 که نیک‌اندیش و بد کردار بودند
 تو نیکوکار باش و بد میندیش
 بهفت اقلیم عالم باز گویند^۲
 حریص پند دولتمند باشد
 دعای نیک خواهانت قرین باد
 ترا و هر که گوید همچنین باد^۳

**

هر که آمد بر خدای قبول
 یونس اندر دهان ماهی شد

نکند هیچ‌ش از خدا مشغول
 همچنان مونس الهی شد

**

بحال نیک و بدراضی شو ای مرد
 چو سگ را بخت تاریکست و شیرنگ

که نتوان طالع بد را نکو کرد
 هم از خردی زنندش کودکان سنگ

**

بکوش امروز تا گندم بیاشی
 تو خود بفرست بر گگ رفتن از پیش

که فردا بر جوی قادر نباشی
 که خویشان را نباشد جز غم خویش

**

ای خداوندان طاق و طمطراق
 اندک اندک خان و مان آراستن

صحبست دنیا نمی‌ارزد فراق
 پس بیکبار از سرش برخاستن

**

بیکسال در جادویی ارمنی میان دوشخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت دریکنفس خلاف افکند در میان دو کس

مفردات^۱

در پند و انذار

دانی چه گفته‌اند بنی‌عوف در عرب نسل بریده به که موالید بی ادب

**

خیری که بر آیدت بتوفیق از دست در حق کسی کن که درو خیری هست

**

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست سگ نیز بصید از آدمی‌زاده بهست

**

کس نیست که مهر تو درو شاید بست پس پیش تو ناچار کمر باید بست

**

دولت جاوید بطاعت درست سود مسافر بیضاعت درست

**

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

**

رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت من خود نهم دلی که بر باید داشت^۲

۱- در نسخه قدیم این عنوان نیز هست؛ وله من الفرادی علی معان شتی. ۲- دل بیاید برداشت.

**

هر که گوید کلاغ چون بازست نشنودش که دیده‌ها بازست

**

گر راه نمایی همه عالم راهست و در دست نگیری همه عالم چاهست

**

خواهی که بطبع همه کس دارد دوست با هر که در اوفتی چنان باش که اوست

**

اگر بواب و سرهنگان هم از در که برانندت
از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

**

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهلست کاین بار شکار^۱ شیر و جنگ مغلست

**

از مایه بیسود نیاساید مرد مار از دم خوش چند بتواند^۲ خورد

**

گمان مبر که جهان اعتماد را^۳ شاید که بی عدم نبود هر چه در وجود آید

**

بیچاره که در میان دریا افتاد مسکین چه کند که دست و پایی نزنند

**

توان نان خورد اگر دندان نباشد مصیبت آن بود که نان نباشد

**

چه کند مالک مختار که فرمان ندهد چه کند بنده که سر بر خط فرمان نهد

**

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند چندانکه نه جای آشنی بگذارند^۴

۱- این بار مصاف. ۲- چیز نتواند. ۳- اعتبار را. ۴- بگذارند.

**

گفتم که بر آید آبی از چاه امید؟ افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

**

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند

**

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد ازو درست نیاید غم غریبان خورد

**

سلطان که بمنزل گدایان آید گر بر سر بوریا نشیند شاید

**

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم می گویمت از دور دعا گر برسانند

**

نیافرید خدایت به خلق حاجتمند بشکر نعمت حق در بروی خلق میند

**

گر ز هفت آسمان گزند آید راست بر عضو مستمند آید

**

در گرگ نگه مکن که بزغالہ برد یکروز ببینی که پلنگش بدرد

**

بشنو که من نصیحت پیران شنیدام پیش از تو خلق بوده و بعد از تو بوده اند

**

مرغ جایی رود که چینه بود نه بجایی رود که چی نبود

**

خورشید که بر جامه درویش افتد از بخت نگویش ابر درپیش افتد

**



تواضع گرچه محبوبست و فضل^۱ بیکران دارد
نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

نه هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد
بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

سگ هم از کوچکی پلید بود اصل ناپاک از او پدید بود

شادمانی مکن که دشمن مرد تو هم از مرگ جان نخواهی برد

گرهیمه عود گردد و گرسنگ در شود مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

هر که دندان^۲ بخویشتن بنهاد خیر دیگر بکس نخواهد داد

بخت در اول فطرت چون باشد مسعود مقبل آن نیست که در حال بمیرد مولود

نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

سفله را قوت مده چندانکه مستولی شود گر گ را چندانکه دندان تیز تر خونریز تر

نهاد بد نپسندد خدای نیکو کار امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

بزرگی نماند بر آن پایدار که مردم بچشمش نمایند خوار

**

چه داند خـوابناك مست مخمور كه شب را چون بروز آورد رنجور

**

دو عاشق را بهم بهتر بود روز دوهیزم را بهم خوشتر بود سوز

**

بشكر آنكه تو در خانه‌ای و اهلت پیش نظر دریغ مدار از مسافر درویش

**

جایی نرسد کس بتوانایی خویش الا تو چراغ رحمتش داری پیش

**

زنده دل از مرده نصیحت نیوش مرده دل از زنده نگیرد بگوش

**

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش

ای که دستی چرب‌داری بیشتر دیوار خویش

**

کوتاه نظران را نبود جز غم خویش صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش

**

بکین دشمنان باطل میندیش كه این حیفت ظاهر بر تن خویش

**

گر خود همه عالم بگشایی تو بتیغ چه سود كه باز می گذاری بدریغ؟

**

مكن عمر ضایع به افسوس و حیف كه فرصت عزیزست و الوقت سیف

**

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق شرطست یا موافقت جمع یا فراق

**

بد نه نیکست بیخلاف ولیک مرد خالی نباشد از بد و نیک

**

ای پیک نامه بر که خبر می بری بدوست یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

**

هر که آمد بر خدای قبول نکند هیچش از خدا مشغول

**

گر بلندت کسی دهد دشنام به که ساکن دهد جواب سلام

**

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

**

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن بکام دوستان و رگم دشمن

**

از بهر دل یکی^۱ بدست آوردن مطبوع نباشد دگری آزدن

**

بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان سه کس برند رسول و غریب و بازرگان

**

الهی عاقبت محمود گردان بحق صالحان و نیکمردان

**

هر که با من بدست و با تو نکو دل منه بر وفای صحبت او

**

صاحب دل نیک سیرت علامه گو کفش دریده باش و خلقان جامه

**



کرم بجای فروماندگان چونتوانی مروتست نه چندانکه خود فرومانی

ز خیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی

مکافات بدی کردن نمی گویم تو خود دانی

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد زموری

نداند آنکه در آورد دوستان از پای که بی خلاف بجنبند دشمنان از جای

این^۱ باد و بروت و نخوت اندر بینی آن روز که از عمل بیفتی بینی

آن کوی که طاقت جوابش داری گندم نبری بخانه چون جو کاری

مردی نه بقوتست و شمشیر زنی آنست که جوری که توانی نکنی

بپارسایی و رندی و فسق^۲ و مستوری چو اختیار بدست تو نیست معذوری

چو نفس آرام می گیرد چه در قصری چه در غاری

چو خواب آمد بر تختی چه در پایان^۳ دیواری

شمع کز حد بدر بیفروزی بیم باشد که خانمان سوزی

تو با این لطف دلبندی چرا با مانپیوندی نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بر بندی

**

نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت

تو زیبایی بنام ایزد چرا باید که بر بندی

**

از دست کسی بسته هر روز عطایی معذور بدارندش يك روز جفایی

**

ای گر گنگفت مت که روزی بیچاره شوی بدست یسوزی

**

کدام قوت و مردانگی و برنایی که خشم گیری و بانفس خویش برنایی

**

خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن آسانی

نه چون کارت به جان آید خدا از جان و دل خوانی

**

گاهی که اندر بلا مانی خدا خوانی ...

چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی

ملحقات^۱

۱- قصاید

ترا ز دست ^۲ اجل کی فرار خواهد بود	فرار گاه تو دارالقرار خواهد بود
اگر تو ملك جهان را بدست آوردی	مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی؟ که يك دوروزی بعد	همه نصيبه ميراث خوار خواهد بود
ترا بتخته و تابوت در کشند از تخت	گرت خزانة و لشکر هزار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها ببايد خفت	تن تو طعمه هر مورومار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار همچو گلی	دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
نیازمندی ^۳ یاران ندارد سودی	مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد	بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد	بسا اسیر که فرمانگذار خواهد بود
بسا امام ریایی و پیشوای بزرگ	که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی	که حال بیخبران سخت زار خواهد بود

۱- چون این مجلد مشتمل بر قصاید و غزلیات و قطعات عرفانی است، قصاید و غزلیات عرفانی و قطعاتی را نیز که در هیچیک از نسخه‌های قدیم و معتبر نیست و تنها در نسخه چاپی یا در نسخه خطی غیر معتبر دیده می‌شود در پایان کتاب آوردیم. ۲- زکوی. ۳- ظاعراً این کلمه درست نیست.

بهشت می‌طلبی، از گنه نپرهیزی؟
 گذر ز باطل و مردانه حق‌پرستی کن
 بساز چاره رفتن که ره‌روان رفتند
 بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود
 بهشت منزل پرهیز گار خواهد بود
 ز حق‌پرستی بهتر چه کار خواهد بود؟
 که سعدی از تو سخن یاد گار خواهد بود
 بذره ذره حالات شمار خواهد بود^۱

تنبیه و موعظه

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود
 یارب بفضل خویش ببخشای بنده را
 بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
 هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد
 فریاد از آن زمان که تن نازنین ما
 اصحاب را ز واقعه ما خبر کنند
 و آن کس که مشفقست و دلش مهربان‌ماست
 و آنکه که چشم بر رخ ما افکند طیب
 گوید فلان شراب‌طلب کن که سودتست
 شاید که يك دو روز دگر مانده عمر ما
 یاران و دوستان همه در فکر عاقبت
 تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش
 و آن رنج در وجود بنوعی اثر کند
 در ورطه هلاک فتد کشتی وجود
 آمد شد ملائکه در وقت قبض روح
 باید که در چشیدن آن جام زهرناک
 و آنها که کرده‌ایم یکایک عیان شود
 آن دم که عازم سفر آن جهان شود
 مهلت بیابد از اجل و کامران شود
 با صد هزار حسرت از اینجا روان شود
 بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
 هر دم کسی بر رسم عبادت روان شود
 در جستن دوا ببر این و آن شود
 در حال ما چه فکر کند بد گمان شود
 ما را بدان امید بسی در زیان شود
 و آن يك دور روز بر سر سود و زیان شود
 کاحوال بر چگونگی و حال از چه سان شود؟
 و آن رنگ ارغوانی ما زعفران شود
 کز لاغری بسان یکی ریسمان شود
 نیز از عمل بماند و بی بادبان شود
 چون بنگریم دیده ما خون‌نشان شود
 شیرینی شهادت ما در زبان شود

حکیم خدای عزوجل کائنات را
از گفتن و شنیدن و از کرده‌های بد
میزان عدل نصب کنند از برای خلق
هر کس نگه کند ببد و نیک خویشتن
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط
وانکس که از صراط بلرزید پای او
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر
بس پیر مستمند که در گلشن مراد
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام
برگی که از برای مطیعان کشد خدای
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش
این کار دو اتست نداند کسی یقین

در فصل هر فصیله بکلی روان شود
در موقف محاسبه يك يك عیان شود
یکسر سبك بر آید و یکسر گران شود
آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
هر کس ازو گذشت مقیم چنان شود
در خواری و عذاب ابد جاودان شود
و احرار را عنایت حق سایبان شود
بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
عشرت سرای جنت اعلی مکان شود
بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
با صد هزار غصه قرین هوان شود
عاصی چگونہ در خور^۱ آن برگ خوان شود
حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
سعدی یقین بجنت و خلعت چه سان شود؟^۲

توضیحات

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر
بستان و باغ ساخته و اندران بسی
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند
با دوستان مشفق و یاران مهربان
هر بنده‌ای که هست ببلغار و هتد و روم

در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر^۳
آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
بنشسته و شراب مروق کشیده گیر
آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر

۱- بر سر. ۲- این قصیده در بعضی از نسخه‌های چاپی است. ۳- این اشعار در بعضی از نسخه‌های چاپی است و بیت ۸ و ۱۱ و ۱۳ تنها در يك نسخه چاپ هند دیده شده.

هر ماهرو که هست در ایام روز گار
 هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان
 چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت
 آواز رود و بربط و نای و سرود و چنگ
 چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی
 در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان
 تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس
 گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود
 روز پسین چه سود بجز آه و حسرت
 سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر
 آن را بنواز در بر خود آرمیده گیر
 هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
 صد جامه حریر بدولت دریده گیر
 وین طنطنه که می شنوی هم شنیده گیر
 پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
 مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
 چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
 عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
 صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
 روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر

۲- نثرهای عرفانی

مقصود عاشقان دو عالم لقای تست
 هر جا که شهر یاری و سلطان و سرور است
 بودم بر آن که عشق تو پنهان کنم ولیک
 هر جا که پادشاهی و صدری و سرور است
 قومی هوای نعمت دنیا همی پزند
 هر جا سر است خسته شمشیر عشق تو
 کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست
 گرمی کشی بلطف و گر می کشی بقهر
 امید هر کسی بنیازی و حاجتی است
 هر کس امیدوار باعمال خویشتن
 مطلوب طالبان بحقیقت رضای تست
 محکوم حکم و حلقه بگوش گدای تست
 شهری تمام غلغله و ماجرای تست
 موقوف آستان در کبریای تست
 قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
 هر جا دلیست بسته مهر و هوای تست
 جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
 ما راضیم هر چه بود رای رای تست
 امید ما بر حمت بی منتهای تست
 سعدی امیدوار بلطف و عطای تست

منزل عشق از جهانی دیگرست
 بر سر بازار سربازان عشق
 عقل می گوید که این رمز از کجاست
 بر دل مسکین هر بیچاره‌ای
 این گدایانی که این دم می‌زنند

مرد عاشق را نشانی دیگرست
 زیر هر داری جوانی دیگرست
 کاین جماعت را نشانی دیگرست
 شاه را گنج نهانی دیگرست
 هر یکی صاحبقرانی دیگرست^۱

* *

فلک با بخت من دایم بکینست
 گهم خواند جهان گاهی براند
 که می‌داند که خشت هر سرایی
 ز خاک شاهی روییده باشد
 وفایی گر نمی‌یابی زیاری
 وفاداری مجوی از دهر خونخوار
 ندارد سعدیا دنیا وقاری

که با من بخت و دوران هم بکینست
 جهان گاهی چنان گاهی چنینست
 کدامین سرو قد نازنینست؟
 به هر بستان که برگ یاسمینست
 مده دل گر نگارستان چنینست
 وفایی از کسی جو کوامینست
 بنزد آن کسی کو راه بینست^۲

* *

روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود؟
 هر که او سجده کند پیش بتان در خلوت
 دل اگر پاک بسود خانه ناپاک چه باک
 چون طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم
 قوت حافظه گر راست نیاید در فکر
 عاشقی راست نیاید بتکبر سعدی

خرقه بردوش و میان بسته بزنا چه سود؟
 لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود؟
 سر چو بی مغز بود نغزی دستار چه سود؟
 قوت ادویه و ناله بیمار چه سود؟
 عمر اگر صرف شود در سر تکرار چه سود؟
 چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود؟^۳

* *

۱- این غزل در دو نسخه دیده شد و معنی ابیات آن مفهوم نکشت. ۲- این غزل در یک نسخه خطی است که عیناً نقل شد. ۳- این غزل در نسخه خطی معتبر دیده شد و سزاوارتر بود که از غزل‌های اصلی بشمار آید.

هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود
بایزیدی و جنیدیش بباید تجرید
آنچه در سر ضمائر بودش شیخ کبیر
تا ز دنیا نکند ترک سلاطین جهان
ترک دنیا نکنی نعمت عقبی طلبی؟
گر خردمندی از اوباش جفایی بیند
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند
سعیدیا گر بتو دردست بدرمان برسی
هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود
ترک و تجرید مشایخ بتو معلم نشود؟
هر کسی در سر اسرار مفهم نشود
سالک راه و گزین همه عالم نشود
این دو عالم بتو یکجای مسلم نشود
شادمان گردد و دیگر بسر غم نشود
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
هر که دردی نکشد لایق مرهم نشود^۱

کسی که او نظر مهر در زمانه کند
هر آنچه خاطر موری ازو بیازارد
قناعتست و مروت نشان آزادی
چو نیک و بد بسر آید جهان همان بهتر
زبان ز گفتن و ناگفتنی نگه می‌دار
درین سرای که اول ز آخرش عدمست
زمانه را چو شناسی که چیست عادت او
بنقد خوش خور و خوش نوش و نام نیک اندوز
مخور غمی که بفردا چگونه خواهد بود
اگر چه عالم خاک کی نیرزد اندر راه
ز گوشه‌ای بجهان ناکوتر تر نبود (?)

۳- قطعات

چنان سزد که همه کار عاقلانه کند
اگر چه آب حیاتست از ان کرانه کند
نخست خانه دل وقف این دو گانه کند
که زندگی همه بر طبع شادمانه کند
که شمع هستی خود در سرزبانه کند
بخلق خوش طلب عمر جاودانه کند
روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند؟
که عاقل از پی یک نوش صد بهانه کند
که چرخ عمر تو ضایع برین ترانه کند
برای تیر نظر عاقلی نشانه کند (?)
که تا وظایف طاعات ازو دانه کند (?)

کسی که او نظر مهر در زمانه کند
هر آنچه خاطر موری ازو بیازارد
قناعتست و مروت نشان آزادی
چو نیک و بد بسر آید جهان همان بهتر
زبان ز گفتن و ناگفتنی نگه می‌دار
درین سرای که اول ز آخرش عدمست
زمانه را چو شناسی که چیست عادت او
بنقد خوش خور و خوش نوش و نام نیک اندوز
مخور غمی که بفردا چگونه خواهد بود
اگر چه عالم خاک کی نیرزد اندر راه
ز گوشه‌ای بجهان ناکوتر تر نبود (?)

۱- این غزل در یک نسخه است و دوبیت پیش از مقطع که بطور قطع از شیخ است در قطعات آمده
صفحه ۱۰۵۶ (اختلاف مصراع آخر قطعه هم مورد توجه است).

کسی که صحبت سعدی طلب کند در دهر
اگر چه کار عمارت طریق دانش نیست
بود هر این نه نزدیک عاقلان معذور
که گر چه مرغ تو کل کند بدانه و آب
سعادت دو جهانی طلب چرا نه کند
علی الخصوص کسی کاندرین زمانه کند
کسی که از پی مسکن اساس خانه کند
بدست خود ز برای خود آشیانه کند^۱

* *

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم
مگر که مرد وفادار از جهان گم شد
زمن می پرس که آخر چه دیدی از دوران
بدین صحیفه مینا بخامه خورشید
بمردمی که گر از مردمی اثر دیدم
وفاز مردم این عهد اگر دیدم
هر آنچه دیدم این نکته مختصر دیدم
نبشته يك سخن خوش بآب زر دیدم
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
نماز شام و را خشت زیر سر دیدم
که زشت و خوب و بد و نیک در گذرد دیدم^۲

* *

هر چیز کزان بتر نباشد
شری که بخیر باز گردد
احوال برادرم شنیدی
خرمای بطرح داده بودند
اطفال و کسان و هم رفیقان
آنگه چه محصلی فرستی؟
چندان بزنندش ای خداوند
خرمای بطرح اگر ببخشد
تا قوت صبر بود کردیم
از مصلحتی بدر نباشد
آن خیر بود که شر نباشد
فی الجملة ترا خبر نباشد
جرم بد ازین بتر نباشد
خرما بخورند و زر نباشد
ترکی که ازو بتر نباشد
کز خانه رهش بدر نباشد
از اهل کرم هدر نباشد
دیگر چه کنیم اگر نباشد

۱- این قطعه در يك نسخه دیده شد و تصحیح بعضی از ابیات آن ممکن نشد. ۲- در متن «در صبا
بسرش» و تصحیح قیاسی است. ۳- این ابیات تنها در يك نسخه است.

در شهر شما مگر نباشد	آیین وفا و مهربانی
در مصر چنین شکر نباشد	در فارس چنین نمک ندیدم
صد قطره که جز گهر نباشد	هر شب برود ز چشم سعدی
باشد که کسی خبر نباشد ^۱	ما از سر مهر با تو گفتیم

* *

این غزل در تذکره «مرآت الخیال» امیرعلیخان سودی بنام شیخ سعدی است:

زربین کمری سیمبری موی میانی	بربود دلم در چمنی سرو روانی
یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی	خورشیدوشی ماه رخِی زهره جبینی
جم مرتبه‌ای تاج وری شاه نشانی	عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی
شوخی نمکینی چونمک شورجهانی	شنگی شکرینی چو شکر در دل خلقی
آسیب دلی رنج تنی آفت جانی	جاد و فکنی عشوه گری فتنه پرستی
شکر شکنی تیر قدی سخت کمانی	بیداد گری کج کلهی عربده جویی
در باب سخن نادره سحر بیانی	در چشم امل معجزه آب حیاتی
آهی و سرشکی و غباری و دخانی	بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی

۱- این ابیات مشوش است و چند بیتي از آنها از شیخ است.

**KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.**

DATE LOANED

Class No. 954 **Book No.** H47T

Vol. _____ **Copy** _____

Accession No 26467

--	--	--

رسائل نثر

که در آغاز کلیات شیخ سعدی قرار داده اند

فهرست رسائل در چهار بخش

- ۱- سه رساله که ظاهراً بقلم خود شیخ سعدی است:
(رساله نصیحة الملوک، رساله عقل و عشق، رساله انکیانو)
- ۲- پنج مجلس و عظم که منسوب بشیخ سعدی است.
- ۳- سه رساله که دیگران در احوال شیخ نوشته‌اند:
(سؤال صاحب‌دینو از شیخ، ملاقات شیخ با آقا، رساله شمس‌الدین تازیکو)
- ۴- شرحی که ابوبکر بیستون در تنظیم کلیات نگاشته است و دیباچه‌ای که بر کلیات نوشته شده.

کتاب نصیحة الملوك

بسم الله الرحمن الرحيم

الْحَمْدُ لِلَّهِ الْكَافِي حَسْبَ الْخَلَائِقِ وَوَحْدَهُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى نِعَمِهِ وَاسْتِزِيدُ مِنْ
كَرَمِهِ وَ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَوْصُوفُ بِقَدَمِهِ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ
الطَّائِبِ السَّمَوَاتِ بِقَدَمِهِ^۱.

اما بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزندان آدم صلی الله علیه وسلم
در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم^۲ آنکه یکی ازدوستان عزیز جزوی
درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور. جوابش نبشتم که شرایف ساعات
فرزند آدم دام بقائه بوظائف خداوند جل ثنائه آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان
را نصیحت رب العالمین بسنده است^۳ که در کتاب مجید می فرماید: و اِذَا حَكَمْتُمْ

۱- این خطبه در تمام نسخه های چاپی و بیشتر نسخه های خطی آمده ولی دو نسخه معتبر قدیم که مأخذ
ما در چاپ این رساله است یکی خطبه ندارد و در دیگری چنین است: الحمد لله و هو اولی من حمده
ثم الصلوة على رسول الله افضل من ولده. ۲- از برای. ۳- بس است.



بَيْنَ النَّاسِ أَنْ تَحْكُمُوا بِالْعَدْلِ. و دیگر فرمود إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ و إِحْسَانٍ. مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن.^۱ اما بقدر طاقت کلمه‌ای چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق.

۱- پادشاهانی که مشفق درویش اند نگهبان ملک و دولت خویشند، بحکم آنکه عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است.^۲ و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد. پس نام نیکو و راحت و امن و ارزانی غله و دیگر متاع باقصای عالم برود و بازار گانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاعها بیارند، و ملک و مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست، نعمت دنیا حاصل و ثواب^۳ عقبی واصل، و اگر طریق ظلم رود^۴ برخلاف این.

ظالم برفت و قاعده زشت ازو بماند عادل برفت و نام نیکو یادگار کرده
۲- از سیرت پادشاهان^۵ یکی آنست که بشب بر در حق گدایی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی^۶.

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمه الله علیه همین که شب در آمدی
جامه شاهی بدر کردی و خرقة درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق سر بر زمین نهادی
و گفتی یارب العزة^۷ ملک ملک تو است و بنده بنده تو، بزور بازو و زخم تیغ من
حاصل نیامده است، تو بخشیده‌ای و هم تو قوت و نصرت بخش که بخشاینده‌ای.
عمر عبدالعزیز رحمه الله علیه چون از خواب^۸ برخاستی بعد از فريضة حق
شکرو سپاس نعمت و فضل رب العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای

۱- آن پروژها نشاید گفت. ۲- و استقامت (است) مر رعیت را. ۳- و ثواب. ۴- و آنکه طریق ظلم ورزد. ۵- در بعضی از نسخ بجای بیت بالا این بیت است:

خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت

۶- از سیرت خوب پادشاهان. ۷- پادشاهی و جهانداری. ۸- و بدرگاه خداوند تعالی سرطاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بخاک در بمالیدی و بنالیدی و گفتی یارب یارب. ۹- علیه بامداد که از خواب.

درخواستی و گفتی یارب عهده‌کاری عظیم بدست این بنده ضعیف متعلق است. پیدا است که از جهد و کفایت من چه خیزد^۱ بآب روی مردان در گاهت و بصدق معامله راستان و پاکان که توفیق عدل و احسان و انصاف ده و از جور و عدوان پرهیز، مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار، روزی ده و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای مظلومی در حق من باشد^۲.

۳- صاحب دولت و فرمان را واجب باشد در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان برانداختن و در انتقال ملک از خلق بخلق نظر کردن تا بینج روز مهلت دنیا دل ننهد و بجاه و مال عاریتی مغرور نگردد. یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحت فرمای. گفتا از دنیا بآخرت چیزی نمی‌توان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری.

۴- علما و ائمه دین را عزت دارد و حرمت، و زبردست همگنان نشانند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

۵- عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاه‌ها بر سر راه، از مهمات امور مملکت داند.

۶- قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همت پارسایان مر ملک و دولت پادشاهان را حمایت کند. حکما گفته‌اند مزید ملک و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست.

۷- پادشه صاحب نظر باید تا در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری کند، نه گوش بر قول متوقعان، که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود، بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت برین فرو نیاید که

۱- این ضعیف متعلق کرده از جهد و کفایت من کاری نیاید. ۲- و از جور و عدوانم نگاهدار و از شر خلقی پرهیز و روزی مکن که دلی بیگناه بیازارد یا دعای مظلومی در حق من و فرزندان ما باشد.

تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند. پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را بی ذل تعریف اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و نخواهنده بیابد.

اگر هست مرد از هنر بهر دور هنر خود بگوید نه صاحب هنر
۸- خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد^۱ که دعای سحر گاه به از خدمت بدر گاه^۲
۹- آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند.

۱۰- جلیس خدمت^۳ پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل، خوب روی، پاکدامن، بزرگ زاده، نیکنام، نیک سرانجام،^۴ جهان دیده، کار آزموده، تا هر چه از وجود آید پسندیده کند.

۱۱- وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بردین پادشاه از آن بیشتر دارد که بر مال او، و حیف سلطان بر رعیت روا ندارد^۵.

۱۲- پیران ضعیف و بیوه زنان و یتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امداد می فرماید^۶ که گفته اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را نشاید و نعمت^۷ برو نباید.

۱۳- پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غمخوار گئی کند مریتیم را که پدرش، تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه.

آورده اند که کیسه ای زر و طفلی از کسی بازماند حاکم آن روز گار کس فرستاد پیش وصی و زر خواست. وصی زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم برد^۸ و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفل است اگر می گیری از وی بستان تا

۱- همت در خواهد. ۲- خدمت در گاه. ۳- حضرت. ۴- خوش طبع، (افزوده شده). ۵- و حیف رعیت بر پادشاه آسانتر گیرد که حیف سلطان بر رعیت. ۶- افتقاد می نماید. ۷- دولت. ۸- فرستاد.

بقیامت^۱ بدو بازدهی. حاکم ازین سخن بهم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل را بوسه داد و گفت من بقیامت طاقت این مظلومه چگونه آورم؟^۲ زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل تا بوقت بلوغ مهیا فرمود.^۳

۱۴- فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یاربدان شریک معصیتست و مستوجب عقوبت.

۱۵- دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل با خرج وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم است و اتباع بین ذلك سبیلا.

۱۶- نیک مردی بجای خود دست نه چندانکه بدان چیره گردند و دیده‌هاشان خیره. نه هر که خواهد که نامش بنیکمردی بر آید بر حیف نا انصافانش صبر باید کرد، و این را خردمندان مروت نخوانند بلکه سست رایی.

۱۷- جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و بسختی رسد و نعمت نگاه داشتن مصلحتست نه چندانکه لشکر و حاشیه سختی بینند.

۱۸- خشم و صلابت پادشاهان بکارست نه چندانکه از خوی بدش نفرت گیرند، بازی و ظرافت روا باشد نه چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند.

۱۹- زهد و عبادت شایسته است نه چندانکه زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند، عیش و طرب ناگزیر است نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود.

۲۰- عزت و اوقات نماز را نگاه دارد و بهیچ از ملاهی و مناهی در آن وقت مشغول نشود، و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند.

۲۱- اخبار^۴ ملوک پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از^۵ چند فایده خالی نباشد: یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند. دوم آنکه در تقلب روزگار پیش^۶ از عهد ایشان تأمل کند تا بجاه و جمال^۷ و ملک و منصب فریفته و مغرور نشوند.^۸

۱- تاقیامت هم. ۲- طاقت مطالبه او ندارم. ۳- طفل را از خزینه مهیا داشت تا هنگام بلوغ.
۴- حدیث. ۵- تاز. ۶- پس. ۷- جلال. ۸- شوند.

- ۲۲- مطرب و نرد و شطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه گوی مشعبد و امثال این، همه وقتی راه بخود ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی^۱ آوردند که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی از پادشاهان در آمد ملک را دید با وزیر با شطرنج بازی مشغول، گفت احسنت شما را از بهر راستی نشانده اند بازی می کنید؟
- ۲۳- عهده ملک داری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بود و بدل همه وقتی^۲ با خدای تبارک و تعالی در مناجات، تا بردست و زبان و قلم و قدم وی آن رود که^۳ صلاح ملک و دین و رضای رب العالمین در آن باشد.
- ۲۴- تفویض کارهای بزرگ بمردم نا آزموده نکند که پشیمانی آرد.
- ۲۵- مردم متهم ناپرهیز کار قرین و رفیق خود نگرداند^۴ که طبیعت ایشان درو اثر کند و اگر نکنند^۵ از شنعت خالی نماند، و تأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید.
- ۲۶- گواهی بخیانیت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد.
- ۲۷- قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت دوستان درنگ ندارد.
- ۲۸- دزدان دو گروه اند: چندی بتیرو کمان در صحراها، چندی^۶ بکیل و ترازو در بازارها دفع همگان واجب داند.
- ۲۹- انوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جایگاهی خوش و خرم، پرسیدندش که این مقام به چه یافتی؟ گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بی گناهان نیازردم.
- ۳۰- هر چه در^۷ مصالح مملکت در خاطرش آید بعمل در نیاورد. نخست

۱- و شطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه گوی و مشعبد و امثال اینها را هر وقتی راه ندهد که دل را سیاه گرداند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی. ۲- و همه وقتی. ۳- و قدم و قلم وی آن را ند که. ۴- مردم متهم ناپرهیز کار را قرین خود نکند. ۵- و اگر نیز نکنند. ۶- و بعضی. ۷- از.

اندیشه کند پس^۱ مشورت، پس چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای
و تو کل بروی. فاذا عزمتم فتو کل علی الله.

۳۱- رای و تدبیر از پیر جهان دیده توقع دارد و جنگ از جوان جاهل.

۳۲- داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته اند: سلطان
که رفع دزدان نکند حقیقت خود^۲ کاروان می زند.

۳۳- کام و مراد پادشاهان حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند
چنانکه شبان^۳ دفع گرگ از گوسفندان، اگر نتواند^۴ که بکند و نکند مزد شبانی
حرام می ستاند فکیف چون می تواند و نکند.

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیده ام فلان عامل را که فرستاده ای بفلان
ولایت بر رعیت دراز دستی می کند و ظلم^۵ روا می دارد. گفت روزی سزای او بدهم.
گفت بلی روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام شده^۶ باشد پس بزجر و
مصادره از وی بازستانی و در خزینه نهی درویش و رعیت را چه سود دارد؟ پادشاه
خجل گشت و دفع مضرت عامل بفرمود در حال^۷

سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

۳۴- مالش رندان و فاسقان^۸ وقتی پسندیده آید که بنفیس خویش از فجور
بپرهیزد.

یکی از پادشاهان خمخانه خماران شکستن فرمود، و شبانگاه گفت ندیمان
خود را انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم. صاحب دلی بشنید گفت ای که گفתי
بد مکن خود مکن^۹.

۳۵- لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل گرفتن، و اگر چنانکه بحق خشم گیرد

۱- پس آنگه. ۲- نکند ببازوی خود. ۳- شبانان. ۴- از گوسفندان اگر نتواند مزد.

۵- حیف. ۶- مال رعیت تمام برده. ۷- بفرمود و او را هلاک کرد. ۸- و فاسقان دادن از پادشاه.

۹- در نسخه چاپی این عبارت شعر شده بدین صورت:

ای که گفתי بد مکن خود بد مکن گفته خود را تو از خود رد مکن



پای از اندازه انتقام بیرون ننهند که پس آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی از قبل خصم.

۳۶- با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را کین و عداوت کم شود.

۳۷- خزینه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بی وجه^۱ روا ندارد که دشمنان در کمینند و حوادث در راه.

۳۸- در همه حال از مکر و غدر ایمن ننشیند و اندیشه کند^۲ تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند.

۳۹- سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسبت^۳ بداند و بحق المعرفة بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدایی را مجال مداخلت نماند.

۴۰- ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی^۴ بر گمارد تا نیک و بد هر يك معلوم کند و تخیلی که رود پوشیده نماند.

۴۱- در هر دوسه ماه^۵ شحنة زندان را بفرماید بغوص احوال زندانیان کردن، تا بی گناهان را خلاص دهد^۶ و گناه كوچك را پس از چند روزی ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر فرماید.

۴۲- با غریم موسر و غارم معسر صبر کند و بقدر حال از وی بقسط بستاند^۷ و اگر از هر دو طرف مفلسانند^۸ و خزینه بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن. و اگر از خزینه مملکت بدهد روا باشد که ملك و دولت را بقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت می کند و اما بحقیقت دعای مسکینان.

۴۳- کاروان^۹ زده و کشتی شکسته و مردم زیان رسیده را تفقد حال بکما بیش بکند که اعظم مهماتست^{۱۰}.

۱- بی حساب. ۲- و از دهر اندیشه کند (بقیه مطلب در نسخه های دیگر نیست). ۳- نسب. ۴- که مشرف حال نهانی. ۵- در هر یک چندی. ۶- بفرماید تا در حال زندانیان نظر کند که اگر بی گناهی در آن باشد خلاص شود. ۷- حال بروی مقسط کند. ۸- ناتوانند. ۹- کاروانی. ۱۰- صدقاتست.

- ۴۴- مستأجر بستان و ضامن مستغلات را که دخل بمشروط وفا نکرده باشد در استیفاء مضمون سخت نگیرد و بآخر معامله چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی از آن بامنفعت تر ارزانی دارد تا منتفع گردد.
- ۴۵- هنرمندان را نکو دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر پرورند و فضل و ادب شایع گردد و مملکت را جمال یفزاید.
- ۴۶- بنده ای را که در عملی تقصیر کرده باشد و خدمتی بشرط بجای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد دیگر بار عمل فرماید که جبر بطل^۱ از تخلص زندانیان بشواب کمتر نیست.
- ۴۷- مردم سختی دیده^۲ محنت^۳ کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند از بیم بینوایی^۴.
- ۴۸- لشکریان را نکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا^۵ دوستان در دوستی مختلف نباشند.
- ۴۹- سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد ببايد کشت که خونبهای خود بسلف خورده است. سپاهی را که سلطان نان می دهد بهای جان می دهد^۶ پس اگر بگریزد خونش شاید که بریزند.
- ۵۰- عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند و الباقی مفهوم.
- ۵۱- از جمله حقوق پادشاهان ماضی بروارث مملکت، یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را عزت و حرمت دارد و مهمل نگذارد.
- ۵۲- پادشاهان بر رعیت پادشاه اند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملک خویشند.

۱- بنده ای که در عمل تقصیر کرده است و خدمتی بشرط بجای نیاورده است چون مدتی مالش عزلت خورد دیگر بار عمل فرماید که جبر بحال بطلان. ۲- عزلت. ۳- که در ضبط مال و حفظ امنیت بجان بکوشند از بینوایی. ۴- که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند. ۵- لشکری که ترا جان می دهد برای نان می دهد.

۵۳- پادشاهان سرند ورعیت جسد^۱ پس نادان سری باشد که جسد^۲ خود را بدنندان پاره کند.

۵۴- حالی که بخواهد که در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هر چند که دوستان مخلص باشند که مردوستان را همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم بر این قیاس.

۵۵- همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند.

۵۶- روی از حکایت درویشان و مهمات ایشان در نکشد و بلطف با ایشان گوید^۳ و بر غبت بشنود.

۵۷- صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجبست تا مصلحتی که دارند فوت نشود، باید که مراد همه بجوید و حاجات هریکی را بحسب مراد بر آورده گرداند^۴ که حاکم تند تر شروی پیشوایی را نشاید.

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه
یکی مظلومه پیش حجاج یوسف بررد جوابش نگفت والتفاتش نکرد. مرد
بخندید و بخنده^۵ همی رفت و می گفت این از خدای متکبر تر است. بحجاج
رسانیدند. بخواندش که این چرا گفتی؟ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن
گفت و ترا از دل نمی آید که با خلق خدای سخن گویی. حجاج این سخن بشنید
و انصافش بداد.

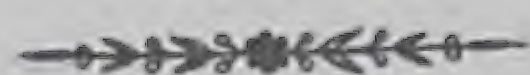
۵۸- عقوبت آنکس که در حق بیگناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند
تا دمار از روزگار او بر آورد و دیگران از فضیحت او^۶ نصیحت پذیرند و عبرت گیرند.
۵۹- اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای نقل فرماید هر چند^۷، تا اگر
تخلیطی رود پوشیده نماند.

۱- بدن. ۲- که مر بدن. ۳- روی از حکایت ارباب مهمات درهم نکشد و بلطف با همه بگوید.
۴- بحسب مصلحت وی بر آورد. ۵- مرد رنجیده. ۶- تا بمراد خویش انتقام کشد و دیگران از
نکبت وی. ۷- هریکچندی.

- ۶۰- بنزل و هدیه و پیش کشی و تحفه و نوباوه که پیش سلطان آرند پاداش کند و در مقابل^۱ امثال هدایا تعجیل کند^۲ و تأخیر از اندازه بیرون نرود.
- ۶۱- در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت نمودن^۳ اما در خلوت خاصان گشاده روی اولیتر و خوش طبع و آمیز گار.
- ۶۲- دو کس را^۴ که بایکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گرداند تا با خیانت یکدیگر نسازند^۵.
- چو گرگان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان گوسپند
- ۶۳- سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد.
- ۶۴- سرحدبانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه در از دستی نا کردن، تا مملکت از هر دو طرف ایمن باشد^۵.
- ۶۵- بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند.
- ۶۶- صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که بپوشند و عفو کنند عزت آباء و اجداد محترم او را.
- ۶۷- پرورده نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکت خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد.
- ۶۸- لشکریان را که در جنگ عدو کشته شوند برگ و معاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد.
- ۶۹- چند آنکه تواند با غریب و شهری و خویش و بیگانه و خاص و عام رفیق و تواضع^۶ کند که بمنصب زیان ندارد و در دل و چشم ایشان^۷ شیرین گردد.

۱- آرند طریق مروت آنست که بر غبت قبول کند و شکر گوید و بحسب توقع آورنده نیت پاداش کند و در مقابل^۲. ۲- تعجیل نکند. ۳- هیبت و شوکت نمودن. ۴- هم در نسازند. ۵- این جمله در بیشتر نسخه ها نیست. ۶- برفیق تواضع. ۷- خلق.

- ۷۰- خداوند فرمان چون خواهد که خطایی ببخشد اثر عنایت فرا نماید، بزرگان^۱ بفرست معلوم کنند و شفاعت بخواهند؛ پس آنکه بعهد و توبه و شرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند.
- ۷۱- خداوندان شوکت را چون بزدان فرستد عزت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همینست که بینوایی نبرد. الدهر یومان یوم لی و یوم لك^۲.
- ۷۲- از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی در نیچد و بر ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحتست و دست ضعیفان بر پیچیدن^۳ نه مروت.
- ۷۳- دل دوستان آزرده مراد دشمنان بر آوردنست.
- ۷۴- ظلم صریح از گناه خاصان^۴ تن زدندست و عامیان را گردن زدن.
- ۷۵- حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هر گه که میل کند بدانکه روی در خرابی دارد.
- ۷۶- اول نصیحت نزدیکان و پس آنگاه^۵ ملامت دوران. از نفس تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند^۶.
- ملك و دولت را بتدبیر بقادانی که چیست کو فرمان تو باشد تو فرمان خدای ۷۷- هر آنکه نفسش سرطاعت بر فرمان^۷ شریعت ننهد فرماندهی را شاید و دولت برونپاید.
- ۷۸- صبر و تانی در همه کاری پسندیده باشد مگر در صدماتی^۸ که اگر تأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق.
- ۱- نماید در لباس معاتبت تا بزرگان. ۲- در نسخه چاپی: که معنی همینست. یوم لك و یوم عليك. ۳- و پنجه مغلوب شکستن. ۴- خاصگان. ۵- نزدیکان گفته اند و آنکه. ۶- در نسخه چاپی این مضمون را بشعر نیز آورده اند: تا بگفتار خود عمل نکنی هیچ در دیگران اثر نکند ۷- بر خط فرمان. ۸- در مصالحی.



۷۹- دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم، و حکم الا بحلم.

۸۰- تا تواند بهر طریق^۲ از معصیت پرهیزد و اگر عیاذاً بالله نفس و شیطان غالب آمد و خطایی رفت از پی آن خیر و صدقات بدرویشان رساند تا خداوند تبارک و تعالی عفو فرماید.^۳

۸۱- عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید و بس.

۸۲- فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد.

آورده اند که هرون الرشید رحمه الله علیه روزی این دعا بر زبان می راند که یا الهی و یا سیدی و مولایی اگر روزی بر من بگذرد که در آن روز فعلی یا کاری بد از من در وجود آید آن روز بر من بشب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه و استغفار کنم و صدقات و خیرات بعوض آن بمحتاجان و درویشان رسانم، و زبیده زن او همه شب و روز از خوف خدای تعالی این لفظ تکرار همی کردی که ای ستارستر اول و آخر بر من نگه دار.

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد. اسکندر گفت از من نمی ترسی؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند از خدای نترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوند گار و بنده از این هردو طرف ایمن است.

یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از هول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز از خدای عزوجل بترس و فردا مترس.

آورده اند که یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزولش کرد. طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدینقدر آن بنده را از خدمت در گاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد و بآب ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد.

۱- و ملک را. ۲- تا تواند و بطریقی که میسر شود. ۳- و اگر عیاذاً بالله قضا رفت و خطا آمد از پی آن بخیر و صدقات بکوشد باشد که خدای تعالی عفو کند.

- ۸۳- هر که از دست تونه ایمنست از او ایمن مباش که مار از بیم هلاک خویش
 قصد گزند آدمی کند. و در مثلست پای دیوار کنند و ساکن بودن و بچه مار کشتن و
 ایمن نشستن خلاف رای خردمندان بود.
- ۸۴- هر که بد اندر قفای دیگری گفت از صحبت او بهره‌یز که در پیش تو
 همچنین طیبیت کند و از قفا غیبت.
- ۸۵- آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام، اعتماد را نشاید. سخن اندیشیده
 گوی و معنی دارد، چنانکه اگر جای دیگر باز گویند طاعنان را مجال افسوس نباشد
 و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید.
- ۸۶- درویش تو انگر صفت آنست که بدیده همت در مال و نعمت پادشاهان
 ننگرد و سلطان گدا طبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند.
- مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
 وقتی بازار گمانی يك طلبه جواهر داشت و سلطان آن دور کس فرستاد و آن
 بازار گان را طلب کرد. چون بازار گان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود. بازار گان
 گفت ای سلطان مدت یکسال از خان و مان برون آمده‌ام از شهر خویش، کدبانوی
 خانه بامن وصیت کرد که معاملت مکن الا با آنکه او را ترس خدای و دیانت و امانت
 باشد. آورده‌اند که سلطان او را دلداری و تعهد فرمود و گفت برو تا وقتی که من
 ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آنکه خریداری کنم.
- ۸۷- ضعف رای خداوند مملکت آنست که دشمن كوچك را محل نهد یا
 دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند.
- ۸۸- قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکار و کار امروز بفردا نگذارد.
- ۸۹- حق بزرگان بزیردستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل
 خداوند گاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت نانهادن.
- یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد.
 گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیاز دارد و سایه همت بر مال

رعیت توانگر نیندازد در دو گیتی پادشاه باشد.

داد گر اندر دو جهان پادشاست ورنه هم آنجا و هم اینجا گداست

۹۰- تا دفع مضرت دشمن بنعمت می توان کرد، خصومت روا نباشد که خون از مال شریف ترست، و عرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگر نماند. بهزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن.

۹۱- دوستدار حقیقی آنست که عیب ترا در روی تو بگوید تا دشخوارت آید و از آن بگردی و از قفای تو بپوشد تا بدنام نشوی.

۹۲- توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آنست که نعمتی دارند و راحتی از ایشان بدلی رسد چون نرسد این فضیلت برخاست.

۹۳- پادشاهان و لشکریان از بهر محافظت رعیت اند تا دست تطاول قوی را از ضعیف کوتاه گردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود دراز دستی روا دارند مرین پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقای نکند.

۹۴- هر نعمتی را شکری واجبست. شکر توانگری صدقات، و شکر پادشاهی رعیت نوازی، و شکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان، و شکر دل خوشی غمخواری مسکینان، و شکر توانایی دستگیری ناتوانان.

۹۵- سلطان که همه دربند راحت خویش بود مردم از وی راحت نبینند و راحت پایدار نماند.

۹۶- گماشته پادشاه را واجبست رضای آفریدگار مقدم داشتن بر فرمان پادشاه، تا از قرب وی برخوردار بپند.

۹۷- مروت آنست که چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن بر خود بشناسد و حق آن بجای آورد و جانب وی مهمل نگذارد، و بحقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت بوجود رعیت است که بی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه داشت درویشان نکند و حقوق ایشان را بر خود نشناسد غایت بی مروتیست.

۹۸- هر که بنیاد بد می نهد بنیاد خود می کند.

- ۹۹- حمله مردان و شمشیر گردان آن نکند که ناله طفلان و دعای پیر زنان.
- ۱۰۰- سوزدل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد.
- ۱۰۱- عامل مگر از خدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد والا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند.
- ۱۰۲- بدان را گوشت مال دادن و گذاشتن همان مثلست که گرگ گرفتن و سوگند دادن.
- ۱۰۳- پادشاهی که بازار گانان می آزارد، در خیر و نیکنامی بر شهر و ولایت خود می بندد.
- ۱۰۴- اعتماد کلی بر نو آمدگان مکنید.
- ۱۰۵- آن را که درو شری بیند کشتن اولیتر که از شهر بدر کردن که مار و کژدم را از خود دفع کردن و بخانه همسایه انداختن هم نشاید.
- ۱۰۶- عمل بکسی ده که دستگاہی دارد و گر نه بجز سوگند حاصل نبینی.
- ۱۰۷- گناهی که بسهو از کسی آید کرم آنست که در گذاری و اگر چنانکه بقصد آید نخستین بار بترسانی و اگر بار دیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد بار نیکو ندهد.
- ۱۰۸- بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را باز زنده نتوان کرد، چنانکه جواهر را توان شکست و شکسته باز جای آوردن محال بود.
- ۱۰۹- مردی نه اینست که حمله آورد بلکه مردی آنست که در وقت خشم خود را بر جای بدارد و پای از حد انصاف بیرون نهد.
- ۱۱۰- مال مردگان بیتیمان باز گذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارك نباشد.
- ۱۱۱- از حاصل دنیا بجز نام نمی ماند و بدبخت کسی که ازو این هم نماند.
- ۱۱۲- مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند اما نگاه داشتن مال مردوستان را دشمن گرداند، یعنی فرزند که از پدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تا مال ببرد.

۱۱۳- پادشاهی که عدل نکند و نیک نامی توقع دارد بدان مانند که جوهری
کارد و او مید گندم دارد.

۱۱۴- ای که مال از بهر جاه دوست می داری کرم کن و تواضع پیش گیر که
جاهی ازین رفیع تر نیست که خلقت دوست دارند و ثنا گویند.

۱۱۵- گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان.

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از صید گنجشکان نگیرد

۱۱۶- تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن پس وجودی
میان دو عدم التفات را نشاید.

۱۱۷- مردی نه جهانگیر است بل جهانداری است. دانا جهان بگیرد و بدارد
ونادان جهان بگیرد و بردارد.

۱۱۸- پادشاهان جایی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد باخبر باشند که
حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند.

آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی
مهمی داشتی سلسله را بجنبانیدی و آن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان
برد رختی بسته داشت.

ملوك عرب بنا شناخت بیرون آمدندی و نظر بر حال^۲ ممالك کردند تا اگر
منکری را دیدندی بگردانیدندی، و همچنین کسان بتفحص بمحلتها و دیهها
برگماشتندی تا اگر بیدادی برضعیفی رود از آن اعلام کنند.

۱۱۹- مردم بی خیر درزند گانی مرده اند و نیکو کاران بمیرند و نام نیکو زننده
ماند^۳.

۱۲۰- شکر بزرگی^۴ آنست که بر خردان ببخشایند، و همت عالی آنکه دست
بمال مسکینان نیالایند.

۱- اعتماد را. ۲- در حال. ۳- در نسخه چاپی؛ نیکو کار بمیرد و بنام نیکو زننده ماند.

۴- بزرگان.

۱۲۱- چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل^۱ مثل آن توانی کردن.

۱۲۲- همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت تر که بازوی پهلوانان.

۱۲۳- روز گار حیف روا ندارد، هر اینسه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند^۲.

۱۲۴- ای که در خواب خوشی از بیداران بیندیش، ای که توانایی در رفتن داری با همراه ناتوان بساز، ای که فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن. دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند؟ رفتند و جفا بر مظلومان سر آمد و وبال بر ظالمان بماند. راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بچندین علامت^۳.

۱۲۵- استخوان مرده سخن همی گوید اگر گوش هوش داری، که من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم و عمر بخیره ضایع کردم

چو ما را بغفلت بشد روز گار تو باری دمی چند فرصت شمار

۱۲۶- هر که کسی را نرنجانند از کسی نترسد. کژدم که همی ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش، گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی^۴، گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و صحرا نهان از حرامزادگی.

۱۲۷- از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد. گربه اگر چه ضعیف است اگر باشیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را بر کند.

۱۲۸- با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشانند و اعتماد بر آن نکند

که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن، ترا زنده نتواند کردن.

۱۲۹- آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع.

۱- که چون بر گردد تحمل. ۲- بشکند. ۳- پادشاهی بعلامت، و در نسخه چایی: و ملامت.

۴- گربه در خانه ایمن است از کم آزاری و گرگ در صحرا سرگردان است از بد کرداری.

۱۳۰- درزند گانی سعی کن تا به از دیگران باشی بفعل^۱ و صلاح و کرم، که درمردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد.

۱۳۱- خرم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیا را در وقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند^۲.

۱۳۲- دشمنان متفق را متفرق نتوانی گردانیدن مگر بدان که با بعضی از ایشان دوستی بدست آری^۳.

۱۳۳- دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف غالب شوند^۴ فتح از آن تو باشد.

۱۳۴- دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج رها مکن که بسر رود^۵.

۱۳۵- در حالت آسانی دلها بدست آر تا در هنگام دشواری بکار آیند.

۱۳۶- پیشوای همه ملتی عزیز دارد و بحرمت نشاند^۶.

۱۳۷- پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند، و مهمات امور ملك بنویسند گان باز گذارد، ایشان هم بجذب منافع خویش از مهمات رعیت فارغ نشینند بسی بر نیاید که ملك خراب گردد.

۱۳۸- از بد گوینان مرنج که گناه از آن تست، چرا چنان نباشی که نیکو گویند؟

چو بیداد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود در دیار

۱۳۹- بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که از هلاك خویش ایمن شده باشد.

۱۴۰- طعام آنگه خورد که اشتها غالب آید، و سخن آنگه گوید که ضرورت

باشد، و سر آنگه نهد که خواب آید^۷، و صحبت آنگه کند^۸ که شوق بمنتها برسد.

۱۴۱- آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند

۱- بفضل. ۲- این جمله تنها در يك نسخه است. ۳- بدان که بعضی از ایشان رادل بدست آری.

۴- آیند. ۵- رود و فرزین شود. ۶- این جمله تنها در يك نسخه هست. ۷- غلبه کند.

۸- شهوت آنگه راند.

و پشه بسیار پیل دمان از پای در آرد.

۱۴۲- در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد^۱ جفا و خجالت

نبیند، همچون زنبور که هر که مراو را ناتوان و افتاده بیند پای در سر مالد.

۱۴۳- چندانکه از زهر و مکر و غدر و فدایی و شبیخون بر حذرست، از درون

خستگان و دل شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باشد. سلطان

غزنین گفتی من از نیزه مردان چنان نمی ترسم که از دوك زنان یعنی سوز سینه ایشان.

۱۴۴- از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین

یعنی آدمیان بد.

۱۴۵- خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع.

۱۴۶- عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند، تفحص کن که دشمنان چه

می گویند.

۱۴۷- جایی که لطف باید کردن به درشتی سخن مگوی که کمند از برای

بهائم سرکش باشد، و جایی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا

فایده ندهد.

۱۴۸- اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیشناك باشی با آنکه فرمانبر تست

تلفظ کن.

۱۴۹- پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بردرست تا اگر ناگاهی بدر آید

ناساخته نباشی.

۱۵۰- تا کسی را چند قضیه نیازمایی اعتماد مکن.

۱۵۱- وقتی که حادثه ای موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانگاه^۲

که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدای تعالی برد، و دعا و زاری کند، و نصرت

وظفر طلبد. پس آنگاه بخدمت زهاد و عباد قیام نماید و همت خواهد، و خاطر بهمت

۱- در حکومت چنان زندگانی کند که اگر وقتی نباشد. ۲- خداوند مملکت را واجبست که

هر آن وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاه.

ایشان مصروف دارد. پس بزیارت بقاع شریف رود و از روان ایشان مدد جوید، پس در حق ضعیفان و مسکینان و یتیمان و محتاجان شفقت فرماید و تنی چند از زندانیان رهایی دهد، پس آنکه نذر و خیرات کند، آنکه لشکریان را و خویشان را نوازش کند و بوعدهٔ اخیر او میدوار گرداند، آنکه بتدبیر و مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید^۱. پس چون بمراد دل میسر شود شکر و فضل خداوند تعالی بگوید و از کفایت و قدرت خویش نبیند، آنگاه بنذرهای کرده وفا کند و شکر اقامه بدهد تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل باشد و خواطر جمهور با وی یار و نصرت و فتحش را او میدوار.

چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق و ارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملك و دینش بسلامت باشد، و نفس و فرزند بعافیت و دنیا و آخرت بمراد، و الله اعلم بالصواب و الیه مرجع الماب.

رساله در عقل و عشق^۱

سالك راه خدا پادشه ملك سخن	ای ز الفاظ ^۲ تو آفاق پر از در یتیم
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر	واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل؟	سحر بسی وقع نماید بر اعجاز ^۳ کلیم
بنده را از تو سؤال نیست بتوجیه و سؤال	نکند مردم پا کیزه سیر جز ز کریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق	این در بسته تو بگشای که بابیست عظیم
گرچه این هر دو بیک شخص نیایند فرود	در دماغ و دل بیدار تو بینند ^۴ مقیم
عقل را فوق تر از عشق توان گفت بگو	چون ترار و زو شب این هر دو حریفند و ندیم ^۵
پایه و منصب هر يك بکرم باز نمای	تا ز الفاظ خوششت تازه شود جان سقیم ^۶
باد آسوده و فارق ز بد و نیک جهان	خاطر آینه کردار تو چون نفس کریم

الجواب

قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى الْعَقْلُ. فَقَالَ لَهُ أَقْبَلِ

۱- در نسخه قدیم: رساله النظریه. ۲- ای کز الفاظ. ۳- اسرار. ۴- هستند. ۵- این بیت تنها در يك نسخه قدیم است بجای شعر پیش از آن که در این نسخه نیست. ۶- در نسخه قدیم برخلاف سایر نسخه ها «سلیم» نوشته شده.

فَاقْبَلْ ثُمَّ قَالَ لَهُ ادْبِرْ فَادْبِرْ قَالَ وَ عَزَّتِي وَ جَلَالِي مَا خَلَقْتُ خَلْقًا أَكْرَمُ عَلَيَّ مِنْكَ بِكَ
 اخذ و بك اعطى و بك ائيب و بك اعاقب پس قیاس مولانا سعدالدین اُدام الله
 عافیه و احسن عاقبته عین صوابست که عقل را مقدم داشت^۱ و وسیلت قربت حق
 دانست، و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد، و تشریف قبول ارزانی داشت، و
 صاحب مقام شمرد. اما راه از رسیدگان^۲ پرسند و این ضعف از واماندگان^۳ است
 و خداوند تعالی ذوالجلال والا کرام است، اکرامش در حصر نمی آید^۴ که و ان
 تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عزاسمه چتوان گفت بتقدیر آنکه این بنده
 فاضل است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد^۵. اما بیمن همت درویشان و ببرکت
 صحبت ایشان بقدر^۶ وسع درخاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که
 دارد نه راه است بلکه چراغ راهست، و اول راه ادب طریقت است^۷ و خاصیت
 چراغ آنست که بوجود آن راه از چاه^۸ بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از
 دوست فرق کنند و چون آن دقایق را بدانست برین برود که شخص اگرچه چراغ
 دارد تا نرود بمقصد نرسد.

نقلست از مشایخ معتبر^۹ که روندگان طریقت در سلوک بمقامی برسند که علم
 آنجا حجاب باشد، عقل^{۱۰} و شرع این سخن را بگزاف^{۱۱} قبول کردند تا^{۱۲} بقرائن^{۱۳}
 معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه^{۱۴} مراد کلی. پس هر که بمجرد علم
 فرود^{۱۵} آید و آنچه بعلم حاصل می شود دریابد همچنانست که بیابان از کعبه^{۱۶}
 بازمانده است^{۱۷}.

۱- مقدم باید داشت. ۲- روندگان، بینندگان. ۳- ازماندگانست، از بازماندگانست. ۴- در
 حد حصر نمی نیاید. ۵- مقاومت چه تواند کردن. ۶- و صدق اندرون ایشان و ببرکت صحبت
 پاکن بقدر. ۷- ادب و طریقتست. ۸- چاه از راه. ۹- اما نقل از مشایخ معتبر آنست.
 ۱۰- و عقل. ۱۱- بکرات. ۱۲- یا. ۱۳- بقرینه این. ۱۴- تحصیل است مراد را نه.
 ۱۵- فرو. ۱۶- در بیابان کعبه. ۱۷- باز می ماند.

بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن^۱، که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون^۲ کمتر باشد و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم. پس واجب آمد مرید طریقت را بسوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده^۳ حاصل کردن تا صفاء سینه میسر گردد، چون مدتی بر آید بسامداد صفاء با خلوت و عزلت آشنایی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود، و در اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس، چندانکه غلبات نسیمات^۴ فیض الهی مست شوقش^۵ گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند^۶، اول^۷ این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثناء آن را^۸ وجد خوانند و آخر آن را که آخری^۹ ندارد عشق خوانند. و حقیقت عشق بوی آشناییست و امید وصال و مراد را^{۱۰} این مشغله از کمال معرفت محجوب می گرداند^{۱۱} که نه راه معرفت بستست خیل خیال محبت بر ره نشستست. صاحب دلان نگوییم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر سر است^{۱۲} و کشته بر^{۱۳} سر گنج می اندازد.

کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گری برد ره باز بیرون نبرد
هیچ دانی که معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت^{۱۴} ان اعرف چیست؟ کنز عبارتست^{۱۵}
از نعمت بی قیاس پنهانی، راه بسر آن نبرد جز پادشاه^{۱۶} و تنی چند از خاصان او، و سمت پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف دارند^{۱۷} بتیغ بی دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند. همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی^{۱۸} ذات او کس نداند و باشد که^{۱۹} تنی چند از خاصان او یعنی فقراء و ابدال که با کس ننشینند و در نظر کس نیابند رب اغبر^{۲۰} لو اقسام الله لا بر همین که بسری از سرائر بیچون وقوف یابند بشمشیر عقل خون ایشان را بریزد تا قصه گنج در افواه نیفتد.

۱- اخلاق صفاء باطن. ۲- اندرونی. ۳- حمیده را. ۴- نسیمات. ۵- الهی وی را بیهوش.
۶- بر باید. ۷- بستاند، بدانند که اول. ۸- او را. ۹- که قطعاً آخری. ۱۰- و مراد این را.
۱۱- می داند. ۱۲- بر سر گنجست. ۱۳- در. ۱۴- عبارتست، عبارتست (در نسخه چاپی)
۱۵- پادشاهی. ۱۶- یابند. ۱۷- حقیقت مخفی. ۱۸- و پادشاه و

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند
تا سر مکنون حقیقت ذات بیچون^۱ نهفته بماند.

گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی^۲ توان بود که بگنجی فرورود و بتوان بود که سرش در سر آن
رود^۳ از تو می پرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی^۴ که عقل و قیاس و قوت
و حواس^۵ چه سود آنکه که قاصد مقصود^۶ در منزل اول بوی بهار وجد از دست
بدر می برد و عقل و ادراک و قیاس^۷ و حواس سرگردان می شود.

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز گشادی و در نطق بیستی
حیرت از آنجا خاست^۸ که مکاشفت بی وجد نمی شود، و وجد از ادراک
مشغول می کند، سبب اینست و موجب همینست^۹ که پختگان دم خامی زده اند و
رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملاء اعلیٰ بعجز از ادراک این^{۱۰} معنی اعتراف
نموده که ما عرفناک حق معرفتک. پایان بیابان معرفت که داند که رونده این راه را
در هر قدمی قدحی بدهند. و مستی تنگ شراب ضعیف احتمال در قدم اول بیک قدح
مست و بیهوش می گرداند و طاقت شراب زلال محبت نمی آرند و بوجد از حضور
غایب می گردند و در تیه حیرت می مانند و بیابان پایان نمی رسانند.

درین ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته ای بر کنار

امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه نکو گفته است یا من عجز عن
معرفة کمال معرفة الصديقین معلوم شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست
بوجد از ترقی.

۱- ذات باری سبحانه و تعالی. ۲- درویشان. ۳- فرورود که سرش در سر آن نرود. ۴- جواب
من گویی. ۵- وقوت حواس. ۶- قاصد مقصد. ۷- و قیاس و خیال. ۸- حسرت از آنجا که
خاست. ۹- همین. ۱۰- بعجز ادراک آن.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند کان را که خبر شد خبری بساز نیامد
نشان دریای آتشین از که می‌پرسی^۱ که بر کنار می‌سوزند^۲.
بیابان این ورطه از چه می‌پرسی که هیچ آفریده‌ای این معنی را مفهوم نکرده

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند^۳

**

این ره نه بیای هر گدایست در دست و زبان ما ثنایست
نی من کیم و ثنا کدامست لا احصی انبیا^۴ تمامست

**

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و پایان^۵ رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

**

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم این حدیث ازدگری پرس که من حیرانم

۱- می‌پرسد، می‌پرسم. ۲- که هم بر کنار دریای وی می‌سوزی. ۳- عبارت و شعر آخر در اکثر نسخ نیست. ۴- ماثنا. ۵- با آخر.

در تربیت یکی از ملوک گوید^۱

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت.
بدانکه مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازمست از سیرت ملوک
چندی دانستن و در مهمات کار بستن، طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را.
اول آنکه ابتداء کارها بنام خدای تعالی کند، و یاری از اوخواهد، و سخن
اندیشیده گوید، و سر دل با هر کس در میان ننهد، و تواضع پیشه گیرد، و روی از سخن
ارباب مهمات نگرداند، و رعیت بر خود نیازارد، و قطع دزدان و قصاص خونیان
بشفاعت فرو نگذارد، و با خصم قوی در نییچد، و بر ضعیف ستمکاری روا ندارد. اول
نصیحت نزدیکان و پس آنگاه ملامت دوران. ظلم صریح از گناه خاصگیان تن
زدنست و عامیان را گردن زدن. حاکمان بر مثال سرنند و رعیت بر مثال بدن و نادان
سری باشد که بدن خود را بدنند از خود پاره کند. و باید که مردم خردمند پرورد، و
خدمتگاران قدیم را حق فراموش نکند، و آثار بزرگان پیش محو نگرداند، و با دونان
و بی هنران ننشیند و غم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال؟ عاملی که برای پادشاه
توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت از آن محتاج ترست که

۱- در یک نسخه قدیم عنوان رساله چنین است، «جواب رساله ملک آباقا» و در نسخه چاپی چنین،
«در نصیحت سلطان انکیانو». ۲- و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که از آن خویش.

رعیت بپادشاه، که رعیت اگر پادشاه نیست و اگر هست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمی شود. گفتار پیران جهان دیده بشنود، و بر اطفال و زنان و زبردستان ببخشاید، و بازار گانان و مسافران را نگاهدارد، و زیان زدگان را دستگیری کند، و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند، و سخن صاحب غرض نشنود و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد، و پنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود.

جهان نماند و خرم روان آدمی که بازماند ازو در جهان بنیکی یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست با گله، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام می ستاند. و حکایت پادشاهان، پیشین بسیار می خواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد، و در حال گذشتگان نظر کند و مردم نا آزموده را اعتماد نکند، و کار بزرگ به خردان نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد، و مسخره و مطرب و بازیگر و امثال اینها را همه وقتی بخود راه ندهد، و نرد و شطرنج و دیگر ملاحی^۱ عادت نکند، و بتیر و کمان و گوی زدن و بصید بسیار نرود، و در دفع بدان تأخیر نکند، و با دوست و دشمن نیکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود، و از غدر و زهر ایمن نشیند، و از کمین غافل نباشد. و پیوسته چنان نشیند که گویی دشمن بردرست که اگر ناگاه در آید نا ساخته نباشد. و در زندان^۲ بهر وقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد و رها کردنی رها کند. و گناه کوچک را بقدر آن مالش دهد و بیگناه را دست باز دارد، و بی برگ را صدقات فرماید. و کسی را که بی جرمی از نظر خود براند بیکبار محروم نگرداند. و مردم عزل دیده و سختی کشیده باز عمل فرماید که بجان بکوشند از بیم بینوایی. و دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند، و با دشمن قوی نستیزد، و همه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد. و رعیت نیازارد تا بروز واقعه میل از او بجانب دشمن نکند. و در چشم غریبان بهیبت نشیند و با خواهان تاشان تکبر نکند^۳، و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته بکند، و اهل و قرابت گاه

۱- و دیگر لعب هارا. ۲- و زندانیان را. ۳- کلاه تکبر بگذارد.

گاه بنوازد، و با آشنایان وفاداری کند، و مردم نامی را دربند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان بر گمارد. خودرای و سبکبار سروری را نشاید و دوات برو نباید. و پادشاهان را حکم ضرورتست در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و گرنه ملک و دین خراب گردد. و چندانکه تواند بدی نکند و اگر العیاذ بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارك آن مشغول شود و به نیکی بکوشد، و باعتماد تدارك دلیری بر گناه نکند که هر گز درست باشکسته برابر نباشد. و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس نه او گوید و بس. و پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید.

بد گوی مردم بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد. تا دفع دشمنان بمال و مدارا می شود جان در خطر نهد که بهزیمت پشت دادن به از آنکه با شمشیر مشت زدن. اندازۀ کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد. سر جمله پندها آنست که آنچه دست دهد بدهد.

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو باشد تو با بنده باش اوقات عزیز خود را موزع کند بعضی بتدبیر ملکداری و مصالح دنیوی، و بعضی بلذات و خواب، و قسمتی بطاعات و مناجات با حق - خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد - و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد توفیق خیر خواهد، و اندرون خود با حق و خلق راست گرداند، و خواب نکند تا حساب نفس خود نکند که آن روز از او چه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود، و نفس خود را سرزنش کند، و بر خود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد، و بنیکی بکوشد.

و اندازۀ کارها نگاه دارد، نیکمردی کند نه چندانکه بدان چیره گردند، و بخشندگی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود، خزینۀ نگاه دارد نه چندانکه حاشیت و لشکری سختی برند، خشم گیرد نه چندانکه مردم از آن متنفر شوند، و بازی کند

نه چندانکه هیبتش برود. جایی که رود قوت از خدای تعالی خواهد و بزور خود
کفایت نکند. عهدهٔ ملك داری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بودن و بله و
طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید.

بسا اهل دولت بیازی نشست که دولت بیازی برفتش ز دست
چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون منتفع شود دعای
خیر در ریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد.
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی در افشاندا اگر زرنداشت

مجالس پنجگانه^۱

مجلس اول

الحمد لله الذى خلق الوجود من العدم

فَبَدَتْ عَلَى صَفْحَاتِهِ أَنْوَارُ أَسْرَارِ الْقَدَمِ

شکر آن خدایی را که او هست آفریدست از عدم

پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم

مَا زَالَ فِي آزَالِهِ مَعَزْزاً بِجَلَالِهِ

مستغنیاً بکماله لا بالعبيد و بالخدم

مأوای هر آواره او بیچارگان را چاره او

دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم

بِهَرِ الْعُقُولِ ظُهُورُهُ سَحَرِ الْقُلُوبِ حُضُورُهُ

نور النواظر نورهُ سهر النفوس بما وسم

درد و غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل

دل زان او او زان دل گر عاشقی در نه قدم

۱- نسخه‌های قدیم که در دست ماست مجالس پنجگانه و رسائل بعد را ندارد و شاید افتاده باشد.

والی علی احبابه اصناف لطف احسابه

یا سوء کام بالابه بمراسم الکرم الاعم

درویش او را نام نه گر چاشت باشد شام نه

واندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم

وافی الحجی عرفانه ما ضل فی فردانه

سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم

از هر چه گویم برتری وز هر چه خواهم بهتری

وز آنچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم

نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا

تهدی به او صافنا بر شاده سبل لاعم

ای قوت دلها گفت او مهر هدی بر گفت او

ما نام قلبی جفت او فخر عرب نور عجم

صلی علیه الله ما ضائت مصابیح السما

بل زاد خیر کانما الحی به خیر الامم

عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او

جانها فدای روی او او محتشم او محترم

درخبرست از آن مقتدای زمره حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت، و از

آن نگین خاتم جلال، و از آن جوهر عنصر کمال، و از آن اطلس پوش والضحی،

و از آن قصب بند و اللیل اذا سجی، و از آن طیلسان دار و لسوف یعطیک ربک

فترضی. آن صاحب خبر و الآخره خیر لك من الاولی. آن مهتری که اگر حرمت

برکت قدم او نبودی راه دین از خاک کفر پاک نگشتی الیوم اکملت لکم دینکم.

آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قباى ماه چاك نگشتى که اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ
و اَنْشَقَّ الْقَمَرُ.

به ازین بشنو: آدم صفی خلعت صفوت ازویافت، ادریس با تدریس رفعت
ازو گرفت، روح پرفتوح در قالب نوح بعزت او در آمد، طیلسان صعود بر سر هود
او کشید، کمر شمشیر خلعت بر میان خلیل او بست، منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت،
خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد، نعلین قربت در پای موسی او کرد، عمامه
رفعت بر سر عیسی او نهاد.

این مهتر و این بهتر و این سید و این سرور که شمه‌ای از نعت او شنیدی
چنین می‌فرماید: مَنْ جَاوَزَ اَرْبَعِينَ سَنَةً فَلَمْ يَغْلِبْ خَيْرُهُ بَشَرُهُ فَلَيْسَتْ جَهَنَّمُ اِلَى النَّارِ. یعنی
هر آنکس که درین سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا می‌خوانی ساکن او
بچهل برسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نیاید او
را بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر. عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که
مر عاصیان امت احمد راست عمر عزیز خود را بحبه‌ای حرام فروخته، و خرمن
بر آتش معصیت سوخته، و بی‌قیمت بقیامت آمده. دلیل این کلمه را مثالی بگویم
و دری‌ ثمین از دریای خاطر بجویم.

آن شمع را دیده‌ای که در لگن بر افروخته‌اند و محبت او در دل انداخته،
و طایفه‌ای بگرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات
او کمر بسته، و او بر بالای طشت چون سلطان نشسته، که ناگاه صبح صادق بدمد.
همین طایفه بینی که دم دردمند، و بتیغ و کارد گردنش بزنند، از ایشان سؤال کنند
که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید؟ همان
طایفه گویند که شمع بنزدیک ما چندان عزیز بود که خود را می‌سوخت، و روشنایی
جهت ما می‌افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم
داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه.

پس ای عزیز من این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع
بر افروخته است و طایفه‌ای که بگردد او در آمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم او اند،
هر یکی بنوعی در مراعات او می‌پویند و سخن بر مراد او می‌گویند، که ناگاه صبح
صادق اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد، خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت
گرفتار گردد، و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد، چون بگورستانش برند، اطفال
و عیال و بنده و آزاد بیکبار از وی اعراض کنند، از ایشان پرسند که چرا بیکبار
روی از خواجه بگردانیدند گویند خواجه را بنزدیک ماچندان عزت بود که شمع
صفت خود را در آگن دنیامی سوخت، و دانگانه از حلال و حرام می‌اندوخت^۱، عمر
نفیس خود را در معرض تلف می‌انداخت، و مال و منال از جهت ما خزینه می‌ساخت،
اکنون تندباد خزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی بر کند، و دست خواجه
از گیر و دار کسب و کار فروماند، مارا با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت؟

آورده‌اند که در باغی بلبل^۱ بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف
در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته. بلبل شب
و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بر بطن نغمات دلفریب در ساز آورده، مور بجمع
نفخات^۲ لیل و نهار مشغول گشته، و هزارستان در چمن باغ با آواز خویش غره شده.
بلبل با گل رمزی می‌گفت و باد صبا در میان غمزی می‌کرد. چون این مور ضعیف
ناز گل و نیاز بلبل مشاهده می‌کرد، بزبان حال می‌گفت ازین قیل و قال چه گشاید
کار در وقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت و موسم خزان در آمد خار جای گل بگرفت، و زاغ
در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان دروزیدن آمد، و برگ از درخت ریزیدن گرفت.
رخساره برگ زرد شد، و نفس هوا سرد گشت، از کله ابر در می‌ریخت، و از غریل

۱- دریک نسخه این بیت اضافه است:

ای خواجه بفکر خویشتن نشستنی فردا کندت خمار کامشب مستی

۲- مور با انفصال.

هو اکفور می بیخت، ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید. زبانش با هزارستان لال بماند، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال^۱ او نگردد. از بی برگی طاقت او طاق شد، و از بینوایی از نوا بازماند. فرومانده^۲ بایادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد، امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روز پیش مور بسدیوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیار است و سرمایه کامکاری، من عمر عزیز بغفلت می گذاشتم، تو زیر کی می کردی و ذخیره می اندوختی، چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی. مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال، تو لحظه ای بطراوت گل مشغول بودی و دمی بنظاره بهار مغرور، نمی دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد.

ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی رامماتی از پی است، و هر وصالی را فراقی در عقب، صاف حیات بی درد نیست، اطلس بقا بی برد فنا نه، اگر قدم در راه طاعت^۳ می نهیدان^۴ الأبرار لفی نعیم برخوانید که جزای شماست، و اگر رخت در کوی معصیت می کشید و إن الفجار لفی جحیم برخوانید که سزای شماست. در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه دنیا بزراعت اطاعت اجتهاد نمایید که الدنيا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد، چون مور بادانهای عمل صالح بسوراخ گور در آید. کارتان فرموده اند بیکار مباشید تا در آن روزها که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعته کاذبة باز کند، و کوس القارعة بجنباند^۵ از تبش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید، و از هیبت نفخه^۵ صور دلها در خروش، معذور باشی و پشت دست

۱- خیال، جمال. ۲- از نوا فروماند. ۳- و اخلاص. ۴- در يك نسخه خطی افزوده شده: طبل ما القارعه زدن گیرد. ۵- نفخ.

تحسّر بدندان تحیر نبری که چنین روزی در پیش داری و جهد کنی که درین ده روزه مهلت زواده‌ای^۱ حاصل کنی و ذخیره‌ای بنهی^۲ که روز قیامت روزی باشد که خلائق زمین و ملائکه آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا ارزان و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان.

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار کاشقی را امید مغفرتست

اگر امروز از مزرعه دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرود آیی...

کسی گوی، دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد

مجلس دوم

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ أَي كَسَانِي كَمَا بُوَحْدَانِيَتْ حَقَّ جَلٍّ وَ
علا اقرار کردید پرهیز کاری کنید. ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود تابدانی که
عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد.

در خبرست از خواجه عالم و خلاصه بنی آدم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که فرمود از
خدای عزوجل شنیدم که مَنْ شَهِدَ لِي بِالْوَحْدَانِيَّةِ وَلَكَ بِالرَّسَالَةِ دَخَلَ الْجَنَّةَ عَلَى
مَا كَانَ فِيهِ مِنَ الْعَمَلِ هر که گواهی دهد مرا بخدایی و ترا بپیغمبری ببهشت در آید با

هر عملی که دارد. باچندین شرف و دولت که کَلِمَةُ اخْلَاصِ رَاسِتٌ^۳ بوجود تقوی
مستظهرست که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ. درین چه حکمت است همانا که خداوند
سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى دَعْوَتِ مَنِي كُنْدَ بِنْدَةٍ مُؤْمِنٍ رَابِعًا أَوَّلًا که هر که کَلِمَةُ اخْلَاصِ گفت

۱- توشه ۲- در نسخه‌های چاپی فعل در جمله‌ها بطور جمع آمده. ۳- اخلاص راست که لا اله الا الله.

بدایره ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد .
 دلیل از قرآن که **أَلَا أَنْ أُولِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ** ولایت را همین
 دوطرفست : ایمان و تقوی . بیایید ای دوستان که ما از این دوطرف یکی داریم
 ایمان، و آن اصلست تا بقیت زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزکاری کنیم باشد
 که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت کبریا اند محروم
 نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عزَّاسمه .

یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیده ای پیرایه تقوی کرامت کن **اتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ**
نَفْسٌ مَّا قَدَّمَتْ لِغَدٍ . و بار دیگر فرمود **اتَّقُوا اللَّهَ** تکرار لفظ از فائده و حکمتی خالی
 نباشد، گفته اند تأکید است **الكلامُ إذا تكررَ تقررَ** ولیکن بدین قدر اختصار وقتی
 افتد که معنی ازین بلیغتر نتوان یافت .

بدانکه تقوی بردو نوعست : تقوی صالحان و تقوی عارفان . تقوی صالحان
 از اندیشه روز قیامت در مستقبل، **وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَّا قَدَّمَتْ لِغَدٍ** و تقوی عارفان از حیاء
 رب العالمین در حال که **وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ** . وقتی که صالحان را شیطان
 عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت مایل آن کند اندیشه کنند از روز
 قیامت و حساب که عرصه عرض اولین و آخرین باشد ، نیکبختان راتاج کرامت
 بر سر و قباى سلامت دربر، بر تخت ملك ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده ،
 و آن گنه کاران پریشان روزگار دل از داغ ملامت پریش و سرازبار خجالت در
 پیش، پس از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند . ان شاء الله که
 توفیق بخشد .

مَثَلٌ وَقُوفُكَ عِنْدَ اللَّهِ فِي مَلَاءٍ يَوْمَ التَّغَابُنِ وَاسْتِيقَظُ لِمَزْدَجَرٍ
 يَا غَافِرَ الذَّنْبِ هَلْ تَرْضَى لِنَفْسِكَ فِي قَيْدِ الْأَسَارَى وَ إِيْحْوَانِ عَلَى سُرُرٍ ؟

گدایان بینی اندر روز محشر بتخت ملک همچون پادشاهان
 چنان نورانی از فر عبادت که گویی آفتابانند و ماهان
 تو خود چون از خجالت سر بر آری که بر دوشت بود بار گناهان
 اگر دانی که بد کردی و بد رفت بیاپیش از عقوبت عذر خواهان
 این بیان که کردیم تقوی صالحانست اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر عیاذاً
 بالله گوشه خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات کنندنه از عذاب روز قیامت ترسند
 بلکه در آن حالشان از خدای عزوجل شرم آید که واقفست و مطلع، و روا نباشد در
 نظر بزرگان افعال قبیح.
 آورده اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتندش زمانی پای دراز کن
 چون تنهایی. گفت تنها نیستم که خداوند جلّ و علا حاضر است و شرم می دارم که
 در حضرت خداوند گارت ترک ادب باشد. پس ای زمره صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس
 ما قدمت لغد، واتقوا الله. پرهیز کاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه
 بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده. و ای حلقه عارفان ان الله خبیر بما تعملون
 دامن از گرد زلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضرست و بینا.
 نقلست که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله رفت و گفت یا رسول الله
 انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عملی؟ ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت
 باشد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده. حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی
 باز آمد و گفت یا رسول الله كأن الله یرانی علی ذلك در آن حالت مذموم حق تعالی
 و تقدس مرا می دید گفت خاموش چرا نمی دید؟ یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور
 چشمی در ابرو نگردد بخیانست، و خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا که
 خداوند تعالی داناست بر آن و بینا. ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة

أَوْفَى السَّمَوَاتِ وَفِي الْأَرْضِ يَا تِ بِهَا اللَّهُ. حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از چهره ببارید، آورده‌اند که نفسی از سینه پردرد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد، و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعیدست و حق ملازم حبل الوری.

رضای دوست بدست آورد دیگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد از برانگیزند؟
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد رواست گر همه عالم بجنگت برخیزند.

تَعَالَوْا نَطْبُ عَيْشًا وَنَرْتَعُ عَادَةً وَان لَمْ يَكُنْ عَيْشُ الْعُدُولِ يَطِيبُ
اذا ما تراضينا و صوآح بیننا دَعِ النَّاسَ يَرْضُوا تَارَةً وَ يَغِيبُ

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله. ای دوستان خدای تعالی بتقوی می‌فرماید و نشان دوستی فرمانبرداریست تو که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی پرهیزکاری کن چنانکه فرموده است. نکنی دعوی بی‌بیت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تومی روی بتر کستانست

مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند و لا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ همچون کسانی مباشید که کلمه توحید ترك دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لا جرم در معرفت باری عزاسمه برایشان بسته شد که من عرف نفسه فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهیست هر که خویشتن شناس

است شناسای حضرت عزت چون گردد؟ نتیجه نافرمانی بین که چه مذموم است.
پس بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت دردهی و سر بر خط فرمان
ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون مؤمنان روشن می گردد. پس بوسیلت این
روشنایی با مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست می دهد.

خواجه عالم صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ می فرماید مَنْ أَخْلَصَ لِلّٰهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا

ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ یعنی هر که چهل بامداد باخلاص برخیزد
حق تعالی چشمه های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند. این نتیجه فرمانبرداریست
تاقیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تاریکی آرد و در
آینه تاريك چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ هَمَّچُونِ كَسَانِي مَبَاشِيدِ كِه سِر
بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و
رسول نبردند پاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد؟ فَأَنْسَاهُمْ
أَنْفُسَهُمْ، وَالْفِعْلُ يَنْسِبُ إِلَى السَّبَبِ بِقَوْلِهِ تَعَالَى وَذَلِكُمْ ظَنُّكُمُ الَّذِي ظَنَنْتُمْ بِرَبِّكُمْ
فَأَرَدْتُمْ أَنْ تَصْبِحْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ. از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو
دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند،
وراه بسر این آیت نبردند که: أَنَا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تَرَابٍ ثُمَّ مِنْ نَظْفَةٍ ثُمَّ مِنْ عِلْقَةٍ ثُمَّ مِنْ
مُضْغَةٍ مُخَلَّقَةٍ وَغَيْرِ مُخَلَّقَةٍ، واز دولت این معرفت محروم ماندند که، وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ
مِنْ سَلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نَظْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النَّظْفَةَ عِلْقَةً فَخَلَقْنَا الْعِلْقَةَ

مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ
 الْخَالِقِينَ. این علم خویشتن شناسیست و آنکس را که درین علم نظر نیست در بیان
 وجود، حکم فانسیهم انفسهم در شأن او واقع است. و جای دیگر فرمود قُلْ سِيرُوا فِي
 الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ بَدَأَ الْخَلْقَ ثُمَّ اللَّهُ يَنْشِئُ النَّشْأَةَ الْآخِرَةَ بگویی ای محمد سفر
 کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش می کند و چگونه بآنها می رساند؟
 کمینه دانه ای که در زمین بقدرت او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و
 برگ می کند؟ تخم خرمایی خرما بنی می گردد. این هم بگذار که حکم ظاهر
 است و محققان گفته اند سِيرُوا فِي الْأَرْضِ یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر
 دمی بقدرت گرد عالم وجود خود بر آیی از آن فاضلتر که بیای عالم را ببمایی.
 اگر چه فرموده است سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ ولی جای دیگر می فرماید وَفِي أَنْفُسِكُمْ
 أَفَلَا تُبْصِرُونَ.

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
 خود سراپرده قدرش زمكان بیرون بود آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
 صورت یوسف نادیده صفت می کردند با میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
 همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید روی بنمود، چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آییم تا مقصود فوت نشود وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ
 أَنْفُسَهُمْ. کافر از ترك عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد، اصل اعتقاد است چون
 اصل ندارد فرع بچه کار آید؟ اللَّهُ اللَّهُ تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون
 روا مدار تا بصفتی از صفت بیگانگان موسوم نشوی که از توقیح تر و ناخوب تر آید.
 دشمن که جفایی کند آن شیوه اوست باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست



وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَٰئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ، برون شدند
 یعنی بیگانگانند، رقم بیگانگی برایشان کشند اثبات آشنایی ترا فبضدها تبین الأشياء.
 مراد ازین سخن آنست که کافران از دایره انتباه بیروند طاعت و معصیت تفاوتی نکند
 ایشان را، تو که در حرم امن ایمانی عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجای آر،
 که با چنین منقبت و حرمت که ترا دادند بدیگری نمائی، لَا يَسْتَوِي أَصْحَابُ النَّارِ وَ
 أَصْحَابُ الْجَنَّةِ، اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند، اسفل السافلین چه ماند باعلی
 علین؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم؟ محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی
 نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب، بدولت آنان چه ماند که وَالْمَلَائِكَةُ
 يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ؟
 اللَّهُمَّ اجْعَلْنَا مِنْ عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ وَفَوَاضِلِ الْمُقَرَّبِينَ الْهَادِينَ الْمُهْدِينَ وَانْزِلْنَا
 حَظِيرَةَ قَدْسِكَ مِنْ أَهْلِ أُنْسِكَ مِنَ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ، الَّذِينَ قَالَ اللَّهُ لَهُمْ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ
 وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ، وَاخْتَمِ لَنَا وَلَايَةَ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خَاتَمَ النَّبِيِّينَ وَرَسُولِ
 رَبِّ الْعَالَمِينَ.

مجلس سوم

قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ أَصْبَحَ وَهَمُومُهُ هَمٌّ وَاحِدٌ كَفَاهُ اللَّهُ تَعَالَى
 هَمُومَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ هَمُومُهُ لَمْ يَبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ وَادٍ هَلَكَ.

مہتر عالم و سید بنی آدم صلی اللہ علیہ وسلم چنین می فرماید کہ ہر کس کہ بامداد سر از جامۂ خواب بردارد و غم دین بود کہ درد دل او بود، و اندوہ اسلام بود کہ درسینۂ او بود، و عشق حق تعالی بود کہ در جان او باشد، حق جلّ و علا بحکم کرم و فضل، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند، و ہر کہ را سودایی دیگر درد دل بود، یا اندوہی دیگر درسینۂ او جای گرفتہ باشد، لشکر قہر را بفرستد تا برنہاد او شبیخون کند، و بتیغ سطوات عزت خود سر سر کش او را بردارد و کس را نرسد کہ گوید کہ آن چراست و این چون است.

بر در گہ عزت ہمہ خلق زبون کس را نرسد کہ این چرا و آن چون

ای مردی کہ ہر نااہلی را در درون خود عشقی اندوختہ ای این پرا کندگی تا کی؟ ای مردی کہ دل خود را بہزار بازار عشق^۱ دیگران بفروختہ ای این آشفستگی تا چند؟

دل ببازار من آورده و بفروختہ ای دل بفروختہ مفروش ببازار دگر

ای مردی کہ حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی؟ ای یاری کہ ہر گزیار خود را^۲ یاد نیاری این فراموشی تا کی؟ ای کہ باہر کس بازاری بر ساختہ ای این رسوایی تا کی؟ ای کسی کہ ترا با ہمہ کسان رای بود این ناہمواری تا کی؟ ای شخصی کہ ترا نزد ہمہ خسان جای بود این خواری تا کی؟ ہر کہ فراموشی شغل ما پیشہ خود سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگذارد، ما نیز از راہ عدل و داد خود ندا در عالم ملک و ملکوت در دہیم کہ نسو اللہ فأنسیہم ان المنافقین ہم الفاسقون، و از لشکر شیطانش گردانیم کہ استحوذ علیہم الشیطان فأنسیہم ذکر اللہ

أُولَئِكَ حِزْبُ الشَّيْطَانِ.

این صفت بیگانگان و سمت راندگان است، بیا تانسان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم. ای مردی که بامداد سرازبالش برداری و شربت عشق مانوشی نوشت باد. ای مردی که هر شب دل را بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر از شوق ما خوناب مبارکت باد. ای یاری که تنّت در درد ما می سوزد و جانّت از محبت ما می افروزد، این سوختن بر مزیدت باد.

جو انمر داهر گز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید. الدنیا و الاخرة

ضَرَّتَانِ إِذَا رَضِيَتْ أَحَدُهُمَا سَخَطَتْ الْأُخْرَى، یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوا را توانی یا خدا را. اما آنکه هم دنیا خواهی و هم آخرت را آن بکاری نیاید، چه دوستی او سلطان نیست که با کسی نسازد، اندر ره عشق یا تو گنجی یا من، از عشق او آتشی بر افروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز، پس عقبی را چون دنیا و عقبی سوختنی خود را بسوز که در راه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت اند، نهاد تو هم زحمتست و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش متواری بود. عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بر طور بر آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت: اَرْنِي، خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود داری که اضافه بخود می کنی؟ اَرْنِي این حدیث زحمت وجود تو بر نتابد یا تو خود را توانی بود یا ما را، اَن تَرَانِي سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که او نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده، پس از آن ما خود تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار و هم بما ما را ببین که هر که ما را بیند هم بما بیند از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدند که بِمَ عَرَفْتُ رَبَّكَ قَالَ عَرَفْتُ رَبِّي رَبِّي، او را بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو

شناختمی هر گز بسراذقات مجد و معرفت اوراه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانه
ینظر بنور الله.

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یکشب درخلو تخانه مکاشفات
کمند شوق را بر کنگره کبریای او در انداخت، و آتش عشق در نهاد خود بر افروخت،
و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت یا رب متى أصل اليك؟ بار خدایا
تا کی در آتش هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی؟ بسرش^۱ ندا آمد که
بایزید هنوز تویی تو همراه تست^۲ اگر خواهی که بما رسی دُع نفسك و تعال، خود
را بر در بگذار و در آی.

زهی مهتر عالم و بهر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حياً لما وسعه
الا اتباعی موسی و غیر موسی را عشق بازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی، تا
گویند تویی تو همراه تست، چون دور دولت بتو رسد که سید کائناتی و سرور
موجودات گویی: اما انا فلا أقول انا اما من هر گز نگویم که من، با وجود محبوب
ما را جز عدم نزید چون هستی او را باشد ما را جز نیستی رخت فرو نهد، ألم تر
الی ربك^۳، ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزها
می کند؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند،
اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آورد آن دیگر بود، اما عاشق
از همه تصرفی معزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود. محمد رسول الله
صلی الله علیه و سلم چون بشرط ادب در راه آمد و بی استحقاقی خویش بدید که

۱- از ملکوت عرش بسرش. ۲- وجود تو در پناه تست (این جمله اضافه است). ۳- ما را جز
نیستی شاید با محمد اکنون که با هستی ما کمزنی می کنی کبریای ما را جز نیستی رخت فرو نهد.
الم تر الی ربك کیف مد الظل.



اورا ازین صفت می باید که حلّیت و پیرایه او بود ، ما زَاغَ الْبَصَرُ و ما طَغَى ، چون
 ما زَاغَ الْبَصَرُ صفت او بود گفتند اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّكَ^۱ باز چون موسی برلم یزل و لایزال
 حکمی کرد که اورا استحقاق نبود داغ حرمان برجبین طمع او نهادند و از لن ترانی
 میخی ساختند و برا حداق اشواق اوزدند تا دیده او مؤدب گردد^۲ .
 جوانمردا^۳ معشوق همه عزت و کبریا و عظمت بود و عاشق همه انقیاد و
 تواضع و مذات. عاشق همه این گوید اُرْنِی اَنْظُرُ اِلَيْكَ ، معشوق همه این ندا کند
 درمَلِك و مَلَكوت که لَنْ تَرَ اِنِّی^۴ و افتادگان بادیه محبت این فریاد کنند که، یا ایها-
 الْعَزِيزُ مَسْنَا وَاَهْلُنَا الضَّرَّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُّزْجَاةٍ فَاَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا اِنَّ اللَّهَ-
 يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ .

مجلس چهارم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پرده گل
 نشکفاند و باد گیسوی شمشاد نجنبانده بی حکم اوزمرد غنچه بیجاده نشود، بی صنع
 او^۵ لاله پرژاله نگرده، نام ملکیست که بدست عمله صبا قامت سرو پیراسته است و
 زیر سر زلف شاخ چهره گل آراسته است. نام ذوالجلالیست که طیران ملکی و
 دوران فلکی بی خواست او نیست، جنبش ریشه و گردش پشه بی حکم او نیست^۶
 هر دیده ای که نه در جمال آن نام نگرد بردوخته باد، و هر دل که نه در محبت این نام

۱- سبحان الذی اسری (این جمله در بعضی نسخه ها اضافه شده). ۲- کردند. ۳- در بعضی نسخ
 این جمله اضافه است: معشوقی همه جباری و دلداری است و عاشقی همه ذایلی و بردباری. ۴- در
 یك نسخه بجای (درمَلِك و مَلَكوت که لن ترانی) این عبارتست اِنَّ اللَّهَ لَغْنٰی عَنِ الْعَالَمِیْنَ. ۵- شانه
 نکند، نبافد. ۶- بی صبح کرم او. ۷- بعضی نسخه ها این جمله را ندارد.

قرار گیرد سوخته باد هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد.

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی : الهی جعلت الدنيا ميداناً و

جعلت قلبي فيها كورة فضربته بصولجان البلاء فلم يستقر الا مع اسمك، وجعلت

العقبى ميداناً وجعلت قلبي فيها كورة فضربته بصولجان البلاء فلم يستقر الا بقربتك^۱

خداوندا همه دنیا را بکلیت میدانی ساختم ودل خود را در آن میدان گویی ساختم

و آن گوی را هر جای انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو، و همه

عقبی را بتمامها میدانی کردم ودل خود را در آن میدان گوی نمودم و بهر طرف که

زدم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با دیدار تو. پس گفت ملکا مرا از همه دنیا

نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال تو بس. جان و جهان من از عالم نام بعالم پیغام

آی اگر برگ آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی، بگو الله و جان فدا کن تا

سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحياة الدنيا لعب ولهو وزينة

خداوند زمین و آسمان چه می فرماید؟ ای بندگان من بدانید، بار خدایا

چه بدانیم؟ انما الحياة الدنيا لعب ولهو وزينة، بدرستی و راستی که زندگانی دنیا

بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر

فی الاموال والاولاد، و فخر کردن بیکدیگر بیسیاری مال و فرزندان و این کار

بیگانگانست. بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست؟ كمثل غيث اعجب الكفار نباته.

باران نیست که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و

خلق را بشگفتی می آرد، ثم يهيج فتراه مصفراً، پس بانديك روز گار خشك کرده



شود و زرد شود . ثُمَّ يَكُونُ حُطَامًا ، پس خاك گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ
 نماند و فی الآخرة عذابٌ شدیدٌ و مغفرةٌ من الله و رضوانٌ ، در آخرت حال دو است و
 منزل دو: دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را . و ما الحياة الدنيا الا متاع
 الغرور ، و زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع گیرند و مغرور و فریفته گردند .
 جان من ، باسر آیت آی . اعلموا انما الحياة الدنيا لعب ولهو و زينة .
 پادشاه عالم عیب دنیا پیدا می کند و بی قدری او بخلق می نماید ، تا مؤمن دل بدو
 ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا ببهشت و مغفرت مستحق گردد . جو انمردا دل در
 دنیا میند که دنیا را بقا نیست ، و دل در خلق میند که خلق را وفا نیست ، دل در
 خدا بند که بنده را به از خدا نیست . هل تحس منهم من احد او تسمع لهم ركزا .
 جو انمردا ، دنیا چون تو معشوق^۱ بسیار داشت و با کسی وفا نکرد با تو هم نکند .
 کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است ، سه هزار سال عمر وی بود .
 چون عمرش با آخر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان نیستان^۲ نشسته و زنبیل
 می بافت . ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه ای نساختی ؟
 گفت ای عزرائیل ابله کسی که او را چون تسویبی در پی بود و او را پروای خانه
 ساختن بود .

انما الدنيا كظل زائل او کضیف بات یوما فارتحل
 او کحلم قد رآها نائم فاذا ما ذهب اللیل بطل

نوح علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا أطول

الانبياء عمرا كيف وجدت الدنيا قال كدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت من
 الاخر، اين دنيا راهمچون خانه‌ای یافتم دودر، از دري در آمدم و بديگري بيرون شدم.
 روزي ابراهيم ادهم نورالله قبره بر در سراي خود نشسته بود و غلامان صف
 زده ناگاه درويشي در آمد با دلقی و انبانی و عصايي، خواست که در سراي ابن ادهم
 رود غلامان گفتند اي پير کجامي روي؟ گفت درين خان مي روم. گفتند اين سراي
 پادشاه بلخست. گفت اين کاروانسراست. ابراهيم بفرمود تا او را بيارند. گفت اي
 درويش اين سراي منست نه خانست. گفت اي ابراهيم اين سراي اول از آن که بود؟
 گفت از آن جدم. گفت چواو در گذشت؟ گفت از آن پدرم. گفت چواو در گذشت
 که راشد؟ گفت مرا. گفت چون تو بميري کرا شود؟ گفت پسر مرا. گفت اي ابراهيم
 جايي که يکي در شود و يکي بيرون آيد خاني باشد نه سرايي.

جوانمردا عبدالله عمر روايت مي کند که روزي با پدر خویش بر بام سراي
 خود عمارتي مي کردم مصطفی صلی الله عليه وسلم بر ما بگذشت و گفت يا عبدالله
 پدر خویش را بگوي که قيامت از آن نزديکترست که تو مي پنداري و عمارت
 سراي مي کنی.

عزيز من عشق دنيا داميست استوار، ونعمت دنيا جيفه ايست روشن و شيرين
 و ابليس صياديست استاد، عاشق دنيا مرغيست کور و غافل اگر اين مرغ غافل مقلب
 و منقار از اين دام و سوسه نگه دارد، و دل از اين دانه وحشت عشق برهاند، و گردن
 از کمند آن صياد استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آيد: **وَأَمَّا الَّذِينَ سَعِدُوا فَبِالْجَنَّةِ**
خَالِدِينَ فِيهَا، وَ أَكْزَعِيَاذًا بِاللَّهِ خَارِئِينَ مَتَاعٍ غُرُورٍ دَرْدَمِنْ رِءَاءِ او آويزد و حلاوت
 اين جيفه شيطان و دستمال فرعون و هامان بحلق او رسد و قدمش در کوي معاملت
 توحيد بلغزد نبايد که از آن قوم باشد که **وَأَمَّا الَّذِينَ شَقُوا فَبِالنَّارِ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ**.

جوانمردا عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملات نداری. درخت تو حید داری ولیکن ثمره طاعت نداری، خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری. ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید، و درخت بی میوه بریدن را شاید. و خاتم بی نگین گذاختن را شاید، و بنده بی معنی سوختن را شاید. هان تا عقبه مرگ را باز پس نگذاری^۱ سر بگریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود، بس کاروان باشد که در منزل برده^۲ شود. ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بجهت قلب بفروشی؟ چه اسلامی بود که بر جحان ترازویی و اگذاری؟ چه معرفتی بود که بدرد سری سنگ بر آسمان اندازی؟ چه تو کلی بود که بلقمه ای او را باور نداری؟ چه دینی بود که بثنای ظالمی یا بدرمی حرام بر باد دهی؟

ای مردی که بهر ذره از ذرات وجود خود قبله ای ساخته ای بت پرستان را عیب مکن و زنار داران را نکوهش مکن. اگر ایشان عبدالصنم اند تو عبدالدینار والدرمی. عزیزا کار ازدو بیرون نیست یا خلعت^۳ وصال دوخته اند یا کسوت فراق، یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند. اگر از غیب نصیب تو صدره وصال آمد از شکر میاسا. جوانمردا چه کنی سرایی را که اولش سستی، میانش پستی، و آخرش نیستی است؟ سرایی که يك حد بفنا دارد و دوم بزوال و سوم بوبال؟ چنانکه استماع دارم که سید صَلَّی اللہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم بعبادت زهرا شد او را دید بر بوریایی خفته و از لیف و پوست گوسفندی بالین کرده و بقدر يك ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده. زهرا بعضی از شدت فاقه بر سید علیه السلام عرضه کرد سید عالم تعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر

فَإِذَا نَفَخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ، بر آن اعتماد نکنی که من دختر پیغمبرم و جفت حیدرم، و مادر شبیر و شبیرم، بعزت آن خدای که امر و نهی و قبض و بسط ازوست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم بر گیری تا از عهده این شال درشت

بیرون نیایی.

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر بن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت، اورا دیدم برخاک نشسته نه بالش و نه نهالی و نه مسند و نه قالی. مرقعه بدست و تعهد می کرد سه بار سلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت. کُرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیک آمد، و کشتی عمرم بغرقه گاه رسید، و مرکب رحیل بدرخانه آوردند، و میوه قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخت. هیچ طاعت^۱ ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت حق. ای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تخته جان نقش کن و پیوسته در پیش دلدار که نجات و شرف و عزت در آنست.

در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نیست، و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست، و خدا را بوعده آن استوار بدار که همت بر زق ایمان ببرد.

جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستان است. و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندان است، و دل و جان بحق تسلیم کن که کریم سبحان است. اگر عاشقی دل نشانه بلا کن و اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن، اگر بنده ای بهر چه او کند رضا کن و در همه مهمات اعتماد بر خدا کن. تاج احتیاج بر سر نه، شهد شهادت در زبان گیر، شکر شکر در دهان نه، کمر کرامت بر میان بند، پیراهن درد در پوش، شرر شوق در سینه بر افروز، رونق و طراوت عمر بآب بی دولتی غرق کن^۲، در حضرتش همیشه زیر و زبر باش، پیراهن بی سعادت از سر بر کن، صدره جفا چاک ساز، خبث و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو گذار هر چه داری بیکبار بذل کن تا مجرد شوی، هر چه در سینه تو از ریا و عجب است^۳ بجا روب فقر فرو روب، خواجگی و رعونت و کُرت و عمامه و طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش درزن. چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم بسمه سعادت دیده ترا بارادت

۱- بضاعت. ۲- مکن. ۳- در سینه محبت زروسیم است.

مکتحل گردانیم و بصر بصیرت بر گشاییم . قوله تعالى فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ
اليوم حَدِيدٌ.

مجلس پنجم

ملکا ما را از همه معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا
إِلَهَ الْعَالَمِينَ غُفْرَانِكَ رَبَّنَا وَإِلَيْكَ الْمَصِيرُ.

ای عزیز خلق عالم دو گروه اند: گروهی بیاد حق مشغولند، و گروهی بیاد
خود. آنکه بحق مشغولست از خلق بیگانه است و آنکه بیاد خود مشغولست بحق
نپردازد هر چه درون وی است همه حجابست، اگر نفس تست و اگر اسباب و عیال
تست تا از همه دست نشویی گرد در گاه حق نیویی.

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر در
جست و جوی حق بسر بردم و اند بار حج پیاده بگذاردم^۱ و چند دشمنان دین را در
غزا سرازتن برداشتم، و چند مجاهده ها کشیدم، و چند خون جگرها خوردم، هیچ
مقصودی حاصل نمی شود. هر چند بیشتر می جویم کمتر می یابم، هیچ توانی گفت که
کی بمقصود برسم؟^۲ شیخ گفت جوانمردا اینجا دو قدم گاه است^۳: اول قدم خلق
است و دوم قدم حق. قدمی بر گیر از خلق که بحق رسیدی، مادام که تو در بند آن باشی
که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه گویم که خلق را از من خوش آید^۴ از تو
حدیث حق نیاید.

جوانمردا هر بازار گانی که با خلق کنی زیان کنی بازار گانی با حق کن تا همه
سود کنی. حق تعالی می فرماید بنده بیچاره بقطره ای و خطرهای باتو بازار گانی

۱- و چند بار پیاده بادیه بگذاشتم. ۲- به چه رسم. ۳- دو قدم بیش نیست. ۴- که خلق از من
کمتر آید.

کنم. قطره‌ای از سریر و خطرهای از ضمیر بیار^۱ و گنج سعادت از حضرت عزت ما بردار، آن قطره که از سرت آید آن را اشک گویند، و خطر که از دلت آید آن را رشک خوانند. اشکی بچشم آر که چرا حق نشناختم و رشکی بدل کار که چرا نافرمانی کردم. از اشک سر و رشک سر دلت بتوبت آید، توبت به نیت آید، نیت بعزیمت آید، عزیمت بحضرت آید و از حضرت نداء رحمت آید. دل گوید توبت کردم، سر گوید حسرت خوردم، ملک گوید رحمت کردم.

جوانمردا آتش دو است: آتش معیشت و آتش معصیت. آتش معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان کشد. و نیز آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب، بخاک پیشانی و آب پشیمانی، خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی گریه از ترس خداوند و دود.

جوانمردا هر دیده که نه از خوف حق گریانست آن دیده بروتاوانست، و هر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست. آن پیر گفتا دریغا که خلقان در می‌گذرند و خوشترین چیزی ناچشیده‌اند. گفتند آن چیز کدامست؟ گفت يك ذره اخلاص که او می‌فرماید: فَأَعْبُدُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ. بنده درویش اگر يك ذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی. جوانمردا رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود.

بشر حافی^۲ را پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: الْاِخْلَاصُ هُوَ الْاِفْلَاسُ.

اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگی است.

عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری، اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری، اگر عجز مطیعان نداری ناله درماندگان باید که بیاری. سید علیه السلام می‌فرماید مَاصُوتٌ أَحَبُّ إِلَى اللَّهِ مِنْ صَوْتِ

۱- قطره‌ای از سر بیار و خطرهای از سر نیاز و خطر که از سر ناز. ۲- پسر حقیف.



عبد لَهْفان^۱. هیچ آوازی نیست عزیزتر بدر گاه خدای تعالی از آواز بنده عاصی که از سردر ماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد. و گوید خداوند ابد کردم و ظلم بر خود کردم، از حضرت عزت ندا آید عبدی انگار خود نکر دی، اَدْعُونِی اَسْتَجِبْ لَکُمْ^۲ مرا بخوانید تا اجابت کنم هر چه جوید از ما جوید کار خود با ما گذارید که خدایم^۳ ماییم که بیچون و چراییم، در پادشاهی بی همتاییم، در وعده با وفاییم، اجابت کننده هر دعاییم، شنونده هر ثناییم، هر ثنایی را سزاییم. صدهزار خانمان در جست و جوی ما بر انداختند، صدهزار تنهای عزیز در طلب ما بگذاختند، صدهزار جانهای مقدس در بادیۀ شوق ما واله بماندند، و صدهزار روندگان در گاه جلال ما سردر زیر سنگ مجاهدت بکوفتند، صدهزاران طالبان حضرت جلال ما در بوتتهای ریاضت بسوختند، عرش از کرسی می پرسد: هَلْ عِنْدَكَ مِنْ خَبَرٍ؟ کرسی از عرش سؤال می کند هَلْ عِنْدَكَ مِنْ اَمْرٍ؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درد دل ایشانرا شفایی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند گمان برند که زمین علت ایشان را دواپی دارد. هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بروی مو کلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچ کس تافتی که از وی خبری داشت، آفتاب گوید یالیت اگر دانستمی که آنکس کیست خاك اقدم اورا فلک خود ساختمی. آری جو انمردا مال التراب وربُّ الا رباب آب و خاك را با ذات پاك چه کار؟ لم یکن را با لم یزل چه پیوند؟ ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال؟ عجا کارا پارسایان در دعا گویند یارب زما بِمَبْر. ای دون^۴ همت کی پیوسته بودم تا ببرم؟ یا کی بریدم تا بپیوندم؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد؟^۵ نه اتصال و نه انفصال، نه قرب و نه بعد، نه ایمنی و نه ناامیدی، نه روی گفتار نه جای خاموشی، نه روی رسیدن نه راه

۱- عاصی. ۲- کار در گاه ما دارد که خداوندیم (؟). ۳- مختصر. ۴- در نسخه های متأخر افزوده شده: یا بیم فراق کی بود تا امید وصال باشد؟

باز گشتن، نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد کردن، نه مکانی که وهم آنجا فرو آید نه زمانی که فهم آنجا رسد^۱. بدست علما جز گفت و گویی نه، در میان فقها جز جست و جویی نه، اگر بکعبه روی جز سنگی نه، و اگر بمسجد آبی جز دیواری^۲ نه، اگر در زمین نگری جز مصیبتی نه، اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه، در دماغها جز صفرایی نه، در سرها جز سودایی نه، از روشنایی روز جز آتشی نه، و از ظلمت شب جز وحشتی نه، از توحید موحدان جز آرایشی نه و از الحاد ملحدان جز آلایشی نه، از موسی کلیم سودی نه و از فرعون مدعی^۳ زیانی نه، اگر بیایی بیا که در بانی نه، و گر بروی برو که پاسبانی نه.

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمه الله علیه پیوسته بسا مریدان خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سر پوشیده بودمی. گفتند ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او می کنی و ما را از حال او خبر ندهی. گفت روزی و قتم خوش شد قدم در بیابان نهادم و در وجد می رفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم سیصد دانه سر از کنگره های آن در آویخته، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست؟ گفتند آن ملکیت و او را دختر است دیوانه شده و این سر آن حکیمانست که از تجربه او عاجز آمده اند. در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم. چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیک ملك، چون بنشستم ملك بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد، پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم او را معالجت کنم، مرا گفت بر کنگره های قصر نگاه کن. گفتم نگاه کردم و پس در آمدم. گفت این سرهای کسانست که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده اند تو نیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم اینجا بود. پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزك را گفت مقنعه را بیار تا خود را بپوشم. گفت ای ملکه چندت مرد طبیب آمدند و از هیچکس خود را نپوشانیدی چونست که از وی می پوشی؟ گفت آنها مرد نبودند مرد اینست که اکنون در آمد.

گفتم السلام علیکم. گفت عليك السلام ای پسر خواص. گفتم چون دانستی که من پسر خواصم؟ گفت آنکه ترا بما راه نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بی زنگ باشد هر نقشی درو بنماید؟ ای پسر خواص دلی دارم پردرد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد؟ این آیت بر زبانم گذشت

الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ ۚ

چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام برم. گفت یاشیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست. گفتم آنجا کعبه مکرم و معظم است، گفت ای ساده دل گر کعبه را ببینی بشناسی؟ گفتم بلی. گفت: بالای سر من نگاه کن، نگاه کردم کعبه را دیدم که گرد سردختر طواف می کرد. مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که بی پای بکعبه رود او کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند. فَاَيْنَمَا تُولُوْا فَثُمَّ وَجْهَ اللَّهِ.

جوانمردا از تو تا خدای یلک قدم راهست. دانی چه کنی بگویم یا نه؟ خود را فراموش کن وبالطف او دست در آغوش کن که مَنْ تَقَرَّبَ إِلَيَّ شِبْرًا تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ ذِرَاعًا وَمَنْ تَقَرَّبَ إِلَيَّ ذِرَاعًا تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ بَاعًا. عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که درون تو گوهری تعبیه است که از آن عبارت اینست وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي. مثال این آنست که مرغی را تیری زدند. مرغ باز پس نگریست و با زبان حال باتیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که آن ما را در تو رساند، هم تویی که ما را بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادهی عَرَفْتُ رَبِّي بَرَبِّي وَلَوْلَا رَبِّي لَمَا عَرَفْتُ رَبِّي، اوست که خود را بتوشناسا کرده است و کلید خانه معرفت بتوداده است. سید عالم ملکوت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می فرماید: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ، هر که که تو خود را شناختی حق را شناختی تویی ترا

کلیدست که بدان او را بشناسی، و این شناختن مختلف است، اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی. این يك نوعست که هر کس را در آن راه بود، و نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانیست که آن جان همه جا موجودست و بهمه جا آفریدگار عالم موجود بود، اما چنانکه جان در تحت طلب نیاید، اگر گویی در دست یا پای یاسرست همه جا بود و جایش معین نه، خدای عالم همه جا موجود بود و لکن در تحت طلب نیاید

ما قدر و الله حق قدره.

جو انمردا متقیان و مخلصان منزلهامی روندومی گذارند، اما عارفان بهیچ منزل فرو نیابند بلکه منزل ایشان دایره حیرتست، هر چند پیش روند بجای خویش باشند. اشتر بازار گان شب و روز منزل می برد و راه می کند. اما گاو عصار شب و روز در رفتار است و چشمها بسته گرد دایره می گردد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشم؟ شام چو چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند و هم در آن قدم که بود باشد. اگر گویی شناختم گویند چون شناختی کسی را که چوئی بر وی روا نه؟ و اگر گویی بهستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد؟ العجز عن درك الادراك ادراك. پروانه مختصر دیده آفتاب کی تواند دید؟ ای صد هزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه می گوید. در میدان مردان میا که آنجا خون روانست.

جنید را رحمة الله علیه بعد از وفات بخواب دیدند گفتند: ما فعل الله بك قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات وما نفعنا الا ركعتان في جوف الليل، گفت این همه عبادتها بباد بردادند و ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در شب تاریک بگزاردم.

جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه
طاعت با خود داشته باشی، وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان و شیطان طمع
در ایمان کند و حربۀ قهر مرگ بر سینه ات راست کند. آنجا بوی دوستی آید و وفاق،
ونداء این بشارت شنوی: لَا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا، وَاِذَا بِاللّٰهِ بَوٰی نِفَاقٍ و دشمنی
آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لَا بُشْرٰی یَوْمَئِذٍ لِلْمُجْرِمِیْنَ و یَقُولُوْنَ حِجْرًا
مَحْجُورًا، بسا کسی که لباس دوستی پوشیده است و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند
و او را خبر نه. و بسا کسی که جامۀ دشمنان پوشیده و نامش در جریده دوستان ثبت
کرده اند و او را آگاهی نه.

آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود بر صیصا نام و چهل سال عزلت گرفته
و از نفس و از دنیا بر گشته و تخم معرفت در دل کشته. اگر نظر در آسمان کردی تا عرش
دیدی و اگر در زمین نگاه کردی پشت گاوماهی مشاهده کردی، چنان مآثر و مناقب
داشت که زبان از وصف اوقاصر بود، و چندان محامد و محاسن که اوهام و افهام از
ضبط آن فاتر بود. هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب بر صوب صومعه
او جمع شدند. بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مآذر نابینا آمده و گروهی
بعلت دق و یرقان و استسقا مبتلا گشته بهجملگی بیامدندی و در حوالی صومعه او
بنشستندی، چون قرص آفتاب بر آمدی و خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی،
بر صیصا بر بام صومعه بر آمدی و یکنفس بران معلولان دمیدی، بیکبار از ان علتها
خلاص شدند. عجاکارا بظاهر چندین درخز این لطف برو گشاده و بیاطن تیر قطعیت
در کمان هجر نهاده در ظاهر بدیدار خلق چون نگار، و در باطن بتیغ هجر افکار. فریاد
از ظاهر بسیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده، و آن بیچاره پنداشت که خود کسیست
و از جایی می آید و حضرت دوست را می شاید؛ ندانست که از لوح و قلم ندا می آید
که ما را تو نمی باید. درین مدت ابلیس سلسله و سواس در صومعه پنهان کرده بود،

تا مگر يك نفس خارمذلت دردامن او آویزد و هرروز ابلیس از غیرت و خشم او آشفته تر بود و درخت طاعت او بانواع خیرات آراسته تر. تا دختر پادشاه وقت را علتی پدید آمد که اطبا از معالجه آن عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت که هر يك پادشاه ناحیتی بودند. هر سه در یکشب بخواب دیدند که علت خواهر خود را بر برصیصا عرضه کنند. دیگر روز خوابها را با یکدیگر بگفتند موافق آمد، مازاد علی هذا. هر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را بر گرفتند و بصومعه برصیصا بردند. برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران آسیب علت و معالجت اطبا و اتفاق خوابها شرح دادند. برصیصا گفت دعای مرا وقتی هست که دران وقت بتوقع اجابت رسد چون وقت آید دعا را دریغ ندارم. برادران خواهر را تسلیم برصیصا کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند. ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله عابد را ب موج دریای شهوت فرو دهم. بادی در دماغ مستوره دمید تا بیهوش گشت. دیده عابد بر جمال او افتاد، ابلیس آتش و سوسه در دماغ عابد نهاد و خاطر او را فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد و سوسه ابلیس را انقیاد نمود تا زنا کرد. پس ابلیس بصورت پیری از در درآمد و کیفیت حال ازو پرسید. برصیصا آن حال بگفت. ابلیس گفت دل خوش دار که اگر خطایی رفت خطا بر بنی آدم جایزست که خدای کریمست و در توبه گشاده. لیکن تدبیر این کار آنست که بر برادران وی پوشیده داری تا ندانند. برصیصا گفت هیاهات آفتاب را چگونه بگل بینداییم و روز روشن را بر مرد دانا چگونه بپوشانیم؟ ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زمین پنهان کن. چون برادران بیایند جواب تو آنست که من در نماز بودم از صومعه بیرون شد. پس برصیصا دختر را بکشت و از صومعه بیرون برد و در زیر خاک پنهان کرد. بعد از زمانی برادران درآمدند با خیل و خشم چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده است و خواهر شفا یافته. چون خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تعلیم کرده بود بگفت. ایشان بر قول زاهد اعتماد کردند

و بیرون رفتند بطلب خواهر. پس ابلیس بصورت عجوزه‌ای عصبانی در دست و
 غصابه‌ای بر پیشانی بسته بر سر راه ایشان آمد چون ایشان او را بدیدند سؤال کردند
 که مستوره‌ای دیدی بدین صفت؟ گفت مگر دختر پادشاه می‌طلبید؟ گفتند بلی.
 گفت زاهد با اوزنا کرد و او را بکشت و در زیر خاک پنهان کرد. ایشان را بر سر خاک
 آورد باز کاویدند خواهر را کشته دیدند بخون آغشته. جامه را چاک کردند و زنجیر
 بر گردن بر صیصا نهادند و روی شهر آوردند. فریاد از اهل شهر بر آمد که چنین
 واقعه‌ای حادث شده است. پس داری بزدند و بر صیصا را بردار کردند. خلقان که
 آب وضوی او را بتبرک بردندی و خاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی هر یک
 می‌آمدند بادامی سنگ و او را سنگسار می‌کردند. ناگاه ابلیس بصورت پیر نورانی
 پیش او آمد و گفت ای بر صیصا من خدای زمینم و آنکه او را چندین سال خدمت
 کردی خدای آسمانست جزای خدمت چندین ساله تو این بود که بر سردارت فرستاد
 یکبار مرا سجده کن تا ترا خلاص کنم. پس بسر اشارت سجود او کرد از هفت آسمان
 ندا آمد که جانش را بدوزخ فرستید و قالبش بسگ اندازید و مغزش سرش بمرغان هوا
 قسمت کنید پس این ندا در دادند فَكَانَ عَاقِبَتُهُمَا أَنَّهُمَا فِي النَّارِ خَالِدِينَ فِيهَا.

جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده است و کس را ازین خبر نه.
 داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سرخویش بر من آشکار کن که عظیم ترسان و
 حیرانم. تا روز این می‌گفت و می‌گریست. ندا آمد که یا داود اگر چندان بگری
 که سنگ خاره را پاره کنی من این سر با تو نخواهم گفت. یا داود از من درد دنیا
 دانستن سر من مخواه تا در مرگ بر تو پیدا کنم. گفت یارب این سر بدر مرگ چون
 پیدا کنی. ندا آمد که همه سر من با بنده دو حرفست. و آن دو «لا» ست، یا گویم
 «لاتخافو»، یا گویم «لابشری»، یا از زمین بانگ بر آید که دل خوش دار، یا از یسار
 آواز بر آید که دل بردار. هیچکس را دردم مرگ از بیم این دو «لا» رنگ بر روی
 نماند. چون جان بسینه برسد روی زرد و دل پردرد گردد و بر راست و چپ نگریستن

گیرد، تا آواز از کدام جانب برآید. سعادت و شقاوت در آن نفس واپسین پدیدار
آید. بسا بود که بدبخت نیکبخت گردد و نیکبخت بدبخت گردد. يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ
وَيُثَبِّتْ وَعِنْدَهُ امَّ الْكِتَابِ، روزنامه نزديك منست من نويسم ومن پساك كنم نه كس
آگاه كنم ونه با كس مشورت كنم.

تقریرات ثلاثه

۱- سؤال خواجه شمس الدین صاحب دیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت جهان شمس -
الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة الواسعه کاغذی بخدمت شیخ
عارفان سالک قدوة المحققین مفخر السالکین مصلح الدین السعدی رحمة الله علیه
نوشت و از خدمت او پنج سؤال کرد. سؤال اول آن بود که دیو بهتری آدمی. سؤال دوم
آنکه مرا دشمنی هست بهیچگونه بامن دوست نمی گردد. سؤال سوم آنکه حاجی
بهتر یا غیر حاجی. سؤال چهارم آنکه علوی بهتر یا عامی. سؤال پنجم آنکه بدست
دارنده خط دستاری از بهر آن پدر می رسد و پانصد دینار زر آن را قبول فرمایند
که بعد از آن عذر خواسته شود. آن شخص که کاغذ و زر می آورد چون به اصفهان
رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیده ام که خواجه بخروار زر بخدمت شیخ
می داد و او قبول نمی کرد و از بهر علفه مرغان می ستد من خود را در معرض مرغان
در آورم که صد و پنجاه دینار از آن بر گرفت و در اصفهان در دکان تاجری بنهاد و
شیخ چون بر کاغذ و قوف یافت بدانست که غلام تخیلی کرده است، اما با او
نگفت و گفت فردا بیا تا جواب بنویسم. روز دیگر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذ

سربسته بوی داد او برخواست و روان شد چون کاغذ بخدمت خواجه برد آنجا نوشته بود:

شرایف اوقات فرزند عز دام بقائه بوظایف طاعت آراسته باد.

ای که پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو
دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانند

من جوابیت بگویم که دل ار کف ببرد
آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد

دیگر در جواب سؤال دشمن نوشته بود:

اولین باب تربیت پند است
دومین نوبه خانه و بندست
سومین توبه و پشیمانی
چهارمین شرط و عهد و سوگندست
پنجمین گردنش بزنی که خبیث
بقضای بد آرزو مندست

در جواب سؤال حاجی بنوشته بود که العجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی به ازان می شود که بود و پیاده عاج بادیه می پیماید و بتر ازان می شود که بود.

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کـو پـوستین خلق باآزار می‌درد

و در جواب سؤال علوی و عامی فرموده:

بِعَمْرِ خَوِش نَدِيدَم مَنِ اَيْنِچَنِينِ عِلْوِي
 بَرُوَز حَشَر هَمِي تَرَسَم اَز رَسُولِ خُدا

که خمر می خورد و کعبتین می باز د
 که از شفاعت ایشان بهما نپرداز د

و بجواب دستار و زر نوشته بود:

خواجه تشریف فرستادی و مال مالت افزون باد و خصمت پایمال

هر بدیناریت سالی عمر باد تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بگلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی وزر کجابر دی؟
گفت بارها دیده‌ام که خواجه خروار خروار زر وی را می‌داد و او قبول نمی‌کرد و
این زر از برای علفه مرغان بود من نیز خود را در مقابله مرغی در آوردم و صد
و پنجاه دینار از آن بر گرفتم. خواجه علاءالدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان
فی‌الشرق والغرب طاب ثراهم فرمود که در این ساعت برخیز و رو بطرف شیراز
نه و این کاغذ بخواجه جلال‌الدین ختنی ده تاده هزار بر گیرد و در بدره نهاده خدمت
شیخ برد و عذر خواهد که بعد ازین بخدمتش استظهارها خواهد بود. آن غلام
روانه شد، چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال‌الدین وفات
یافته بود آن کاغذ را بخدمت شیخ برده بسپرد. شیخ چون بمضمون مکتوب وقوف
یافت در حال این ابیات بنوشت و بفرستاد.

پیام صاحب عادل علاء دوات و دین	که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایۀ حرمت فزود سعدی را	بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلال‌الدین	قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود	چنانکه بر سر ابنای دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا	که بندگان خداوند گار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز	که از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام بساز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت. خواجه
صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار درم^۱ در صره کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند
و شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز برای آینده و رونده بقعه‌ای بساز. شیخ
چون فرمان خواجه و سوگندها بخواند و بشنید زر قبول کرد و در وجه این رباط

که در زیر قلعه قهندزست صرف کرد.

۲- ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالْغُفْرَانُ فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدارالملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرائض بود مشرف شدم، خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود.

روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند چون چنان دیدم خراستم که بگوشه‌ای روم که در آن حالت متعذر بود پرسیدن ایشان. من در آن عزم بودم که ایشان هر دو از اسب بزیر آمدند و روی بمن نهادند چون برسیدند بوسه بردست و پای من دادند و از پرسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارک پدر و شیخ بزرگوار خبر نداشتیم.

چون سلطان آباقا این حال را مشاهده کرد گفت چندین سال تا این شمس الدین پیش من می‌باشد و با وجود آنکه می‌داند که پادشاه روی زمین هستم هرگز خدمتی و تلافی که این لحظه کرد باین مرد، بامن نکرد. چون برادران هر دو باز گردیدند و بر اسب سوار شدند سلطان روی بخواجه شمس الدین کرد و گفت این مرد که شما او را خدمت کردید و چندین ادب بجای آوردید چه کسی بود؟ خواجه شمس الدین گفت ای خداوند این پدر من بود. پس فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم و گفتید که او بجوار حق رسید این ساعت می‌گویید این پدر ماست؟ گفت ای خداوند او پدر و شیخ ماست ظاهراً بسمع پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی که سخن او در جهان مشهورست این بود. آباقا خان

فرمود که اورا پیش من آورید. گفتند سمعاً و طاعتاً. بعد از چند روز که ایشان بانواع
 باخدمتش بگفتند و شیخ قبول نمی کرد و گفت این از من دفع کنید و عذری بگویید
 ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما یکدمی تشریف فرماید و بعد از آن حاکمست.
 شیخ گفت از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم در وقت
 باز گردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده. گفتم از دنیا با آخرت چیزی نمی توان برد
 مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری. آباقا فرمود این معنی بشعر تقریر فرمای،
 شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف بفرمود:

شهی که حفظ رعیت نگاه می دارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
 و گر نه راعی خلقت زهر مارش باد که هر چه می خورد او جزیت مسلمان نیست

آباقا بگریست و چند نوبت فرمود که من راعی ام یا نه؟ و هر نوبت شیخ
 جواب می فرمود اگر راعی بیت اول ترا کفایت والا بیت آخر تمام. فی الجمله
 شیخ فرمود در وقت باز گردیدن این چند بیت برو خواندم:

پادشه سایه خدا باشد	سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر	گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان باشد	اثر عدل پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد	گر همه رای او خطا باشد

آباقا را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین وقت که مائیم علما و مشایخ
 روزگار چنین نصایح با بقالی و قصابی نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است
 که می بینی. والله اعلم.

۳= حکایت شمس الدین تازیگوی

در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازیگوی طاب ثراه
اسفهسالاران ممالك شیراز حماه الله تعالى من الافات خرمایی چند از رعایا سته
بودند بتسعیراندك و بنرخي گران ببقالان می دادند بطرح، و ملك از این ظلم بی خبر.^۱
اتفاقاً چند پاره^۲ خرما ببرادر شیخ فرستادند و برادر شیخ بر درخانه اتابك دكان
داشت چون حال بدان جهت بدید بر براط حقیف رفت بخدمت برادر خود شیخ
سعدی، و صورت حال در خدمتش عرضه داشت. شیخ ازان حال کوفته خاطر شد و
با خود اندیشه کرد که برود و این بلا را از سردرویشان شیراز دفع کند بتخصیص
از آن برادر خود اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت. پاره ای کاغذ برداشت و
این قطعه بنوشت:

ز احوال ^۳ برادرم بتحقیق	دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح می دهندش	بخت بد ازین بتر نباشد
اطفال برند و بر گشان نیست	خرما بخورند و زر نباشد
وانگه تو محصلی فرستی	ترکی که ازو بتر نباشد
چندان بزندش ای خداوند	کز خانه رهش بدر نباشد

ملك شمس الدین تازیگوی چون رقعہ بر خواند بخندید و در حال بفرمود
تا منادی کردند که هر کس که ازان خرما بطرح سته اند پیش من آرید.^۴ تمامت
بقالان پیش خود خواند و صورت حال از ایشان پرسید که هر کس که زر داده است
اسفهسالاران را باز می خواند و بعد از مالش می فرمود تا در حال زر ایشان باز می دادند^۵
و هر کس که زر نداده بود می فرمود تا خرما از وی بازستانند. بعد ازان ملك

۱- از این بی گمان بود. ۲- پاره. ۳- احوال. ۴- آرید که بایشان سخنی دارم. ۵- هر کس که
زر داده بود بفرمود تا زر ایشان باز دادند و خرما بازستانند.

شمس‌الدین بخدمت شیخ عَلَیْهِ الرَّحْمَه رفت و عذر خدمتش بخواست و بعد از
استمداد همت گفت ای شیخ حکم کردم که چند پاره خرما که بدکان برادر شیخ
برده‌اند بوی ارزانی دارند و قیمت آن ازوی نطلبند و التماس از خدمت شیخ آنست
که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است مختصر قراضه‌ای آوردم تا شیخ آن
را بدو دهد^۱. هزار دینار ببوسید و در خدمت شیخ نهاد و چون می‌دانست که شیخ
خود چیزی قبول نمی‌کند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملک عادل
شمس‌الدین تازی‌کوی از بهر خاطر مبارك شیخ سعدی رحمه الله علیه ترك خرما و
بهاء آن خرما که ببقالان داده بودند بگفت و هیچ از ایشان باز نستانند.

۱ - دهد تا در وجه معاش عیالان بمصرف رساند.

مقدمه «بیستون» بر کلیات شیخ سعدی

شکر و سپاس بی قیاس، معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالمست و روزی دهنده بنین و بنات آدم. کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و ادانی و اقا صبی کشیده و گسترده، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در هر شب تار^۱ چند بار این ندا می رسد که هَلْ مِنْ تَائِبٍ، هَلْ مِنْ سَائِلٍ، هَلْ مِنْ مُسْتَغْفِرٍ. بخشاینده ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید. در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت. آدمی را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید^۲ نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلاشی که اِنَّ اللَّهَ لَقَوِيٌّ عَزِيزٌ، و نه از طاعت مطیعان احدیت او را سودی یا آرایشی که اِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ. و درود بیحد و ثنای بیعد بر سید رسل و هادی سبل، سرور کائنات و خلاصه موجودات، پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که بر گزیده آدمیان و رحمت عالمیانست و بر اصحاب و احباب او باد.

۱- تار بلکه در هر شبان روزی. ۲- بفحوای و لقد کرمننا بنی آدم از سایر حیوانات ممیز گردانید.



اما بعد بدان ای عزیز من اعزك الله في الدارين که شبی از شبها اتفاقاً این بنده
ضعیف نحیف اعجز خلق الله واحوجهم الي رحمة وغفرانه علی بن احمد بن
ابی بکر بیستون^۱ احسن الله عاقبته در مجمعی حاضر بود در خدمت^۲ جمعی از مخادیم
عظام وائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم، و گوینده خوش الحان
گویندگی می کرد.^۳ جمعیتی دست داد^۴ که خاص و عام آن مجلس هریک در
گوشه ای بیهوش گشته چند خرقه تخریق^۵ شده چنانکه حاضران مجلس بعد از
فرو گذاشت متفق القول بودند که در مدة العمر چنین سماعی دست نداده. فی الجملة
دراثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده^۶ قدوة المحققین و
زبدة العاشقین افصح المتکلمین و مفخر السالکین شرف الملة والحق والدين،
مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت بر خواند که
«نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد» چهار بیت این غزل بر خواند و بغزلی دیگر رفت
یکی از حاضران مجلس^۷ بعد از آنکه سماع با آخر رسید تمامی این غزل را از قوال
طلب نمود یادداشت. ازین خواکی^۸ التماس نمود که نسخه دیوان شیخ رحمة الله
تعالی^۹ شما را هست اگر تمامی این غزل طلب داری منتهی باشد. بنده بر حسب
اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طبیات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر
کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.
دراثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده
را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال
بخدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این همه^{۱۰}

۱- ابی بکر المشتهر به بیستون. ۲- در حلقه. ۳- ترانه می سرود. ۴- داده بود. ۵- تخریق.
۶- از غزلهای شیخ المشایخ. ۷- از حضار. ۸- گدا. ۹- علیه الرحمة بالتمام. ۱۰- در هنگام
طلب این.



زحمت نبودی و سهولتی داشتی. جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما می باید کرد^۱ و فهرستی بر آن می باید نهاد. بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلها درین نسخه از گفته های شیخ رحمه الله علیه از قصاید و طبیات و بدایع و غزلیات قدیم جمع کرد، و بر حرف اول هر غزل بر طریق تهجی نهاد، و در شهور سنه ست و عشرين و سبعمائه هجری با تمام رسانید. بعد از هشت سال که ازین تاریخ گذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون شد^۲ روزی با جمعی عزیزان در گوشه ای نشسته بودیم شخصی رقعهای نوشته بود و این يك بيت بضرب المثل پیوسته:^۳

من در وفای عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم، سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این يك بيت از میانه غزل بود. یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که بحرف اول غزلهاست بحرف آخر بودی آسانتر بآن دانستی رسیدن^۴ اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم بر طریق تهجی^۵ فهرستی بنهی ترا یاد گاری باشد و یاران را منتی تمام. برای جواب ملتمس ایشان^۶ مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هم از هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبعمائه با تمام رسید تا خواننده را از آن حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند. باشد که از روح مبارك شيخ قدس سره همگنان را فیضی رسد.

پس بدان ای عزیز من وفقك الله تعالى مراضیه که جمع آورنده دیوان شیخ رحمه الله علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده بود شانزده کتاب و شش

۱- برد (وجمله بعد در نسخ چاپی نیست). ۲- بدین طریق نوشته و منتشر گشت. ۳- بیت بمناسبت درج کرده. ۴- بآن رسیدی. ۵- و بر حروف تهجی بر حرف آخر. ۶- ایجاب ملتمس خدمتشان را.

رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانچه بیست و سه می شد. سبب آنکه مجلس
هزل هم در اول داخل رساله شش گانه نوشته بودند. بنده این رساله را از اول با آخر
کتاب نقل کردم و داخل مطایبات کردم که در اول کتاب خوش آیند نمی نمود تا بیست
و دوشد. و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت. و مستظهرم بکرم
عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر مبارکشان آید این کمینه را بدعایی
یاد فرمایند. و اگر قصوری بیابند قلم عفو بر جریده خطای این مسکین کشند.
اللَّهُمَّ اخْتِمِ بِالْسَّعَادَةِ آجَالَنَا وَحَقِّقْ بِالزِّيَادَةِ آمَالَنا وَاغْفِرْ لَنَا وَلِآبَائِنَا وَلِجَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ
وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى خَيْرِ
خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ.

فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله

رساله اول در تقریر دیباچه.

رساله دوم در تقریر مجالس پنجگانه.

رساله سوم در سؤال صاحب دیوان

رساله چهارم در عقل و عشق.

رساله پنجم در تقریرات ثلثه (اول سلطان آباقا، دوم سلطان انکیانو، سوم

ملك شمس الدين تازیگوی)

رساله ششم در نصیحت ملوک.

در تقریر دیباچه^۱

سپاس بی‌عد و غایت و ستایش بی‌حد و نهایت آفریدگاری را جلّ جلاله و
عمّ نواله که از کمال موجودات^۲ در دریای وجود شخص انسانی سفینه‌ای پردفینه
پرداخت، و هر چه در او صاف و اصناف و صور^۳ عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه
داشت زبده و خلاصه همه^۴ درین سفینه خزینه ساخت، و درین دریا از خصوصیت
ولقد کرّمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود، و بساحل دریا جز این^۵
راه ننمود. و درود بی‌پایان و تحیت فراوان از جهان آفرین با فراوان^۶ ستایش و آفرین
بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاح
است و دریای بی‌منتهای حضرت سبحانی^۷ را سباح، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ
الطَّيِّبِينَ وَخُلَفَائِهِ الرَّاشِدِينَ وَأَصْحَابِهِ التَّابِعِينَ أَجْمَعِينَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ^۸.

بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آن

۱- این دیباچه بی‌هیچ تردید از شیخ سعدی نیست و چون در نسخه‌های قدیم و معتبر که ما در دست داریم نیست، ناگزیر از روی نسخ چاپی و نسخه‌هایی که در حدود قرن دهم کتابت شده تصحیح کردیم. ۲- عنایت. ۳- وجود. ۴- داشت همه را. ۵- دریای خزاین. ۶- با جهان جهان. ۷- ربانی. ۸- جمله عربی در نسخه‌های چاپی دیده نشد.



را زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوائج او منقضی گردد. و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاخ مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد^۱ بدان سفینه خرد رعایت^۲ مصلحتی نمایند و تخفیف را از آن کاهند و درین افزایند. پس سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانیت و سیر او در دریای معانی، بسفینه مختصر که زورق سازند و غرر درر بحور دراو پردازند، حاجتمندتر و اولیتر که قرین و همنشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین^۳ ملك و ملکوت، و حمال احوال و اثقال عالم جبروتند: گرانباران اثقال *اناسنلقی علیک قولاً ثقیلاً* که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکونات *بعرض اننا عرضنا الا مانه علی السموات والارض والجبال* عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان *یحملها* شدند سفینه سینه ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که و *حملها الانسان*، و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان بر دریای عزت هویت و عظمت الوهیت اوست بسفینه مستحق ترند که و اما *السفینه فکانت لمساکین یعملون فی البحر*. در ضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غواص^۴ بحر حقیقت اند، اگر چه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطر شرط طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب *ان الله فی ایام دهر کم نفخات الافتعروضوا لها* راست کنند و روی بدریای حقیقت اندر آرند. اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبیل *الیه تبیلاً* منقطع

۱- چسبد. ۲- خزند و رعایت. ۳- سفاین و خزاین. ۴- که غواصان خوض، که غواصان.

گردانند و روی بلجۀ بحر محیط حقیقت الا انه بکل شیئی محیط آرند. و چون بعد
بعید و مسافت پر آفت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بی سفینه
پردفینه با آخر بحر ز آخر نشاید رسید که اَلطَّلَبُ رَدٌّ وَ السَّبِيلُ سَدٌّ. تا اینها که سلطان
و شان سده سیادتند در ادراک این سعادت یکی دست موافقت در فتراک مرافقت مسکین
جالس مسکیناً می زند، و یکی گوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی، در عقد
عقد شبه شبرنگك اللهم اَحْيِنِي مَسْكِيناً وَ اَمْتِنِي مَسْكِيناً وَ اَحْشُرْنِي فِي زُمَرَةِ الْمَسَاكِينِ
نظم می دهد.

این چه سرست که سلاطین خود را طفیل مساکین می سازند، با آنکه این
مساکین بدان سلاطین می نازند، آری چون ندای اما السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينٍ يَعْمَلُونَ
فی البحر در دادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار وصمت و
كَانَ وَرَائِهِمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْباً بر دامن عصمت ایشان ننشیند و چون حواله نگاه
أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسَرَةِ قُلُوبُهُمْ مَرَّاحِلِي پيدا کردند پاكان گرد معيوبان فآرَدَتْ أَنْ أَعْيَبَهَا
گردند و گویند اذ كُرُونِي فِي صَالِحِ دُعَائِكُمْ، و این مساکین خود را بهزار حيله درین
بحر بیکرانه بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح می بندند.

این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب می نمایند؟ و این چه طلسمات
گوناگونست که می بندند و می گشایند؟ گاه سلیمان را بموری پند می دهند، و گاه
محمد را بحمايت عنكبوتی می برند، گاه نوح را پناهگاه سفینه می سازند^۱، اگر نوح
را در عمری بیکی طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه برد، عشاق مسکین که همه عمر سرو
کار ایشان با بحر محبت است و هر نفسی بر سر ایشان هزار طوفان محنت، چه عجب

۱- در نسخ چاپی افزوده شده: و گاه یونس را در کام ماهی می اندازند.



اگر تمسك بسفینه سازند تا خود را بساحلی^۱ اندازند تا ازین میانه بر کرانه و ازین بحر بلبی یا بکناری^۲ رسند.

دل عشق ترا واقعه نوح شمرد زانروی سفینه‌ای فراهم آورد
یعنی که ازین بحر که عمقش عشقت^۳ جان جز بسفینه‌ای برون نتوان برد

بلا بد دست آویز این مسا کین که یعملون فی البحر، حرقت و صنعت ایشانست
جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پایمردی کند
و ایشان را از نکبات نکباء صبا و دبور خوف و رجا، و هبوب شمال و جنوب قبض و
بسط، و عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد؛ و از خلایب و حشت و غرقاب
حیرت برهاند.

پس هر کس ازین طایفه برای تقبیح قبائح و تفریح فواید^۴ و دفع بلیت و
جلب جمعیت مجموعه‌ای می‌سازند و بحار علوم از منشور و منظوم دروی می‌پردازند
و انواع فواید و فرائد دران دفینه می‌کنند و نامش سفینه می‌نهند اما در ضمن این
سفینه بحرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روانست.

زانرو که نجات از سفینه^۵ سبب است در بحر غمش دلم سفینه طلبست
در بحر سفینه باشد این نیست عجب در ضمن سفینه بحر باشد عجبست

اگر تجارت بحر و سفینه می‌خواهی سفینه‌ای که درو بحر ها بود اینست
سفینه ایست که گر صد هزار از ان خواهی کنار بحر هزارش روان بیک چینست

هر چند که از روی صورت سفینه را صفت آنست که بمجالست و مؤانست او گاه از
غرقاب قبض بساحل بسط می‌توان رسید، و گاه از مهلكة بسط بمشرعه^۶ قبض می‌توان

۱- بساحل. ۲- عمیق بر کناری. ۳- بحر عمیق عشقت. ۴- دریک نسخه خطی تنقیح قرائح و تفریح قوارح. ۵- نجات را سفینه. ۶- بمزرعه.

خرامید اما از راه معنی بحقیقت بحرست که از زواهر دلالت معانی، و جواهر معادن انسانی متموجست و بگوهر ولالی علوم ربانی متزین. چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هر چند امت صفات^۱ حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت می کند بروز و شب و نهان و آشکارا که انی دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَنَهَارًا ثُمَّ انِّي اَعْلَنْتُ لَهُمْ وَاَسْرَرْتُ لَهُمْ اسْرَارًا. نشنوند و تمرد نمایند و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمی آیند. روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جزاز خصوصیت اتَّجَعَلَ فِيهَا مِنْ يَفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ ملاحظه نمی کند^۲، در مقام راز دست نیاز بدعا بر می دارد تا حق تعالی بطوفان بلا یکی را زنده^۳ نگذارد، و در می خواهد که رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَي الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَّارًا چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی جز متولدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هَرِيكَ هَازِرَانِ فِتْنَةٍ وَآشُوبٍ انگیزد که اِنَّكَ اِنْ تَذَرَهُمْ يَضَلُّوا عِبَادَكَ وَلَا يَلِدُوا اِلَّا فَاجِرًا كَفَّارًا تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنوره^۴ دل فواره و فارالتنور می گشاید و سیلاب عشق داعیه طلب راه^۵ که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیست و خانه بر انداز صفات جسمانی و مغرق متولدات شهوانی روانه می کند، و از ابر عنایت باران عاطفت می بارند و در معرض غرقاب طوفانی و سیلاب^۶ بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح می رسد که وَاَصْنَعِ الْفُلَّكَ بِاَعْيُنِنَا. ای نوح روح سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را گرچه از ادواج روح و جسد متولد است که اِنَّ اَبْنِي مِنْ اَهْلِيْ اما چون^۷ موصوفست

۱- صفت. ۲- جز خصومت.. تفرس نمی کند. ۳- باقی. ۴- نوح از تنور. ۵- سیلاب عشق و داعیه طلب را. ۶- طوفانی توقیع سیلاب. ۷- متولد است مگوان ابنی من اهلی که چون.

بوصف انه عمل غیر صالح وداغ حرمان انه لیس من اهلك برجبین جان دارد، هر
چند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه بااومی گویی یا بنی ار کب معنا، اواز جهل
غافلانه و تمرد جاهلانیه گوید، ساوی الی جبل یعصمینی من الماء واز غایت ظلومی
و جهولی ازین بی خبر که لا عاصم الیوم من امر الله. ای نوح روح دست ازین شفقت
که نتیجه صفات حیوانیست بدار ولا تکونن من الجاهلین. چه بصوابدید اشارت
موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و
آیه فکان من المغرقین بر خوانی^۱.

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد
با هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات^۲ باشد کجا آشنایی دهد؟ یا آثار
انوار فیض الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدوده هوا و ریا و بی زیت^۳
تحقیق و صفاست کی روشنایی پیدا شود؟ یک سر از اسرار حق باز دان و یک حرف از
اشارات ایزدی بخوان.

فی الجملة چون جگر سوخته گان آتش محبت و متحملان بنار امانت را آتش
اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد، انشراح صدور و ارتباح ارواح
را مسوداتی که مبیض^۴ چهره معانی بود تعلیق زند تا در مکاید^۵ روائد اشواق و مقاسات
شدائد فراق ازان تعلیقات مایه و سرمایه تفریح و ترویج سازند. و این المدامة من
ریقة اجمام مفکرة و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوه
تحسین مدایح گردانند و از نوابت کلك صدهزار جنب از عنبر تر بردیای ششتر ریزند
تا چون آینه طباع از صده ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلاء انکساف را لطائف

۱- برا خوانی. ۲- علائقی. ۳- نسخه چاپ هند؛ بی روغن. ۴- تبییض. ۵- مکایدات.

کلمات و ظرائف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انقاس پاکان در سفینه مدخر باشند بر خوانند آینه طبع از رنگ ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد. القصه سفینه‌ها سازند که آن خازن عجائب اسرار و حافظ غرائب اخبار، و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما، و شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق، و محرك سلسله طلب و بخور لخلخه طرب^۱ و رفیق شفیق و انیس جلیس بود.

ایستاده سفینه‌ای بر خشک	بحرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح	همش از نوک کلکها مسمار
کشتی لنگرش ز عقده عهد	بادبانش ز همت احرار
از لطائف سکینه ارواح	وز غرائب جهینه اخبار
کشتی مملو از عجائب بحر	بحرهای بطبع گوهر بار
از لطافت بمانده بر سر آب	آبش از بحر سینه ابرار

سفینه مشحون از غرائب فنون و عجائب بوقلمون، در او صد هزار ابکار افکار که امهات بلاغت و آباء براعت اند متوطن، در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال آورند متمکن، و لائی که مشاطة فصحا و بلغابحلی و حلل فصاحت و بلاغت از عرایس و عوانی اسماع و اطباع اکابر و اکارم و افاضل فواضل بیارایند. از لطائف انشاء و انشاد شراب صبوحنی و صبوح بهاری، از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی، هم مشام ارواح از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنیر، مضامین ضمائر در او مضممر و سوا تر سرایر در او مستتر، منظوماتش چون جمال معشوقان داربا، و منشوراتش چون حال عاشقان انگشت نما، در او غث و سمین باهم در کمین، وجد و هزل باهم همنشین، عرب و عجم باهم آمیخته ترك و هندو در

هم آویخته^۱، حبشی و قرشی از يك خانه شده و همه با هم چوانار یکدانه گشته، قلم بر صفحات اورقاصی کرده و ملاح فکر در بحور آن غواصی نموده، گاه فهم در او سباح، و گاه وهم در او ملاح، چهرهٔ امید از عکس آن گلشن و دیدهٔ آرزو از ضیاء آن روشن، در سفر قرین و در حضر همنشین و خیر جلیس فی الزمان کتاب^۲. اگر همچنین عنان بیان با دهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقائق این حقایق بر نیاید و اگر چه از تیر تازی چون قلم بسر در آید لم یبق فی الارض قرطاس و لا قلم و لا مداد و لا شیئی من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل و لم یمل بر خوانیم و آتش آرزوی این مقالات بآب تأمل فرو^۲ نشانیم. که اگر دریاهای عالم مداد گردد و درختان قلم شود و زمین قرطاس و نویسند شوند جمله الناس از اول دنیا تا آخر عقبی شرح صفات آن نتوانند نوشت.

تمت الرسالة فی تقریر دیباچه.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 754 Book No. H47T

Vol. _____ Copy _____

Accession No 26467

ضمائم

**CASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.**

DATE LOANED

Class No. 754 Book No. H47T

Vol. _____ Copy _____

Accession No 26467

--	--	--	--

ending

کشف الایات گلستان

آ

۱۱۶	آنکس که بقرآن و خبرزو نرهی	۱۷۷	آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
۹۸	آنکس که توانگرت نمی گرداند	۱۸۴	آتش از خانه همسایه درویش مخواه
۱۲۵	آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	۴۵	آتش سوزان نکند باسپند
۷۰	آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	۱۷۷	آدمی را زبان فضحیه کند
۱۹۲	آنکه حظ آفرید و روزی داد	۱۱۴	آز بگذار و پادشاهی کن
۱۸۴	آنکه در راحت و تنعم زیست	۱۱۶	آستینش گرفت سرهنگی
۱۳۶	آنکه قرارش نگرفتی و خواب	۳۸	آنان که بکنج عافیت بنشستند
۱۷۷	آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید	۱۹	آن پراز لالهای رنگارنگ
۱۲۹	آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد	۱۷۰	آن تهی مغز را چه علم و خبر
۵۸	آنکه بغلی نعوذ بالله	۴۹	آنرا که بجای تست مردم کرمی
۹۸	آن شنیدی که فلاطون چه گفت	۱۹۱	آن را که تور هبری کسی گم نکند
۲۶	آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	۱۶۴	آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
۷۱	آهنی را که موریانه بخورد	۱۲۹	آن روز که خط شاهدت بود
۷۳	آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین	۱۳۸	آن شاهی و خشم گرفتن بینش
		۱۰۲	آن شنیدستی که در اقصای غور
		۱۲۴	آن شنیدی که شاهی بنهفت
		۲۶	آن شنیدی که لاغری دانا
		۱۶۹	آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت

الف

۲۹	ابر اگر آب زندگی بارد
۱۴	ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
۳۷	ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

۵۷	اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	۱۲۷	اذا جئتني في رفقة لتزورني
۱۰۵	اگر بهر سرموئیت صد خرد باشد	۸۵	اذا رأيت ائيماً كن سائراً وحليماً
۱۸	اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست	۳۸	اذا شبع الكمي يصول بطشاً
۹۵	اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	۱۱۹	اذا نهق الخطيب ابوالفوارس
۱۴۱	اگر خلاص محالست از این گنه که مراست	۲۴	اذا يئس الانسان طال لسانه
۸۷	اگر خود بر درد پیشانی پیل	۱۵۷	از آن بهتر بنزدك خردمند
۵۴	اگر خود روز را گوید شبست این	۳۳	از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
۱۲۵	اگر خود هفت سبع از برخوانی	۳۳	از آن مادر پای داعی زند
۷۸	اگر خویشتن را ملامت کنی	۱۷۸	از بدان نیکوی نیاموزی
۵۸	اگر دانش بروزی در فردی	۱۹۱	از تو به که نالم که دگرداور نیست
۶۷	اگر درویش در حالی بماندی	۴۹	از خدادان خلاف دشمن و دوست
۷۷	اگر دنیا نباشد دردمندیم	۱۳۸	از دست تو مشت بر دهان خوردن
۵۴	اگر راست می خواهی از من شنو	۱۳	از دست و زبان که بر آید
۴۲	اگر روز گارش در آرد ز پای	۱۰۳	از زر و سیم راحتی برسان
۴۵	اگر ز باغ رعیت ملك خورد سببی	۱۲۰	از صحبت دوستی بر نجم
۱۷۴	اگر زدست بلا برفلك رود بدخوی	۱۵۷	از من بگوی حاجی مزدم گزای را
۸۹	اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی	۱۳۹	از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
۱۶۷	اگر ژاله هر قطره ای در شدی	۸۱	ازین مه پاره ای عابد فریبی
۳۹	اگر صد سال گبر آتش فروزد	۱۴۶	اسب تازی دوتك رود بشتاب
۱۵۱	اگر صد ناپسند آید ز درویش	۲۶	اسب تازی و گر ضعیف بود
۸۸	اگر کشور خدای کامرانست	۲۷	اسب لاغر میان بکار آید
۴۴	اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	۱۵۲	استاد معلم چو بود بی آزار
۹۶	اگر گویی غم دل با کسی گوی	۱۸۰	اسیر بند شکم را دوشب نگیرد خواب
۱۴۲	اگر مجنون لیلی زنده گشتی	۶۶	اشاهد من أهوى بغير وسیلة
۸۵	اگر من ناجوانمردم بکردار	۷۶	اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب
۱۱۷	اگر نادان بو حشت سخت گوید	۲۶	اقل جبال الارض طور وانه
۱۸۵	الا تا نخواهی بلا بر حسود	۱۶	اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
۱۷۶	الا تا نشنوی مدح سخنگوی	۱۵۳	اگر باران بکوهستان نبارد
۴۱	الا لا یجأرن اخو البلیة	۶۴	اگر بر که ای پر کنند از گلاب
۱۳۰	امرد آنکه که خوب و شیرینست	۷۷	اگر بریان کند بهرام گوری

۱۷	ای تهی دست رفته در بازار	۱۲۹	امروز بیامدی بصلحش
۱۵۹	ای خواجه ارسلان و آغوش	۱۷۲	امروز بکش چو می توان کشت
۸۹	ای درونت برهنه از تقوی	۱۸۳	امروز دو مرده بیش گیرد مرکن
۱۳۵	ای دل عشاق بدام تو صید	۱۶	امروز کس نشان بدهد در بسیط خاک
۳۵	ای زبردست زیر دست آزار	۱۳۹	امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
۱۷۱	ای سلیم آب ز سر چشمه ببند	۳۴	امید بسته بر آمدولی چه فایده ز آنک
۳۳	ای سیرت را نان جوین خوش نماید	۱۸۷	امید عافیت آنکه بود موافق عقل
۵۷	ای شکم خیره بتایی بساز	۱۱۹	امید وار بود آدمی بخیر کسان
۱۶۳	ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	۱۹۳	امید وهر اسش نباشد ز کس
۹۱	ای قناعت توان گرم گردان	۲۰	امید هست که روی ملال در نکشد
۱۳	ای کریمی که از خزانه غیب	۷۳	اندرون از طعام خالی دار
۳۴	ای کف دست وساعد و بازو	۱۸۲	آنک اندک بهم شود بسیار
۱۸۴	ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار	۱۶۷	انگشت تعجب جهانی
۱۷	ای که پنجاه رفت و در خوابی	۶۳	آن لم اکن را کب المواشی
۲۷	ای که شخص منت حقیر نمود	۱۳۵	آن لم امت یوم الوداع تأسفا
۱۴۶	ای که مشتاق منزلی مشتاب	۱۳۸	آن گور نو آورده ترش طعم بود
۶۲	ای که هرگز فرامشت نکنم	۷۴	انی لمستتر من عین جیرانی
۸۰	ای گرفتار پای بند عیال	۹۰	او چاره کار بنده داند
۱۵	ای مرغ سحر عشق ز پروانه پیاموز	۱۶۷	او درمن ومن در وفاده
۸۶	این حکایت شنو که در بغداد	۱۵۹	اورا تو به ده دم خریدی
۱۵۹	این حکم وغرور وخشم تا چند	۵۸	او فتاده است در جهان بسیار
۱۴۱	این دو چیزم برگناه انگیزختند	۱۰۷	او گوهر ست گو صدفش در جهان مباش
۱۳۸	این دیده شوخ می کشد دل بکمند	۱۸	اول اردی بهشت ماه جلالی
۱۵	این مدعیان در طلبش پی خبرانند	۲۱	اول اندیشه و آن گهی گفتار
۶۵	ای هنرها گرفته بر کف دست	۳۶	ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
		۹۰	ای بارخدای عالم آرای
		۸۶	ای برادر چو خاک خواهی شد
		۱۵	ای بر ترا خیال و قیاس و گمان و وهم
		۷۰	ای بسا اسب تیز رو که بماند
		۱۸۶	ای بنا موس کرده جامه سپید

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ۹۴	بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ۱۲۷
با این همه جور و تندخویی ۱۴۵	بخواست دختر کی خوب روی گوهر نام ۱۴۸
با بدانیش هم نکویی کن ۵۵	بخورای نیک سیرت سره مرد ۱۰۳
با بدان یار گشت همسراوط ۲۹	بخون عزیزان فرو برده چنگ ۱۶۵
با تو مرا سوختن اندر عذاب ۱۴۶	بداختر تر از مردم آزار نیست ۱۷۷
باد در سایه درختانش ۱۹	بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ۱۳۱
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ۳۰	بدان را نیک دار ای مرد هشیار ۱۹۲
بار عیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین ۳۲	بد بخت کسی که سر بتابد ۹۰
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ۱۲۹	بد ریا در منافع بی شمارست ۴۱
باسیه دل چه سود گفتن و عظم ۷۱	بدست آوردن دنیا هنر نیست ۱۵۷
باش تادستش ببندد روزگار ۴۶	بدست آهک تفته کردن خمیر ۵۶
با طبع ملولت چه کند هر که نسازد ۱۰۳	بدوزد شره دیده هوشمند ۱۰۹
باطلست آنچه مدعی گوید ۸۵	بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ۱۴۹
با عزیزی نشست روزی چند ۱۵۵	بدوستی که حرامست بعد از وصیت ۱۳۶
با فرومایه روزگار مبر ۲۹	بدو گفتم که مشکي یا عبیری ۱۶
با گرسنگی قوت پرهیز نماند ۱۶۶	بدیدار مردم شدن عیب نیست ۷۸
بالای سرش ز هوشمندی ۳۰	بدیناری چو خر در گل بمانند ۱۴۸
بامدادان پدر چنان دیدش ۸۸	بدین امید بسرشد دریغ عمر عزیز ۳۴
با مردم سهل خوی دشوار مگوی ۱۷۳	بد کرش هر چه بینی در خروش است ۷۶
ببازوان توانا و قوت سردست ۳۵	بر آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی ۱۹۴
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن ۱۸۷	بر بنده مگیر خشم بسیار ۱۵۹
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ۱۱۷	بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ۱۶
بتمنای گوشت مردن به ۹۵	بر در کعبه سائلی دیدم ۶۲
بتندی سبک دست بردن بتبع ۱۴۰	بر سر لوح او نبشته بزر ۱۵۳
بتیشه کس نخراند ز روی خار اگل ۱۲۰	بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده ۱۷۴
بچشم خویش دیدم در بیابان ۱۷۷	بر غلامی که طوع خدمت تست ۱۵۹
بچه کار آیدت جهان داری ۳۵	بر گک عیشی بگور خویش فرست ۱۷
بچه کار آیدت ز گل طبقی ۱۹	بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی ۱۸
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ۹۶	بر من اوفتاده دشمن کام ۳۴
بخت و دولت بکاردانی نیست ۵۸	بر و اندر جهان تفرج کن ۱۰۶



- ۱۷۵ برو با دوستان آسوده بنشین
 ۷۱ بروزگار سلامت شکستگان دریاب
 ۱۷۵ بروز معرکه ایمن مشورخصم ضعیف
 ۱۵۳ بروشادی کن ای یار دلفروز
 ۱۲۹ برو هرچه می بایدت پیش گیر
 ۳۷ بروی خود درطعام باز نتوان کرد
 ۱۵۵ بر همه عالم همی تابد سهیل
 ۱۰۶ بزرگ زاده نادان بشهر واماند
 ۶۰ بزرگش نخوانند اهل خرد
 ۴۴ بزرگی بایدت بخشندگی کن
 ۱۳۵ بزرگی دیدم اندر کوهساری
 ۱۳۹ بسا نام نیکوی پنجاه سال
 ۱۷۸ بس قامت خوش که زیر چادر باشد
 ۷۰ بس که در خاک تندرستان را
 ۳۹ بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
 ۲۵ بس نامور بزر زمین دفن کرده اند
 ۱۷۵ بسیج سخن گفتن آنگاه کن
 ۱۷۲ بشوی ای خردمند از آن دوست دست
 ۱۰۹ بشیرین زبانی و لطف و خوشی
 ۱۵۷ بصورت آدمی شد قطره آب
 ۱۷۶ بطیره گفت مسلمان گرین قباله من
 ۱۲۳ بعد از توملاذ و ملجائی نیست
 ۷۴ بعد رو توبه توان رستن از عذاب خدای
 ۱۸۳ بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
 ۱۶۰ بکارهای گران مرد کار دیده فرست
 ۴۳ بگذار که بنده کمینم
 ۱۵۹ بگذرای دوست تا بوقت بهار
 ۱۰۵ بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او
 ۸۹ بگریست گیاه و گفت خاموش
 ۱۳۵ بگفت آنجا پر ویر و یان تغزند
 ۶۷ بگفت احوال ما برق جهانست
 ۱۶ بگفتا من گلی ناچیز بودم
 ۱۷۴ بگفتا نیک مردی کن نه چندان
 ۱۷۵ بلبلا مرده بهار بیار
 ۱۰۱ بلطافت چو بر نیاید کار
 ۱۴ بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
 ۱۸۱ بلند آواز نادان گردن افراخت
 ۱۴۱ بلند از میوه گو کوتاه کن دست
 ۱۳۴ بلیت بنحوی یصول مغاضباً
 ۵۵ بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
 ۲۲ بماند سالها این نظم و ترتیب
 ۸۸ بمزاحمت نگفتم این گفتار
 ۳۱ بمیرتا برهی ای حسود کین رنجیست
 ۵۸ بنادانان چنان روزی رساند
 ۹۲ بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق
 ۹۸ بنده چو جاه آمد و سیم و زرش
 ۳۱ بنده حلقه بگوش از نوازی برود
 ۱۳ بنده همان به که ز تقصیر خویش
 ۲۱ بنطق آدمی بهتر است از دواب
 ۳۵ بنی آدم اعضای یکدیگرند
 ۸۷ بتی آدم سرشت از خاک دارد
 ۱۵۸ بویا باف اگر چه بافنده است
 ۱۳۰ بوستان تو گندنازار است
 ۱۳۵ بوسه دادن بروی دوست چه سود
 ۱۴۶ بوی پیاز از دهن خو بروی
 ۱۰۷ به از روی زیباست آواز خوش
 ۴۵ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
 ۱۶۴ به رنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
 ۵۱ بهم بر مکن تا توانی دلی
 ۱۶۱ به همه حال اسیری که ز بندی برهد

۱۳۷ تا بجای ترنج در نظرت
۱۰۶ تا بدکان و خانه در گروی
۱۳۷ تا ترا حالی نباشد همچوما
۱۲۴ تا ترا قدر خویشتن باشد
۵۶ تا توانی درون کس مخراش
۱۴۴ تا توانم دلت بدست آرم
۱۱۳ تا تو در خانه صید خواهی کرد
۶۵ تا چه خواهی خریدن ای مغرور
۱۳۶ تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم



۱۵۳ پادشاهی پسر بمکتب داد
۳۲ پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
۳۲ پادشاهی که طرح ظلم افکند
۵۲ پادشاه پاسبان درویش است
۶۴ پارسا بین که خرقه در بر کرد
۱۳۱ پارسا را بس اینقدر زندان
۷۰ پارسایان روی در مخلوق
۱۲۳ پاك دامن چوزید بیچاره‌ای
۷۹ پای در زنجیر پیش دوستان
۶۸ پای مسکین پیاده چندرود
۵۵ پختن دیگ نیک خواهان را
۱۶۸ پدر بجای پسر هر گز این کرم نکند
۱۷۶ پدر چون دور عمرش منقضی گشت
۲۹ پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
۱۹۰ پرده از روی لطف گو بردار
۸۹ پرده هفت رنگ درمگذار
۱۰۷ پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
۹۷ پرنیان و نسیج بر نا اهل
۱۴۸ پر هفت‌آله جونی می کند
۱۴۹ پس از خلافت و شهنش گناه دختر نیست
۱۵۱ پسران وزیر ناقص عقل



۴۰	توپاك باش مدار از كسای برادر باك	۵۵	تا دل دوستان بدست آری
۳۵	تو كز محنت دیگران بی غمی	۱۲۹	تازه بهارا ورقت زرد شد
۱۲۴	تو كه در بند خویشتن باشی	۶۸	تا شود جسم فربهی لاغر
۱۶۲	تو کی بدولت ایشان رسی كه نتوانی	۲۶	تا مرد سخن نگفته باشد
۵۸	تو گویی تاقیامت زشت رویی	۸۲	تا مرا هست و دیگرم باید
۸۶	تو نه رنج آزموده ای نه حصار	۱۵۸	تا ندانی كه سخن عین صوابست مگوی
۷۵	تو نیکو روش باش تا بدسگال	۱۴۰	تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح
۷۴	تهی از حکمتی بعلمت آن	۱۸۹	تا نيك ندانی كه سخن عین صوابست
ج		۱۷۴	ترا با چنین گرمی و سرکشی
۱۵۵	جامه كعبه را كه می بوسند	۴۴	ترا تحمل امثال ما ببايد كرد
۱۷۱	جز بخردمند مفرما عمل	۶۲	ترا کی میسر شود این مقام
۱۳۲	جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	۶۴	ترسم نرسی بكعبه ای اعرابی
۱۲۴	جنگ جویان بزور پنجه و كتف	۹۵	ترك احسان خواهه اولیتر
۱۷۹	جنگ وزور آوری مكن بامست	۸۴	ترك دنیا بمردم آموزند
۱۳۰	جواب داد ندانم چه بود رویم را	۱۶۳	تشنگان را نماید اندر خواب
۱۶۰	جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد	۵۹	تشنه را دل نخواهد آب زلال
۱۹۳	جوان سخت می باید كه از شهوت پرهیزد	۵۹	تشنه سوخته در چشمه روشن چورسید
۱۹۳	جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست	۱۴۵	تقول هذا معه میت
۱۵۷	جوانمردی و لطفست آدمیت	۱۸۲	تمیز باید و تدبیر و عقل و آنكه ملك
۱۴۲	جوانی پا كبا زپاك رو بود	۹۷	تن بیچارگی و گرسنگی
۱۶۷	جور دشمن چه كند گر نکشد طالب دوست	۱۳۷	تندرستان را نباشد درد ریش
۲۵	جهان ای برادر نما ندبكس	۴۶	توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
۱۸۴	چهار رزق ار كنی و گر نكنی	۱۷۹	توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
چ		۱۶۸	توانگرا چودل و دست كامرانت هست
۱۳۵	چرا گفتم بشهر اندر نیایی	۱۶۲	توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
۴۴	چرا نستانی از هريك جوی سیم	۳۱	توانم آنكه نیازم اندرون کسی
۱۲۶	چشم بداندیش كه بر كنده باد	۱۴۶	تو بجای پدر چه كردی خیر
۵۱	چنانكه دست بدست آمده است ملك بما	۱۱۹	تو براوج فلك چه دانی چیست
		۸۶	تو بر بندگان مه رویی
		۳۹	تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

۹۴	چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	۱۴۹	چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
۴۴	چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	۹۷	چند باشد چو جسر بغدادش
۱۸۱	چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	۱۲۹	چند خرامی و تکبر کنی
۱۸۹	چو گاو ار همی بایدت فر بهی	۷۴	چند گویی که بداندیش و حسود
۱۸۷	چو لقمان دید کاندلر دست داود	۱۴۲	چنین خواندم که در دریای اعظم
۱۴۲	چو ملاح آمدش تادست گیرد	۱۴۲	چنین کردند یاران زندگانی
۱۳۲	چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	۷۵	چو آهنگ بر بط بود مستقیم
۸۱	چون بدنیای دون فرود آید	۲۵	چو آهنگ رفتن کند جان پاک
۱۳۰	چون بریش آمد و بلعت شد	۱۰۳	چو آید ز پی دشمن جان ستان
۷۰	چون بنده خدای خویش خواند	۶۴	چو از قومی یکی بی دانشی کرد
۱۵۰	چون بود اصل گوهری قابل	۱۵۷	چو انسان را نباشد فضل و احسان
۶۹	چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده	۷۸	چو باد اندر شکم پیچد فروهل
۱۲۶	چون گرانی بپیش شمع آید	۱۸۳	چو با سفله گویی بلطف و خوشی
۱۴۷	چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	۱۵۲	چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
۷۲	چون در آواز آمد آن بر بط سرای	۱۰۹	چو پر خاش بینی تحمل بیار
۱۷۸	چون در آید مه از تویی بسخن	۷۱	چو پیروز شد دزد تیره روان
۱۰۷	چون در پسر موافقی و دلبری بود	۴۸	چو تیر انداختی بر روی دشمن
۱۶۶	چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	۱۸	چو جنگ آوری با کسی برستیز
۱۴۴	چون مخبط شد اعتدال مزاج	۱۹۳	چو حق معاینه دانی که می بیاید داد
۱۰۸	چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش	۳۷	چو دارند گنج از سپاهی دریغ
۱۷۷	چون نداری کمال فضل آن به	۱۵۳	چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
۴۶	چون نداری ناخن درنده تیز	۱۷	چو در بسته باشد چه داند کسی
۸۷	چون نبود خویشتن را دیانت و تقوی	۱۲۴	چو در چشم شاهد نیاید زرت
۷۵	چو هر ساعت از تو بجایی رود دل	۱۹۰	چو در سرا و ضرا حالت اینست
۱۱۷	چو یکبار گفتی مگو باز پس	۱۷۳	چو دست از همه حیلتی در گسست
۱۳۲	چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	۸۹	چو رخت از مملکت بر بست خواهی
۴۳	چه جرم دید خداوند سابق الانعام	۷۱	چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
۱۸۵	چه حاجت که با او کنی دشمنی	۳۵	چو عضوی بدرد آورد روزگار
۱۱۲	چه خورد شیر شرزه در بن غار	۵۷	چو کاری بی فضول من بر آید
۱۰۷	چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	۴۸	چو کردی با کلوخ انداز پیکار



- ۱۱۲ چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
 ۱۱۰ چه خوش گفت بکتاش باخیل تاش
 ۱۴۷ چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
 ۶۳ چه دانند مردم که درخانه کیست
 ۵۱ چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
 ۱۴۱ چه سود از دزدی آنکه توبه کردن
 ۱۴ چه غم دیوارامت را که دارد چون تویشتی بان
 ۶۷ چه کنم با که توان گفت که او
- ح
- ۶۹ حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
 ۱۵۷ حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
 ۴۵ حاصل نشود رضای سلطان
 ۱۸۴ حال درماندگان کسی داند
 ۱۷۳ حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 ۹۲ حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
 ۷۷ حجابی زین درون آشوب تر نیست
 ۱۴۲ حدیث عشق ازان بطل مینوش
 ۵۱ حذر کن ز درد درونهای ریش
 ۳۶ حرامش بود نعمت پادشاه
 ۷۹ حریف تر شروی ناسازگار
 ۱۵۴ حریف سفله در پایان مستی
 ۱۸۷ حکایت بر مزاج مستمع گوی
 ۲۱ حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
 ۱۷۷ حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
 ۳۳ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
- خ
- ۸۲ خاتون خوب صورت پا کیزه روی را
 ۱۷۷ خاک مشرق شنیده ام که کنند
- ۱۷۱ خامشی به که ضمیر دل خویش
 ۱۱۸ خانه ای را که چون تو همسایه است
 ۱۸۵ خبرش ده که هیچ دولت و جاه
 ۱۷۱ خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
 ۱۸۰ خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
 ۱۷ خجل آنکس که رفت و کار ساخت
 ۱۵۳ خداوندان کام و نیکبختی
 ۱۱۸ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
 ۱۶۳ خداوند مکنبت بحق مشغل
 ۱۶۸ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
 ۴۳ خدای راست مسلم بزرگواری و حکم
 ۱۹۳ خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس
 ۱۳۴ خرم آن فرخنده طالع را که چشم
 ۱۵۰ خر عیسی گرش بمکه برند
 ۱۶۱ خر که کمتر نهند بروی بار
 ۱۷۷ خری را ابلهی تعلیم می داد
 ۱۸۴ خری که بینی و باری بگل در افتاده
 ۵۴ خلاف رای سلطان رای جستن
 ۱۷ خواب نوشین بامداد رحیل
 ۱۲۳ خواجه با بنده پری رخسار
 ۱۴۴ خواجه در بند نقش ایوانست
 ۴۵ خواهی که خدای بر تو بخشد
 ۱۶۹ خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی
 ۹۲ خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
 ۶۸ خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
 ۸۸ خوی بد در طبیعتی که نشست
 ۱۷۹ خویشان را بزرگ پنداری
 ۲۵ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

۳۴	درویش و غنی بنده این خاک دارند	۵	
۵۳	دریاب کنون که نعمت هست بدست	۷۶	دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
۸۶	دریای فراوان نشود تیره بسنگ	۲۹	دانی که چه گفت زال بارستم گرد
۱۴۳	دریغا که برخوان الوان عمر	۱۰۳	دام هر بار ماهی آوردی
۱۴۸	دریغا گردن طاعت نهادن	۱۷۶	در آن آتش نداری طاقت سوز
۱۴۲	درین گفتن جهان بروی بر آشفست	۱۰۴	در آن دم که دشمن پیایی رسید
۲۳	درین مدت که مارا وقت خوش بود	۸۹	در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
۱۵۴	دست بردست می زند که دریغ	۷۲	درازی شب از مژگان من پرس
۱۴۴	دست بر هم زند طبیب ظریف	۶۳	در برابر چو گوسپند سلیم
۱۰۳	دست تضرع چه بنده محتاج را	۷۴	در بسته بروی خود زمردم
۱۰۵	دست دراز از پی يك حبه سیم	۷۴	در بسته چه سود و عالم الغیب
۱۸۶	دست کوتاه باید از دنیا	۹۹	دریابان فقیر سوخته را
۱۷۳	دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن	۹۹	دریابان خشك و ریگ روان
۴۲	دگر ره چون نداری طاقت نیش	۱۳۸	در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
۱۴۲	دلارامی که داری دل درو بند	۱۷۴	در خاک بیلقان بر سیدم بعابدی
۶۹	دلقت بچه کار آید و مسحی و مرقع	۱۵۴	درخت اندر بهاران بر فشاند
۱۶۶	دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد	۱۷۰	درخت کرم هر کجا بیخ کرد
۱۴۳	دمی چند گفتم بر آرام بکام	۲۸	درختی که اکنون گرفتست پای
۵۰	دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه	۱۲۴	در دا که طبیب صبر می فرماید
۱۸	دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن	۱۷۲	در سخن بادوستان آهسته باش
۵۳	دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	۸۱	در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
۱۴۷	دور جوانی بشد از دست من	۱۱۲	درشتی کند با غریبان کسی
۴۱	دوست آن دانم که گیرد دست دوست	۱۷۴	درشتی نگیرد خردمند پیش
۱۳	دوستان را کجا کنی محروم	۱۷۳	درشتی و نرمی بهم در بهست
۱۲۴	دوستان گو نصیحتم مکنید	۶۳	در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
۴۱	دوست شمار آن که در نعمت زند	۶۳	در قضا کند مرد باید بود
۶۷	دوست نزدیکتر از من بمن است	۴۳	در میر و وزیر و سلطان را
۱۸۶	دوستی با پیلبانان یا مکن	۱۰۲	درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
۱۳۶	دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل	۸۲	درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را
۷۶	دوش مرغی بصبح می نالید		



۱۲۸	روزی از دست گفتمش ز نهار	۱۱۷	دو صاحب دل نگهدارند مویی
۱۹۱	روزی بینی بکام دشمن	۱۱۷	دو عاقل را نباشد کین و پیکار
۱۵۱	روستازادگان دانشمند	۲۱	دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
۱۸	روضه ماء نهرها سلسال	۱۹۱	دونان بخورند و گوش دارند
۶۲	روی برخاک عجز می گویم	۱۶۸	دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
۱۴۰	روی در روی دوست کن بگذار	۱۵۵	ده انگشت مرتب کرد بر کف
۱۶۳	روی طمع از خلق بییچ ارمردی	۶۶	دیدار می نمایی و پرهیزی کنی
	ز	۸۹	دیدم گل تازه چند دسته
۱۶	زانگه که ترا بر من مسکین نظر است	۲۹	دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
۸۳	زاهد که درم گرفت و دینار	۸۱	دیده از دیدنش نگشتی سیر
۱۳۲	زاهدی در سماع رندان بود	۱۶۵	دیده اهل طمع بنعمت دنیا
۱۷	زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	۱۳۳	دیده بر تارک سنان دیدن
۱۷	زبان در دهان ای خردمند چیست	۱۱۴	دیده شکید ز تماشای باغ
۹۵	ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	۱۲۷	دیر آمدی ای نگار سرمست
۱۱۱	زخم دندان دشمنی بترست	۱۶۶	دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
۱۴۵	ز خود بهتری جوی و فرصت شمار		ر
۱۲۶	زدیدنت نتوانم که دیده در بندم	۷۲	راست چون بانگش از دهن برخاست
۳۸	ز ربه مرد سپاهی را تا سر بنهد	۳۱	راست خواهی هزار چشم چنان
۱۴۷	زرع را چون رسید وقت درو	۴۰	راستی موجب رضای خداست
۱۰۹	ز رنداری نتوان رفت بزور از در یار	۸۶	رایت از گرد راه ورنج رکاب
۸۸	زشت باشد دیقی و دیبا	۱۰۳	رد میراث سخت تر بودی
۱۰۰	ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	۱۰۸	رزق اگر چند بی گمان برسد
۴۱	ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	۹۰	رسمست که مالکان تحریر
۹۰	ز کوة مال بدر کن که فضله زرا	۱۲۸	رشکم آید که کسی سیرنگه در تو کند
۳۵	ز گوش پنبه برون آرد داد خلق بده	۱۸۷	رقم بر خود بنادانی کشیدی
۶۶	زمصرش بوی پیراهن شنیدی	۱۵۵	روانت داد و طبع و عقل و ادراک
۳۰	زمین شوره سنبل بر نیارد	۱۷۶	روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
۱۵۷	زنان باردارای مرد هشیار	۵۲	روز کی چند باش تا بخورد
۷۹	زن بد در سرای مرد نکو	۳۴	روزگارم بشد بنادانی

۹۰	سعدی ره کعبه رضا گیر	۱۸۶	زن بور درشت بی مروت را گوی
۲۹	سگ اصحاب کهف روزی چند	۲۵	زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر
۱۵۰	سگ بدریای هفت گانه بشوی	۱۴۵	زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
۴۳	سگ و دربان چو یافتند غریب	۵۰	زورت از پیش می رود باما
۱۶۵	سگی را گر کلوخی بر سر آید	۱۵۴	زود باشد که خیره سر بینی
۱۸۹	سگی را لقمه ای هرگز فراموش	۱۷۹	زود بینی شکسته پیشانی
۱۰۷	سمعی الی حسن الاغانی	۱۴۸	زور باید نه زر که بانورا
۱۷۷	سمند باد پای از تک فروماند	۵۰	زورمندی مکن براهل زمین
۱۸۱	سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین بشکست	۷۲	زیبم در گوش کن تا نشنوم
۱۱۰	سنگ بر باره حصار مزن	۴۷	زیر پایت گر بدانی حال مور
۱۸۲	سنگی بچند سال شود لعل پاره ای	۷۹	زینهار از قرین بد زنهار
۱۳۰	سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا	س	
۱۳۶	سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج		
۱۳۸	سوزمن با دیگری نسبت مکن	۱۴۶	سالها بر تو بگذرد که گذار
۱۰۹	سهمگین آبی که مرغابی دروایمن نبودی	۱۷۹	سایه پرورده را چه طاقت آن
۱۳۵	سیب گویی و داعستان کرد	۱۰۲۹	سبزه در باغ گفته اند خوشست
ش		۱۵۱	سختست پس از جاه تحکم بردن
		۴۸	سخن آخر بدهان می گذرد موزی را
۱۰۷	شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند	۹۳	سخن آنکه کند حکیم آغاز
۱۸۲	شاهدی در میان کورانست	۱۸۸	سخن بلطف و کرم بادرشتخوی مگوی
۱۳۱	شاید پس کار خویشتن بنشستن	۲۱	سخندان پرورده پیر کهن
۸۰	شبانگه کارد در حلقش بمالید	۱۱۸	سخن را سرست ای خردمند و بن
۱۷۴	شبانای با پدر گفت ای خردمند	۱۱۷	سخن گرچه دل بند و شیرین بود
۱۶۲	شب پراکنده خسب آنکه پدید	۱۷۲	سخنی در نهان نباید گفت
۱۹۱	شب تاریک دوستان خدای	۲۸	سر چشمه شاید گرفتن ببیل
۸۰	شب چو عقد نماز می بندم	۱۸۶	سر که از دست رنج خویش و تره
۱۰۸	شب هر توانگری بسرایی همی روند	۱۸۶	سرهنگ لطیف خوی دلدار
۱۲۹	شپره گر وصل آفتاب نخواهد	۱۲۶	سری طیف من یجلو بطلعت الدجی
۶۵	شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست	۱۷۹	سست بازو بجهل می فکند
۵۸	شخصی نه چنان کریه منظر	۲۱	سعدی افتاده ایست آزاده



ظ

- ظالمی را خفته دیدم نیمروز ۳۵
ظماً بقلبی لایکاد یسیغه ۱۳۴

ع

- عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ۱۸۲
عاجز باشد که دست قوت یابد ۹۸
عاشقان کشتگان معشوقند ۱۵
عاصیان از گناه توبه کنند ۶۲
عاقبت گرگ زاده گرگ شود ۳۰
عالم آنکس بود که بدنکند ۸۴
عالم اندر میان جاهل را ۱۸۲
عالم که کامرانی و تن پروری کند ۸۴
عالمی را که گفت باشد و بس ۸۴
عام نادان پریشان روزگار ۱۸۳
عجب از کشته نباشد بدرخیمه دوست ۱۲۵
عجیبت باوجودت که وجود من بماند ۱۲۵
عجب که دوددل خلق جمع نشود ۹۶
عذر تقصیر خدمت آوردم ۶۱
علم چند آنکه بیشتر خوانی ۱۷۰
علی‌الخصوص که دیباچه همایونش ۲۰
علی‌الصباح بروی توهر که برخیزد ۱۳۱
علی جردیل لیس برفع رأسه ۱۳۴
عمر برفست و آفتاب تموز ۱۷
عمر گرانمایه درین صرف شد ۵۶
عیبم هنر و کمال بیند ۱۲۰

غ

- غرض نقشیست کز ما بازماند ۲۲

- شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ۷۰
شد غلامی که آب جوی آرد ۱۰۳
شرط عقلست صبر تیر انداز ۱۸۰
شفیع مطاع نبی کریم ۱۴
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ۱۷۰
شکم زندان بادست ای خردمند ۷۸
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ۷۷
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ۳۰
شنیدستی که گاوی در علفخوار ۶۴
شنیدم که مردان راه خدای ۶۲
شنیدم گوسپندی را بزرگی ۷۹
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری ۱۴۸
شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات ۱۸۴
شور بختان بآرزو خواهند ۳۱

ص

- صاحب‌دلی بمدرسه آمد ز خانقاه ۸۵
صد بروزی کنند در مرو دشت ۱۷۷
صلح بادشمن اگر خواهی هر گه که ترا ۴۸
صورت حال عارفان دلق است ۶۳
صیاد نه هر بار شگالی بیرد ۱۱۳

ض

- ضعیفان را مکن بردل گزندی ۱۹۲

ط

- طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق ۶۶
طبع ترا تاهوس نحو کرد ۱۳۵
طرب نوجوان ز پیر مجوی ۱۴۷
طلب کردم ز دانایی یکی پند ۱۸۸

قیاس کن که چه حال بود درین ساعت ۷۹	غریبی گرت ماست پیش آورد ۵۴
ک	غم فرزند و نان و جامه و قوت ۸۰
کار درویش مستمند بر آر ۵۶	غم موجود و پیریشانی معدوم ندارم ۷۰
کاش کانان که عیب من جستند ۱۳۷	غمی کز پیش شادمانی بری ۱۹۱
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل ۱۳۶	غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ ۱۱۲
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ۳۸	ف
کان به نایبایی از راه اوفتاد ۱۸۳	فراموش نکرد ایزد در آن حال ۱۵۵
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند ۲۶	فرشته ای که و کیلست بر خزاين باد ۱۸۴
کای فرومایه این چه دندانست ۸۸	فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ۱۶۱
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ۱۰۸	فرقت میان آنکه یارش در بر ۳۳
کجا خود شکر این نعمت گزارم ۹۲	فرق شاهی و بندگی برخاست ۵۳
کذاک ینشأ لینه هوی عرقها ۱۶	فریدون گفت نقاشان چین را ۱۹۲
کرم بین و لطف خداوند گار ۱۴	فسحت میدان ارادت بیار ۶۷
کریمان را بدست اندردم نیست ۱۶۲	فضل و هنر ضایع است تا نمایند ۱۰۵
کز بزرگان شنیده ام بسیار ۷۷	فقدت زمان الوصول والمرء جاهل ۱۲۹
کس نمیند بخیل فاضل را ۱۹۴	فهم سخن چون نکند مستمع ۶۷
کس نمیند که تشنگان حجاز ۳۷	ق
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ۱۰۵	قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ۴۴
کس نیاموخت علم تیر از من ۵۲	قاضی اربامان نشیند بر فشانددست را ۷۱
کس نیاید بپای دیواری ۱۳۱	قاضی چو بر شوت بخورد پنج خیار ۱۹۳
کس نیاید بخانه درویش ۴۰	قالوا عجین الکلس لیس بطاهر ۱۰۱
کس نیاید بزیر سایه بوم ۲۷	قدشابه بالوری حمار ۱۰۴
کس بدیده انکار اگر نگاه کند ۱۲۲	قدم من بسعی بیشترست ۸۶
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ۱۸۸	قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ۳۶
کفیت اذی یامن بعد محاسنی ۶۵	قرص خورشید در سیاهی شد ۲۸
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید ۱۰۰	قضا دگر نشود ورهزار ناله و آه ۱۸۴
کمال همنشین درمن اثر کرد ۱۶	قوت سر پنجه شیری گذشت ۱۴۷
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ۱۴۹	قیاس کن که چه حال بود در آن ساعت ۱۴۴
کنج صبر اختیار لقمانست ۹۱	



- | | | | |
|-----|-----------------------------------|-----|------------------------------------|
| ۲۰ | گرالتفات خداوندیش بیاراید | ۱۷۹ | کند هر آینه غیبت حسود کوته دست |
| ۱۷۰ | گرامیدواری کزو بر خوری | ۱۷۲ | کنند این و آن خوش دگر باره دل |
| ۹۵ | گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | ۱۵۵ | کنون پنداری ای ناچیز همت |
| ۴۳ | گر بر سر و چشم مانشینی | ۱۷ | کنونت که امکان گفتار هست |
| ۱۰۷ | گر بغریبی رود از شهر خویش | ۱۸۴ | کنون که رفتی و پرسیدی که چون افتاد |
| ۱۲۸ | گر بلطفم بنزد خود خواند | ۱۲۳ | کوته نکنم ز دامن دست |
| ۱۹۰ | گر بمحشر خطاب قهر کند | ۱۲۰ | کو دشمن شوخ چشم ناپاک |
| ۲۲ | گر به شیر است در گرفتن موش | ۳۴ | کوس رحلت بکوفت دست اجل |
| ۹۸ | گر به مسکین اگر پر داشتی | ۸۳ | کوفته بر سفره من گو مباش |
| ۱۶۴ | گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم | ۱۸۳ | کو فرض خدا نمی گزارد |
| ۸۹ | گر بی هنرم و گر هنرمند | ۳۹ | که آسانی گزیند خویشتن را |
| ۸۷ | گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن | ۸۰ | که از چنگال گز گم در بودی |
| ۹۷ | گرت تر بکشد این مخنث را | ۸۱ | که بعد از دیدنش صورت نبندد |
| ۶۵ | گرت چشم خدا بینی ببخشند | ۹۳ | که زنا گفتنش خلل زاید |
| ۱۹۱ | گرت خوی من آمد ناسزاوار | ۱۴۲ | که سعدی راه ورسم عشق بازی |
| ۱۳۱ | گر ترا در بهشت باشد جای | ۱۷۶ | که شهوت آتشست ازوی پرهیز |
| ۱۷۳ | گرت راهی نماید راست چون تیر | ۱۷ | که فردا چوپیک اجل در رسید |
| ۱۹۴ | گرت زدست بر آید چون نخل باش کریم | ۱۵۹ | که فضیحت بود بر وز شمار |
| ۱۳۶ | گر تضرع کنی و گر فریاد | ۱۸۸ | که گر دانای دهری خرباشی |
| ۱۲۱ | گر تو قرآن برین نمط خوانی | ۱۷۶ | که گر روزی مرادش بر نیاری |
| ۱۸۸ | گر چه بر حق بود مزاج سخن | ۱۹۴ | که ن خرقه خویش پیراستن |
| ۱۱۲ | گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد | ۵۸ | کیمیا گر بغصه مرده ورنج |
| ۴۹ | گر چه تیر از کمان همی گذرد | | |
| ۱۵۴ | گر چه دانی که نشوند بگوی | | |
| ۱۵۵ | گر چه سیم وزر ز سنگ آید همی | | |
| ۲۲ | گر چه شاطر بود خروس بجنک | | |
| ۱۶ | گر خود همه عیبها بدین بنده درست | | |
| ۱۳۰ | گردست بجان داشت می همچو تو بر ریش | | |
| ۱۲۴ | گردست رسد که آستینش گیرم | | |
| ۱۳۶ | گردش گیتی گل رویش بر یخت | | |
| | | ۴۵ | گاوان و خران بار بردار |
| | | ۱۱۳ | گاه باشد که کودکی نادان |
| | | ۱۰۱ | گر آب چاه نصرانی نه پاکست |
| | | ۱۷۶ | گرا از بسیط زمین عقل منعدم گردد |
| | | ۱۴۷ | گرا ز عهد خردیت یاد آمدی |
| | | ۱۶۸ | گرا ز نیستی دیگری شد هلاک |

گی

- | | | | |
|-----|-----------------------------------|-----|----------------------------------|
| ۸۹ | گفتم چه بود گیاه ناچیز | ۱۸۹ | گر راست سخن گویی و در بند بمانی |
| ۸۶ | گفت من سر بر آستان دارم | ۱۷۸ | گر سنگ همه لعل بدخشان بودی |
| ۸۵ | گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | ۱۳۰ | گر صبر کنی ورنکنی موی بنا گوش |
| ۱۳۷ | گفتن از زنبور بی حاصل بود | ۷۷ | گر غنی زر بدامن افشاند |
| ۱۳۳ | گل بتاراج رفت و خار بماند | ۹۷ | گر فریدون شود بنعمت و ملک |
| ۸۱ | گل سرخش چو عارض خوبان | ۵۳ | گر کسی خاک مرده باز کند |
| ۱۹ | گل همین پنج روز و شش باشد | ۱۵ | گر کسی وصف اوزمن پرسد |
| ۱۶ | گلی خوشبوی در حمام روزی | ۸۴ | گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود |
| ۵۲ | گوسپند از برای چوپان نیست | ۱۴۱ | گر گرفتارم کنی مستوجبم |
| ۱۱۴ | گوش تواند که همه عمروی | ۸۶ | گر گزندت رسد تحمل کن |
| ۶۸ | گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد | ۴۹ | گر گزندت رسد ز خلق مرنج |
| ۷۱ | گوی رگ جان می گسلد زخمه ناز سازش | ۹۴ | گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند |
| ۱۹۰ | گه اندر نعمتی مغرور و غافل | ۶۸ | گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز |
| ۷۴ | گه بخون ریختم بر خیزند | ۱۳۲ | گر ملولی زما ترش منشین |
| ۶۷ | گاهی بر طارم اعلی نشینم | ۳۱ | گر نبیند بروز شیره چشم |
| ۱۱۳ | گه بود کز حکیم روشن رای | ۱۲۴ | گر نشاید بدوست ره بردن |

ل

- | | | | |
|-----|---------------------------------|-----|--------------------------------|
| ۹۳ | لاجرم حکمتش بود گفتار | ۱۷۸ | گر نشیند فرشته ای با دیو |
| ۸۶ | لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | ۵۳ | گر نه امید و بیم راحت ورنج |
| ۱۱۸ | لکن امیدوار باید بود | ۱۹۵ | گر نیاید بگوش رغبت کس |
| ۱۴۰ | لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود | ۸۹ | گر نیست جمال و رنگ و بویم |
| ۱۶ | لقد سعد الدنیا به دام سعه | ۹۹ | گر همه زر جعفری دارد |
| ۱۴۵ | لما رأته بین یدی بعلاها | ۱۸۱ | گر هنرمند از او باش جفایی بیند |

م

- | | | | |
|-----|----------------------------------|-----|----------------------------------|
| ۹۸ | ماذا أخاضك يا مغرور في الخطر | ۱۸۱ | گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج |
| ۱۴۷ | ماذا الصبی والشیب غیر لمتی | ۱۷۴ | گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه |
| ۳۶ | مارا بجهان خوشتر ازین یک دم نیست | ۷۶ | گفت باور نداشتم که ترا |
| ۱۸۰ | مار بردست و مار سر بر سنگ | ۱۰۲ | گفت چشم تنگ دنیا دوست را |
| | | ۱۰۷ | گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد |
| | | ۸۵ | گفت عالم بگوش جان بشنو |
| | | ۱۸۵ | گفتم ای خواجه گر تو بدبختی |
| | | ۷۶ | گفتم این شرط آدمیت نیست |



۵۰	ماری تو که هر که را ببینی بزنی	۲۵	مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
۱۳۷	ما مرمن ذکر الحمی بمسمعی	۱۸۹	مکن رحم بر گاو بسیار بار
۱۹۵	ما نصیحت بجای خود کردیم	۱۶۸	مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
۹۶	مهر حاجت بنزدیک تر شروی	۴۰	مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
۳۹	مبین آن بی حمیت را که هر گز	۱۶۹	مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
۸۵	متاب ای پارسا روی از گنه کار	۱۷۲	مگذار که زه کند کمان را
۳۶	مجال سخن تانبینی ز پیش	۲۲	مگر صاحب دلی روزی بر حمت
۱۵	مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر	۱۳۶	مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر
۲۳	مراد ما نصیحت بود و گفتیم	۱۱۶	مگوی انده خویش با دشمنان
۱۶۱	مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت	۱۳۹	ملامت کن مرا چندان که خواهی
۸۵	مرد باید که گیرد اندر گوش	۵۹	ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
۹۹	مرد بی توشه کاو فتاد از پای	۲۷	ملك اقلیمی بگیرد پادشاه
۱۶۱	مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	۱۳۴	من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش
۸۸	مردك سنگدل چنان بگزید	۹۲	من آن مورم که در پایم بمالند
۱۸۵	مردکی خشك مغز را دیدم	۸۹	من بنده حضرت کریمم
۷۲	مرغ ایوان زهول او پیرید	۱۷۰	منت منه که خدمت سلطان کنی همی
۱۷۷	مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد	۱۱۲	من ذای حدثنی وزم العیس
۱۰۰	مرغ بریان بچشم مردم سیر	۸۶	من ز خدمت دمی نیا سودم
۲۱	مزن تا توانی بگفتاردم	۴۱	منشین ترش از گردش ایام که صبر
۱۳۴	مست می بیدار گردد نیم شب	۱۰۶	منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
۱۸۵	مسکین حریص در همه عالم همی رود	۸۶	من فتاده بدست شاگردن
۴۵	مسکین خراگر چه بی تمیز ست	۱۶۶	من کان بین یدیه ما اشتھی رطب
۱۱۰	مشو ایمن که تنگ دل گردی	۸۳	من گرسنه در برابرم سفره نان
۱۷۶	مشو غره بر حسن گفتار خویش	۸۶	من و تو هر دو خواجه تاشانیم
۷۲	مطربی دور ازین خجسته سرای	۷۲	مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
۷۷	مطلب گر توانگری خواهی	۱۹۳	موحد چه در پای ریزی زرش
۹۴	معهه چو کج گشت و شکم درد بر خاست	۱۱۰	مورچگان را چو بود اتفاق
۱۷۱	معشوق هزار دوست را دل ندهی	۱۶۲	مور گرد آورد بتابستان
۱۲۷	معشوقه که دیر دیر بینند	۱۴۷	موی بتلییس سیه کرده گیر
۱۳۴	معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	۵۰	مهتری در قبول فرمانست

۳۲	نکند جور پیشه سلطانی	۱۷۲	میان دو تن آتش افروختن
۱۳۴	نکند دوست زینهار	۱۷۲	میان دو کس جنگ چون آتش
۳۰	نکویی با بدان کردن چنانست	۱۴۹	میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
۱۳۲	نگار من چو در آید بخنده نمکین	۶۲	می نگویم که طاعتم پذیر
۷۳	نگویند از سر بازیچه حرفی	ن	
۹۶	نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور		
۹۰	نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد	۴۶	ناسزایی را که بینی بخت یار
۴۶	نماند ستمکار بدروزگار	۱۵۴	نام نکویی چو برون شد بکوی
۱۸۱	نمی داند که آهنگ حجازی	۸۳	نان از برای کنج عبادت گرفته اند
۱۱۵	نور گیتی فروز چشمه هور	۹۶	نا تم افزود و آبرویم کاست
۱۲۶	نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	۱۳۶	نباید بستن اندر چیز و کس دل
۸۹	نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	۱۶۰	نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
۷۲	نهایج الی صوت الاغانی لطیبا	۹۰	نبشته است بر گور بهرام گور
۷۰	نه باستر بر سوارم نه چواشتر زیر بارم	۷۲	نبیند کسی در سماعت خوشی
۷۶	نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	۶۵	نبیند مدعی جز خویشتن را
۹۴	نه چندان بخور کز دهانت بر آید	۴۲	نبینی که پیش خداوند جاه
۱۳۹	نه در هر سخن بحث کردن رواست	۳۳	نبینی که چون گربه عاجز شود
۱۲۳	نه عجب کوچو خواجه حکم کند	۱۸۷	نپر سیدش چه می سازی که دانست
۱۸۱	نه عجب گرفتار رود نفسش	۳۵	نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
۱۳۲	نه مارا در میان عهد و وفا بود	۹۷	نخورد شیر نیم خورده سگ
۱۷۰	نه محقق بود نه دانشمند	۱۷۳	ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
۱۷۴	نه مر خویشتن را فزونی نهد	۴۲	ندانستی که بینی بند بر پای
۵۵	نه مرد است آن بنزدیک خردمند	۱۸۸	ندهد مرد هوشمند جواب
۱۹۲	نه هر بازو که دروی قوتی هست	۱۵۸	ندهد هوشمند روشن رای
۱۱۸	نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت	۱۴۴	ندیده ای که چه سختی همی رسد بکسی
۴۶	نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	۱۹۰	نرود مرغ سوی دانه فراز
۱۶۰	نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای	۱۷۴	نشاید بنی آدم خاک زاد
۴۴	نیاساید مشام از طبله عود	۱۱۶	نشیندی که صوفی می کوفت
۱۷۷	نیاموزد بهایم از تو گفتار	۱۹۱	نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
۱۶۰	نیفتاده بردست دشمن اسیر	۱۴۸	نکردی درین روز بر من جفا

نیک باشی و بدت گوید خلق

نیک سهلست زنده بی جان کرد

نیک و بد چون همی ببايد مرد

نیم نانی گر خورد مرد خدا

و

و آنرا که بر مراد جهان نیست دست رس ۱۰۶

و آنکه خوابش بهتر از بیداری است ۳۵

و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست ۱۶۱

واجبست از هزار دوست برید ۱۳۳

و اخو العداوة لا یمربصالح ۱۱۵

و اطلب لنفسك من خیر ترید بها ۱۹۵

و افانین علیها جلمار ۸۱

و امش مده آنکه بی نمازست ۱۸۳

و ان پیر لاشه را که سپردند زیر گل ۲۵

و ان دگر پخت همچین هوسی ۱۷

و ان سلم الانسان من سوء نفسه ۱۳۱

و آنکه را پادشه بیندازد ۱۲۲

و آنکه را دستگاه و قوت نیست ۱۰۰

و آنکه این خانه کز تو خواهد ماند ۱۰۳

و جود مردم دانا مثال زرطلیست ۱۰۶

و را کبات نیاق فی هوادجها ۱۶۸

و رب صدیق لامنی فی ودادها ۱۳۷

و ربخرا بی فتداز مملکت ۱۰۷

و رپردۀ عشاق و خراسان و حجازست ۷۳

و رت جاه و مالست و زرع و تجارت ۷۵

و ر چوطوطی شکر بود خورش ۱۴۴

و رچه کس بی اجل نخواهد مرد ۱۰۸

و ر روی در دهان شیر و پلنگ ۱۸۴

و رشکر خنده ایست شیرین لب ۱۲۷

و ر کریمی دو صد گنه دارد ۷۴

و ر نبود بالش آکنده پر ۱۸۰

و ر نبود دلبر هم خوابه پیش ۱۷

و ر ندانی که در نهانش چیست ۲۷

و ر نه سزاوار خداوندیش ۶۱

و ر وزیر از خدا بترسیدی ۱۳

و ر هنری داری و هفتاد عیب ۵۳

و صف ترا گر کنند و ر نکنند اهل فضل ۱۲۶

و عند هبوب النشرات علی الحمی ۲۱

و فاداری مدار از بلبلان چشم ۷۶

و قت ضرورت چونماند گریز ۱۴۵

و قتی افتاد فتنه ای در شام ۲۴

و قتیست خوش آن را که بود ذکر تو مونس ۱۵۱

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر ۱۹۰

و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو ۱۸۲

و گر بر هر دو جانب جاها لاند ۱۲۲

و گر بینم که نایبنا و چاه است ۱۱۷

و گر بینی که با هم يك زبان اند ۵۷

و گر تن پرورست اندر فراخی ۱۷۵

و گر چل ساله را عقل و ادب نیست ۹۴

و گر صد باب حکمت پیش نادان ۱۵۷

و گر عمری نوازی سفله ای را ۷۳

و گر نامور شد بقول دروغ ۱۸۹

و گر نعلشی دو کس بردوش گیرند ۱۸۹

و گر همچنان روزگاری هلی ۱۶۵

و گر يك بذله گوید پادشاهی ۲۷

و لی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ۱۵۱

و ه که گر مرده باز گردیدی ۱۷۹

و ه که هر گه که سبزه در بستان ۱۰۳

و ین سعادت بزور بازو نیست ۱۵۹

و ین سعادت بزور بازو نیست ۱۹۱

۱۲۲	هر که سلطان مرید او باشد	۱۱۴	وین شکم بی هنر بیج بیج
۵۰	هر که سیمای داستان دارد		
۲۵	هر که شاه آن کند که او گوید	ه	
۱۵۴	هر که علم شد بسخا و کرم	۱۶۶	هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح
۶۳	هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد	۱۸۷	هر آن عاقل که با مجنون نشیند
۳۱	هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد		هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ۳۵
۲۱	هر که گردن بدعوی افرازد		هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ۱۰۸
۱۷	هر که مزروع خود بخورد بخوید	۲۶	هر پیسه گمان مبر نهالی
۹۸	هر که نان از عمل خویش خورد	۹۵	هر چه از دونان بمنت خواستی
۸۱	هر که هست از فقیه و پیر و مرید		هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ۴۸
۵۹	هر گز آن را بدوستی مپسند	۱۶	هر دم از عمر می رود نفسی
۱۱۱	هر گز ایمن زمار ننشستم	۶۹	هر سو دود آن کش ز برخویش براند
۱۹۲	هزار باره چراگاه خوشتر از میدان	۳۸	هر کجا چشمه‌ای بود شیرین
۸۷	هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	۱۲۳	هر کجا سلطان عشق آمد نماند
۸۱	هلك الناس حوله عطشاً	۱۱۴	هر کرا بر سباط بنشستی
۳۲	همان به که لشکر بجان پروری	۱۷	هر که آمد عمارتی نو ساخت
۳۸	همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	۱۵۶	هر که با اهل خود وفا نکند
۸۱	همچنان از نهیب برد عجز	۴۶	هر که با پولاد بازو پنجه کرد
۴۷	همچنان در فکر آن بیتم که گفت	۱۱۳	هر که بر خود در سوال گشاد
۹۲	هم رقعہ دوختن به و الزام کنج صبر	۱۰۱	هر که بر خویشتن نبخشاید
۸۷	همره اگر شتاب کند در سفر تو بیست	۱۲۸	هر که بی او بسر نشاید برد
۱۴	همه از بهر تو سر گشته و فرمانبردار	۸۶	هر که بیهوده گردن افرازد
۸۰	همه روز اتفاق می سازم	۱۷۰	هر که پرهیز و علم وزاهد فروخت
۷۹	همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	۱۷۷	هر که تأمل نکند در جواب
۱۴۲	همی گفت از میان موج و تشویر	۱۴۱	هر که حمال عیب خویشتنید
۱۵۷	هنر باید که صورت می توان کرد	۱۵۲	هر که در خردیش ادب نکنند
۱۱۵	هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست	۲۰	هر که در سایه عنایت اوست
۱۸۱	هنر بنمای اگر داری نه گوهر	۶۱	هر که را جامه پارسا بینی
۱۰۸	هنرور چو بختش نباشد بکام	۱۸۵	هر که را جاه و دولتست و بدان
۱۳۳	هنوزت گرسر صلحست باز آی	۱۳۹	هر که زر دید سرفرو را آورد



هیچ صیقل نکونداند کرد

۱۵۰

ی

یا بتشویش و غصه راضی باش

۴۰

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

۱۶

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده

۱۲۷

یار نا پایدار دوست مدار

۱۷

یا زر بهر دوست کند خواجه در کنار

۴۲

یا سخن آرای چو مردم بهوش

۱۷۸

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی

۹۹

یا مرو با یار ازرق پیرهن

۱۸۶

یا معشر الخلان قولوا للمعا

۱۳۷

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة

۱۹۵

یا وفا خود نبود در عالم

۵۲

یعنی از روی نیکوان خط سبز

۱۳۰

یکدم که دوست فتنه خفته است زینهار

۱۴۰

یکی از دوستان مخلص را

۷۶

یکی امروز کامران بینی

۵۲

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

۶۶

یکی را زشت خوئی داد دشنام

۱۱۷

یکی را که عادت بود راستی

۱۸۹

یکی کرده بی آبرویی بسی

۱۳۹

یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند

۱۷۶

یهود گفت بتوریه می خورم سو گند

۱۷۶

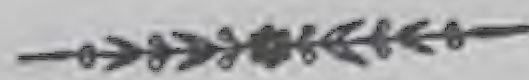
کشف الابیات بوستان

الف		
۲۸۴	ابو بکر سعد آنکه دست نوال	از آن ره بجایی نیاورده اند ۳۸۴
۲۴۰	اجل بگسلاندش طناب امل	از آن سالها می بماند زرش ۲۸۹
۳۴۸	اجل چون بخونش پر آورد دست	از آن سجده بر آدمی سخت نیست ۳۹۰
۳۱۱	اجل ناگهان در کمینم کشد	از آن شنعت این پند برداشتم ۳۶۹
۴۱۱	اجل ناگهت بگسلاند رکیب	از آن قطره لولوی لالا کند ۲۰۷
۲۰۶	ادیم زمین سفره عام اوست	از آنکه که یارم کس خویش خواند ۲۹۷
۳۳۰	ارادت نداری سعادت مجوی	از آن مرد دانا دهان دوختست ۳۶۴
۲۲۴	از آسایش آنکه خبرداشتی	از آنم که بر سر نبشتی ز پیش ۴۲۴
۲۲۸	از آنان نبینم درین عهد کس	از آن همنشین تا توانی گریز ۳۷۵
۲۸۷	از آن اهل دل در پی هر کسند	از ابلیس هر گز نیاید سجود ۲۹۲
۳۳۶	از آن برملایک شرف داشتند	ازو تا هنرها یقینت نشد ۲۲۵
۲۱۸	از آن بهره ورتر در آفاق کیست	ازین بوالعجبتر حلیشی شنو ۳۴۴
۳۸۰	از آن بی حمیت بیاید گریخت	ازین به نصیحت نگوید کست ۲۵۴
۲۱۲	از آن پیش حق پایگاهش قویست	ازین به نصیحتگری بایدت ۳۵۲
۳۸۲	از آن تخم خرما خورد گوسفند	ازین خاکدان بنده ای پاک شد ۳۴۰
۳۲۴	از آن تیره دل مرد صافی درون	ازین خفر گی موی کالیده ای ۳۲۵
۴۰۱	از آن جمله سختی که بر من گذشت	ازین دست کو برگ رزمی خورد ۳۴۵
۲۱۴	از آن خاندان خیر بیگانه دان	ازین دوستان خدا بر سرند ۳۳۶
		ازین نامور تر محلی مجوی ۳۱۵



۲۷۱	اگر تنگدستی مرو پیش یار	۳۱۷	ازین نوع طاعت نیاید بکار
۲۶۷	اگر تیغ دورانش انداختست	۲۹۳	اسیرش نخواهد رهایی زبند
۲۱۷	اگر جاده‌ای بایدت مستقیم	۳۷۰	اشارت کنان این و آنرا بدست
۳۷۶	اگر جانب حق نداری نگاه	۳۳۷	اگر ابلهی مشک را گنده گفت
۴۲۶	اگر جرم بخشی بمقدار جود	۲۰۵	اگر با پدر جنگ جوید کسی
۳۵۰	اگر جز بحق می‌رود جاده‌ات	۳۹۶	اگر باد سرد نفس نگذرد
۲۶۵	اگر جز تو داند که عزم تو چیست	۳۹۲	اگر باد و برفست و باران و میغ
۳۵۹	اگر جستم از دست این تیرزن	۴۱۸	اگر باز گردد بصدق و نیاز
۲۶۲	اگر چون زنان جست خواهی گریز	۳۳۳	اگر بد شنیدن نیاید خوشم
۴۱۶	اگر حاجتی داری این حلقه گیر	۲۴۳	اگر بد کنی چشم نیکی مدار
۳۴۹	اگر حق پرستی ز درها بست	۳۸۳	اگر بر پری چون ملک ز آسمان
۲۶۳	اگر خفیه ده دل بدست آوری	۲۰۶	اگر بر جفا پیشه بشتافتی
۳۲۷	اگر خود همین صورتی چون طلسم	۲۶۰	اگر بر کناری برفتن بکوش
۲۳۳	اگر خوش بخیسد ملک بر سریر	۲۶۷	اگر برو جودم نشستی مگس
۴۰۵	اگر در جوانی زدی دست و پای	۲۵۷	اگر بنده‌ای بار بر سر برد
۳۸۳	اگر در جهان از جهان رسته‌ایست	۴۲۰	اگر بنده‌ای دست حاجت بر آر
۲۳۷	اگر در سرای سعادت کسست	۲۱۵	اگر بنده‌ای سر برین در بنه
۲۶۲	اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	۴۱۹	اگر بنده کوشش کند بنده وار
۲۰۹	اگر دعوتم رد کنی و رقبول	۲۸۶	اگر بوسه بر خاک مردان زنی
۴۱۴	اگر دوست بر خود نیاز دمی	۲۵۶	اگر بینوایی برم ورستم
۳۹۱	اگر دی نپیچیدی گردنش	۳۶۰	اگر پادشاهست و گر پینه دوز
۲۶۹	اگر راست بود آنچه پنداشتم	۳۷۷	اگر پارسا باشد و خوش سخن
۲۷۱	اگر روی بر خاک پایش نهی	۳۸۵	اگر پارسایی سیاحت نکرد
۳۷۸	اگر زن ندارد سوی مرد گوش	۲۱۸	اگر پای بندی رضا پیش گیر
۲۱۲	اگر زیر دستی بیفتد چه خاست	۳۶۴	اگر پای درد امن آری چو کوه
۲۳۰	اگر زیر دستی در آید ز پای	۴۰۸	اگر پهلوانی و گر تیغزن
۲۹۷	اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی	۲۵۹	اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
۲۶۷	اگر سایه‌ای خود برفت از سرش	۴۲۲	اگر تاج بخشی سرافرازد
۲۴۲	اگر سرفرازی بکیوان برست	۳۹۲	اگر تشنه مانی ز سختی مجوش
۲۶۳	اگر سر نهد بر خطت سروری	۳۶۵	اگر تند باشی بیکبار و تیز

۳۵۶	اگر هر چه باشد مرادت خوری	۳۸۷	اگر سیر تم خوب و گر منکرست
۳۶۷	اگر هست مرد از هنر بهره ور	۲۵۵	اگر شربت بی بایدت سودمند
۳۶۶	اگر همچنین سر بخود در برم	۲۳۹	اگر شکر کردی برین ملک و مال
۲۳۴	اگر هوشمندست و گر بیخرد	۳۲۹	اگر صالح آنجا بدیوار باغ
۲۶۶	اگر هوشمندی بمعنی گرای	۲۵۹	اگر صالح خواهد عدو سر مپیچ
۴۱۹	اگر هوشمندی ز داور بخواه	۲۰۸	اگر طالبی کاین زمین طی کنی
۲۹۶	اگر یاری از خویشان دم مزن	۳۱۲	اگر عاشقی خواهی آموختن
۴۲۶	اگر یاری اندک زلل داند	۲۹۹	اگر عاشقی دامن او بگیر
۲۰۹	اگر یکسر موی برتر برم	۳۱۲	اگر عاشقی سر مشوی از مرض
۲۱۱	الا ای خردمند پاکیزه خوی	۳۶۶	اگر عالمی هیبت خود مبر
۳۴۰	الا ای که برخاک ما بگذری	۳۰۷	اگر عز و جاهت و گردل و قید
۴۱۶	الا ای مقیمان محراب انس	۲۶۲	اگر کشتی این بندی ریش را
۲۴۵	الا تا بغفلت نخفتی که نوم	۳۸۴	اگر کنج خلوت گزیند کسی
۲۳۵	الا تا درخت کرم پروری	۳۴۹	اگر کوتاهی پای چوبین مبد
۲۱۸	الا تا نپیچی سراز عدل و رای	۲۴۸	اگر گنج قارون بدست آوری
۲۶۷	الا تا نگرید که عرش عظیم	۲۵۱	اگر مار زاید زن باردار
۲۷۵	الا گر جفاکاری اندیشه کن	۲۲۶	اگر محتسب گردد آن را غمست
۲۸۵	الا گر طلبکار اهل دلی	۳۰۸	اگر مرد عشقی کم خویش گیر
۲۹۴	الست از ازل همچنان شان بگوش	۴۰۳	اگر مرده مسکین زبان داشتی
۲۰۸	امام رسل پیشوای سبیل	۳۱۷	اگر مردی از مردی خود مگوی
۴۲۲	امیدست از آنان که طاعت کنند	۳۶۷	اگر مشک خالص نداری مگوی
۳۳۷	امیر عدو بند کشور گشای	۲۴۸	اگر ملک برجم بماندی و بخت
۲۲۰	امین باید از داور اندیشناک	۲۸۵	اگر من بنالیدم از درد خویش
۲۲۳	امین و بداندیش طشتند و مور	۲۵۱	اگر من نبینم مرا و را هلاک
ب		۳۳۹	اگر می بترسی ز روز شمار
۳۰۸	بآبی فرو رفت نزدیک بام	۲۹۸	اگر میرم امروز در کوی دوست
۳۰۷	بآخر ز تمکین الله و بس	۳۸۴	اگر ناطقی طبل پر یاوه ای
۲۷۲	بآخر ز وسواس خاطر پریش	۲۴۲	اگر نفع کس در نهاد تو نیست
۳۴۶	بآخر سر ناامیدی بتافت	۳۹۷	اگر نه زبان قصه برداشتی
		۲۹۲	اگر نیکمردی نماید عسس



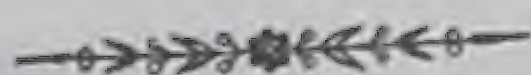
۲۷۲	ببخشای کانان که مرد حقند	۲۴۷	بآخر ندیدی که بر باد رفت
۳۶۱	ببخشند گوی کوش کاب روان	۳۷۲	بآخر نماند این حکایت نهفت
۲۸۴	ببخشود آن قوم و دیگر عطا	۳۹۴	بآرام دل خفتگان در بنه
۲۸۵	ببخشود بر حال مسکین مرد	۲۷۵	بآزار فرمان مده بر رهی
۳۷۱	بید گفتن خلق چون دم زدی	۲۷۳	باحسانی آسوده کردن دلی
۳۷۷	ببرد از پریچهره زشتخوی	۳۲۳	باخلاق باهر که بینی بساز
۲۹۲	ببند ای پسر دجله در آب کاست	۳۲۷	باخلاق نرمی مکن بادرشت
۳۹۶	ببند ای مسلمان بشکرانه دست	۲۰۷	بامرش وجود از عدم نقش بست
۲۸۸	ببوسی گرت عقل و تدبیر هست	۲۳۹	بامید بیشی نداد و نخورد
۲۷۴	ببیچارگی راه زندان گرفت	۲۷۲	بامید ما کلبه اینجا گرفت
۲۳۰	ببیر حمی از بیخ و بارش مکن	۳۴۹	باندازه بود باید نمود
۳۵۷	ببی رغبتی شهوت انگیختن	۳۵۴	باندازه خور زاد اگر مردمی
۳۹۰	ببین با يك انگشت از چند بند	۴۰۹	باندیشه لختی فرورفت پیر
۳۰۶	ببین کاشی کرمک خاکزاد	۳۹۰	بانعام خود دانه داد نه گاه
۴۲۲	بپاکان کز آلاشم دوردار	۲۲۳	بایام تا بر نیاید بسی
۳۷۹	بپایان رسد کیسه سیم وزر	۲۸۰	بایثار مرادن سبق برده اند
۴۲۴	بپای بت اندر بامید خیر	۳۱۱	بباد آتش تیز بر تر شود
۳۳۵	بپایش در افتاد و پوزش نمود	۲۷۲	ببازار گندم فروشان گرای
۲۰۸	بپای طلب ره بدانجا بری	۲۶۵	ببازو توانا نباشد سپاه
۳۴۴	بپرخاش جستن چو بهرام گور	۴۱۶	ببازیچه مشغول مردم شدم
۳۳۹	بپرسید از وعارفی در نهفت	۳۵۱	ببازی نگفت این سخن بایزید
۲۷۶	بپرسید سالار فرخنده خوی	۲۲۶	ببالا صنوبر بدیدن چو حور
۲۹۰	بپرسید کای مجلس آرای مرد	۲۳۷	ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
۳۸۱	بپرسید کاین قله را نام چیست	۳۹۳	ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
۲۵۵	بپرویزن معرفت بیخته	۲۴۶	ببایدت عذر خطا خواستن
۳۷۰	بپشتش در آور که مردان مست	۳۰۷	بباید چنین دشمنی دوست داشت
۲۲۴	بپندار نتوان سخن گفت زود	۲۶۳	بباید نهان جنگ را ساختن
۳۷۸	بپوشانش از چشم بیگانه روی	۴۰۵	بباید هوس کردن از سر بدر
۲۶۶	بپوشیدن ستر در رویش کوش	۲۹۸	ببخشای بر من که هر چ او کند
۴۲۳	بپیران پشت از عبادت دوتا	۲۷۷	ببخش ای پسر کادمیزاده صید

۳۹۲	بجان گفت باید نفس بر نفس	۳۹۳	بپیر کهن بر بپخشد جوان
۳۹۵	بجای آور ای خام شکر خدای	۲۶۱	بپیکار دشمن دلیران فرست
۳۱۸	بجای بزرگان دلیری مکن	۲۴۷	بتابد بسی ماه و پروین و هور
۴۱۱	بجایی رسد کار سر دیر وزود	۴۱۴	بتا جور دشمن بدر دش پوست
۴۱۳	بجایی که دهشت خورند انبیا	۳۳۳	بتاریکی از پی فراز آمدش
۲۸۹	بجرمی گرفت آسمان نا گهش	۴۰۰	بتازید و من در پیش تاختم
۲۳۸	بجز سنگدل نا کند معده تگک	۲۶۴	بتدبیر جنگ بداندیش کوش
۴۰۱	بچابکتر از خود مینداز تیر	۲۲۷	بتدبیر دستور دانشورش
۳۰۹	بچرخ اندر آیند دولاب وار	۲۵۹	بتدبیر رستم در آید بیند
۲۷۴	بچشم اندرش قدر چیزی نبود	۲۴۸	بتربت سپردندش از تاجگاه
۳۳۸	بچشم کسان در نیاید کسی	۴۱۸	بترس از گناهان خویش این نفس
۳۳۳	بچندانکه در دست افتد بساز	۳۰۹	بتسلیم سر در گریبان برند
۲۷۹	بچنگ آر و باد دیگران نوش کن	۳۶۹	بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
۲۵۴	بچهر آفتابی بتن گلبنی	۴۰۰	بتقلید کافر شدم روز چند
۲۶۷	بحال دل خستگان در نگر	۴۲۲	بتکبیر مردان شمشیر زن
۳۹۰	بحالی شوی باز در قعر گور	۴۰۰	بتک را یکی بوسه دادم بدست
۳۳۳	بحبل ستایش فرا چه مشو	۲۸۰	بتک ژاله می ریخت بر کوه و دشت
۴۲۴	بحقت که چشمم ز باطل بدوز	۲۷۲	بتلبیس ابلیس در چاه رفت
۲۹۷	بحقش که تا حق جمالم نمود	۲۲۷	بتندی سبک دست بردن بتیغ
۳۹۷	بحقش که گردیده بر تیغ و کارد	۳۵۶	بتنگی بریزاندت روی رنگ
۳۹۷	بحکمت زبان داد و گوش آفرید	۴۱۶	بتنها نداند شدن طفل خرد
۲۴۰	بحکم نظر در به افتاد خویش	۲۵۰	بتنها ندانست روی و رهی
۲۳۳	بحمد الله این سیرت و راه راست	۲۶۸	بتنها یکی در بیابان چو بید
۲۲۵	بخاطر درم هر گز این ظن نرفت	۲۰۶	بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم
۲۸۳	بخاک اندر افتاد و بر پای جست	۴۲۴	بتی چون بر آرد مهمات کس
۲۵۷	بخاک اندرش عقد بگسیخته	۴۱۸	بتی داشت بانوی مصر از رخام
۳۸۴	بخایندش از کینه دندان بزهر	۳۹۸	بتی دیدم از عاج در سومات
۲۸۰	بخدمت منه دست بر کفش من	۳۴۴	بتیر و سنان موی بشکافتیم
۲۷۵	بخدمت میان بست و بازو گشاد	۲۹۸	بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
۲۵۲	بخدمت نهادند سر بر زمین	۳۸۵	بجان آید از دست طعنه زنان



۲۹۱	بخور مردم آزار را خون و مال	۲۲۴	بخرده توان آتش افروختن
۳۰۷	بخور هرچه آید زدست حبیب	۳۸۰	بخردی بخورد از بزرگان قفا
۲۳۷	بخوشید سرچشمه‌های قدیم	۳۷۹	بخردی درش زجر و تعلیم کن
۳۳۱	بخون تشنه جلاد نامهربان	۲۴۵	بخردی درم زور سر پنجه بود
۳۸۹	بخونش فرو برده دندان چو نیش	۳۶۰	بخسبند خوش روستایی وجفت
۲۵۴	بخون عزیزان فرو برده چنگ	۳۳۱	بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
۲۸۹	بخیل توانگر بدینار وسیم	۲۷۴	بخصمان بندی فرستاد مرد
۲۶۲	بخیمه درون مرد شمشیر زن	۲۸۶	بخلق و فریبش گریبان کشید
۳۹۴	بدار ای خداوند زورق بر آب	۲۸۲	بخندید بر نا که حاتم منم
۴۱۰	بدار ای فرومایه زین خشت دست	۳۲۸	بخندید صاحب‌دلی نیکخوی
۲۷۴	بدارید چندی کف ازدامنش	۳۰۷	بخندید کاول ز بیم و امید
۲۳۹	بدانجام رفت و بد اندیشه کرد	۳۶۷	بخندید کای بلبل خوش نفس
۳۷۱	بداندر حق مردم نیک و بد	۲۴۸	بخندید کاین قلعه‌ای خرمست
۲۲۴	بداندیش بر خرده چون دست یافت	۳۴۳	بخندید کز روز جنگ تتر
۲۱۸	بداندیش تست آن و خونخوار خلق	۲۵۵	بخندید کو ظن بیهوده برد
۳۸۴	بداندیش خلق از حق آگاه نیست	۲۲۷	بخندید مرد سخنگوی و گفت
۲۹۲	بداندیش را جاه و فرصت مده	۲۴۴	بخندید و بگریست مرد خدای
۳۷۷	بداندیش را زجر و تأدیب کرد	۲۷۷	بخندید و گفت ای پسر جور نیست
۲۶۴	بداندیش را لفظ شیرین مبین	۳۲۷	بخندید و گفت ای دلارام جفت
۲۴۲	بداندیش مردم بجز بد ندید	۳۰۳	بخندید و گفتا بصد گوسفند
۴۱۰	بداندیش وی را درون شاد گشت	۲۹۶	بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
۲۷۸	بدان را نوازش کن ای نیکمرد	۳۵۰	بخواب اندرش دید و پرسید حال
۲۹۶	بدان زهره دستت زدم در رکاب	۳۳۹	بخوابش کسی دید چون در گذشت
۲۶۸	بدانست پیغمبر نیکفال	۲۶۸	بخواری بر اندش چو بیگانه دید
۲۸۸	بدانست روزی پسر در کمین	۲۴۶	بخوان تا بخواند دعایی برین
۲۱۴	بدانش بزرگ و بهمت بلند	۲۳۳	بخوادم بکنج عبادت نشست
۲۵۳	بدان کی ستوده شود پادشاه	۳۵۸	بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
۳۱۱	بدان ماند اندر زشوریده حال	۲۹۷	بخود سرفرو برده همچون صدف
۴۰۵	بدان ماند این قامت خفته‌ام	۲۷۹	بخور تا توانی بیازوی خویش
۲۸۱	بدانم که در وی شکوه مهیست	۲۴۵	بخوردم یکی مشت زور آوران

۳۵۰	بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	۴۰۱	بدانم که دستی که برداشتم
۳۳۱	بدل گفت کوی سگ اینجا چراست	۲۳۵	بدانی که غله برداشتن
۲۱۰	بدل گفتم از مصر قند آورند	۳۴۶	بداور خروش ای خداوند هوش
۴۲۰	بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	۲۷۰	بدختر چه خوش گفت بانوی ده
۲۶۰	بدنبال غارت نراند سپاه	۴۰۸	بدخمه در آمد پس از چند روز
۲۴۱	بدنباله راستان کج مرو	۳۳۴	بدر جست از آشوب دزد دغل
۳۲۰	بدندان گزید از تعجب یدین	۲۸۷	بدرد چو گل جامه از دست خار
۲۷۰	بدنیا توان آخرت یافتن	۲۰۸	بدرد یقین پردهای خیال
۲۷۱	بدنیا توانی که عقبی خری	۴۱۲	بدر کرد ناگه یکی مشتری
۲۳۳	بدورانش از کس نیاز رد کس	۳۴۳	بدر کرده گیتی غرور از سرش
۳۷۲	بدوزخ برد مدبری را گناه	۳۳۸	بدر کردی از بار که حاجبش
۳۲۴	بدوزخ برد مرد را خوی زشت	۲۱۵	بدر گاه فرمانده ذوالجلال
۲۰۹	بدو گفت سالار بیت الحرام	۲۰۶	بدر گاه لطف و بزر گیش بر
۳۳۳	بدو گفت شیدای شوریده سر	۳۶۱	بدر می کنند آبگینه ز سنگ
۲۹۹	بدو گفت کاین خانه کیست پس	۲۵۶	بدر وازه مرگ چون در شویم
۲۲۷	بدو گفتم آخر ترا باک نیست	۳۱۲	بدریا مرو گفتمت زینهار
۳۴۳	بدو گفتم ای سرور شیر گیر	۲۹۷	بدریا نخواهد شدن بط غریق
۲۷۸	بدو گفتم این ریسمانست و بند	۳۷۵	بزدید بقال از نیمدانگ
۳۷۱	بدو گفتم ای یار آشفته هوش	۲۵۳	بدستان خود بند ازو برگرفت
۲۳۷	بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی	۳۲۵	بدست این پسر طبع و خویش ولیک
۲۹۹	بدو گفت نا بالغی کای عجب	۲۷۱	بدست تهی بر نیاید امید
۳۲۷	بدولت کسانی سرافراختند	۳۹۲	بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
۲۷۰	بد و نیک را بذل کن سیم وزر	۲۱۴	بدست کرم آب دریا ببرد
۲۱۸	بد و نیک مردم چومی بگذرند	۲۷۱	بدستم نیفتاد مال پدر
۳۶۵	بدهقان نادان چه خوش گفت زن	۲۸۱	بدستور دانا چنین گفت شاه
۲۳۵	بدیدار شیخ آمدی گاهگاه	۳۱۹	بدست و زبان منع کردش که دور
۲۷۶	بدیدار مسکین آشفته حال	۳۴۲	بدعوی چنان ناوک انداختی
۳۴۳	بدیدار وی در سپاهان شدم	۲۷۲	بدلداری آن مرد صاحب نیاز
۳۲۸	بدی در قفا عیب من کرد و خفت	۲۶۸	بدلداریش مرحبایی بگفت
۲۸۵	بدی را بدی سهل باشد جزا	۳۳۴	بدلداری و چاپلوسی و فن



۲۸۹	بر آورد زاری که سلطان بمرد	۴۲۳	بدی را نگه کن که بهتر کسست
۴۰۴	بر آورد سر سالخورد از نهفت	۳۹۸	بدیع آیدم صورتش در نظر
۲۲۵	بر آورد سر مرد بسیار دان	۳۸۸	بدیعی که شخص آفریند ز گل
۳۴۷	بر آورد صافی دل صرف پوش	۳۵۷	بدیناری از پشت راندم نشاط
۴۱۶	بر آوردم از هول و دهشت خروش	۳۵۴	بدین ای فرومایه دنیا مخر
۳۲۱	بر آورد مرد جهان دیده دست	۲۳۴	بدین پنجره اقامت مناز
۲۲۰	بر آوردن کام امیدوار	۳۲۰	بدین شیوه مرد سخنگوی چست
۴۲۶	بر آورده مردم ز بیرون خروش	۳۲۰	بدین عقل و همت نخوانم کست
۲۵۴	بر ابروی عابد فریبش خضاب	۳۳۹	بذوالنون خبر داد از ایشان کسی
۲۰۶	بر احوال نابوده علمش بصیر	۴۱۷	بر آرز از گریبان غفلت سرت
۴۱۳	برادر زکار بدان شرم دار	۴۲۱	بر آرد تهی دستهای نیاز
۳۳۰	بر از شاخ طویی کسی بر نداشت	۲۸۶	بر آسود درویش روشن نهاد
۴۱۲	بران ازدوسر چشمه دیده جوی	۳۳۸	بر آشفست بر وی که کوری مگر
۳۸۲	برانداخت بیچاره چندان عرق	۲۶۹	بر آشفست عابد که خاموش باش
۳۱۶	برانداختم نقد عمر عزیز	۴۲۴	بر آشفست کای پای بند ضلال
۲۹۱	براننداز بیخی که خار آورد	۲۲۹	بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
۳۹۳	برانندیش از افتان و خیزان تب	۳۶۲	بر آمد خروش از هوادار چست
۴۱۸	برانندیش از آن بنده ای و نیاز	۳۸۶	بر آمد ز سودای من سرخ روی
۳۴۳	برانگیختم گرد هیجا چودود	۳۳۲	بر آمد طنین مگس بامداد
۳۵۳	بر اوج فلک چون پردجره باز	۲۳۹	بر آمد همی بانگ شادی چور عد
۲۱۴	براه تکلف مروسعدیا	۴۱۱	بر آمد یکی سهمگین باد و گرد
۲۲۳	برای از بزرگان مهش دید و بیش	۳۵۳	بر آنان که شد سر حق آشکار
۲۶۱	برای جهان دیدگان کار کن	۲۱۸	بر آن باش تا هر چه نیت کنی
۳۳۰	بر ایشان بیارید باران جود	۳۷۸	بر آن بنده حق نیکویی خواستست
۳۷۹	بر پنبه آتش شاید فروخت	۳۱۴	بر آن حمل کردند یاران و پیر
۲۶۷	برحمت بکن آبش از دیده پاک	۴۲۰	بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
۲۲۳	برد بردل از جور غم بارها	۳۲۰	بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت
۳۹۷	برد بوستانبان بایوان شاه	۲۵۲	بر آن عرصه براسب دیدند شاه
۲۷۵	برد هر کسی بار در خورد زور	۲۷۸	بر آن مرد کندست دندان یوز
۳۱۶	برست آنکه در عهد طفلی بمرد	۲۸۹	بر آورد پیر دلاور زبان

۳۹۲	برو سعدیا دست و دفتر بشوی	۲۷۴	برش تنگدستی دو حرفی نوشت
۳۹۵	برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای	۲۸۷	بر غبت بکش بار هر جاهلی
۳۹۶	برو شکر کن چون بنعمت دری	۲۴۰	برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
۳۹۴	برو شکر یزدان کن ای تنگدست	۲۲۷	برفت از من آن روزهای عزیز
۲۷۹	برو شیر درنده باش ای دغل	۳۴۰	برفتم مبادا که از شر من
۲۰۷	برو علم يك ذره پوشیده نیست	۲۴۶	برفتند و گفتند و آمد فقیر
۴۰۵	برو گفت دست از جهان در گسل	۴۱۲	برفتند و هر کس درود آنچه کشت
۲۱۴	برو مند دارش درخت امید	۳۳۱	بر فقی از چنان سهمگین جایگاه
۳۱۹	برو ن آمد از طاق و دستار خویش	۳۳۰	بر کوشیار آمد از راه دور
۳۶۲	برو ن آید از زیر ابر آفتاب	۲۴۸	بر مرد هشیار دنیا خست
۲۱۳	برو ن بینم اوصاف شاه از حساب	۳۸۳	بر نجم ز خصمان اگر بر طپند
۳۲۷	برو ن تاخت خواهنده خیره روی	۳۸۲	بر نجید چون تنگ تر کان شنید
۲۶۸	برو ن رفت و هر جانبی بنگرید	۲۴۶	بر نجید و پس بادل خویش گفت
۲۸۶	بروی من این در کسی کرد باز	۲۸۷	برند از برای دلی بارها
۳۵۱	بروی وریا خرقه سهلست دوخت	۲۷۱	برند از جهان با خود اصحاب رای
۴۰۷	بره خفتگان تا بر آرند سر	۳۲۱	بر نیکم حضر فرستاد کس
۳۹۹	برهمن زشادی بر فروخت روی	۳۶۱	بر نیکم ردی فرستاد کس
۴۰۰	برهمن شد از روی من شرمسار	۳۲۴	برو آب گرم از لب جوی خور
۳۹۵	برهنه تنی يك درم وام کرد	۳۵۷	برو اندرونی بدست آر پاك
۳۶۹	برهنه دوان رفتم از پیش زن	۲۱۷	برو پاس درویش محتاج دار
۲۰۶	بری دانش از تهمت ضد و جنس	۳۷۷	برو پنج نوبت بزن بردرت
۲۴۱	بریدند از آنجا خرید و فروخت	۲۷۳	برو تا ز خوانت نصیبی دهند
۳۱۷	برین آستان عجز و مسکینیت	۳۴۹	برو جان بابا در اخلاص پیچ
۲۲۶	برینت بگویم حدیثی درست	۳۵۵	برو خواهی کوتاه کن دست از
۲۳۷	برینت بگویم یکی سر گذشت	۴۱۶	برو خوشه چین باش سعدی صفت
۲۳۰	برین چشمه چون ما بسی دم زدند	۲۶۲	برو دوستی گیر بادشمنش
۴۱۱	برین خاک چندان صبا بگذرد	۳۴۵	بروز اجل نیزه جوشن درد
۳۰۰	برین درد عای تو مقبول نیست	۳۷۰	برو زان مقام شنیعش بیار
۳۹۸	برین گفتم آن دوست دشمن گرفت	۲۱۰	بروز همایون و سال سعید
۳۳۳	برین هر دو خصلت غلام توام	۳۲۶	برو زین سپس گو سر خویش گیر



۳۴۶	بسا چاره‌دانا بسختی بمرد	۲۸۴	بزاری بشمشیر زن گفت زن
۳۷۹	بسا روزگارا که سختی برد	۴۲۴	بزارید در خدمتش بارها
۲۷۵	بسا زورمندا که افتاد سخت	۲۷۲	بزارید وقتی زنی پیش شوی
۳۰۲	بسا عقل زور آور چیر دست	۳۰۶	بزرگان از آن دهشت آلوده اند
۲۶۲	بسا کس بروز آیت صلح خواند	۳۶۲	بزرگان چو خور در حجاب اوقتند
۲۷۰	بسالی توان خرمن اندوختن	۲۴۱	بزرگان روشندل نیکبخت
۳۳۵	بسالی زجورت جگر خون کنم	۳۵۱	بزرگان فراغ از نظر داشتند
۲۵۰	بسالی که در بحر کشتی گرفت	۲۳۴	بزرگان که نقد صفا داشتند
۲۷۷	بسا مفلس بینوا سیر شد	۲۱۹	بزرگان مسافر بجان پرورند
۲۲۹	بسا نام نیکوی پنجاه سال	۲۵۲	بزرگان نشستند و خوان خواستند
۳۷۳	بسبا به دندان پیشین بمال	۳۱۴	بزرگان نکردند در خود نگاه
۴۰۵	بسبزه کجا تازه گردد دلم	۲۳۵	بزرگان نهادند سر بردرش
۴۰۹	بسختی بکشت این نمد بستم	۲۳۹	بزرگی از و دان و منت شناس
۳۷۹	بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	۳۱۵	بزرگی بناموس و گفتار نیست
۲۳۹	بسختی وسستی بر این بگذرد	۲۴۴	بزرگی در آن فکرت آن شب بخت
۳۱۵	بسر برده ایام بی حاصلی	۲۶۷	بزرگی رساند بمحتاج خیر
۳۸۹	بسر پنجگی کس نبردست گوی	۲۴۸	بزرگی زبان آوری کاردان
۲۹۳	بسروقتشان خلق ره کی برند	۲۵۳	بزرگیش بخشید و فرماندهی
۲۴۴	بسرهنک دیوان نگه کرد تیز	۲۷۶	بزرگیش سردر تباهی نهاد
۲۷۳	بسرهنک سلطان چنین گفت زن	۲۳۴	بزرگی کزو نام نیکو نماند
۲۲۰	بسمع رضا مشنو ایدای کس	۳۴۰	بزرگی که خود را بخردی شمرد
۴۱۸	بسندان دلی روی درهم مکش	۲۴۴	بزرگی و عفو کرم پیشه کن
۲۸۹	بسنگ اجل ناگهش بشکنند	۳۲۵	بزرگی هنرمند آفاق بود
۲۹۴	بسودای جانان زجان مشغول	۳۱۷	بزهد و ورع کوش و صدق و صفا
۲۹۸	بسوزاندم هر شبی آتشش	۲۵۵	بزندان فرستادش از بارگاه
۳۱۱	بسوزم که یار پسندیده اوست	۳۷۸	بزندان قاضی گرفتار به
۳۶۷	بسوگند گفتن که زرمغریست	۳۱۶	بزیر آمد از غره خلوت نشین
۲۶۴	بسوگند و عهد استوارش مدار	۲۶۲	بسا اهل دولت بیازی نشست
۲۱۴	بسی بر سر خلق پاینده دار	۳۱۵	بسا ایستاده در آمد ز پای
۳۳۱	بسی بر سرش داد و بردیده بوس	۲۸۸	بسا تلخ عیشان تلخی چشان

۴۲۰	بصنعا درم طفلی اندر گذشت	۳۴۰	بسی بر نیارد که خاکش خورد
۳۱۹	بصورت کسانی که مردم و شند	۲۱۸	بسی بر نیاید که بنیاد خود
۳۴۴	بصید هر بران پر خاش ساز	۲۹۱	بسی پای دار ای درخت هنر
۴۰۳	بضاعت بچندانکه آری بری	۴۰۹	بسی تیر و دی ماه واردی بهشت
۴۲۶	بضاعت نیاوردم الا امید	۴۱۹	بسیج سفر کردم اندر نفس
۴۲۲	بطاعات پیران آراسته	۲۳۴	بسی جهد کردم که فرزند من
۲۱۵	بطاعت بنه چهره بر آستان	۳۹۹	بسی چون تو گردیدم اندر سفر
۳۲۱	بطامات مجلس نیا راستم	۲۶۰	بسی در قفای هزیمت مران
۳۷۲	بطفلی درم رغبت روزه خاست	۳۶۱	بسی دیده شاهان و دوران و امر
۳۳۶	بظاهر من امروز ازین بهترم	۳۲۳	بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
۲۲۸	بعدل و کرم سالها ملك راند	۴۱۴	بسیم سیه تاچه خواهی خرید
۴۱۸	بعذر آوری خواهش امروز کن	۳۷۹	بشب سنگ بالایی ای خانه سوز
۳۹۱	بعذر از پی مرد بشتافتند	۴۱۹	بشب گر ببردی بر شحنه سوز
۳۱۸	بعزت هر آنکو فرو تر نشست	۲۳۲	بشب گفתי از جرم گیتی فروز
۲۲۷	بعقل ار نه آهستگی کردمی	۲۹۱	بشد مرد نادان پس کار خویش
۲۲۳	بعقلش بیاید نخست آزمود	۳۷۶	بشرطی که چون شاه گردن فراز
۲۱۲	بعهد تومی بینم آرام خلق	۲۰۷	بشرماورای جلالش نیافت
۲۳۷	بغرید بر من که عقلت کجاست	۲۲۲	بشستند خدمتگزاران شاه
۴۰۶	بغفلت بدادی زدست آب پاك	۳۹۵	بشکرانده گفتا بسر بیستم
۳۳۴	بغلطان و دستار و رختی که داشت	۴۰۷	بشهر قیامت مروتنگدست
۲۶۶	بغمخوارگی چون سرانگشت من	۲۲۲	بشهری در آمد ز دریا کنار
۴۱۶	بفتراك پاكان در آویز چنگ	۳۰۷	بشهری در از شام غوغا فتاد
۲۲۰	بفرمانبران بر شه داد گز	۳۶۰	بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
۲۸۴	بفرمان پیغمبر نیکرای	۳۲۳	بشیرین زبانی توان برد گوی
۴۰۹	بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت	۳۵۷	بصاحب دلی گفت در کنج ده
۳۲۲	بفرمود تا سنگ صحن سرای	۲۳۵	بصبرش در آن کنج تاریک جای
۲۴۶	بفرمود تا مهتران خدم	۴۰۹	بصخره بر آمد سر از عشوه مست
۲۴۶	بفرمود تا هر که در بند بود	۲۹۴	بصدقش چنان سرنهی در قدم
۳۶۴	بفرمود جلاد را بی دریغ	۲۳۴	بصدق و ارادت میان بسته دار
۲۵۵	بفرمود دلتنگ روی از جفا	۳۹۰	بصر در سر و رای و فکر و تمیز



۴۱۸	بکین آوری باکسی برستیز	۲۷۶	بفرمود صاحب‌نظر بنده را
۴۲۳	بگردان زن‌دیدنی دیده‌ام	۲۸۳	بفرمود کشتن بشمشیر کین
۳۷۰	بگردن بر از جور دشمن حسام	۲۷۶	بفرمود کوتاه نظر تا غلام
۳۱۷	بگردن در آتش در افتاده‌ای	۲۴۶	بفرمود گنجینه گوه‌رش
۳۱۵	بگردن فتد سرکش تند خوی	۲۳۲	بفرمود و بفروختندش بسیم
۲۶۱	بگرمابه پرورده وعیش و ناز	۲۶۸	بفرمود و ترتیب کردند خوان
۴۰۰	بگریه دل کافران کرد میل	۲۵۲	بفرمود و جستند و بستند سخت
۳۰۵	بگسترد سجاده بر روی آب	۳۲۲	بفرمود و درهم شکستند خرد
۳۲۹	بگشتی در اطراف بازار و کوی	۲۸۹	بفریاد از ایشان برآمد خروش
۳۵۷	بگفت آن خردمند زیبا سرشت	۴۲۱	بفصل خزان در نیننی درخت
۲۲۳	بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت	۴۰۰	بفورم در آن حال معلوم شد
۳۳۸	بگفت آنچه دانست و بایسته گفت	۲۰۶	بقدرت نگهدار بالا و شیب
۲۸۳	بگفت آنچه دید از کرم‌های وی	۳۱۹	بقدر هنر جست باید محل
۲۷۳	بگفتا بود مطبخ امروز سرد	۲۸۹	بقول دروغی که سلطان بمرد
۲۸۳	بگفتا بیا تا چه داری خبر	۲۳۹	بقومی که نیکی پسندد خدای
۲۸۶	بگفتا حکایت کن ای نیکبخت	۴۱۵	بقهرار براند خدای از درم
۳۷۵	بگفتا خموش ای برادر بخت	۴۰۴	بقید اندرم جره بازی که بود
۲۹۹	بگفتا خموش این چه لفظ خطاست	۲۴۷	بکار آمد آنها که برداشتند
۲۵۸	بگفتا دریغ آیدم نام دوست	۴۲۶	بکردار بدشان مقید نکرد
۲۴۶	بگفتا دعایی کن ای هوشمند	۲۶۹	بکرد از سخنهاى خاطر پریش
۳۴۹	بگفت ار بدست منستی مهار	۲۶۱	بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
۲۱۵	بگفت ار پلنگم ز بونست و مار	۳۱۹	بکلك فصاحت بیانی که داشت
۳۸۳	بگفت ار چه صیت نکویی رود	۳۵۴	بکم کردن از عادت خویش خورد
۲۹۶	بگفت ار خوری زخم چو گان اوی	۲۴۲	بکن پنبه غفلت از گوش هوش
۲۵۴	بگفت ار کشی ورشکافی سرم	۲۸۶	بکنجی فروماند و بنشست مرد
۲۸۲	بگفت ار نهی با من اندر میان	۳۱۰	بکن خرقة نام و ناموس و زرق
۳۷۴	بگفت از پس چار دیوار خویش	۴۱۰	بکن سرمه غفلت از چشم پاک
۲۵۴	بگفت از چه بردل گزند آمدت	۳۸۳	بکوشش توان دجله را پیش بست
۲۵۴	بگفتا سراینک بشمشیر تیز	۳۴۷	بکوشش نروید گل از شاخ بید
۲۹۶	بگفتا سرت گر ببرد بتیغ	۳۴۷	بکوی گدایان درش خانه بود

۳۶۷	بگویند از این حرف گیران هزار	۲۴۱	بگفتاگر این مرد بد می کند
۲۵۴	بگیتی حکایت شد این داستان	۲۰۹	بگفتا فراتر مجالم نماند
۴۲۲	بگیتی نباشد بترزین بدی	۳۰۳	بگفتا مبرنام من پیش دوست
۲۷۹	بگیر ای جوان دست درویش پیر	۳۰۳	بگفتا مپرس از من این ماجرا
۲۹۰	بگیر ای جهانی بروی توشاد	۲۷۶	بگفت اندرونم بشورید سخت
۳۵۸	بلاجوی باشد گرفتار آرز	۲۶۸	بگفتا نگیرم طریقی بدست
۲۸۲	بلاجوی راه بنی طی گرفت	۲۹۹	بگفتا نه آخر دهان ترک کنم
۳۷۰	بلا دید و روزی بمحنت گذاشت	۲۸۲	بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
۲۹۳	بلای خمارست در عیش مل	۲۴۴	بگفتا همی گریم از روزگار
۴۲۲	بلبیک حجاج بیت الحرام	۲۳۴	بگفت ای برادر غم خویش خور
۳۴۵	بلشکر گهش برد و درخیمه دست	۳۵۰	بگفت ای پسر قصه بر من بخوان
۴۲۲	بلطفم بخوان و مران از درم	۳۵۶	بگفت ای پسر تلخی مردنم
۲۸۰	بلطف و سخن گرم و مرد بود	۲۷۴	بگفت ای جلیس مبارک نفس
۲۷۸	بلطفی که دیدست پیل دمان	۲۳۱	بگفت ای خداوند ایران و تور
۲۰۹	بلند آسمان پیش قدرت خجل	۳۱۸	بگفت ای صفا دید شرع رسول
۲۱۳	بلند اخترت عالم افروخته	۲۸۶	بگفت ای فلان ترك آزار کن
۳۴۷	بلند اختری نام او بختیار	۳۰۳	بگفت ای وفادار فرخنده خوی
۳۱۳	بلندی از آن یافت کوپست شد	۲۹۵	بگفت این جفا بر من از دست اوست
۳۱۴	بلندیت باید تواضع گزین	۴۲۵	بگفت این سخن پیرو بگریست مست
۳۷۱	بلی گفت دزدان تهوور کنند	۲۲۹	بگفت اینقدر سترو آسایشست
۳۰۶	بلی گفت سالار و فرماندهم	۳۱۲	بگفت ای هوادار مسکین من
۲۱۰	بماندست با دامنی گوهرم	۳۲۳	بگفتن درشتی مکن با امیر
۴۰۷	بمایه توان ای پسر سود کرد	۳۱۹	بگفتندش از هر کنار آفرین
۳۰۳	بمجنون کسی گفت کای نیک پی	۲۹۱	بگفتیم در باب احسان بسی
۳۱۷	بمحشر که حاضر شوند انجمن	۲۵۵	بگمراه گفتن نکو می روی
۳۲۹	بمحشر گواه گناهیم گراوست	۲۳۱	بگو آنچه دانی که حق گفته به
۳۰۴	بمحمود گفت این حکایت کسی	۳۹۴	بگوش آمدش در شب تیره رنگ
۲۷۴	بمرد آخر و نیکنامی ببرد	۲۹۰	بگوشش فرو گفت کای هوشمند
۲۲۹	بمرد از تهیدستی آزاد مرد	۳۱۷	بگوننگ ازو در قیامت مدار
۴۲۲	بمردان راحت که راهی بده	۳۷۷	بگوی آنچه دانی سخن سودمند

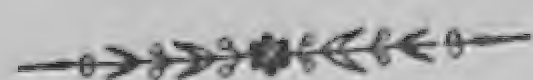
۳۶۶	بنطقست وعقل آدمیزاده فاش	۲۰۸	بمردم درین موج دریای خون
۲۲۵	بنعمت نبایست پروردنش	۲۸۷	بمردی کزیشان بدر نیست آن
۳۹۶	ببندای مسلمان بشکرانه دست	۲۳۰	بمردی که ملک سراسر زمین
۲۸۱	بنوعی دگر روی وراهم نبود	۳۲۰	بمسجد در آمد سرایان ومست
۳۰۰	بنومیدی آنگه بگردیدی می	۲۸۰	بمعنی توان کرد دعوی درست
۳۲۱	بنیران شوق اندرونش بسوخت	۳۲۰	بمقصوده در پارسایی مقیم
۳۸۶	بود خارو گل با هم ای هوشمند	۲۸۲	بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
۲۵۹	بود دشمنش تازه ودوست ریش	۲۸۱	بمنزلگه حاتم آمد فرود
۴۰۴	بهاران که بید آورد بید مشک	۳۶۲	بموسی کهن عمر کوتاه امید
۳۳۸	به از ما سخنگوی دانا یکیست	۳۶۲	بمویی که کرد از نکویش کم
۳۲۹	به از من کس اندر جهان عیب من	۳۲۲	بمیخانه درسنگ بردن زدند
۲۵۹	به اسبان تازی ومردان مرد	۳۰۳	بناخن پریچهره می کند پوست
۲۶۱	بهای سر خویشتن می خورد	۴۲۶	بنادانی از بندگان سرکشند
۳۹۰	به ایم برواندر افتاده خوار	۳۱۶	بناراستی دامن آلوده ای
۳۶۶	به ایم خموشند گویا بشر	۳۷۱	بناراستی درچه بینی بهی
۳۴۶	به بدبختی و نیکبختی قلم	۳۳۹	بنازند فردا تواضع کنان
۳۲۷	به برفاب رحمت مکن برخسب	۴۱۳	بناز و طرب نفس پرورده گیر
۳۱۷	به بیچارگی هر که آمد برم	۲۳۹	بناکرد و نان داد ولشکر نواخت
۳۴۰	به بیچارگی تن فرا خاک داد	۴۲۵	بنالید بر آستان کرم
۲۹۴	به بیداریش فتنه برخد و خال	۲۷۶	بنالید درویشی از ضعف حال
۳۴۴	به پنجاه تیر خدنگش بزد	۳۹۵	بنالید کای طالع بدلگام
۲۶۱	به خردان مفرمای کار درشت	۲۰۵	بنام خداوند جان آفرین
۳۰۰	به دیباچه بر اشک یا قوت فام	۳۴۴	بنامردی ازهم بدادیم دست
۲۷۸	به ره بریکی پیشم آمد جوان	۲۹۲	بنایی که محکم ندارد اساس
۴۱۱	به ره بریکی دخترخانه بود	۳۹۸	بنرمی پیرسیدم ای برهمین
۴۱۹	به ره بریکی دکه دیدم بلند	۳۲۳	بنرمی دشمن توان کرد دوست
۲۴۲	بهشت از ددانسان صاحبخرد	۲۵۵	بنزد من آنکس نکوخواه تست
۴۱۵	بهشت آن ستاند که طاعت برد	۳۵۱	بنزدیک من شبرو راهزن
۳۲۹	بهشت برین ملک وماوای ماست	۳۹۵	بنزدیک من شبرو راهزن
۲۹۹	بهشت تن آسانی آنگه خوری	۳۶۶	بنطق آدمی بهترست ازدواب

۴۰۰	بیکبار از ایشان برآمد خروش	۲۱۴	بهشتی درخت آورد چون توبار
۲۷۰	بیکبار بردوستان زرمپاش	۲۲۸	بهشتی درختی توای پادشاه
۳۸۶	بیک خرده میسند بروی جفا	۲۱۰	بهفتم در از عالم تربیت
۳۲۶	بیکدم که چشمانش خفتن گرفت	۲۷۵	به قنطار زر بخش کردن ز گنج
۳۶۴	بیکسالش آمد زدل بردهان	۳۵۰	به کتابش آن روز سائق نبرد
۲۳۲	بیک هفته نقدش بتاراج داد	۲۰۹	به لاقامت لات بشکست خرد
۲۸۳	بینداخت شمشیر و ترکش نهاد	۲۳۵	بهل تابندگان گزد پشت دست
۳۵۵	بینداختم شانه کاین استخوان	۲۸۹	بهم برهمی سود دست دریغ
۲۲۹	بیندیش از آن طفلک بی پدر	۲۳۶	بهمت برآر ازستیهنده شور
۲۶۰	بیندیش در قلب هیجا مفر	۳۶۱	بهمت مددکن که شمشیر و تیر
پ		۲۲۴	به ناخوبتر صورتی شرح داد
		۲۷۶	به ناکردن شکر پروردگار
۳۰۹	پدر بارها بانگ بروی زدی	۴۰۱	بهند آمدم بعد از آن رستخیز
۳۲۲	پدر بارها گفته بودش بهول	۲۸۹	بهولش پرسید و هیبت نمود
۲۴۰	پدر بعد از آن روزگاری شمرد	۳۴۰	بهی بایدت لطف کن کان بهان
۲۹۷	پدر در فراقش نخورد و نخفت	۲۲۲	بهیکل قوی چون تناور درخت
۳۵۰	پدر دیده بوسید و مادر سرش	۲۹۴	به یک نعره کوهی زجا برکنند
۳۲۴	پدر را جفا کرد و تندی نمود	۴۰۳	بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
۲۸۸	پدر زار و گریان همه شب نخفت	۲۸۱	بیابان نوردی چو کشتی برآب
۲۵۰	پدر گفت اگر پند من بشنوی	۲۸۵	بیابان و باران و سرما و سیل
۲۵۰	پدر گفتش اکنون سر خویش گیر	۴۲۱	بیا تا برآریم دستی زدل
۲۸۷	پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	۳۴۱	بیا تا درین شیوه چالش کنیم
۴۱۱	پدر گفتش ای نازنین چهر من	۴۰۱	بیاد آید آن لعبت چنینیم
۲۶۷	پدر مرده را سایه بر سرفکن	۲۹۴	بیاد حق از خلق بگریخته
۲۳۹	پدر هر دو را سهمگین مردیافت	۳۷۹	بیاموز پرورده را دسترنج
۲۹۷	پراز میوه و سایه و رچون رزند	۴۱۶	بیاموز رفتار از آن طفل خرد
۲۹۷	پراکند گانند زیر فلک	۳۴۷	بیاموز مردی ز همسایگان
۳۵۸	پراکنده ای گفتش ای خاکسار	۲۵۴	بیاموزی از عاقلان حسن خوی
۲۹۶	پراکنده خاطر شد و خشمناک	۳۰۴	بیغما ملک آستین برفشانند
۲۷۱	پراکنده دل گشت از آن عیبجوی	۲۲۰	بیفشان و بشمار و فارغ نشین



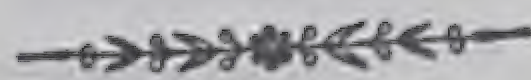
۳۰۶	پسرچاوشان دید وتیغ وتبر	۳۴۱	پراکنده گویی حدیثم شنید
۳۵۰	پسرچند روزی گریستن گرفت	۲۰۶	پرستار امرش همه چیز و کس
۳۷۹	پسرچون ز ده برگذشتش سنین	۳۸۰	پریچهره‌ای بود محبوب من
۲۵۰	پسرچون شنید این حدیث از پدر	۲۵۵	پریچهره راهنشین کرد و دوست
۳۶۲	پسرخوش منش باید و خوب روی	۳۸۱	پریچهره هرچه افتادش بدست
۲۵۰	پسر درپی کاروان افتاد	۳۰۹	پریشان شود گل بیاد سحر
۳۰۳	پسر را نشانند پیران ده	۲۶۶	پریشان کن امروز گنجینه چست
۳۸۰	پسررانکودار و راحت رسان	۲۳۲	پریشانی خاطر دادخواه
۲۵۰	پسر را همی گفت کای شادبهر	۲۹۷	پریشیده عقل و پراکنده هوش
۳۶۷	پسر صبحدم سوی بستان شتافت	۳۹۱	پزشکان بماندند حیران دَرین
۳۰۶	پسر کانه‌مه شوکت و پایه دید	۳۹۰	پس آشفته‌گی باشد و ابلهی
۳۸۰	پسر کومیان قلندر نشست	۳۰۵	پس آنان که در وجد مستغرقند
۲۵۰	پسر گفت راه دراز است و سخت	۳۰۸	پس آن را که شخصم ز خاک آفرید
۳۵۵	پسر گفتش ای بابک نامجوی	۳۷۳	پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار
۳۰۶	پسر گفتش آخر بزرگ دهی	۲۸۹	پس از بردن و گرد کردن چومور
۲۴۴	پسر گفتش ای نامور شهریار	۴۲۴	پس از چند سال آن نکوهیده کیش
۳۳۷	پسند آمد از عیبجوی خودم	۳۳۰	پس از رنج سرما و باران و سیل
۲۲۲	پسند آمدش حسن گفتار مرد	۳۳۵	پس از غرم و آهو گرفتن پیی
۴۰۰	پسندد که از من بر آید دمار	۳۲۴	پس از گریه مرد پراکنده روز
۳۳۸	پسندید از او شاه مردان جواب	۴۱۲	پس از ما همین گل دهد بوستان
۳۷۶	پسندید از او شهریار آنچه گفت	۳۶۹	پس از مدتی کرد بر من گذار
۳۳۰	پسندید گان در بزرگی رسند	۴۱۰	پس از مرگ آنکس نباید گریست
۳۰۵	پسندیده پرسیدی ای هوشمند	۳۰۸	پس از هوشمندی و فرزاندگی
۲۴۷	پسندیده رایی که بخشید و خورد	۳۸۹	پس او در شکم پرورش یافته است
۲۲۹	پسندیده کاران جاوید نام	۴۱۲	پس ای خاکسار گنه عن قریب
۳۶۱	پسندیده و نغز باید خصال	۴۰۲	پس ای مرد پوینده بر راه راست
۲۳۸	پسندی که شهری بسوزد بنار	۳۵۰	پس این پیر از آن طفل نادانتر است
۴۱۱	پشیمان شد از کرده و خوی زشت	۴۰۰	پس پرده مطرانی آذر پرست
۳۴۲	پلنگانش از زور سر پنجه زیر	۲۰۶	پس پرده بیند عمل‌های بد
۳۵۴	پلنگی که گردن کشد بروحوش	۳۳۷	پس کار خویش آنکه عاقل نشست

۳۰۱	ترا بنده از من به افتد بسی	۳۲۶	پلید اعتقادان پاکیزه پوش
۳۵۲	ترا پند سعدی بسست ای پسر	۴۱۸	پلیدی کند گریه بر جای پاک
۳۰۴	ترا تا دهن باشد از حرص باز	۳۸۸	پیای پی یفشان از آینه گرد
۳۹۳	ترا تیره شب کی نماید دراز	۲۸۹	پیاده بسر تا در بارگاه
۳۹۱	ترا تیشه دادم که هیزم شکن	۳۱۷	پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
۲۵۳	ترا چاره از ظلم برگشتنست	۳۱۱	پی چون خودی خود پرستان روند
۳۶۶	ترا خامشی ای خداوند هوش	۴۱۵	پیمبر کسی را شفاعتگرست
۴۱۳	ترا خود بماند سر از ننگ پیش	۴۱۵	پی نیکمردان ببايد شتافت
۲۱۲	ترا سد یا جوج کفر از ز رست	ت	
۳۹۴	ترا شب بعیش و طرب می رود		
۴۱۳	ترا شرم ناید ز مردی خویش	۳۱۶	تأمل بحسرت کنان شرمسار
۳۶۳	ترا شهوت و حرص و کین و حسد	۲۰۸	تأمل در آینه دل کنی
۳۵۷	ترا صبر بر من نباشد مگر	۳۹۰	تأمل کن از بهر رفتار مرد
۲۵۸	ترا عادت ای پادشه حق رویست	۳۶۴	تأمل کنان در خطا و صواب
۲۱۰	ترا عز لولاك تمکین بسست	۲۲۵	تبسم کنان دست بر لب گرفت
۲۹۴	ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	۳۳۲	تبسم کنان گفتش ای تیزهوش
۲۹۰	ترا قدر اگر کس نداند چه غم	۳۱۷	تبه کرده ایام برگشته روز
۳۱۰	ترا کس نگوید نکومی کنی	۲۱۹	تبه گردد آن مملکت عن قریب
۳۹۴	ترا کوه پیکر هیون می برد	۳۲۱	تحکم کند سیر بر بوی گل
۳۳۰	ترا کی بود چون چراغ التهاب	۳۲۵	تحمل چو زهرت نماید نخست
۲۲۵	ترا من خردمند پنداشتم	۳۸۴	تحمل کنان را نخوانند مرد
۴۲۵	ترا می نگویم که عذر می پذیر	۲۳۶	تحمل کن ای ناتوان از قوی
۴۱۱	ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	۲۲۸	تحمل کند هر که را عقل هست
۴۰۸	ترا نیز چندان بود دست زور	۲۹۶	ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
۳۵۹	ترا نیست این تکیه بر کردگار	۳۱۲	ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
۲۵۸	ترا نیست منت ز روی قیاس	۳۹۶	ترا آسمان خط بمسجد نوشت
۲۵۳	ترا نیک پندست اگر بشنوی	۳۹۰	ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
۳۰۳	ترا هر چه مشغول دارد زدوست	۲۳۴	ترا اینقدر تا بمانی بسست
۳۷۱	ترا هر که گوید فلانکس بدست	۴۲۳	ترا با من از زشت رویم چه کار
۲۳۱	ترا یاوری کرد فرخ فروش	۴۱۴	ترا با منست ای فلان آشتی



۳۳۵	تو آباد کردی شبستان خویش	۲۵۴	ترش روی بهتر کند سرزنش
۲۹۶	تو آتش به‌نی در زن و در گذر	۳۶۹	تظلم بر آورد و فریاد خواند
۴۱۸	تو آزادی از ناپسندیده‌ها	۲۹۸	تعالی الله از حسن تا غایتی
۲۶۰	تو آسوده بر لشکر مانده زن	۳۱۰	تعلق حجابست و بی حاصلی
۲۱۴	تو آن درمکنون یک دانه‌ای	۳۸۴	تعنت کنندش گرانندك خواریست
۳۴۰	تو آنکه شوی پیش مردم عزیز	۳۱۹	تفاوت کند هر گز آب زلال
۳۸۹	تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای	۴۰۵	تفرج کنان در هوا و هوس
۴۱۴	تواز دوست گر عاقلی بر مگرد	۳۶۶	تفکر شبی با دل خویش کرد
۲۰۹	تواصل وجود آمدی از نخست	۲۵۰	تقو بر چنان ملك و دولت که راند
۳۱۵	تواضع سر رفعت افرازدت	۲۸۹	تکا پوی تر کان و غوغای عام
۳۳۱	تواضع کن ایدوست با خصم تند	۲۵۰	تکا ور بدنبال صیدی براند
۳۱۳	تواضع کند هوشمند گزین	۳۲۷	تکبر کند مرد حشمت پرست
۳۰۰	توان از کسی دل پرداختن	۴۰۲	تکبر مکن بر ره راستی
۳۵۹	تواناست آخر خداوند روز	۳۶۵	تکش با غلامان یکی راز گفت
۳۹۲	توانا که او نازنین پرورد	۲۸۵	تکلف بر مرد درویش نیست
۳۹۷	توانایی تن مدان از خورش	۳۹۳	تماشای ترکش چنان خوش فتاد
۳۶۵	توان باز دادن ره نره دیو	۴۰۱	تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
۳۴۶	توان بر تو از جور مردم گریست	۲۱۰	تمتع بهر گوشه‌ای یافتم
۳۴۷	توان پاک کردن ز زنگ آینه	۲۳۵	تمنا کند عارف پاکباز
۲۰۷	توان در بلاغت بسبحان رسید	۲۱۳	تنت باد پیوسته چون دین درست
۳۲۵	توان کرد بانا کسان بدرگی	۲۲۹	تنت زورمندست و لشکر گران
۲۷۶	توانگر ترش روی، باری، چراست	۳۳۴	تن خویشتن سغبه دونان کنند
۲۳۸	توانگر خود آن لقمه چون می خورد	۴۲۰	تن کار کن می بلرزد ز تب
۲۸۲	توان گفت او را سحاب کرم	۲۳۸	تنکدل چویاران بمنزل رسند
۳۰۵	توان گفتن این با حقایق شناس	۴۱۱	تن ما شود نیز روزی چنان
۳۴۱	توانم که تیغ زبان بر کشم	۴۲۲	تنم می بلرزد چو یاد آورم
۲۳۱	توانم من ای نامور شهریار	۳۵۶	تنور شکم دمبدم تافتن
۳۰۷	تواول زمین بوسه دادی بجای	۳۲۰	تنی چند بر گفت او مجتمع
۳۶۵	تواول نبستی که سر چشمه بود	۳۵۶	تنی چند در خرقة راستان
۳۰۶	توای بیخبر همچنان در دهی	۲۷۴	تنی زنده دل، خفته در زیر گل

۲۱۷	تودر سیرت پادشاهی خویش	۲۳۶	توبا آنکه من دوستم دشمنی
۳۸۶	تودر وی همان عیب دیدی که هست	۲۷۵	توبا خلق سهلی کن ای نیکبخت
۳۷۲	تودست ازوی وروز گارش بدار	۲۶۶	توبا خود ببر توشه خویشتن
۳۷۵	تودشمن تری کاوری بردهان	۳۶۳	تو بادشمن نفس همخانه‌ای
۴۱۳	تودشمن چنین نازنین پروری	۴۱۴	توبا دوست یکدل شو ویک سخن
۳۰۸	تورا باحق آن آشنایی دهد	۲۳۳	توبرتخت سلطانی خویش باش
۳۶۸	تورا دیده درسر نهادند وگوش	۲۱۵	توبرخیز و نیکی دهم دسترس
۳۸۳	توروی ازپرستیدن حق مپیچ	۳۲۸	توبرداشتی و آمدی سوی من
۳۲۳	تو شیرین زبانی زسعدی بگیر	۳۰۵	توبرروی دریا قدم چون زنی
۴۱۰	توغافل دراندیشه سودومال	۳۵۴	توبر کره توسنی بر کمر
۳۸۹	توقائم بخود نیستی یک قدم	۳۱۲	توبگریزی ازپیش یک شعله خام
۳۵۵	توقع براند ز هر مجلس	۴۱۳	توبی عذر یکسو نشینی چوزن
۳۰۱	توقع مدار ای پسرگر کسی	۴۲۶	توبینا وماخائف ازیکدگر
۳۹۴	توقف کنید ای جوانان چست	۴۰۸	توپاک آمدی بر حذر باش وباك
۳۳۲	تو کا گاه گردی ببانگ مگس	۳۶۵	توپیدا مکن رازدل بر کسی
۳۴۵	تو کاهن بناوڪ بدوزی وتیر	۴۱۷	توپیش ازعقوبت در عفو کوب
۲۲۶	تو کاین روی داری بحسن قمر	۲۵۸	تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
۴۰۶	تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل	۳۸۷	توخاموش اگر من بهم یا بدم
۲۸۶	تو کوته نظر بودی وسست رای	۲۳۲	توخفته خنك در حرم نیمروز
۲۳۱	تو کی بشنوی ناله دادخواه	۳۵۳	تو خود را از آن درچه انداختی
۲۱۱	تو گر پرنیانی نیایی مجوش	۳۶۳	تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
۲۱۹	تو گر خشم بر وی نگیری رواست	۳۳۰	تو خود را گمان برده ای پر خرد
۳۹۰	تو گر شکر کردی که بادیده ای	۳۹۴	توخوش خفته درهودج کاروان
۲۵۶	تو گر کامرانی بفرمان و گنج	۴۲۴	تودانایی آخر که قادر نیم
۳۱۸	تو گفתי خروسان شاطر بجنگ	۴۲۴	تودانی ضمیر زبان بستگان
۲۴۶	تو گفתי زشادی بخواهد پرید	۳۶۵	تودانی که چون دیورفت از قفس
۳۹۹	تو گفתי که در خطه زنگبار	۳۹۹	تودانی که فرزین این رقعہ ای
۲۹۴	تو گویی بچشم اندرش منزلست	۴۲۲	تودانی که مسکین و بیچاره ایم
۲۱۰	تولای مردان این پاك بوم	۳۰۲	تودر پنجه شیر مرداوژنی
۳۰۵	تولنگی بچوب آمدی من پیای	۴۱۸	تودر روی سنگی شدی شرمناک



ج

۳۳۷	جز آنکس ندانم نکو گوی من
۳۹۹	جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
۳۸۷	جز این علتش نیست کان بد پسند
۴۲۶	جز این کاعتماد بیاری تست
۳۳۴	جفا بردی از دشمن سختگوی
۲۹۱	جفا پیشگان را بده سر بیاد
۳۳۵	جفا دید و با جور و قهرش بساخت
۳۲۳	جفای پدر برد و زندان و بند
۳۲۷	جفای چنین کس نباید شنود
۲۴۷	جمالش برفت از رخ دلفروز
۲۹۸	جمالی گرو برده از آفتاب
۴۰۶	جوانا ره طاعت امروز گیر
۲۸۹	جوان از میان رفت و بردند پیر
۲۶۱	جوانان پیل افکن شیر گیر
۲۶۱	جوانان شایسته بخت و ر
۴۰۵	جوان تا رساند سیاهی بنور
۲۱۴	جوان جوانبخت روشن ضمیر
۳۴۳	جوان دیدم از گردش دهر پیر
۳۲۲	جوان سر از کبر و پندار مست
۲۷۲	جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
۲۸۸	جوانمرد را زربقایی نکرد
۲۸۳	جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
۳۳۴	جوانمرد شبر و فرو داشت دوش
۲۲۱	جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
۲۸۳	جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
۲۸۹	جوانی بدانگی کرم کرده بود
۲۸۲	جوانی بره پیشباز آمدش
۳۱۴	جوانی خردمند پاکیزه بوم

۲۴۲	تو ما را همی چاه کندی براه
۲۱۵	تو منزل شناسی و شه راهرو
۲۴۶	تو نا کرده بر خلق بخشایشی
۲۱۱	تو نیز از بدی بینیم درسخن
۳۱۵	تو نیز از تکبر کنی همچنان
۳۸۷	تو نیز ای عجب هر کرا يك هنر
۳۸۹	تو نیز ای که در توبه ای طفل راه
۳۳۷	تو نیکو روش باش تا بدسگال
۲۴۳	تو هرگز رسیدی بفریاد کس
۲۸۷	تو هرگز مبینشان بچشم پسند
۳۳۰	تو هم با من از سربنه خوی زشت
۲۳۲	تو هم بردری هستی امیدوار
۲۵۸	تو هم پاسبانی بانصاف و داد
۳۵۱	تو هم پشت بر قبله ای در نماز
۲۵۹	تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
۳۷۸	تو هم جور بینی و بارش کشی
۴۱۶	تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
۴۱۲	تو هم قیمت عمر نشناختی
۲۱۶	تو هم گردن از حکم داور مپیچ
۴۲۴	تو يك نوبت ای ابر رحمت بیار
۲۹۰	تویی سایه لطف حق بر زمین
۳۷۸	تهی پای رفتن به از کفش تنگ
۲۴۲	تهیدست تشویش نانی خورد
۲۷۱	تهی دست درخو برویان مپیچ
۲۹۷	تهیدست مردان پر حوصله

ث

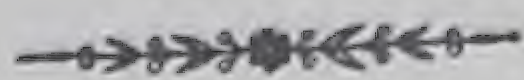
۳۰۷	ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
۲۸۴	ثنا ماند از آن نامور در کتاب

۳۸۰	چرا با رفیقان نیایی بجمع	۳۷۹	جوانی زناسازگاری جفت
۴۲۳	چرا باید از ضعف حالم گریست	۳۸۹	جوانی سر از رای مادر بتافت
۳۵۵	چرا پیش خسرو بخواهش روی	۴۰۴	جوانی فرا رفت کای پیرمرد
۳۸۸	چرا حق نمی بینی ای خودپرست	۳۸۶	جوانی هنرمند فرزانه بود
۲۵۳	چرا خشم بر من گرفتی و بس	۳۶۵	جواهر بگنجینه داران سپار
۳۸۶	چرا دامن آلوده را حد زنم	۲۹۰	جوی بازدارد بلایی درشت
۴۱۲	چرا دل برین کاروانگه نهیم	۳۵۸	جوینی که از سعی بازو خورم
۲۳۶	چرا دوست دارم بباطل منت	۲۱۳	جهان آفرین بر تو رحمت کند
۳۰۱	چرا سرکشی ز آن که گرسرکشد	۳۴۹	جهان آفرینت گشایش دهد
۳۸۳	چرا طفل یکروزه هوشش نبرد	۴۲۴	جهان آفرین گر نه یاری کند
۴۲۳	چرا غ یقینم فرا راه دار	۲۴۷	جهان ای پسر ملک جاوید نیست
۲۱۸	چرا غی که بیوه زنی بر فروخت	۲۱۱	جهانبان دین پرور دادگر
۳۲۸	چرا کرد باید نماز از نشست	۳۰۹	جهان پر سماعت و مستی و شور
۳۶۴	چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	۲۱۳	جهانت به کام و فلک یار باد
۲۲۶	چرا نقش بندت در ایوان شاه	۲۳۸	جهان دیده ای گفتش ای بوالهوس
۳۵۹	چکان خونش از استخوان می دويد	۳۹۵	جهان دیده ای گفتش ای هوشیار
۴۰۴	چمد تا جوانست و سر سبز خوید	۲۴۶	جهان دیده بعد از دور کعت نماز
۲۳۷	چنان آسمان بر زمین شد بخیل	۳۷۲	جهان دیده پیر دیرینه زاد
۲۰۶	چنان پهن خوان کرم گسترده	۳۴۶	جهان دیده پیری برو برگذشت
۴۱۰	چنان تنگش آکنده خاک استخوان	۴۰۴	جهان دیده پیری زما بر کنار
۳۶۹	چنان تنگش آورده اندر کنار	۳۸۵	جهان دیده را هم بدرند پوست
۲۲۳	چنان حکمت و معرفت کار بست	۲۹۱	جهانسوز را کشته بهتر چراغ
۳۴۲	چنان خار در گل ندیدم که رفت	۲۳۵	جهانسوز و بیرحمیت و خیره کش
۲۳۱	چنان خسب کاید فغانت بگوش	۲۴۷	جهان گرد کردم نخوردم برش
۳۶۱	چنان در حصارش کشیدند تنگ	۲۲۲	جهان گشته و دانش اندوخته
۴۱۷	چنان دیوشهوت رضا داده بود	۲۰۷	جهان متفق بر الهیتش
۲۴۸	چنان روزگارش بکنجی نشاند		
۲۵۶	چنان زی که ذکر بتحسین کنند		
۲۱۲	چنان سایه گسترده بر عالمی		
۲۳۱	چنانست در مهتری شرط زیست		
			چ
		۳۶۰	چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
		۳۰۵	چرا اهل معنی بدین نگروند



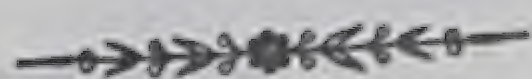
۴۱۴	چنین گفتش ابلیس اندر رهی	۳۶۰	چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
۳۸۱	چنین گفتش از کاروان همدمی	۲۷۹	چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
۲۶۸	چنین گفتش ای پیردیرینه روز	۴۱۰	چنانش برور حمت آمد ز دل
۲۴۸	چنین گفت شوریده‌ای در عجم	۲۴۵	چنانش در انداخت ضعف حسد
۲۵۶	چنین گفت مرد حقایق شناس	۴۱۷	چنان شرم دار از خداوند خویش
۲۳۳	چنین گفت یکره بصاحب‌دلی	۳۸۹	چنان صبرش از شیر خامش کند
۲۲۵	چنین مرتفع پایه جای تونیست	۳۹۸	چنان صورتش بسته تمثال‌گر
۲۹۹	چنین نقل دارم زمردان راه	۲۹۵	چنان فتنه بر حسن صورت نگار
۳۳۹	چنین یاد دارم که سقای نیل	۲۳۷	چنان قحط سالی شد اندر دمشق
۳۱۸	چو آتش بر آورد بیچاره دود	۲۰۹	چنان گرم در تیه قربت براند
۲۴۸	چو آلب ارسلان جان بجان بخش داد	۲۷۲	چنان گرم رو در طریق خدای
۲۸۷	چو آمد بر مردم کاروان	۳۷۳	چنان گوی سیرت بکوی اندرم
۳۹۸	چو آن راه کز پیششان راست بود	۳۲۰	چنان ماند قاضی بجورش اسیر
۳۱۳	چو آن سرفرازی نمود، این کمی	۲۴۸	چنان نادر افتاده در روضه‌ای
۲۵۲	چو آواز مرغ سحر گوش کرد	۲۱۲	چنوئی خردمند فرخ نژاد
۳۸۰	چو آواز مطرب در آمد ز کوی	۲۴۲	چنین آدمی مرده به ننگ را
۳۸۸	چو آید بکوشیدن خیر پیش	۲۲۸	چنین پادشاهان که دین پرورند
۳۸۳	چو آید ز خلش ملامت بگوش	۳۷۶	چنین خواهم ای نامور پادشاه
۳۴۴	چو ابر اسب تازی برانگیختم	۲۹۷	چنین دارم از پیر داننده یاد
۴۰۶	چو از چاکان در دویدن گرو	۳۳۰	چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
۴۱۳	چو از راستی بگذری خم بود	۳۶۶	چنین زشت از آن پرده برداشتم
۴۰۰	چو از کار مفسد خبر یافتی	۲۴۹	چنینست گردیدن روزگار
۳۷۹	چو از گلبنی دیده باشی خوشی	۲۲۵	چنین گفت بامن وزیر کهن
۳۱۵	چو استاده‌ای بر مقامی بلند	۳۲۱	چنین گفت بیننده تیز هوش
۲۴۱	چو اقبالش از دوستی سربتافت	۴۰۸	چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش
۲۶۴	چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار	۳۶۸	چنین گفت پیری پسندیده هوش
۳۰۷	چو الله و بس دید بر نقش زر	۳۴۸	چنین گفت پیش زغن کر کسی
۲۹۱	چو اندر سری بینی آزار خلق	۳۷۴	چنین گفت درویش صادق نفس
۴۰۱	چو اندر نیستانی آتش زدی	۳۴۸	چنین گفت دیدم گرت باورست
۲۴۳	چو انسان نداند بجز خورد و خواب	۲۴۸	چنین گفت دیوانه هوشیار

۲۶۴	چو بر کندی از دست دشمن دیار	۲۶۷	چو انعام کردی مشو خود پرست
۴۱۷	چو بر گشته بختی در افتد ببند	۲۱۰	چو این کاخ دولت پرداختم
۲۸۶	چو بر گشته دولت ملامت شنید	۴۰۴	چو باد صبا بر گلستان وزد
۳۵۰	چو بروی گذر کرد يك نیمه روز	۲۷۴	چو باد صبا زان میان سیر کرد
۲۶۸	چو بسم الله آغاز کردند جمع	۲۹۴	چو بادند پنهان و چالاک پوی
۳۰۳	چو بشنید بیچاره بگریست زار	۲۷۸	چو با دوست دشخوار گیری و تنگ
۲۳۳	چو بشنید دانای روشن نفس	۲۲۱	چو باری بگفتند و نشنید پند
۳۶۱	چو بشنید عابد بخندید و گفت	۲۴۶	چو باری فتادی نگهدار پای
۴۰۴	چو بلبل سرایان چو گل تازه روی	۳۳۱	چو باز آمد از راه خشم و ستیز
۲۶۵	چو بهمن بزاوستان خواست شد	۲۷۸	چو باز آمد از عیش و شادی بجای
۳۳۰	چو بی بهره عزم سفر کرد باز	۴۲۰	چو باز آمدم زان تغیر بهوش
۲۹۳	چو بیت المقدس درون پر قباب	۲۲۹	چو بازار گان در دیارت بمرد
۲۱۱	چو بینی پسند آیدت از هزار	۳۸۹	چو بازوقوی کرد و دندان ستبر
۳۸۹	چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	۳۴۵	چو بازوی بختم قوی حال بود
۳۵۹	چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت	۲۵۹	چو با سفله گویی بلطف و خوشی
۲۵۳	چو بیداد کردی توقع مدار	۳۶۸	چو باطل سرایند مگمار گوش
۳۸۱	چو بیرون شد از کارون يك دومیل	۲۵۰	چو بام بلندش بود خود پرست
۳۱۱	چو بی شك نبشتست بر سر هلاک	۲۱۱	چو بانگ دهل هولم ازدور بود
۳۲۱	چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون	۴۰۰	چو بتخانه خالی شد از انجمن
۲۳۲	چو بیند کسی زهر در کام خلق	۲۴۱	چو بختش نگون بود در کاف کن
۲۳۸	چو بینم که درویش مسکین نخورد	۳۲۱	چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر
۳۸۴	چو بیند کاری بدستت درست	۳۸۶	چو بد ناپسند آیدت خود مکن
۳۶۰	چو بینی توانگر سر از کبر مست	۲۲۰	چو بذل تو کردم جوانی خویش
۲۶۸	چو بینی دعاگوی دولت هزار	۲۲۲	چو بر آستان ملک سر نهاد
۴۰۰	چو بینی زبردست را زوردست	۴۱۳	چو بر پهلوی جان سپردن بخت
۳۹۸	چو بینی که جاهل بکین اندرست	۳۷۹	چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
۳۷۸	چو بینی که زن پای برجای نیست	۲۳۰	چو بر دشمنی باشدت دسترس
۲۶۰	چو بینی که لشکر زهم دست داد	۴۰۴	چو بر سر نشست از بزرگی غبار
۲۶۲	چو بینی که یاران نباشند یار	۳۰۲	چو بر عقل دانا شود عشق چیر
۲۶۷	چو بینی یتیمی سرافکنده پیش	۴۱۹	چو بر کس نیامد ز دستت ستم



۳۶۰	چو خلوت نشین کوس دولت شنید	۳۸۸	چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
۴۰۲	چو خواهد که ملک تو ویران کند	۲۱۰	چو پاکان شیراز خاکی نهاد
۲۳۹	چو خواهد که ویران شود عالمی	۲۸۷	چو پاکیزه نفسان و صاحب‌دلان
۳۰۰	چو خواهند محروم گشت از دری	۲۳۹	چو پر خاش بینند و بیداد ازو
۲۶۰	چو خواهی بریدن شب راهها	۲۹۳	چو پروانه آتش بخود درزنند
۳۳۲	چو خواهی که در قدر والاری	۲۶۱	چو پرورده باشد پسر در شکار
۲۴۱	چو خواهی که فردا بوی مهتری	۴۰۳	چو پنجاه سالت برون شد زدست
۳۶۴	چو خواهی که گویی نفس بر نفس	۴۰۸	چو پوشیده دیدش حریر کفن
۳۷۹	چو خواهی که نامت بماند بجای	۳۹۰	چو پوشیده چشمی ببینی که راه
۲۲۱	چو خواهی که نامت بود جاودان	۳۳۲	چو پوشیده دارند اخلاق دون
۳۱۳	چو خود را بچشم حقارت بدید	۳۳۵	چو پیش آمدش بنده رفته باز
۳۸۱	چو خود را بهر مجلس شمع کرد	۳۹۱	چو پیش فرو رفت گردن بتن
۳۱۷	چو خود را زنیکان شمردی بدی	۲۷۵	چو تمکین و جاهت بود بردوام
۳۲۷	چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۲۵	چو ثعباش آلوده دندان به زهر
۲۴۲	چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت	۲۸۸	چو چشمار و آنکه خورند از توسیر
۲۶۱	چو دارند گنج از سپاهی دریغ	۳۶۲	چو چنگ از خجالت سرخو بروی
۲۲۷	چو دانشور این در معنی بسفت	۳۶۸	چو چنگش کشیدند حالی بموی
۲۷۰	چو در تنگدستی نداری شکیب	۲۸۴	چو حاتم اگر نیستی کام وی
۲۹۴	چو در چشم شاهد نیاید زرت	۲۸۳	چو حاتم بآزادگی سر نهاد
۴۱۲	چو در خاکدان لحد خفت مرد	۲۸۴	چو حاتم بآزاد مردی دگر
۳۵۱	چو در خفیه بد باشم و خاکسار	۲۱۶	چو حاکم بفرمان داور بود
۲۰۹	چو در دوستی مخلصم یافتی	۲۴۴	چو حجت نماند جفاجوی را
۳۷۸	چو در روی بیگانه خندید زن	۲۲۶	چو حرفم بر آید درست از قلم
۲۸۸	چو در زندگانی بدی با عیال	۴۱۵	چو حکم ضرورت بود کا بروی
۴۰۲	چو در غیب نیکو نهادت سرشت	۳۷۷	چو حلوا خورد سر که از دست شوی
۳۷۸	چو در کیله جوامانت شکست	۴۱۹	چو خدمت پسندیده آرم بجای
۲۶۳	چو در لشکر دشمن افتد خلاف	۲۲۰	چو خدمتگزاریت گردد کهن
۲۳۲	چو در مردم آرام و قوت ندید	۲۱۱	چو خرما بشیرینی اندوده پوست
۲۳۷	چو درویش بی رنگ دیدم درخت	۲۲۱	چو خشم آیدت بر گناه کسی
۳۴۷	چو درویش بیند توانگر بنار	۲۵۰	چو خضر پیمبر که کشتی شکست

۳۰۰	چو دیدی کز آنروی بستست در	۲۵۸	چو در وی نگیرد عدو داندت
۴۰۸	چو دی رفت و فردا نیامد بدست	۲۲۰	چو دزدان زهم باک دارند و بیم
۲۴۹	چو دیرینه روزی سر آورد عهد	۲۵۹	چو دست از همه حیلتي در گست
۳۸۳	چو راضی شد از بنده یزدان پاک	۳۲۰	چو دستت رسد مغز دشمن بر آر
۳۴۷	چو رد می نگردد خدنگ قضا	۳۴۷	چو دست قضا زشت رویت سرشت
۳۳۶	چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	۳۲۱	چو دست وزبان را نماند مجال
۳۸۸	چو روزی بسعی آوری سوی خویش	۲۵۹	چو دستی شاید گزیدن ببوس
۳۵۲	چو روی پرستیدنت در خداست	۲۶۳	چو دشمن بدشمن بود مشغول
۳۵۰	چو روی پسر در پدر بود وقوم	۲۵۹	چو دشمن بعجز اندر آمد زدر
۳۶۲	چو روی نکوداری انده مخور	۲۳۰	چو دشمن خرروستایی برد
۳۹۷	چو رویی بخدمت نهی بر زمین	۲۶۰	چو دشمن شکستی بیفکن علم
۴۰۱	چو زنبورخانه بیاشوقتی	۲۷۸	چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
۳۷۸	چو زن راه بازار گیرد بز	۳۸۷	چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
۲۵۹	چو زنهار خواهد کرم پیشه کن	۳۶۵	چو دشنام گویی دعا نشنوی
۳۲۵	چو زو کرده باشم تحمل بسی	۳۳۷	چو دشوارت آمد زدشمن سخن
۲۶۳	چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	۴۰۵	چو دوران عمر از چهل در گذشت
۳۱۶	چو سال بد ازوی خلایق نفور	۲۵۴	چو دور خلافت بمأمون رسید
۴۱۷	چو سرگشته دیدند درویش را	۳۵۴	چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
۳۷۷	چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید	۳۴۱	چو دولت نبخشد سپهر بلند
۳۶۷	چو سعدی که چندی زبان بسته بود	۳۱۸	چو دید آن خردمند درویش رنگ
۳۳۲	چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	۳۴۴	چو دید اردبیلی نمد پاره پوش
۳۰۶	چو سلطان عزت علم بر کشد	۲۸۹	چو دید اندر آشوب درویش پیر
۳۶۳	چو سلطان عنایت کند بابدان	۳۵۵	چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست
۲۲۶	چو سلطان فضیلت نهد برویم	۲۴۴	چو دیدش که خندید و دیگر گریست
۳۲۳	چو سندان کسی سخت رویی نکرد	۳۳۲	چو دیدم که بیچارگی می خرد
۳۰۲	چو سودا خرد را بمالید گوش	۴۰۰	چو دیدم که در دیر گشتم امین
۳۵۵	چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی	۴۰۰	چو دیدم که جهل اندرو محکمست
۳۶۰	چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	۴۰۱	چو دیدم که غوغایی انگیختم
۲۷۴	چو سیلاب ریزان که در کوهسار	۲۲۴	چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست
۳۳۲	چو سیل اندر آمد بهول و نهیب	۲۲۵	چو دیده بدیدار کردی دلیر



۳۳۳	چو کالیودانندم اهل نشست	۴۲۱	چو شاخ برهنه بر آریم دست
۳۴۸	چو کرکس بردانه آمد فراز	۲۳۰	چو شاید گرفتن بهز می دیار
۲۷۶	چو کوتاه شد دستش از عز و ناز	۳۳۲	چو شبنم بيفتاد مسکین و خرد
۳۰۵	چو کودک بدست شناور برست	۲۲۰	چو شد حالش از بینوایی تباه
۳۴۳	چو کوه سپیدش سر از برف موی	۲۶۳	چو شمشیر پیکار برداشتی
۴۱۵	چو گاوی که عصار چشمش بیست	۲۵۲	چو شور و طرب در نهاد آمدش
۳۵۱	چو گاوی که عصار چشمش بیست	۳۰۹	چو شوریدگان می پرستی کنند
۲۹۲	چو گربه نوازی کبوتر برد	۴۰۷	چو شیب در آمد بروی شباب
۳۱۳	چو گردن کشید آتش هولناک	۲۷۹	چو شیر آنکه را گردنی فر بهست
۲۹۲	چو گرگ خبیث آمدت در کمند	۳۰۲	چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
۲۶۳	چو گرگان پسندند برهم گزند	۳۱۲	چو شیرینی از من بدر می رود
۲۷۴	چو گنجشک در باز دید از قفس	۲۷۹	چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
۳۴۲	چو گنجشک روز ملخ در نبرد	۳۴۴	چو صد دانه مجموع در خوشه ای
۲۲۸	چو لشکر برون تاخت خشم از کمین	۲۰۹	چو صیتش در افواه دنیا فتاد
۴۲۱	چو ما را بدنبال کردی عزیز	۲۱۵	چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
۴۰۳	چو ما را بغفلت بشد روزگار	۳۴۴	چو طالع زما روی بر پیچ بود
۳۸۲	چو مر بنده ای راهمی پروری	۳۵۹	چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
۲۷۹	چو مردان بیرنج و راحت رسان	۳۷۷	چو طوطی کلاغش بود هم نفس
۲۱۹	چو مردانگی آید از ره زنان	۳۸۷	چو ظاهر بعفت بیاراستم
۳۹۳	چو مردانه رو باشی و تیز پای	۳۲۳	چو عاصی ترش کرده روی از وعید
۳۲۹	چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	۲۰۹	چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم
۳۰۹	چو مرد سماعت شهوت پرست	۳۰۲	چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
۳۶۶	چو مردم سخن گفت باید بهوش	۲۹۴	چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
۴۱۲	چو مرغ از قفس رفت و بگست قید	۲۹۷	چو غازی بخود بر نبندند پای
۳۷۶	چو مرگت بود وعده سیم من	۳۶۷	چو غنچه گرت بسته بودی دهن
۳۷۷	چو مستور باشد زن و خو بروی	۳۷۰	چو فرخنده خوی این حکایت شنید
۳۳۶	چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	۳۷۹	چو فرهنگ و رایش نباشد بسی
۲۲۰	چو مشرف دودست از امانت بداشت	۴۰۴	چو فندق دهان از سخن بسته بود
۲۹۸	چو مفتون صادق ملامت شنید	۲۲۳	چو قاضی بفکرت نویسد سجل
۲۲۰	چو مفلس فرو برد گردن بدوش	۲۶۵	چو کاری بر آید بلطف و خوشی

۲۱۰	چهارم تواضع، رضا پنجمین	۴۱۳	چو ملعون پسند آمدش قهر ما
۳۹۷	چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	۲۷۱	چو مناع خیر این حکایت بگفت
۴۲۳	چه برخیزد از دست تدبیر ما	۳۷۱	چو من داد معنی دهم در حدیث
۴۱۰	چه بندی درین خشت زرین دلت	۳۱۶	چو من زنده هر گز مبادا کسی
۳۰۶	چه بودت که ببردی از جان امید	۲۴۹	چو منعم کند سفله را روزگار
۲۵۷	چه بودی که پایم درین کار گل	۳۲۱	چو منکر بود پادشه را قدم
۳۱۷	چه بودی که زحمت ببردی ز پیش	۳۵۴	چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
۲۳۴	چه تدبیر سازم چه درمان کنم	۳۱۹	چو مولام خوانند و صدر کبیر
۲۱۵	چه حاجت که نه کرسی آسمان	۲۳۳	چو می بگذرد جان و ملک و سریر
۳۵۸	چه خوبست تشریف شاه ختن	۳۹۵	چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
۴۰۵	چه خوش گفت با کودک آموزگار	۳۸۹	چو نافش بریدند و روزی گسست
۲۱۹	چه خوش گفت بازار گانی اسیر	۳۳۳	چو نامردم آواز مردم شنید
۲۹۲	چه خوش گفت بهرام صحرانشین	۳۴۲	چو نتوان بر افلاک دست آختن
۳۳۴	چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	۲۵۸	چو نتوان عدو را بقوت شکست
۳۲۰	چه خوش گفت خرمهره ای در گلی	۲۲۱	چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
۴۲۴	چه خوش گفت درویش کوتاه دست	۲۷۶	چو نزدیک بردش زخوان بهره ای
۳۷۴	چه خوش گفت دیوانه مرغزی	۲۴۷	چو نزدیک شد روز عمرش بشب
۳۴۸	چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	۴۱۲	چو شناسد انگشتی طفل خرد
۲۷۷	چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	۲۱۸	چو نوبت رسد زین جهان غربتش
۲۶۲	چه خوش گفت گر گین بفرزند خویش	۲۴۸	چو نومید ماند از همه چیز و کس
۲۵۵	چه خوش گفت یکروز دارو فروش	۳۱۱	چو نیکت بدیدم بدی می کنی
۳۱۷	چه خیر آمد از نفس تردامنش	۲۸۹	چو نیکت خوی من و راستی
۳۴۶	چه داند طبیب از کسی رنج برد	۲۳۵	چو هر ساعتش نفس گوید بده
۳۲۶	چه داند لت انبانی از خواب مست	۲۸۷	چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
۳۹۳	چه دانند جیحونیان قله آب	۲۲۹	چو همچون زنان حله در تن کنم
۳۵۱	چه دانند مردم که در جامه کیست	۳۷۳	چو همواره گویی که مردم خرند
۳۷۹	چه دانی که گردیدن روزگار	۲۹۶	چو یعقوبم از دیده گردد سپید
۲۲۰	چه دانی که همدست گردند و یار	۲۲۳	چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
۳۵۸	چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	۲۴۲	چه آنرا که بر سر نهادند تاج
۳۱۷	چه رند پریشان شوریده بخت	۳۵۶	چه آوردم از بصره دانی عجب

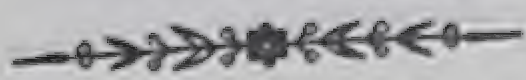


ح

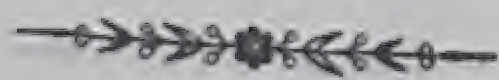
۲۹۰	حدیث درست آخر از مصطفی است	۳۰۰	چه زرها بخاک سیه در کنند
۳۲۱	حدیثی که مرد سخن ساز گفت	۳۴۴	چه زور آورد پنجه جهد مرد
۲۶۳	حذر کار مردان کار آگهست	۳۴۹	چه ز نارمع در میانست چه دلق
۲۵۹	حذر کن ز پیکار کمتر کسی	۲۵۳	چه سود آفرین بر سرانجمن
۳۶۴	حذر کن ز نادان ده مرده گوی	۴۱۸	چه سود از پشیمانی آید بتف
۲۳۹	حرامست بر پادشه خواب خوش	۴۲۵	چه شایسته کردی که خواهی بهشت
۳۲۴	حرامت بود نان آنکس چشید	۲۰۷	چه شبها نشستم درین سیر گم
۳۱۳	حریص و جهانسوز و سرکش مباش	۴۲۳	چه عذر آورم از ننگ تردامنی
۳۲۲	حریفان خراب از می لعل رنگ	۳۵۰	چه قدر آورد بنده حور دیس
۲۹۷	حریفان خلوتسرای الست	۲۱۵	چه کردی که درنده رام توشد
۲۸۲	حسد مرد را بر سر کینه داشت	۲۰۹	چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
۳۷۲	حسودی پسندت نیامد زدوست	۴۰۶	چه کوشش کند پیر خر زیر بار
۲۲۶	حسودی که بیند بجای خودم	۲۹۰	چه گفتم چو حل کردم بر این راز را
۲۲۳	حسودی که یکجو خیانت ندید	۲۴۱	چه گفتند نیکان بدان نیمکرد
۳۶۶	حضورش پریشان شد و کار زشت	۲۶۱	چه مردی کند در صف کارزار
۲۹۱	حطب را اگر تیشه بر پی زنند	۳۹۹	چه معنیست در صورت این صنم
۲۴۶	حق از بهر باطل شاید نهفت	۳۳۸	چه منصف بزرگان دین بوده اند
۲۴۸	حقایق شناسی جهان دیده ای	۲۳۳	چه می خسبی ای فتنه روزگار
۴۲۵	حقایق شناسی درین خیره شد	۳۶۰	چه می خواهم از طارم افراشتن
۳۰۴	حقیقت سرایست آراسته	۲۰۹	چه نعمت پسندیده گویم ترا
۲۸۶	حکایت بشهر اندر افتاد و جوش	۳۱۱	چه نفز آمد این نکته در سندان
۲۴۰	حکایت شنوکان گونا مجوی	۳۷۸	چه نفز آمد این يك سخن زان دوتن
۳۰۲	حکایت کند دردمندی غریب	۳۶۵	چه نیکو زدست این مثل برهمن
۲۱۵	حکایت کنند از بزرگان دین	۲۹۲	چه نیکو زده است این مثل پیرده
۲۵۷	حکایت کنند از جفا گستری	۲۴۱	چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
۲۴۴	حکایت کنند از یکی نیکمرد	۳۵۱	چه وزن آورد جای انبان باد
۳۷۴	حلالست از و نقل کردن خبر	۲۱۰	چه وصف کند سعدی ناتمام
۳۱۰	حلالش بود رقص بر یاد دوست	۳۹۴	چه هامون و کوهت چه سنگ ورمال
		۳۴۳	چه یاری کند مغفر و جوشنم



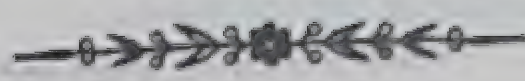
۲۰۹	خدایا بحق بنی فاطمه	۳۵۷	حلاوت نباشد شکر در نیش
۴۲۲	خدایا بذات خداوندیت	۲۵۸	حیات خوش و رفتنت بر صواب
۴۲۳	خدایا بذلت مران از درم		
۲۱۳	خدایا بر آن تربت نامدار		خ
۲۲۸	خدایا بر حمت نظر کرده‌ای	۲۷۵	خبر داد پیغمبر از حال مرد
۴۲۲	خدایا بغزت که خوارم مکن	۲۳۹	خبر داری از خسروان عجم
۴۲۳	خدایا بغفلت شکستیم عهد	۴۱۱	خبر داری ای استخوانی قفس
۲۱۴	خدایا تو این شاه درویش دوست	۳۵۹	خبر ده بدرویش سلطان پرست
۳۷۵	خدایا توشبرو بآتش مسوز	۳۳۹	خبر شد بمدین پس از روز بیست
۲۱۴	خدایا در آفاق نامی کنش	۲۸۱	خبر شد به روم از جوانمرد ظی
۳۹۲	خدایا دلم خون شد و دیده ریش	۲۳۱	خبر یافت گردنکشی در عراق
۲۷۷	خدایا از بحکمت ببندد دری	۳۲۰	خبر زدو همان قدر دارد که هست
۴۲۵	خدایا مقصر بکار آمدم	۳۳۴	خبیثی که بر کس ترحم نکرد
۲۰۹	خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	۳۳۱	خجل باز گردیدن آغاز کرد
۲۶۹	خدایش مگر تاز مادر بزاد	۳۱۶	خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
۳۶۱	خدایی که از خاک مردم کند	۳۹۵	خجل گفت کانچ از من آمد خطاست
۲۴۰	خدیو خردمند فرخ نهاد	۲۲۰	خدا ترس باید امانتگزار
۳۹۶	خراب آنگه این خانه گردد تمام	۲۱۸	خدا ترس را بر رعیت گمار
۳۸۰	خرابت کند شاهد خانه کن	۲۳۶	خدا دوست را گر بدرند پوست
۲۱۸	خرابی کند مرد شمشیر زن	۲۷۹	خدا را بر آن بنده بخشایشست
۲۱۸	خرابی و بدنامی آید ز جور	۳۸۵	خدا را که مانند و انباز وجفت
۴۱۰	خرامان بیالینش آمد فراز	۳۵۳	خدا را ندانست و طاعت نکرد
۲۴۹	خران زیر بار گران بی علف	۳۵۹	خداوند از آن بنده خرسند نیست
۳۱۹	خرد باید اندر سر مرد و مغز	۲۰۵	خداوند بخشنده دستگیر
۲۲۸	خرد گفت دولت نبخشد همای	۲۷۵	خداوند خرمن زیان می کند
۳۳۰	خردمند ازو دیده بردوختی	۲۵۷	خداوند دولت غم دین خورد
۲۶۱	خردمند باشد جهان دیده مرد	۲۷۱	خداوند زر بر کند چشم دیو
۳۹۱	خردمند را سرفرو شد بشرم	۲۲۸	خداوند فرمان ورای و شکوه
۳۹۱	خردمند طبعان منت شناس	۴۲۱	خداوند گارا نظر کن بجود
۲۰۹	خردمند عثمان شب زنده دار	۳۵۹	خداوند گاری که عبدی خرید



	۳۶۶	خردمند مردم ز نزدیک و دور
	۳۵۳	خردمند مردم هنر پرورند
۳۴۸	۲۳۵	خردمند مردی در اقصای شام
۲۵۹	۳۷۹	خردمند و پرهیز گارش بر آر
۳۶۹	۴۰۸	خر وحش اگر بگسلاند کمند
۲۲۲	۲۲۹	خزائن پراز بهر لشکر بود
۳۴۵	۲۴۰	خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
۲۳۱	۲۳۹	خطا بین که بردست ظالم برفت
۴۱۵	۳۹۹	خطیب سیه پوش شب بی خلاف
۲۳۷	۲۰۸	خلاف پیمبر کسی ره گزید
۲۴۷	۳۰۴	خلاف طریقت بود کاولیا
۲۵۷	۳۲۲	خم آستن خمر نه ماهه بود
۴۱۳	۲۳۲	خنك آنكه آسایش مردوزن
۲۸۴	۲۷۰	خنك آنكه در صحبت عاقلان
۴۱۸	۲۳۹	خنك روز محشر تن داد گر
۲۳۵	۳۵۳	خنك نیکبختی که در گوشه ای
۲۴۰	۴۰۷	خنك هوشیاران فرخنده بخت
۲۲۳	۲۶۹	خور از کوه یکروز سر بر نزد
۳۲۹	۲۳۷	خورد کاروانی غم بار خویش
۳۶۶	۲۸۷	خورش ده بگنجشك و کبک و حمام
۲۳۳	۲۷۳	خورنده که خیرش بر آید زدست
۲۲۷	۲۷۱	خور و پوش و بخشای و راحت رسان
۳۳۴	۳۵۳	خور و خواب تنها طریق ددست
۴۰۱	۳۹۲	خور و ماه و پروین برای تواند
۲۱۰	۲۹۳	خوشا وقت شوریدگان غمش
۲۶۹	۴۱۰	خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
۲۸۷	۳۲۱	خوشست این پسر و قتش از روزگار
۴۰۱	۳۰۸	خیالش چنان بر سر آشوب کرد
۳۸۳	۴۰۹	خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
۲۵۸	۳۲۳	خیال و غرورش بر آن داشتی
۵		
در آبی که پیدانگردد کنار		
در آرند بنیاد روین ز پای		
در آغوش وی دختری چون قمر		
در آمد بایوان شاهنشهی		
در آمد نمد پوش چون سام گرد		
در آن تخت و ملک از خلل غم بود		
در آن جای پاکان امیدوار		
در آن حال پیش آدم دوستی		
در آن دم ترا می نماید بدست		
در آن دم که حالش دگرگون شود		
در آن روز کز فعل پرسند و قول		
در آن قوم باقی نهادند تیغ		
در آن لحظه رویش بپوشید و سر		
در آن مرز کاین پیر هشیار بود		
در آن ملک قارون برفتی دلیر		
در آورد ملکی بزیر قلم		
در آیند با عاجزان در بهشت		
در آینه گر خویشتن دیدمی		
در اخبار شاهان پیشینه هست		
در ارکان دولت نگه کرد شاه		
در اقبال نیکان بدان می زیند		
در اقبال و تأیید بوبکر سعد		
در اقصای عالم بگشتم بسی		
در اندیشه ام تا کدامم کریم		
در او باش پاکان شوریده رنگ		
در او راق سعدی چنین پند نیست		
در او راق سعدی نگنجد ملال		
در ایام او روز مردم چوشام		

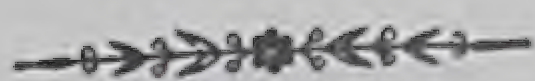


۳۶۴	درون دلت شهر بندست راز	۲۳۳	درایام سلطان روشن نفس
۲۶۷	درون فروماندگان شادکن	۲۱۲	درایام عدل تو ای شهریار
۲۷۷	درون فروماندگان شادکن	۲۲۷	دراینان بحسرت چرا ننگرم
۲۲۴	درو هم اثر کرد میل بشر	۳۹۶	دراینان نبندد دل اهل شناخت
۲۱۰	دریغ آمدم ز آنهمه بوستان	۲۸۲	دراین بوم حاتم شناسی مگر
۳۱۹	دریغ آیدم باچنین مایه ای	۳۸۱	دراین شهر باری بسمعم رسید
۴۰۵	دریغا چنان روح پرور زمان	۳۳۹	دراین کشور اندیشه کردم بسی
۴۰۷	دریغا که بگذشت عمر عزیز	۲۴۳	درخت زقوم اربجان پروری
۴۰۹	دریغا که بی ما بسی روزگار	۳۶۲	درخت کهن میوه تازه داشت
۴۰۵	دریغا که فصل جوانی برفت	۳۸۹	درختست بالای جان پرورش
۴۰۵	دریغا که مشغول باطل شدیم	۲۹۰	درختیست مرد کرم باردار
۲۸۹	دریغست ازین روی بر تافتن	۳۵۱	درختی که بیخش بود برقرار
۲۵۸	دریغست باسفله گفت از علوم	۳۷۹	درختی که پیوسته بارش خوری
۳۰۱	دریغست روی از کسی تافتن	۳۷۸	درخرمی برسرایی ببند
۴۱۴	دریغست فرموده دیو زشت	۴۰۱	درخیر بازست و طاعت و لیک
۳۸۰	دریغش مخور برهلاک و تلف	۳۲۴	درد مست نادان گریبان مرد
۴۰۹	درین باغ سروی نیامد بلند	۴۰۰	در دیر محکم بیستم شبی
۴۲۰	درین باغ سروی نیامد بلند	۲۸۲	در ذکر حاتم کسی باز کرد
۲۰۸	درین بحر جز مرد راعی نرفت	۲۲۱	درشتی و نرمی بهم در، بهست
۲۷۸	درین بود درویش شوریده رنگ	۳۸۲	درشهوت نفس کافر ببند
۳۰۰	درین بود سر بر زمین فدا	۳۰۷	درم داد و تشریف و بنواختش
۳۹۳	درین بود و باد صبا بروزید	۲۸۸	در معرفت بر کسان نیست باز
۳۱۷	درین بود و وحی از جلیل الصفات	۳۹۷	در معرفت دیده آدمیست
۳۳۲	درین حضرت آنان گرفتند صدر	۳۸۱	درو دم چو غنچه دمی از وفا
۲۴۵	درین شهر مردی مبارک دمست	۲۰۹	دروء ملک بر روان تو باد
۲۲۷	درین غایتیم رشت باید کفن	۳۱۴	درو فضل دیدند و فقر و تمیز
۲۵۰	درین کشور آسایش و خرمی	۲۷۷	درون پراکندگان جمع دار
۲۴۷	درین کوش تا باتو ماند مقیم	۳۹۶	درون تا بود قابل شرب و اکل
۳۱۶	درین گوشه نالان گنهگار پیر	۲۱۳	درونت بتأیید حق شاد باد
۲۹۹	درین مجلس آن کس بکامی رسید	۳۵۴	درون جای قوتست و ذکر و نفس



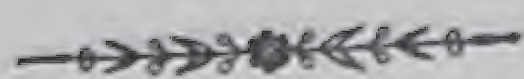
۲۰۸	دگر مرکب عقل را پویه نیست	۲۲۷	درین نکته‌ای هست اگر بشنوی
۳۷۳	دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	۳۴۸	درین نوعی از شرک پوشیده هست
۳۹۱	دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	۲۰۷	درین ورطه کشتی فروشد هزار
۳۲۲	دگر هر که بر بط گرفتگی بکف	۲۹۰	درین وقت نومیدی آن مرد راست
۳۲۰	دل آزرده را سخت باشد سخن	۲۸۷	دری هم بر آید ز چندین صدف
۳۳۴	دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	۲۱۵	دعاکن بشب چون گدایان بسوز
۳۷۷	دلارام باشد زن نیکخواه	۲۲۸	دعاگوی این دولتم بنده‌وار
۲۹۳	دلارام در بر دلارام جوی	۴۰۱	دعاگوی این دولتم بنده‌وار
۳۶۲	دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز	۲۶۵	دعای ضعیفان امیدوار
۴۲۵	دل از کفر ودست از خیانت بشت	۲۴۶	دعای منت‌کی شود سودمند
۴۱۲	دل اندر دلارام دنیا میند	۳۲۲	دف وچنگ بایکدگر سازگار
۴۲۵	دل اندر صمد باید ایدوست بست	۲۹۲	دگر اسبی از گله باید گرفت
۳۴۲	دلاور بسر پنجه‌گاو زور	۲۹۴	دگر با کست بر نیاید نفس
۲۶۰	دلاور که باری تهوز نمود	۳۷۲	دگر پارسایان خلوت‌نشین
۳۱۹	دلایل قوی باید و معنوی	۳۴۳	دگر پرشد از شام پیمان‌هام
۲۳۸	دل پادشاهان شود یارکش	۲۴۰	دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
۲۹۹	دل تخمکاران بود رنجکش	۳۷۳	دگر دستها تا بمرقی بشوی
۲۵۸	دلت روشن و وقت مجموع باد	۳۹۰	دگر دیده چون بر فروزد چراغ
۲۷۰	دل خویش و بیگانه خرسند کرد	۲۹۵	دگر رفت و صبر و قرارش نبود
۲۳۶	دل دوستان جمع بهتر که گنج	۲۷۹	دگر روز باز اتفاق افتاد
۲۷۴	دل زنده هرگز نگردد هلاک	۳۱۴	دگر روز خادم گرفتش براه
۲۷۵	دل زبردستان نباید شکست	۴۱۷	دگر روز در خوشه‌چینی نشست
۲۷۶	دل سائل از جور او خون گرفت	۳۲۳	دگر روز شد گرد گیتی دوان
۲۲۵	دلست ای خردمند زندان راز	۲۰۷	دگر ره بکتم عدم در برد
۲۸۹	دلش بر جوانمرد مشکین بخت	۳۱۸	دگر ره چه حاجت ببیند کست
۳۹۳	دلش بر وی از رحمت آورد جوش	۳۳۵	دگر ره نیازارش سخت دل
۲۹۵	دلش خون شد و راز در دل بماند	۴۰۹	دگر زبردستان پزندم خورش
۲۵۵	دلش گرچه در حال ازو رنجه شد	۴۰۹	دگر قامت عجزم از بهر خواست
۳۳۴	دل‌خانه مهر یارست و بس	۳۷۲	دگر کس بغیبت پیش می‌دود
۲۶۳	دل مرد میدان نهانی بجوی	۲۱۸	دگر کشور آباد بیند بخواب

۳۸۴	دو کس بر حدیثی گمارند گوش	۴۲۶	دلم می دهد وقت وقت این امید
۲۴۳	دو کس چه کنند از پی خاص و عام	۲۱۳	دل و کشورت جمع و معمور باد
۲۲۵	دو کس را که با هم بود جان و هوش	۲۳۱	دلیر آمدی سعدیا در سخن
۳۶۸	دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ	۳۱۵	دلیری سیه نامه ای سختدل
۲۰۶	دو کونش یکی قطره از بحر علم	۳۳۷	دمادم بشویند چون گربه روی
۳۴۴	دو لشکر بهم برزدند از کمین	۳۲۵	دمادم بنان خوردنش هم نشست
۲۱۰	دوم باب احسان نهادم اساس	۲۹۳	دمادم شراب الم در کشند
۳۷۴	دوم پرده بر بی حیایی متن	۳۲۹	دمی رفت تا چشمه آفتاب
۲۶۱	دو مردش نشانند بر پشت زین	۲۴۴	دمی بیش بر من سیاست نراند
۲۶۲	دو همجنس همسفره همزبان	۲۹۵	دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
۲۲۰	دو همجنس دیرینه را همقلم	۳۲۱	دمی سوزناک از دلی باخبر
۴۰۰	دویدند خدمت کنان سوی من	۳۹۳	دمی منتظر باش بر طرف بام
۲۵۷	دهان بی زبان پند می گفت و راز	۲۳۳	دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
۳۳۹	دهانی بخنده چو گل باز کرد	۲۳۰	دوان آمدش گله بانی پیش
۲۰۷	دهد نطفه را صورتی چون پری	۳۵۹	دوان شد بمهمانسرای امیر
۳۷۳	دهن گو زنا گفتنیها نخست	۳۳۰	دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
ر		۴۰۹	دو بیتم جگر کرد روزی کباب
		۲۲۳	دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
۳۸۳	ر بودست خاطر فریبی دلش	۳۸۹	دو پستان که امروز دلخواه اوست
۳۸۱	رحیل آمدش هم در آن هفته پیش	۲۶۲	دو تن پرور ای شاه کشور گشای
۲۹۰	رزی داشتم بر در خانه گفت	۳۹۲	دو چشم از پی صنع باری نکوست
۲۵۵	رسانیدن امر حق طاعتست	۲۸۳	دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
۲۸۱	رسولی هنرمند عالم به طی	۳۵۴	دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
۳۶۳	رضا و ورع نیکنامان حر	۴۲۶	دو خواهند بودن بمحشر فریق
۳۷۶	رضای حق اول نگه داشتی	۳۲۹	دو درویش در مسجدی خفته یافت
۲۴۳	رطب ناورد چوب خرزهره بار	۲۲۷	دو رسته درم در دهن داشت جای
۲۸۴	رعیت پناها دلت شاد باد	۳۲۲	دو رویه ستاندند بر در سپاه
۲۱۷	رعیت چو بیخند و سلطان درخت	۲۲۲	دو صد رقعہ بالای هم دوخته
۲۵۲	رعیت چه نزلت نهادند دوش	۳۹۰	دو صد مهره بر یکدگر ساختست
۲۳۰	رعیت درختست، اگر پروری	۲۲۴	دو صورت که گفتی یکی نیست بیش



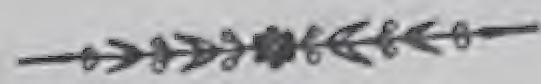
	ز	۲۱۸	رعیت نشاید ببیداد کشت
		۲۶۱	رعیت نوازی و سر لشکری
۲۸۰	ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم	۲۹۵	رقیبان خبر یافتندش زدرد
۲۰۷	ز ۱ بر افکند قطره‌ای سوی یم	۳۷۴	رفیقی که غائب شد ای نیک‌نام
۳۹۳	ز باریدن برف و باران و سیل	۲۶۸	رقیبان مهمانسرای خلیل
۳۴۴	ز باریدن تیر همچون تگرگ	۲۹۶	رکابش ببوسید روزی جوان
۳۹۱	ز بان آمد از بهر شکر و سپاس	۳۹۰	رگت بر تنست ای پسندیده خوی
۳۹۸	ز بان آوران رفته از هر مکان	۳۹۶	رمق مانده‌ای را که جان از بدن
۳۳۶	ز بان آوری بیخرد سعی کرد	۳۶۷	روا باشد از پوستینم درند
۲۱۳	ز بان آوری کاندرین امن و داد	۴۱۳	روا دارد از دوست بیگانگی
۲۶۹	ز باندانی آمد به صاحب‌دلی	۴۱۴	روا داری از جهل و ناباکیت
۳۶۹	ز بان درکش از عقل داری و هوش	۴۱۸	روان گشتش از دیده بر چهره جوی
۳۶۴	ز بان درکش ای مرد بسیار دان	۳۸۲	رود روز و شب در بیابان و کوه
۳۸۵	ز بان در نهندش بایدا چو تیغ	۲۱۶	ره اینست روی از طریقت متاب
۳۹۷	ز بان را چه بینی که اقرار داد	۳۳۶	ره اینست سعدی که مردان راه
۳۷۱	ز بان کرد شخصی بغیبت دراز	۳۸۶	رهایی نیابد کس از دست کس
۲۲۳	ز بان همه حرفگیران بیست	۳۹۰	ره راست باید نه بالای راست
۳۰۸	ز برنای منصف بر آمد خروش	۳۵۱	ره راست رو تا بمنزل رسی
۲۸۴	ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد	۴۱۵	ره راست رو تا بمنزل رسی
۳۲۹	ز بون باش چون پوستینت درند	۳۰۵	ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
۳۷۸	ز بیگانگان چشم زن کور باد	۳۲۸	ره کاروان شیر مردان زنند
۲۱۹	ز بیگانه پرهیز کردن نکوست	۲۷۲	ره نیکمردان آزاده گیر
۳۸۸	ز پشت پدر تا پایان شیب	۳۱۰	رهی رو که بینی طریق رجا
۴۰۳	ز پنجه درم پنج اگر کم شود	۲۱۹	ریاست بدست کسانی خطاست
۳۹۶	ز پیش خطر تا توانی گریز	۳۳۷	ریاضت کش از بهر نام و غرور
۲۸۷	ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ	۳۵۶	رئیس ده آمد که این را که کشت
۲۵۹	ز تدبیر پیر کهن بر مگرد	۳۰۶	رئیس دهی با پسر در رهی
۴۲۴	ز جرمم درین مملکت جاه نیست	۳۶۴	رئیزی که دشمن سیاست نکرد
۲۵۶	ز جور شکم گل کشیدی پشت		
۴۰۱	ز جور فلک داد خواه آدم		

۲۸۸	ز اندر کف مرد دنیا پرست	۲۸۱	ز حاتم بدین نکته راضی مشو
۳۴۹	ز اندود گانرا بآتش برند	۳۷۴	ز حوضش مدار ای برادر نگاه
۲۸۴	ز راوی چنان یاد دارم خبر	۳۹۲	ز خارت گل آورد واز نافه مشک
۲۷۷	ز رحمت بر اوشب نیارست خفت	۳۱۳	ز خاک آفریدت خداوند پاک
۳۳۳	ز رحمت دل پارسا موم شد	۳۹۲	ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
۲۸۵	ز رش داد واسب وقبا پوستین	۲۸۸	ز خاکش بر آورد و بر باد داد
۲۲۲	ز رش داد و گوهر بشکر قدم	۲۲۷	ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
۲۸۰	ز رش دید و زرع و شاگرد ورخت	۳۱۱	ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
۲۲۳	ز روشن دلش ملک پرتو گرفت	۳۱۰	ز خورشید پنهان شود موش کور
۲۷۱	ز و نعمت اکنون بده‌کان تست	۴۲۳	ز خورشید لطف شعاعی بسم
۴۱۰	ز روی عداوت بیازوی زور	۴۰۷	ز داندگان بشنو امروز قول
۳۲۸	ز روی گمان بر من اینها که بست	۲۷۰	ز درویش خالی نبودی درش
۳۹۵	ز ره باز پس مانده‌ای می گریست	۲۲۲	ز دریای عمان بر آمد کسی
۲۶۲	ز ره پوش خستند مرداوژنان	۴۰۸	ز دست شما مرده بر خویشتن
۳۴۲	ز ره پوش را چون تبر زین زدی	۳۰۸	ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
۴۰۲	ز زنبور کرد این حلاوت پدید	۲۵۴	ز دشمن شنوسیرت خود، که دوست
۴۱۶	ز زنجیر ناپارسیان برست	۳۳۱	ز دعوی پری زان تهی می‌روی
۳۶۲	ز سرتیزی آن آهنین دل که بود	۲۹۶	ز دل‌های شوریده پیرامنش
۲۴۷	ز سعدی شنو کاین سخن راستست	۴۱۱	ز دم تیشه یکروز بر تل خاک
۳۲۸	ز سنت نبینی در ایشان اثر	۲۵۰	ز دن بر خر نامور چند بار
۴۲۰	ز سودا و آشفته‌گی بر قدش	۲۴۸	ز دوران ملک پدر یاد کن
۴۰۵	ز سودای آن پوشم و این خورم	۴۱۰	ز دور فلک بدر رویش هلال
۳۰۷	ز سوزش چنان شعله در جان گرفت	۳۲۶	ز دیار مردم در آن بعه کس
۳۲۲	ز سویی بر آورده مطرب خروش	۲۲۷	ز دیدار اینان ندارم شکیب
۳۲۵	ز سیماش وحشت فراز آمدی	۴۱۰	ز دیدار هم تا بحدی رمان
۳۵۸	ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت	۳۰۰	ز از بهر چیزی خریدن نکوست
۲۱۰	ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	۲۸۸	ز از بهر خوردن بود ای پدر
۳۶۲	ز شوخی و مردم خراشیدنش	۲۸۸	ز از سنگ خار را برون آورند
۲۲۷	ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی	۲۶۹	ز افتاد در دست افسانه‌گوی
۳۶۲	ز ظلمت مژرس ای پسندیده دوست	۲۵۷	زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت



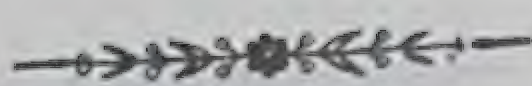
۲۹۵	ز من صبر بی او توقع مدار	۳۰۷	ز علت مدار-ای خردمند - بیم
۳۶۲	ز مهرش بگردن چو پروانه پشت	۳۳۸	ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
۲۹۵	ز میدانش خالی نبودی چومیل	۳۵۱	ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
۳۴۴	زمین آسمان شد ز گرد کبود	۴۱۲	ز عهد پدر یاد آمد همی
۲۰۷	زمین از تب لرزه آمد ستوه	۳۴۸	زغن را نماند از تعجب شکیب
۳۷۶	زمین پیش تختش ببوسید و گفت	۳۴۸	زغن گفت از آن دانه خور دنش
۳۴۳	زمین دیدم از نيزه چون نیستان	۳۴۸	زغن گفت ازین در نشاید گذشت
۲۸۱	زمین مرده وابر گریان برو	۲۶۸	ز فرخنده خویی مخوردی بگاه
۳۷۷	ز نادانی وتیره رایی که اوست	۲۲۴	ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
۲۸۴	زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود	۳۲۶	ز فریاد ونالیدن وخفت وخیز
۲۵۱	زن از مرد موزی به بسیار به	۳۷۶	ز قدر ومکانی که دستور داشت
۲۷۳	زن از ناامیدی سرانداخت پیش	۳۶۰	ز قوم پراکنده خلقی بکشت
۲۶۲	ز نام آوران گوی دولت برند	۳۳۴	ز کس چین برابر ونینداختی
۲۸۲	ز نام آوران گوی دولت ربود	۳۱۱	ز کف رفته بیچاره ای را لگام
۴۱۳	زنان را بعدری معین که هست	۳۶۹	ز لاحولم آن دیوهیکل بجست
۴۱۳	زنانی که طاعت بر غبت برند	۴۲۶	ز لطف همین چشم داریم نیز
۲۹۱	زن بیخرد بر در وبام وکوی	۴۱۷	زلیخا چو گشت از می عشق مست
۲۷۹	زن خدان فرو برد چندی بجیب	۴۱۸	زلیخا دودستش ببوسید و پای
۳۸۱	زن خوب خوشخوی آراسته	۲۷۴	زمانها نیاسود وشبها نخفت
۳۷۸	زن خوب وخوش طبع رنجست وبار	۳۷۰	زمانی پیچید ودرمان ندید
۳۷۷	زن خوب فرمانبر پارسا	۳۷۰	زمانی بر آشت وگفت ای رفیق
۳۹۶	ز نخوت برو التفاتی نکرد	۴۰۰	زمانی بسالوس گریان شدم
۳۷۷	زن خورش منش دل نشاتر که خوب	۲۵۳	زمانی سراندر گریبان بماند
۲۹۱	زنش گفت از اینان چه خواهی مکن	۳۰۵	ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت
۳۷۸	زن شوخ چون دست در قلیه کرد	۳۹۳	ز مستان درویش در تنگسال
۳۶۱	ز نعمت نهادن بلندی مجوی	۲۱۸	ز مستکبران دلاور بقرس
۳۷۸	زن نوکن ای دوست هر نو بهار	۴۲۴	ز مسکینیم روی در خاک رفت
۳۰۱	زن و مرد با هم چنان دوستند	۲۰۷	ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
۳۴۷	زنی جنگ پیوست باشوی خویش	۳۱۵	ز مغروردنیا ره دین مجوی
۳۷۸	زنی را که جهلست و ناراستی	۳۸۲	ز من پرس فرسوده روزگار

۲۶۰	سپاهی در آسودگی خوش بدار	۳۳۵	ز نیروی سر پنجه شیر گیر
۲۲۹	سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	۳۲۳	زنی گفت بازی کنان شوی را
۲۶۴	سپاهی که عاصی شود در امیر	۲۸۴	زنی گفت من دختر حاتم
۲۶۰	سپاهی که کارش نباشد بیرگ	۳۲۱	ز وجد آب در چشمش آمد چومیغ
۳۲۳	سپر نکند شیرگران ز جنگ	۳۴۷	ز وحشی نیاید که مردم شود
۲۳۹	سپهدار و گردنکش و پیلتن	۳۳۱	ز ویرانه عارفی ژنده پوش
۳۹۲	سپهر از برای توفراش وار	۴۰۸	ز هجران طفلی که در خاک رفت
۲۶۱	سپه را مکن پیشرو جز کسی	۲۸۷	ز هر خیمه پرسید و هر سوستافت
۲۶۰	سپه را نگهبانی شهریار	۳۹۸	ز هر ناحیت کاروانها روان
۳۱۳	سپهرش بجایی رسانید کار	۲۲۳	ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
۲۴۲	سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	۳۳۱	ز هستی در آفاق سعدی صفت
۳۲۸	سپید و سیه پاره بردوخته	۳۲۴	ز هشیار عاقل نزیبد که دست
۲۳۲	ستاننده داد آنکس خداست	۴۲۰	ز هولم در آن جای تاریک و تنگ
۳۸۸	ستایش خداوند بخشنده را	۲۱۳	زهی بحر بخشایش و کان جود
۲۴۱	ستیز فلک بیخ و بارش بکند	۲۱۵	زهی بندگان را خداوند گار
۲۹۹	سحر برد شخصی چراغش بسر	۳۲۸	زهی جو فروشان گندم نمای
۳۰۸	سحر که مجال نمازش نبود	۲۱۴	زهی چشم دولت بروی تو باز
۲۸۰	سحر که میان بست و در باز کرد	۲۱۴	زهی دولت مادر روزگار
۲۹۴	سحرها بگریند چند آنکه آب	۲۱۴	زهی دین و دانش، زهی عدل و داد
۳۶۵	سخن تا نگوینی برو دست هست	۲۴۹	زهی ملک و دوران سردر نشیب
۳۷۵	سخن چین کند تازه جنگ قدیم	۲۹۷	زیاد ملک چون ملک نارمند
۳۶۳	سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	۲۵۵	ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
۳۶۵	سخن دیو بندست در چاه دل	۲۱۳	زیان آوری کاندین امن و داد
۴۰۲	سخن سودمندست اگر بشنوی	۲۶۹	زیان می کند مرد تفسیردان
۲۲۲	سخن گفت و دامان گوهر فشاند		
۳۶۶	سخن گفت و دشمن بدانست و دوست		س
۳۱۸	سخن ماند از عاقلان یادگار	۲۴۲	سبکبار مردم سبکتر روند
۲۲۴	سخنهای دانای شیرین سخن	۲۷۸	سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
۲۸۹	سخنهای سعدی مثالست و پند	۳۳۹	سبک عزم باز آمدن کرد پیر
۳۲۶	سخنهای منکر بمعروف گفت	۴۰۷	سبق برد رهرو که برخاست زود



۲۱۹	سر گرگ باید هم اول برید	۳۸۵	سخی را باندرز گویند بس
۲۵۳	سر ناامیدی بر آورد و گفت	۲۴۰	سر آمد بتأیید ملک از سران
۲۸۰	سر و چشم هر يك ببوسید و دست	۳۵۷	سر آنکه ببالین نهده هوشمند
۲۶۸	سروش آمد از کردگار جلیل	۳۹۷	سر آورد و دست از عدم در وجود
۴۰۹	سر هوشمندش چنان خیره کرد	۲۷۶	سر اپای حالش دگر گونه گشت
۲۱۱	سزدگر بدورش بنام چنان	۴۱۲	سر از جیب غفلت بر آور کنون
۳۴۱	سعادت ببخشایش داورست	۳۱۹	سر از کوی صورت بمعنی کشید
۳۳۶	سعادت گشاده دری سوی او	۳۸۱	سر از مغز و دست از درم کن تهی
۲۹۲	سعید آورد قول سعدی بجای	۳۵۷	سراسر شکم شد ملخ لاجرم
۳۷۸	سفر عید باشد بر آن کدخدای	۳۶۷	سراسیمه گوید سخن بر گزاف
۲۲۴	سفر کردگان لاابالی زیند	۲۸۴	سرافرازد این خاک فرخنده بوم
۳۴۲	سفر ناگهم زان زمین در ربود	۳۱۱	سر انداز در عاشقی صادقست
۲۱۲	سکندر بدیوار رویین و سنگ	۳۷۷	سر اندر جهان نه باوارگی
۲۶۵	سکندر که با شرقیان حرب داشت	۳۰۹	سر اینده خود می نگردد خموش
۴۱۲	سکندر که بر عالمی حکم داشت	۳۳۳	سر ایست کوتاه و در بسته سخت
۳۵۳	سکونی بدست آوری بی ثبات	۴۰۹	سرایبی کنم پای بستش رخام
۲۹۲	سگ آخر که باشد که خوانش نهند	۲۰۵	سر پادشاهان گرد نفر از
۲۳۹	سگالند از ونیکمردان حذر	۲۲۸	سر پر غرور از تحمل تهی
۳۲۴	سگی پای صحرائشینی گزید	۲۳۶	سر پنجه ناتوان بر مپیچ
۲۹۳	سلاطین عزات، گدایان حی	۴۱۰	سر تاجوردیدش اندر مغاک
۳۹۳	سلیمی که یکچند نالان نخفت	۲۱۱	سر سرفرازان و تاج مهان
۲۸۱	سماطی بیفکند واسبی بکشت	۳۲۶	سر سفله را گرد بالاش منه
۳۱۰	سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد	۳۹۱	سرش باز پیچید و رگ راست شد
۳۱۹	سمند سخن تا بجایی براند	۲۸۲	سرش پادشاه یمن خواستست
۳۰۱	سمیلان چو بر می نگیرد قدم	۳۹۶	سرشتست باری شفا در عمل
۳۰۴	سواران پی در و مرجان شوند	۳۱۵	سرش خالی از عقل و از احتشام
۳۴۴	سواران دشمن چو در یافتیم	۳۱۶	سرشک غم از دیده باران چومیغ
۲۵۲	سواران همه شب همی تاختند	۳۲۶	سرش موی و رویش صفا ریخته
۲۴۳	سوار نگو نبخت بی راهرو	۳۱۴	سر صالحان گفت روزی بمرد
۲۶۲	سواری که در جنگ بنمود پشت	۳۸۲	سر گاوعصار از آن در که است

۲۵۴	شب خلوت آن لببت حورزاد	۳۹۹	سؤال صوابست و فعلت جمیل
۳۰۰	شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت	۲۱۰	سوم باب عشقت و مستی و شور
۴۱۰	شبستان گورش در اندوده دید	۳۷۵	سوم کژ ترا زوی ناراست خوی
۳۲۹	شب سردشان دیده نابرده خواب	۳۲۸	سوی مسجد آورده دکان شید
۴۲۰	شب گورخواهی منور چو روز	۳۷۴	سه کس را شنیدم که غیبت رواست
۲۹۵	شب و روز در بحر سودا و سوز	۳۰۴	سیاهان برانند کشتی چودود
۲۸۸	شب و روز در بند زر بود و سیم	۲۷۷	سیاه اندرون باشد و سنگدل
۳۰۹	شبی بر ادای پسر گوش کرد	۳۷۶	سیه چال و مرد اندرو بسته پای
۳۸۵	شبی بر زدم بانگ بروی درشت	۴۲۳	سیه چرده ای را کسی زشت خواند
۳۲۶	شبی بر سرش لشکر آورد خواب	۲۵۲	سیه دل بر آهخت شمشیر تیز
۲۰۹	شبی بر نشست از فلک بر گذشت	۳۸۲	سیه را یکی بانگ برداشت سخت
۲۹۹	شبی پای عمرش فروشد بگل	۳۵۰	سیه کاری از نردبانی فتاد
۴۱۱	شبی خفته بودم بعزم سفر	۳۸۰	سیه نامه تر زان مخذت مخواه
۴۰۶	شبی خوابم اندر بیابان فید	۳۱۶	سیه نامه چندان تنعم براند
۴۰۳	شبی در جوانی و طیب نعم		
۳۸۰	شبی دعوتی بود در کوی من		ش
۲۳۸	شبی دود خلق آتشی بر فروخت	۳۹۹	شب آنجا بیوادم بفرمان پیر
۳۳۳	شبی دید جایی که دزدی کمند	۲۸۱	شب آنجا بیودند و روز دگر
۳۰۸	شبی دیو خود را پری چهره ساخت	۳۲۶	شب آنجا بیفکند و بالاش نهاد
۳۴۱	شبی زیت فکرت همی سوختم	۳۹۲	شب از بهر آسایش تست و روز
۳۴۳	شبی سرفروشد باندیشه ام	۴۱۹	شب از بیقراری نیارست خفت
۳۴۵	شبی کردی از درد پهلونخفت	۳۲۴	شب از درد بیچاره خوابش نبرد
۴۱۶	شبی مست شد آتشی بر فروخت	۳۶۸	شب از درد چو گان وسیلی نخفت
۳۹۹	شبی همچو روز قیامت دراز	۳۷۰	شب از شرمساری و فکرت نخفت
۳۱۱	شبی یاد دارم که چشم نخفت	۳۴۵	شب از غیرت و شرمساری نخفت
۴۰۶	شتربانی آمد بهول و ستیز	۲۸۶	شب از نرگش قطره چندی چکید
۳۴۹	شتر بچه با مادر خویش گفت	۳۲۳	شبانگه چون قدش نیامد بدست
۳۰۹	شتر را چو شور و طرب در سرست	۳۸۱	شبانگه مگردست بردش بسیب
۲۶۲	شجاعت نیاید مگر ز آن دویار	۲۷۶	شبانگه یکی بردرش لقمه جست
۳۶۹	شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	۲۶۰	شب تیره پنجه سوار از کمین



۳۹۴	شنید این سخن دزد مسکین و گفت	۴۰۰	شدم عذر گویان بر شخص عاج
۳۷۳	شنید این سخن دهخدای قدیم	۴۱۸	شراب از پی سرخ رویی خوردند
۲۵۴	شنید این سخن سرور نیکبخت	۲۴۲	شرانگیزهم بر سر شورشود
۲۴۶	شنید این سخن شهریار عجم	۲۷۹	شغال نگو نبخت را شیر خورد
۲۳۶	شنید این سخن عابد هوشیار	۲۰۸	شفیع الوری خواجه بعث و نشر
۴۱۱	شنید این سخن عارفی هوشیار	۲۰۸	شفیع مطاع نبی کریم
۳۲۴	شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	۲۷۶	شقاوت برهنه نشاندش چوسیر
۳۸۳	شنید این سخن مرد کار آزمای	۳۰۱	شکایت کند نوعروسی جوان
۳۲۵	شنید این سخن مرد نیکونهاد	۳۲۳	شکر خنده‌ای انگبین می فروخت
۲۸۴	شنید این سخن نامبردار طی	۳۲۲	شکر دید و عذاب و شمع و شراب
۲۸۵	شنید این سخنهای دور از صواب	۳۵۶	شکر عاقل از دست آن کس نخورد
۳۱۵	شنیدستم از راویان کلام	۳۰۹	شکر لب جوانی نی آموختی
۲۸۶	شنیدش یکی مرد پوشیده چشم	۳۲۲	شکستند چنگ و گسستند رود
۲۸۰	شنیدم در ایام حاتم که بود	۲۷۶	شکسته دل آمد بر خواجه باز
۳۶۱	شنیدم ز پیران شیرین سخن	۴۰۶	شکسته قدح و ر ببندند چست
۳۸۰	شنیدم سهی قامت سیمتن	۳۵۶	شکم بند دستت و زنجیر پای
۲۴۹	شنیدم که از پادشاهان غور	۳۵۶	شکم بنده بسیار بینی خجل
۳۷۲	شنیدم که از پارسایان یکی	۳۲۲	شکم تا بنافش دریدند مشک
۲۵۵	شنیدم که از نیکمردی فقیر	۳۲۸	شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
۲۲۴	شنیدم که با بند گانش سرست	۳۵۶	شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
۲۵۰	شنیدم که باری بعزم شکار	۳۵۷	شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
۳۵۴	شنیدم که باری سگم خوانده بود	۴۰۴	شما راست نوبت بر این خوان نشست
۲۹۶	شنیدم که بر لحن خنیاگری	۳۳۲	شنید از درون عارف آواز پای
۳۳۹	شنیدم که بر مرغ و مور و ددان	۲۲۶	شنید این سخن بخت بر گشته دیو
۳۳۷	شنیدم که بگریست دانای و خوش	۲۴۶	شنید این سخن پیر خم بوده پشت
۲۳۴	شنیدم که بگریست سلطان روم	۴۱۷	شنید این سخن پیر روشن روان
۲۷۲	شنیدم که پیری براه حجاز	۲۶۹	شنید این سخن پیر فرخ نهاد
۳۰۰	شنیدم که پیری شبی زنده داشت	۳۰۱	شنید این سخن پیر فرخنده فال
۲۸۲	شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت	۳۷۱	شنید این سخن پیشوای ادب
۲۳۰	شنیدم که جمشید فرخ سرشت	۲۸۶	شنید این سخن خواجه سنگدل

۲۴۸	شنیدم که مردی مبارك حضور	۲۱۸	شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
۴۲۵	شنیدم که مستی زتاب نبید	۲۳۰	شنیدم که دارای فرخ تبار
۳۰۲	شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	۳۶۸	شنیدم که در بزم ترکان مست
۳۴۸	شنیدم که مقدار یگروزه راه	۳۰۴	شنیدم که در تنگنایی شتر
۲۸۶	شنیدم که مغروری از کبر مست	۲۷۴	شنیدم که در حبس چندی بماند
۳۲۶	شنیدم که مهمانش آمد یکی	۲۱۱	شنیدم که در روز امید و بیم
۳۴۸	شنیدم که می گفت گردن ببند	۳۳۶	شنیدم که در خاک و خش از مهان
۲۳۲	شنیدم که می گفت و باران دمع	۳۳۵	شنیدم که در دشت صنعا جنید
۳۳۶	شنیدم که می گفت و خوش می گریست	۲۳۹	شنیدم که در مرزی از باختر
۳۴۵	شنیدم که می گفت و خون می گریست	۲۴۷	شنیدم که در مصر میری اجل
۳۵۸	شنیدم که می گفت و خون می گریست	۲۱۷	شنیدم که در وقت نزع روان
۳۵۰	شنیدم که نابالغی روزه داشت	۳۷۵	شنیدم که دزدی در آمد زدشت
۲۳۵	شنیدم که نامش خدا دوست بود	۳۴۶	شنیدم که دیناری از مفلسی
۲۴۴	شنیدم که نشید و خورش بریخت	۳۳۹	شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
۳۱۴	شنیدم که وقتی سحرگاه عید	۳۰۰	شنیدم که راهم درین کوی نیست
۲۹۵	شنیدم که وقتی گدازاده‌ای	۲۵۷	شنیدم که روزی زمین می شکافت
۲۴۲	شنیدم که یکبار در حله‌ای	۲۹۹	شنیدم که سالی مجاور نشست
۲۶۸	شنیدم که یک هفته ابن السبیل	۲۲۰	شنیدم که شاپور دم در کشید
۲۴۱	شنیدند بازار گانان خبر	۳۲۶	شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
۳۵۹	شنیدی که در روز گار قدیم	۳۳۷	شنیدم که شخصی در آن انجمن
۲۵۳	شه از مستی غفلت آمد بهوش	۳۶۰	شنیدم که صاحب دلی نیم کرد
۲۵۲	شه این جمله بشنید و چیزی نگفت	۲۸۳	شنیدم که طی در زمان رسول
۲۲۵	شهنشاه گفت آنچه گفتم برت	۳۹۳	شنیدم که طغرل شبی در خزان
۳۳۰	شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت	۳۱۶	شنیدم که عیسی در آمد زدشت
۲۱۹	شهنشه که بازارگان را بخت	۳۲۴	شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست
۲۵۲	شهنشه نیارست کردن حدیث	۲۲۹	شنیدم که فرماندهی دادگر
ص		۳۳۱	شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
		۳۳۵	شنیدم که لقمان سیه فام بود
۲۸۰	صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی	۲۷۹	شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
۳۶۴	صد انداختی تیر و هر صد خطاست	۲۹۱	شنیدم که مردی غم خانه خورد



۳۹۸	طمع کرده رایان چین و چگل	۲۱۴	صدف را که بینی زدر دانه پر
		۳۶۴	صدف وار گوهر شناسان راز
	ع	۳۸۶	صفایی بدست آورای خیره روی
		۲۲۸	صوابست پیش از کشش بند کرد
۳۴۹	عبادت باخلاص نیت نکوست		ض
۳۹۹	عبادت بتقلید گمراهی است		ضمیر دل خویش منمای زود
۳۲۸	عبایی بلیلانه در تن کنند	۳۶۶	
۴۲۶	عجب دارم ارشرم دارد زمن		ط
۲۳۶	عجب دارم از خواب آن سنگدل		
۳۰۸	عجب داری ار بارامرش برم	۳۰۲	طبیعی پر یچهره در مرو بود
۲۹۴	عجب داری از سالکان طریق	۲۵۵	طبیعت شناسان هر کشوری
۴۲۵	عجب داری از لطف پروردگار	۲۱۷	طبیعت شود مرد را بخردی
۳۶۲	عجب در زنخدان آن دلفریب	۲۳۳	طریقت بجز خدمت خلق نیست
۳۴۰	عجب گر بمیرد چنین بلبلی	۳۱۴	طریقت جز این نیست درویش را
۴۲۶	عجب گر بود راهم از دست راست	۳۷۴	طریقت شناسان ثابت قدم
۴۱۱	عجب گر تو رحمت نیاری براو	۴۱۴	طریقی بدست آر و صلحی بجوی
۳۳۴	عجب ناید از سیرت بخردان	۲۵۰	طریقی بیندیش و رای بزن
۲۱۳	عجب نیست این فرع از اصل پاک	۳۸۶	طریقی طلب کز عقوبت رهی
۳۲۲	عجب نیست بالوعه گر شد خراب	۳۰۰	طلبکار باید صبور و حمول
۴۲۰	عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت	۲۱۲	طلبکار خیرست امیدوار
۲۵۸	عجب نیست گر ظالم از من بجان	۳۶۹	طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
۲۷۸	عدو را بالطف گردن ببند	۳۵۵	طمع آبروی توقر بریخت
۲۵۹	عدو را بجای خسک زر بریز	۳۲۷	طمع برد شوخی بصاحب دلی
۲۵۹	عدو را بفرصت توان کند پوست	۲۳۱	طمع بند و دفتر ز حکمت شوی
۲۳۶	عدو را بکوچک نباید شمرد	۲۲۸	طمع بود از بخت نیک اخترم
۲۹۰	عدو را نبینی درین بقعه پای	۳۰۱	طمع دار سود و بترس از زیان
۲۳۰	عدو زنده سر گشته پیرامنت	۳۵۲	طمع در گدا مرد معنی نیست
۲۲۲	عرب دیده و ترک و تاجیک و روم	۴۱۰	طمع را نه چندان دهانست باز
۳۹۳	عرب را که در دجله باشد قعوا	۲۴۰	طمع کرد در مال بازارگان
۲۵۶	عروسی بود نوبت ماتمت	۲۴۲	طمع کرده بودم که کرمان خورم
۳۸۵	عزب را نکوهش کند خرده بین		

۲۹۵	غلامی شکستش سرودست و پای	۲۹۷	عزیزان پوشیده از چشم خلق
۲۴۲	غلط گفتم ای یارشایسته خوی	۳۳۳	عزیزی در اقصای تبریز بود
۴۱۸	غم آلوده یوسف بکنجی نشست	۲۰۵	عزیزی که هر کز درش سر بتافت
۲۱۴	غم از دشمن ناپسندش مباد	۴۲۲	عزیزی و خواری تو بخشی و بس
۲۵۷	غم از گردش روزگاران مدار	۳۹۶	عسل خوش کند زندگانرا مزاج
۲۱۳	غم از گردش روزگارت مباد	۳۹۲	عسل دادت از نحل و من از هوا
۲۸۷	غم جمله خور در هوای یکی	۳۲۸	عصای کلیمند بسیار خوار
۲۶۶	غم خویش در زندگی خور که خویش	۳۶۷	عضد را پرسخت رنجور بود
۲۴۵	غم زبردستان بخور زینهار	۳۸۸	عطائست هر موی ازو بر تنم
۲۴۲	غم و شادمانی بسرمی رود	۳۰۵	عظیمست پیش تودریا ب موج
۲۵۷	غم و شادمانی نماند ولیک	۳۱۷	عفو کردم ازوی عملهای زشت
۳۸۴	غنی را بغیبت بکاوند پوست	۲۲۰	عمل گردهی مرد منعم شناس
۴۰۷	غنیمت شمار این گرامی نفس	۳۶۳	عنان باز پیچان نفس از حرام
۳۷۶	غنیمت شمارند مردان دعا		
۳۴۳	غنیمت شمردم طریق گریز		
	ف		غ
۳۹۹	فتاد آتش صبح در سوخته	۴۱۰	غبار هوا چشم عقلت بدوخت
۳۱۸	فتادند در عقدۀ پیچ پیچ	۳۵۷	غذاگر لطیفست و گرسر سری
۲۳۲	فتادند دروی ملامت کنان	۳۳۱	غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
۳۹۸	فتادند گبران پازند خوان	۳۷۶	غرض مشنوا من نصیحت پذیر
۲۹۹	فتد تشنه در آبدان عمیق	۲۱۹	غریب آشنا باش و سیاح دوست
۳۱۲	فدایی ندارد زمقصود چنگ	۴۱۹	غریب آمدم در سواد حبش
۲۱۸	فراخی در آن مرز و کشورمخواه	۲۱۹	غریبی که پر فتنه باشد سرش
۲۲۶	فرا رفت و گفت ای عجب این تویی	۳۸۹	غریبی که رنج آردش دهر پیش
۴۱۵	فرا شوچو بینی در صلح باز	۳۲۰	غریو از بزرگان مجلس بخواست
۴۰۶	فراغ دلت هست و نیروی تن	۲۲۴	غضب دست در خون درویش داشت
۴۰۹	فراغ مناجات و رازش نماند	۳۸۲	غلام آبکش باید و خشتزن
۴۰۸	فرا موش کردی مگر مرگ خویش	۲۷۶	غلامش بدست کریمی فتاد
۳۳۲	فرامی نمایم که می نشنوم	۲۵۵	غلامی بدرویش برد این پیام
		۳۸۵	غلامی بمصر اندرم بنده بود
		۳۳۵	غلامیست در خیلیم ای نیکبخت

۴۱۳	فغان از بدیها که در نفس ماست	۳۶۴	فراوان سخن باشد آکنده گوش
۴۲۳	فقیرم بجرم گناهم مگیر	۳۸۳	فراهم نشینند تردامنان
۳۱۸	فقیهان طریق جدل ساختند	۴۰۱	فرج یافتم بعد از آن بندها
۳۹۵	فقیهی بر افتاده مستی گذشت	۳۹۱	فرستاد تخمی بدست رهی
۳۱۸	فقیهی کهن جامه تنگدست	۲۸۳	فرستاد لشکر بشیرندیر
۳۴۳	فلک دست قوت برو یافته	۲۸۳	فرستاده را داد مهری درم
	ق	۴۰۲	فرستی مگر رحمتی در پیم
		۲۹۵	فرس کشته از بس که شب رانده اند
۳۵۸	قبا بست و چابک نوردید دست	۳۹۴	فروبرده سر کاروانی بدیگ
۳۹۳	قبا پوستینی گذشتش بگوش	۳۲۶	فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
۲۱۱	قبا گر حریرست و گر پرنیان	۴۰۸	فرو رفت جم را یکی نازنین
۳۰۱	قبولست اگر چه هنر نیستش	۴۲۵	فرو رفت خاطر در این مشککش
۲۳۴	قدم باید اندر طریقت نه دم	۲۵۰	فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
۴۱۹	قدم پیش نه کز ملک بگذری	۳۴۶	فرو کوفت پیری پسر را بچوب
۳۲۱	قدم رنجه فرمای تا سر نهم	۴۰۶	فرو کوفت طبل شتر ساروان
۲۲۰	قدیمان خود را بیفزای قدر	۳۲۸	فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
۲۰۶	قدیمی نکو کار نیکی پسند	۳۶۹	فرو گفت عقلم بگوش ضمیر
۲۴۸	قزل ارسلان قلعه ای سخت داشت	۲۸۶	فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
۲۴۸	قزل گفت چندین که گردیده ای	۲۰۶	فرو ماندگان را بر حمت قریب
۴۲۱	قضا خلعتی نامدارش دهد	۳۳۹	فرو ماندگان را دعایی بکن
۳۴۳	قضا را چنان اتفاق افتاد	۳۹۸	فرو ماندم از چاره همچون غریق
۲۸۵	قضا را خداوند آن پهن داشت	۲۱۳	فرو ماندم از شکر چندین کرم
۲۳۲	قضا را در آمد یکی خشکسال	۳۹۸	فرو ماندم از کشف آن ماجرا
۳۴۵	قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	۳۸۴	فرو مانده در کنج تاریک جای
۳۰۴	قضا را من و پیری از فاریاب	۳۵۷	فرو مایگی کردم و ابلهی
۴۰۶	قضا روز گاری زمن در ربود	۴۰۱	فریبنده را پای در پی منه
۴۰۸	قضا زنده ای را رگ جان برید	۳۷۶	فریدون وزیری پسندیده داشت
۳۴۹	قضا کشتی آنجا که خواهد برد	۲۷۶	فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
۴۰۹	قضا نقش یوسف جمالی نکرد	۴۱۷	فضیحت بود خوشه اندوختن
۴۲۰	قضا نقش یوسف جمالی نکرد	۲۱۲	فطوبی لباب کبیت العتیق

۲۶۶	کرا دانش وجود و تقوی نبود	۳۴۳	قضا نقل کرد از عراقم بشام
۲۳۴	کرا دانی از خسروان عجم	۳۶۷	قفا خورده عریان و گریان نشست
۳۸۶	کرا زشتخویی بود در سرشت	۳۰۸	قفا خوردی از دست یاران خویش
۲۳۴	کرا سیم وزرماند و گنج و مال	۳۹۵	قفایی فرو کوفت بر گردنش
۲۲۸	کرا شرع فتوی دهد بر هلاک	۳۶۷	قفسهای مرغ سحرخوان شکست
۳۸۸	کرا قوت وصف احسان اوست	۲۹۲	قلمزن که بد کرد بازیر دست
۲۸۰	کرامت جوانمردی و نان دهیست	۲۶۲	قلمزن نکودار و شمشیر زن
۲۵۷	کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت	۳۶۶	قلم سرسلطان چه نیکو نهفت
۲۶۸	کرم خوانده ام سیرت سروران	۳۵۳	قناعت توانگر کند مرد را
۲۸۲	کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود	۳۵۵	قناعت سرافرازد ای مرد هوش
۲۸۴	کرم کن بجای من ای محترم	۳۵۵	قناعت کن ای نفس براندکی
۲۷۵	کرم کن چنان کت بر آید زدست	۲۹۷	قوی بازوانند کوتاه دست
۲۳۵	کرم کن که فردا که دیوان نهند	۳۸۶	قوی در بلاغات و در نحو چست
۲۶۵	کرم کن نه پر خاش و کین آوری	۳۷۰	قی آلوده دستار و پیراهنش
۲۷۹	کرم ورزد آن سر که مغزی دروست	۲۸۰	قیامت کسی بینی اندر بهشت
۴۲۱	کریم برزق تو پرورده ایم	۴۰۳	قیامت که بازار مینو نهند
۲۰۸	کریم السجایا جمیل الشیم	۴۱۲	قیامت که نیکان براعلا رسند
۴۲۰	کریمی که آوردت از نیست هست	ک	
۲۲۹	کز آن پس که بروی بگریند زار		
۳۷۲	کز او داد مظلوم مسکین او	۳۱۰	کجا در حساب آرد او چون تودوست
۲۷۹	کزین پس بکنجی نشینم چومور	۲۴۶	کجا دست گیرد دعای ویت
۲۵۳	کزین پیر دست عقوبت بدار	۳۵۴	کجا ذکر گنجد در انبان آذ
۲۲۷	کزین زمره خلق در بارگاه	۴۱۳	کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ
۲۸۸	کزین کمزنی بود ناپاکرو	۳۵۴	کجا سیر و حشی رسد در ملک
۳۷۶	کس از خاص لشکر نما ندست و عام	۲۶۹	کجا عقل یا شرع فتوی دهد
۳۸۳	کس از دست جور زبانها نرست	۳۰۸	کرا پای خاطر بر آمد بسنگ
۳۱۹	کس از سر بزرگی نباشد بی چیز	۳۴۵	کرا تیغ قهرا جل در قفاست
۲۳۳	کس از فتنه در پارس دیگر نشان	۳۱۷	کرا جامه پاکست و سیرت پلید
۲۹۰	کس از کس بدور تو باری نبرد	۲۳۴	کرا جاودان مانده امید ماند
۳۴۴	کس از لشکر ما زهیجا برون	۳۷۷	کرا خانه آباد و همخوا به دوست



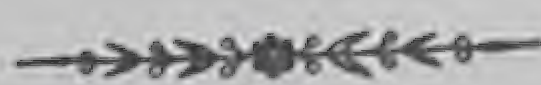
۲۹۰	کسی دید صحرای محشر بخواب	۳۹۹	کس از مرد در شهر و از زن نماند
۲۹۱	کسی را بده پایه مهتران	۴۲۶	کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست
۳۸۷	کسی را بکردار بد کن عذاب	۳۷۳	کس از من نداند درین شیوه به
۲۰۷	کسی را درین بزم ساغر دهند	۲۳۰	کسان بر خورند از جوانی و بخت
۲۸۷	کسی را که بادوستی سرخوشت	۳۳۳	کسانرا خبر کرد و آشوب خاست
۲۵۸	کسی را که بینی زحق بر کران	۲۸۱	کسان را درم داد و تشریف واسب
۳۷۸	کسی را که بینی گرفتار زن	۳۴۷	کسان را زروسیم و ملکست و رخت
۴۲۵	کسی را که پیری در آرد ز پای	۳۴۴	کسان را نشد ناوک اندر حریر
۳۱۰	کسی را که دانی که خصم تواوست	۲۵۶	کسان شهد نوشند و مرغ و بره
۳۵۵	کسی را که درج طمع درنوشت	۳۲۹	کسان مرد راه خدا بوده‌اند
۳۷۳	کسی را که نام آمد اندر میان	۲۰۸	کسانی کزین راه برگشته‌اند
۲۸۸	کسی را که نزدیک ظنت بدواوست	۳۰۱	کسانی که باما درین منزلند
۲۷۳	کسی را که همت بلند اوفتد	۳۳۲	کسانی که بامن بخلوت درند
۳۱۱	کسی را نصیحت مگو ای شگفت	۲۸۶	کسانی که پوشیده چشم دلند
۲۲۷	کسی را نظرسوی شاهد رواست	۳۷۵	کسانی که پیغام دشمن برند
۳۶۹	کسی را نباید چنین کار پیش	۴۰۵	کسانی که دیگر بغیب اندرند
۳۲۶	کسی راه معروف کرخی بجست	۳۵۱	کسانی که سلطان و شاهنشهند
۴۱۹	کسی روز محشر نگرود خجل	۳۵۰	کسانی که فعلت پسندیده‌اند
۲۰۸	کسی ره سوی گنج قارون نبرد	۲۱۲	کس این رسم و ترتیب و آئین ندید
۲۴۷	کسی زین میان گوی دولت ربود	۲۵۲	کس پای مرغی نیاورد پیش
۳۵۳	کسی سیرت آدمی گوش کرد	۲۹۱	کسی با بدان نیکویی چون کند
۳۷۵	کسی قول دشمن نیارد بدوست	۲۷۵	کسی باسگی نیکویی گم نکرد
۳۹۳	کسی قیمت تندرستی شناخت	۳۷۷	کسی بر گرفت از جهان کام دل
۳۵۱	کسی گر بتابد ز محراب روی	۲۶۳	کسی بندگان را بود دستگیر
۴۱۸	کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	۳۷۴	کسی پیش من در جهان عاقلست
۳۲۵	کسی گفت از این بنده بد خصال	۲۶۴	کسی جان از آسیب دشمن ببرد
۳۱۰	کسی گفت پروانه را کای حقیر	۲۸۶	کسی چون بدست آورد جره باز
۳۶۲	کسی گفت جور آزمودی و درد	۲۶۶	کسی خسب آسوده در زیر گل
۳۷۲	کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست	۳۶۸	کسی خوشتر از خویش‌تندار نیست
۲۹۸	کسی گفتش اکنون سرخویش گیر	۲۴۳	کسی دانه نیکمردی نکاشت



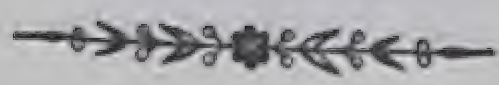
۲۳۰	کمان کیانی بزه راست کرد	۲۹۵	کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
۲۵۰	کمر بسته دارد بفرمان دیو	۳۲۱	کسی گفتش ای قدوه راستی
۲۱۵	کمر بسته گردنکشان بردرت	۳۸۲	کسی گفتش این عابدی پارساست
۳۲۷	کمر بند و دستش تهی بود و پاک	۳۷۴	کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
۳۸۹	کنار و بر مادر دلپذیر	۳۶۰	کسی گفت می دانمت دسترس
۴۰۴	کند جلوه طاوس صاحب جمال	۳۷۱	کسی گفت و پنداشتم طبیعتست
۲۴۷	کند خواجه بر بستر جانگداز	۳۸۵	کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
۳۵۶	کند مرد را نفس اماره خوار	۲۶۶	کسی گوی دولت زد دنیا برد
۳۵۱	کنند ابره پاکیزه تر ز آستر	۳۶۸	کسی گیرد آرام دل در کنار
۳۷۷	کنند این و آن خوش دگر باره دل	۳۳۷	کسی مشکلی برد پیش علی
۴۱۶	کنون باخرد باید انباز گشت	۲۸۲	کسی نام حاتم نبردی برش
۴۰۷	کنون باید ای خفته بیدار بود	۲۷۹	کسی نیک بیند بهر دوسرای
۴۰۸	کنون باید این مرغ را پای بست	۲۵۴	کشد تیر پیکار و تیغ ستم
۴۰۷	کنون بایدت عذر تقصیر گفت	۳۵۶	کشد مرد پر خواره بار شکم
۳۶۹	کنون پخته شد لقمه خام من	۲۹۶	کشیدم قلم بر سر نام خویش
۲۲۵	کنون تا یقینت نگردد گناه	۳۹۹	کشیشان هر گز نیاز زده آب
۲۳۱	کنونت بمهر آمدم پیشباز	۴۱۰	کف دست و سر پنجه زورمند
۴۰۷	کنونت که چشمست اشکی بیار	۲۰۶	کلاه سعادت یکی بر سرش
۲۴۷	کنونت که دستت خاری بکن	۳۶۱	کلوخ ارچه افتاده باشد براه
۲۶۰	کنون دست مردان جنگی بیوس	۳۳۳	کلوخی دوبالای هم بر نهیم
۲۶۷	کنون دشمنان گر بر ندم اسیر	۲۷۵	کله دلو کرد آن پسندیده کیش
۲۳۴	کنون دشمن بد گهر دست یافت	۲۱۲	کله گوشه بر آسمان برین
۴۰۶	کنون کاو فتادت بغفلت زدست	۳۵۰	کلید در دوزخست آن نماز
۴۱۸	کنون کرد باید عمل را حساب	۳۴۳	کلید ظفر چون نباشد بدست
۴۰۷	کنون کوش کآب از کمر در گذشت	۴۰۱	کلید قدر نیست در دست کس
۳۴۵	کنونم که در پنجه اقبیل نیست	۲۰۸	کلیمی که چرخ فلک طور اوست
۲۲۷	کنونم نگه کن بوقت سخن	۳۶۶	کم آواز را باشد آوازه تیز
۴۰۷	کنون وقت تخمست اگر پروری	۳۶۴	کم آواز هر گز نبینی خجل
۳۱۷	که آنرا جگر خون شد از سوز و درد	۳۶۴	کمالست در نفس انسان سخن
۲۷۰	که اغلب درین شیوه دارد مقال	۳۶۱	کمالست در نفس مرد کریم

۲۸۶	که بر کردت این شمع گیتی فروز؟	۲۶۳	که افتد کزین نیمه هم سروری
۳۳۹	که بر من نکردند سختی بسی	۲۷۵	که افتد که با جاه و تمکین شود
۳۷۳	که بسم الله اول بسنت بگوی	۳۷۴	که اندر قفای تو گوید همان
۲۹۸	که بگذار تا زخم تیغ هلاک	۲۴۶	که ای بر فرازنده آسمان
۲۶۴	که بندی چو دندان بخون در برد	۲۸۱	که ای بهره ور موبد نیکنام
۲۳۲	که بودش نگینی در انگشتی	۲۶۸	که ای چشمهای مرا مردمک
۳۹۰	که بی گردش کعب وزانو و پای	۲۵۸	که ای پیردانی فرخنده رای
۲۳۴	که پایانم از دست دشمن نماند	۲۹۸	که ای خیره سر چند پویی پیم
۲۱۵	که پرورد گارا توانگر تویی	۳۶۹	که ای زرق سجاده دلش پوش
۲۲۴	که پرورده کشتن نه مردی بود	۴۰۳	که ای زنده چون هست امکان گفت
۳۰۵	که پس آسمان وزمین چیستند	۴۱۶	که ای شوخ چشم آخرت چند بار
۲۹۹	که پیری بدریوزه شد بامداد	۳۱۲	که ای مدعی عشق کار تو نیست
۴۲۵	که پیش صنم پیر ناقص عقول	۳۴۶	که این دفع چوب از سرو گوش خویش
۳۳۱	که پیوسته در نعمت و ناز و نام	۲۲۴	که این را ندانم چه خوانند و کیست
۳۰۸	که تا با خودی در خودت راه نیست	۲۵۷	که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش
۲۱۲	که تا برفلك ماه و خورشید هست	۳۱۴	که ای نفس من در خور آتش
۲۴۱	که تا جمع کرد آن زراز گریزی	۳۲۳	که این گردن از نازکی بر کشد
۳۸۴	که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟	۳۱۶	که این مدبر اندر پی ما چراست
۲۸۲	که تاهست حاتم در ایام من	۲۵۰	که این ناجوانمرد بر گشته بخت
۲۶۲	که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر	۲۲۶	که ای نیکبخت این نه شکل منست
۳۱۳	که جایی که دریاست من کیستم	۲۶۰	که باردگر دل نهد بر هلاک
۲۹۰	که جمهور در سایه همتش	۳۲۱	که باری برین رند ناپاک مست
۲۶۸	که چشم از تو دارند مردم بسی	۴۰۳	که بازار چندانکه آکنده تر
۴۲۳	که چشمم ز روی سعادت میند	۲۰۹	که باشند مشتی گدایان خیل
۲۸۲	که چند از مقالات آن باد سنج	۴۲۲	که بانفس و شیطان بر آید بزور
۲۵۱	که چندان امانم ده از روزگار	۲۱۷	که بخشایش آرد بر امیدوار
۲۸۵	که چندانکه جهدت بود خیر کن	۳۷۱	که بد مرد را خصم خود می کنی
۴۰۸	که چندین ز تیمار و دردم مپیچ	۲۳۴	که بر تخت و ملکش نیامد زوال
۲۲۵	که چون بد گهر پرورم لاجرم	۲۴۳	که بر جان ریش نهاده مرهمی
۲۴۱	که چون بگذرد بر تو این سلطنت	۲۱۳	که بر خاطر پادشاهان غمی

۲۳۲	که زشتست پیرایه برشهریار	۲۷۸	که چون زندگانی بسر می برد
۲۴۱	که زشتست درچشم آزادگان	۳۴۹	که چون عاریت برکنند ازسرش
۳۲۷	که زنهار ازین کژدمان خموش	۳۲۷	که چون گربه زانو بدل برنهند
۳۳۷	که زنهار ازین مکروستان وریو	۲۸۵	که حاتم بدان نام و آوازه خواست
۴۱۱	که زنهار اگر مردی آهسته تر	۳۴۷	که حاصل کند نیکبختی بزور
۴۲۶	که زور آورد گر تویاری دهی	۳۰۶	که حالش بگردید ورنگش بریخت
۳۹۹	که سالوک این منزل عتقرب	۲۴۶	که حق مهر بانست بردادگر
۴۲۵	که سرگشته دوز یزدان پرست	۲۹۹	که حیفت ازاینجا فراتر شدن
۲۱۱	که سعدی که گوی بلاغت ربود	۲۰۷	که خاصان درین ره فرس رانده اند
۲۷۳	که سفله خداوند هستی مباد	۲۱۷	که خاطر نگهدار درویش باش
۳۳۶	که سگ باهمه زشت نامی چومرد	۲۴۴	که خلقی برو روی دارند و پشت
۲۷۳	که سلطان ازین روزه گویی چه خواست	۲۷۰	که خود را نگه داشتیم آبروی
۲۲۲	که سهلست لعل بدخشان شکست	۳۵۰	که داند چو در بند حق نیستی
۲۴۵	که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	۴۰۰	که دانستم از زنده آن برهمین
۲۷۷	که شبلی زحانوت گندم فروش	۲۸۱	که دانستم از هول باران وسیل
۳۶۹	که شرمش نیاید زپیری همی	۴۰۰	که دانم ترا بیش مشکل نماند
۲۸۶	که شهباز من صید دام توشد	۳۷۴	که دانند پروردگان خرد
۲۱۵	که صاحب دلی بر پلنگی نشست	۲۱۱	که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
۳۲۹	که صاحب نظر بود و درویش دوست	۴۱۲	که در خردیم لوح و دفتر خرید
۲۲۲	که طبعی نکونامی اندیش داشت	۳۴۵	که در سینه پیکان تیرتار
۳۰۴	که عشق من ای خواجه برخوی اوست	۳۷۶	که در صورت دوستان پیش من
۳۱۱	که عیبم کند بر تولای دوست؟	۲۵۸	که در کار خیرت بخدمت بداشت
۲۴۱	که فردا بداور بود خسروی	۴۲۴	که درمانده ام دست گیر ای صنم
۳۷۷	که فردا پشیمان بر آرد خروش	۲۴۷	که در مصر چون من عزیزی نبود
۳۱۹	که فردا شود بر کهن میزبان	۳۶۹	که درهند رفتم بکنجی فراز
۳۷۱	که فعل فلان را بیاید بیان	۲۸۳	که دریافتم حاتم نامجوی
۳۴۱	که فکرش بلیغست و رایش بلند	۲۴۷	که دستی بجود و کرم کن دراز
۳۷۴	که کافر زپیکارش ایمن نشست	۴۰۵	که دستم به رگ بر نه ای نیکرای
۳۴۷	که کس چون تو بد بخت و درویش نیست	۳۳۶	که دوشینه معذور بودی و مست
۳۰۵	که گر آفتابست یک ذره نیست	۲۸۸	که روزی برون آید از شهر بند



۳۵۹	که من نان و برگ از کجا آرمش	۲۶۴	که گر باز کوبد در کارزار
۴۲۲	که می گفت شوریده دلفکار	۳۵۴	که گر پالهنک از گفت در گسیخت
۴۰۰	که ناچار چون در کشد ریسمان	۳۴۰	که گر خاک شد سعدی اورا چه غم
۳۸۵	که نارفته بیرون ز آغوش زن	۲۶۴	که گردد درونش بکین توریش
۳۹۹	که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس	۴۰۰	که گر زنده اش مانی آن بی هنر
۲۲۵	که ناگه نظر زی یکی بنده کرد	۳۱۷	که گر عالمست این و گروی جهول
۲۳۱	که نالد ز ظالم که در دورتست	۲۶۳	که گر هردو باهم سگالند راز
۳۱۸	که ن جامه در صف آخرترین	۲۵۹	که گر وی بیندد در کارزار
۴۰۵	که ن سالی آمد بنزد طبیب	۳۰۷	که گفت ار نه سلطان اشارت کند
۲۲۹	که وی بر خضاری گریزد بلند	۴۰۶	که گفت بجیحون در اندازتن
۳۰۵	که هامون و دریا و کوه و فلک	۳۲۲	که گلگونه خمر یا قوت فام
۳۲۱	که هر گه که باز آید از خوی زشت	۲۲۰	که گویند بر گشته باد آن زمین
۲۳۵	که هر ناتوان را که دریافتی	۲۶۳	که لشکر شکوفان مغر شکاف
۲۸۱	که همتای او در کرم مرد نیست	۳۲۶	که لعنت برین نسل ناپاک باد
۳۸۵	که همچون پدر خواهد این سفله مرد	۴۲۲	که مارا در آن ورطه یکنفس
۳۱۹	که هیئات قدر تو نشناختم	۳۰۱	که مپسند چندین که با این پسر
۳۷۱	که یاد کسان پیش من بدمکن	۲۲۶	که مجرم بزرق و زبان آوری
۳۳۳	که یارا مرو کاشنای توام	۳۹۸	که مدهوش این ناتوان پیکرند
۲۹۰	که یارب برین بنده بخشایشی	۲۳۸	که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق
۳۸۵	که یارد بکنج سلامت نشست	۳۹۸	که مرد ارچه دانا و صاحب دلست
۴۱۴	که يك لحظه صورت نبندد امان	۴۰۱	که مرحم نهادم نه در خورد ریش
۲۱۹	کی آنجا دگر هوشمندان روند	۲۲۹	که مسکین در اقلیم غربت بمرد
۴۰۱	کی این شکر نعمت بجای آورم	۲۷۶	که مملوک وی بودم اندر قدیم
۳۹۷	کیت فهم بودی نشیب و فراز	۳۳۸	که من بعد بی آبرویی مکن
	گی	۳۶۹	که من توبه کردم بدست تو بر
		۳۴۷	که من دست قدرت ندارم بهیچ
۴۲۱	گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	۳۰۶	که من روز و شب جز بصحرانیم
۲۴۲	گدا را چو حاصل شود نان شام	۳۱۱	که من عاشقم گر بسوزم رواست
۳۵۹	گدا را کند یکدرم سیم سیر	۲۴۲	که من فر فرماندهی داشتم
۲۱۲	گداگر تواضع کند خوی اوست	۲۸۳	که من گر گلی برو جودت زنم



۲۱۱	گراز فتنه آید کسی در پناه	۲۷۱	گدایان بسعی توهر گز قوی
۳۲۷	گراز ناخوشی کرد بر من خروش	۳۳۰	گدایان بی جامه شب کرده روز
۲۳۷	گراز نیستی دیگری شده لاک	۲۹۳	گدایانی از پادشاهی نفور
۳۳۴	گراز هستی حق خبر داشتی	۳۹۷	گدایست تسبیح و ذکر و حضور
۳۴۵	گرافند بیک لقمه در روده پیچ	۳۳۸	گدایی شنیدم که در تنگجای
۳۳۸	گرامروز بودی خداوند جاه	۳۱۰	گدایی که از پادشه خواست دخت
۳۵۲	گرامروز گفتار ما نشنوی	۳۶۰	گدایی که بر خاطرش بند نیست
۳۷۹	گران باری از دست این خصم چیر	۲۶۹	گدایی که بر شیرنر زین نهد
۲۵۷	گرانصاف پرسی نه نیکوست این	۳۸۲	گذر کرد بقراط بروی سوار
۳۲۷	گرانصاف خواهی سگ حق شناس	۳۹۲	گذرگاه قرآن و پندست گوش
۲۵۸	گراندیشه باشد ز خصمت گزند	۴۰۷	گذشت آنچه در ناصوایی گذشت
۳۲۳	گرانی نظر کرد در کار او	۳۵۸	گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
۲۶۰	گراو پیشدستی کند غم مدار	۴۰۶	گر آن باد پایان برفتند تیز
۴۲۴	گراو توبه بخشد بماند درست	۲۱۳	گر آن جمله را سعدی انشا کند
۲۸۴	گراو در خور حاجت خویش خواست	۳۱۵	گر آن را بخواند که نگذارش
۳۷۲	گراو راه دوزخ گرفت از خسی	۲۰۶	گر آنست منشور احسان اوست
۳۲۳	گراو زهر برداشتی فی المثل	۳۳۷	گر آنی که دشمنت گوید مرنج
۲۶۹	گراو می برد پیش آتش سجود	۲۲۱	گر آید گنهکاری اندر پناه
۳۴۹	گراو نیکبخت کند سر بر آر	۴۱۸	گر آینه از آه گردد سیاه
۳۲۹	گراین پادشاهان گردنفر از	۳۰۹	گر از برج معنی پرد طیر او
۲۹۸	گرت باردیگر ببینم بتیغ	۲۷۵	گرازا پا در آید، نماند اسیر
۳۸۵	گرت بر کند خشم روزی ز جای	۳۳۵	گرازا کمان سخت آید سخن
۳۵۱	گرت بیخ اخلاص در بوم نیست	۳۶۱	گراز جاه و دولت بیفتد لئیم
۲۹۴	گرت جان بخواهد بلب بر نهی	۳۹۷	گراز حق نه توفیق خیری رسد
۳۱۵	گرت جاه باید مکن چون خسان	۳۲۹	گراز خاک مردان سبویی کنند
۴۰۷	گرت چشم عقلست تدبیر گور	۴۲۵	گراز در گه ماشود نیز رد
۲۸۷	گرت خاکپایان شوریده سر	۴۱۷	گرازدست شد عمرت اندر بدی
۲۶۴	گرت خویش دشمن شود دوستدار	۳۰۰	گرازد لبری دل بتنگ آیدت
۳۳۸	گرت در دریای فضلست خیز	۳۰۴	گرازدوست چشمت بر احسان اوست
۴۱۳	گرت دوست باید کزو بر خوری	۲۱۳	گراز سعد زنگی مثل ماندیاد



۳۱۰	گرفتم که مردانه‌ای درشنا	۳۴۸	گرت دیده بخشد خداوند امر
۲۷۴	گرفتند حالی، جوانمرد را	۳۳۳	گرت رای باشد بحکم کرم
۳۴۲	گرفتی کمر بند جنگ آزمای	۴۱۵	گرت رفت از اندازه بیرون بدی
۲۳۰	گرفتم عالم بمردی وزور	۳۴۲	گرت زندگانی نبشتست دیر
۴۲۲	گرم بر سرافقد زتوسایه‌ای	۳۴۸	گرت صورت حال بد یا نکوست
۳۳۶	گرم پای ایمان نلغزد زجای	۲۷۰	گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
۲۹۶	گرم جرم بینی مکن عیب من	۳۰۴	گرت قربتی هست در بارگاه
۴۲۶	گرم دست‌گیری بجایی رسم	۲۶۱	گرت مملکت باید آراسته
۲۸۲	گرم ره نمایی بدانجا که اوست	۳۹۰	گرت منع کردی دل حق نبوش
۴۲۴	گرم ره نمایی رسیدم بخیر	۳۲۱	گرت نهی منکر بر آید زدست
۳۲۹	گرم عیب گوید بداندیش من	۴۲۰	گرت وحشت آمد زتاریک جای
۲۲۰	گرو را هرم دست خدمت بیست	۳۳۹	گرسند و از گریه جویی روان
۳۳۲	گروهی بر آنند از اهل سخن	۳۱۴	گرسن گرفت از سر صدق و سوز
۲۵۸	گروهی بر شیخ آن روزگار	۳۴۲	گرش بر فریدون بدی تاختن
۲۳۵	گروهی برفتند از آن ظلم و عار	۳۸۱	گرش پای بوشی نداردت پاس
۲۳۵	گروهی بماندند مسکین و ریش	۳۸۵	گرش حظ از اقبال بودی و بهر
۳۴۳	گروهی پلنگ افکن پیل‌زور	۳۵۴	گرش دامن از چنگ شهوت‌رها
۳۳۹	گروهی سوی کوهساران شدند	۲۷۳	گرش رحمت حق نه دریافتی
۲۹۴	گروهی عمل دار عزلت نشین	۳۲۳	گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
۴۲۰	گروهی فراوان طمع ظن برند	۲۵۴	گرفت آتش خشم در روی عظیم
۳۸۲	گروهی نشینند باخوش پسر	۴۱۴	گرفتار در دست آن کینه توز
۲۶۹	گره بر سر بند احسان مزین	۳۷۱	گرفتم ز تمکین او کم بیود
۳۲۵	گره وقت پختن برابر و زدی	۲۷۷	گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
۳۷۸	گریز از کفش در دهان پهنک	۳۱۴	گرفتم قدم لاجرم باز پس
۲۱۸	گریزد رعیت ز بیدادگر	۲۳۷	گرفتم کز افتادگان نیستی
۳۳۴	گرین مدعی دوست بشناختی	۳۹۷	گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای
۲۱۷	گرین هردو در پادشه یافتی	۳۱۵	گرفتم که خود هستی از عیب پاک
۲۱۷	گزند کسانش نیاید پسند	۳۹۱	گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
۲۴۷	گزیدند فرزنانگان دست فوت	۲۳۶	گرفتم که سالار کشور نیم
۲۴۳	گزیری بچاهی در افتاده بود	۳۲۴	گرفتم که سیم وزرت چیز نیست

	م	۳۱۸	گشادند برهم درفتنه باز
		۳۱۰	گشاید دری بردل ازواردات
۲۴۰	مبادا که بریکدگر سرکشند	۴۱۵	گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت
۳۳۱	مبادا که فردا بخون منش	۲۱۱	گل آورد سعدی سوی بوستان
۲۹۱	مبخشای برهر کجا ظالمیست	۲۰۶	گلستان کند آتشی برخلیل
۳۵۵	مبرای برادر به فرمانش دست	۴۰۴	گلستان ما را طراوت گذشت
۳۰۰	مبر تلخ عیشی زروی ترش	۴۰۴	گل سرخ رویم نگرزرناب
۳۵۵	مبر طاعت نفس شهوت پرست	۳۰۴	گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
۲۳۶	مبر گفتمت پای مردم زجای	۲۲۵	گمان بردمت زیرک وهوشمند
۳۲۸	مبین در عبادت که پیرند وسست	۲۴۱	گمانش خطا بود وتدبیر سست
۳۸۱	مبین دلفریبش چو حور بهشت	۳۱۵	گمان کی برد مردم هوشمند
۳۵۳	مپرور تن از مرد رای وهشی	۴۲۱	گناه آید از بنده خاکسار
۴۲۱	مپندار از آن در که هرگز نیست	۳۱۶	گناهم ببخش ای جهان آفرین
۳۶۱	مپندار اگر سفله قارون شود	۲۲۸	گنه بود مرد ستمکاره را
۳۸۴	مپندار اگر شیرو گرو بهی	۴۲۶	گنه عفو کرد آل یعقوب را
۲۷۳	مپندار اگر طاعتی کرده‌ای	۳۱۸	گنهکار اندیشناک از خدای
۳۳۲	مپندار ای دیده روشنم	۳۱۶	گنهکار برگشته اختر زدور
۳۴۶	مپندار جان پدر کاین حمار	۲۲۱	گنهکار را عذر نسیان بنه
۳۵۵	مپندار چون سر که خود خورم	۳۱۶	گنهکار وخود رای وشهوت پرست
۲۰۸	مپندار سعدی که راه صفا	۳۸۱	گوا کرد برخود خدای ورسول
۳۱۰	مپندار کو در چنان مجلسی	۲۹۷	گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز
۳۰۰	مپندار گر وی عنان بر شکست	۲۵۶	گه ازدیدن عیش شیرین خلق
۴۱۶	مقابید روی از گدایان خیل	۲۵۶	گه از کار آشفته بگریستی
۲۶۱	مترس از جوانان شمشیر زن	۲۵۶	گهش جنگ با عالم خیره کش
۳۰۸	مترس از محبت که خاکت کند	۲۲۱	گهش می زند تا شود دردناک
۳۸۰	محاسن چو مردان ندارم بدست	۳۲۵	گهی خار و خس در ره انداختی
۳۲۵	محالست اگر تیغ بر سر خورم		
۴۲۵	محالست اگر سر برین در نهی		
۲۱۶	محالست چون دوست دارد ترا		
۴۰۸	محقق که بر مرده ریزد گلش		
		۲۳۷	لب خشک مظلوم را گو بخند
		۲۰۶	لطیف کرم گستر کار ساز

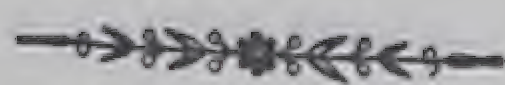


۳۳۶	مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	۳۸۳	محقق همان بیند اندر ابل
۳۰۸	مرا پنجروز این پسردل فریفت	۲۰۷	محیطست علم ملک بر بسیط
۲۵۳	مرا پنجروز دگر مانده گیر	۳۵۷	مجال سخن تانیایی مگوی
۲۲۶	مرا تاقیامت نگیرد بدوست	۳۳۶	مجرد بمعنی نه عارف بدلق
۴۰۴	مرا تکیه جان پدر بر عصاست	۲۳۰	مخالف خرش برد و سلطان خراج
۲۹۸	مرا توبه فرمایی ای خود پرست	۴۱۵	مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز
۳۶۲	مرا جان بمهرش بر آمیختست	۲۶۲	مخنث به از مرد شمشیر زن
۳۱۱	مرا چند گویی که در خورد خویش	۲۵۱	مخنث که بیداد بر خود کند
۲۲۵	مرا چون بود دامن از جرم پاک	۳۰۵	مخور غم برای من ای پر خرد
۳۱۰	مرا چون خلیل آتشی در دلست	۳۵۹	مخور هول ابلیس تاجان دهد
۳۵۴	مرا حاجبی شانه عاج داد	۲۵۶	مدام از پریشانی روزگار
۳۰۳	مرا خود دلی در دمن دست ریش	۳۹۷	مدام این دو چون حاجیان بردرند
۲۹۶	مرا خود ز سر نیست چندان خبر	۳۴۲	مدامش بخون دست و خنجر خضاب
۲۹۶	مرا خود کشد تیر آن چشم مست	۳۲۵	مدامش بروی آب چشم سبل
۴۱۳	مرا خود مبین ای عجب در میان	۲۹۲	مدبر که قانون بد می نهد
۳۴۲	مرا در سپاهان یکی یار بود	۳۷۲	مدر پرده بر یار شوریده حال
۳۷۱	مرا در نظامیه ادرار بود	۲۴۵	مدر پرده کس بهنگام جنگ
۲۲۷	مرا دستگاه جوانی برفت	۲۳۶	مده بوسه بردست من دوستوار
۲۷۱	مرا دستگاهی که پیرامنست	۲۹۸	مده تا توانی درین جنگ پشت
۲۳۳	مرا راحت از زندگی دوش بود	۳۸۴	مذمت کنندش که زرقست و ریو
۴۱۵	مرا رقتی در دل آمد براین	۳۶۹	مرا امر معروف دامن گرفت
۳۶۹	مرا روزها دل ز کف رفته بود	۲۳۶	مرا باتو دانی سردوستیست
۳۷۱	مرا استاد را گفتم ای پر خرد	۲۵۵	مرا بار غم بردل ریش نیست
۲۳۲	مرا شاید انگشتی بی نگین	۲۸۳	مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
۴۲۲	مرا شرمساری ز روی تو بس	۲۳۱	مرا بارها در حضر دیده ای
۳۴۸	مرا صورتی بر نیاید زدست	۲۶۷	مرا باشد از درد طفلان خبر
۲۱۱	مرا طبع ازین نوع خواهان نبود	۲۹۶	مرا با وجود توهستی نماند
۲۱۸	مراعات دهقان کن از بهر خویش	۴۰۴	مرا برف باریده بر پرزاغ
۴۰۴	مرا غله تنگ اندر آمد درو	۳۱۱	مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
۳۸۳	مرا کاین سخنهاست مجلس فروز	۲۸۰	مرا بوسه گفتا بتصحیف ده

۳۵۶	مرو در پی هر چه دل خواهدت	۳۲۰	مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
۴۱۵	مرو زیر بار گنه ای پسر	۴۲۳	مرا اگر بگیری بانصاف و داد
۴۱۶	مريدان بقوت ز طفلان کم اند	۲۱۰	مرا اگر تهی بود از آن قند دست
۳۲۸	مريدی بشیخ این سخن نقل کرد	۳۲۴	مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش
۳۷۰	مريز آبروی برادر بکوی	۳۰۵	مرا گریه آمد ز تیمار جفت
۳۳۸	مريز ای حکیم آستینهای در	۲۳۱	مرا گله بانی بعقلست و رای
۳۹۶	مزاجت ترو خشك و گرمست و سرد	۳۹۷	مرا لفظ شیرین خواننده داد
۲۵۹	مزن با سپاهی ز خود بیشتر	۴۰۴	مرا می بیايد چو طفلان گریست
۲۴۵	مزن بانگ بر شیر مردان درشت	۲۸۱	مرا نام باید در اقلیم فاش
۲۷۷	مزن بر سر ناتوان دست زور	۳۹۸	مرا نیز بانقش این بت خوشست
۲۵۹	مزن تا توانی بر ابرو گره	۳۱۹	مرا نیز چو گان لعبست و گوی
۴۲۲	مسلط مکن چون منی بر سرم	۳۱۰	مرا همچنان دور بودم که سوخت
۴۰۴	مسلم جوان راست بر پای جست	۲۲۷	مرا همچنین جعد شبرنگ بود
۲۷۳	مسلم کسی را بود روزه داشت	۲۲۷	مرا همچنین چهره گلغام بود
۲۸۸	مسوزان درخت گل اندر خریف	۲۲۶	مرا همچنین نام نیکست ليک
۲۳۴	مشقت نیرزد جهان داشتن	۴۰۶	مرا هم چو تو خواب خوش درسرست
۲۶۷	مشو تا توانی ز رحمت بری	۲۲۹	مرا هم ز صد گونه آزو هواست
۳۴۳	مع القصه چندی ببودم مقیم	۳۰۴	مرا يك درم بود برداشتند
۳۸۳	معانیست در زیر حرف سیاه	۳۴۲	مرا یکدم از دست نگذاشتی
۳۱۹	معرف بدلداری آمد برش	۳۵۱	مرائی که چندین ورع می نمود
۳۹۰	معلم نیاموختت فهم و رای	۲۴۶	مرو با سر رشته باردگر
۳۹۹	مغان تبه رای ناشسته روی	۲۳۳	مرو را چو دیدم سر از خواب مست
۳۹۸	مغانرا خبر کرد و پیران دیر	۲۰۶	مرو را رسد کبریا و منی
۴۲۴	مغی در بروی از جهان بسته بود	۲۸۳	مرو را سزد گر گواهی دهند
۳۹۸	مغی را که بامن سروکار بود	۳۶۱	مروت زمینست و سرمایه زرع
۴۰۲	مقامی بیایی گرت ره دهند	۲۱۸	مروت نباشد بدی با کسی
۲۴۰	مقرر شد آن مملکت بردوشاه	۲۳۰	مروت نباشد بر افتاده زور
۲۱۴	مقیمش در انصاف و تقوی بدار	۲۷۷	مروت نباشد که این مور ریش
۲۱۹	مکافات موزی بمالش مکن	۲۸۴	مروت نبینم رهایی ز بند
۴۰۱	مکش بچه مار مردم گزای	۲۸۱	مروت ندیدم در آیین خویش



۲۸۳	مگر بر تو نام آوری حمله کرد	۳۲۶	مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
۲۵۵	مگر بر زبانش حقی رفته بود	۴۱۶	مکن با فرومایه مردم نشست
۲۰۸	مگر بویی از عشق مستت کند	۲۹۶	مکن بامن ناشکیبا عقیب
۳۴۰	مگر تا گلستان معنی شکفت	۳۸۱	مکن بد بفرزند مردم نگاه
۲۹۸	مگر پیش دشمن بگویند ودوست	۲۷۸	مکن بد که بد بینی از یار نیک
۲۶۶	مگردان غریب از درت بی نصیب	۲۶۶	مکن بر کف دست نه هر چه هست
۴۱۱	مگر در دل دوست رحم آیدم	۲۴۱	مکن پنجه از ناتوانان بدار
۳۰۳	مگر در سرت شور لیلی نماند	۳۶۴	مکن پیش دیوار غیبت بسی
۲۳۰	مگر دشمنت اینکه آمد بجنگ	۲۱۷	مکن تا توانی دل خلق ریش
۴۰۶	مگر دل نهادی بمردن ز پس	۳۷۹	مکن تکیه بردستگاهی که هست
۳۰۶	مگر دیده باشی که در باغ و راغ	۲۵۷	مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
۳۹۳	مگر رنج سرما برو بس نبود	۴۱۷	مکن جان من تخم دین ورز و داد
۲۵۷	مگر روز گاری هوس راندمی	۲۴۵	مکن جور بر خردکان ای پسر
۲۵۰	مگر کان فرومایه زشت کیش	۳۶۰	مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
۲۵۰	مگر کاین سیه نامه بی صفا	۳۲۴	مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
۳۹۹	مگر کرده بودم گناهی عظیم	۳۳۹	مکن خیره بر زیردستان ستم
۳۵۴	مگر می بینی که دد را و دام	۴۱۵	مکن دامن از گرد ذلت بشوی
۲۲۴	مگر نعمت شه فرامش کنم	۲۹۱	مکن روی بر مردم ای زن ترش
۳۹۴	مگر نیکبختت فراموش شد	۳۴۹	مکن سعدیا دیده بردست کس
۳۰۹	مگس پیش شوریده دل پر نزد	۴۱۱	مکن شادمانی بمرگ کسی
۳۳۲	مگس را تو چون فهم کردی خروش	۲۱۹	مکن صبر بر عامل ظلم دوست
۲۹۵	مگس وارش از پیش شکر بجور	۴۰۷	مکن عمر ضایع با فسوس و حیف
۳۶۵	مگو آن که گر بر بلا اوفتد	۳۶۸	مکن عیب خلق ای خردمند فاش
۲۱۵	مگو پای عزت بر افلاک نه	۳۰۹	مکن عیب درویش مدهوش مست
۳۳۸	مگو تا بگویند شکر ت هزار	۳۹۱	مکن گردن از شکر منعم مپیچ
۲۳۸	مگو تندرستست رنجور دار	۳۱۲	مکن گریه بر گور مقتول دوست
۲۴۱	مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	۳۴۹	مکن گفتمت مردی خویش فاش
۲۶۴	مگو دشمن تیغزن بر درست	۳۹۴	مکن ناله از بینوایی بسی
۲۹۶	مگو زین در بار که سربتاب	۳۵۵	مگر از تنعم شکیبای شوی
۲۹۲	مگو شاید این مار کشتن بچوب	۳۶۸	مگر باز دانی نشیب از فراز



۴۰۶	من آن روز را قدر نشناختم	۲۵۵	مگو شهد شیرین شکر فایقست
۲۲۶	من آن ساعت انگاشتم دشمنش	۴۱۵	مگو مرغ دولت زقیدم بجست
۳۳۰	من آن کس نیم کز غرور حشم	۲۹۲	مگو ملک را این مدبر بسست
۲۶۷	من آنکه سرتاجور داشتم	۳۶۵	مگوی آنچه طاقت نداری شنود
۴۲۶	من آنم زپای اندرافتاده پیر	۳۸۳	مگوی ار بنالم که معذور نیست
۲۷۷	من آنم که آن روزم از در براند	۳۶۵	مگوی و منه تا توانی قدم
۲۳۱	من آنم که اسبان شه پرورم	۲۴۰	ملازم بدلداری خاص و عام
۳۴۳	من آنم که چون حمله آورده‌ی	۲۹۳	ملامت کشانند مستان یار
۳۴۵	من آنم که در شیوه طعن و ضرب	۲۷۰	ملامت کنی گفتش ای باد دست
۳۸۶	من ارحق شناسم و گر خود نمای	۲۲۳	ملک بادل خویش با گفت و گو
۳۷۴	من ارنام مردم بزشتی برم	۲۲۵	ملک در دل این راز پوشیده داشت
۲۵۶	من از بیزبانی ندارم غمی	۲۲۶	ملک در سخن گفتنش خیره ماند
۲۳۸	من از بینوایی نیم روی زرد	۲۸۳	ملک در میان دوا بروی مرد
۲۸۱	من از حاتم آن اسب تازی نژاد	۲۶۱	ملک را بود بر عدو دست چیر
۳۹۹	من از غصه رنجور و از خواب مست	۲۲۴	ملک را چنان گرم کرد این خبر
۴۰۹	من از کرم برکنده بودم بزور	۳۳۱	ملک را چو گفت وی آمد بگوش
۳۳۰	من امروز کردم در صلح باز	۲۳۱	ملک را دل رفته آمد بجای
۳۰۴	من اندر قفای تومی تاختم	۲۲۳	ملک را دو خورشید طلعت غلام
۳۱۱	من اول که این کار سرداشتم	۲۲۵	ملک را گمان بدی راست شد
۲۹۵	من اینک دم دوستی می زنم	۲۲۲	ملک را همین ملک پیرایه بس
۲۲۴	من این گفتم اکنون ملک راست رای	۳۹۱	ملک را یکی عطسه آمد زدود
۳۲۵	منت بنده خوب و نیکو سیر	۳۹۱	ملک زاده‌ای زاسب ادهم فتاد
۲۶۸	منش داده صد سال روزی و جان	۲۸۹	ملک زین حکایت چنان بر شکفت
۲۳۸	منغص بود عیش آن تندرست	۲۸۵	ملک شرمگین در حشم بنگریست
۲۸۰	من و چند سیاح صحرا نورد	۳۲۹	ملک صالح از پادشاهان شام
۳۵۱	منه آبروی ریا را محل	۲۳۵	ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
۲۴۹	منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست	۲۱۲	ملوک ار نکو نامی اندوختند
۳۴۹	منه جان من آب زر بر پیشیز	۲۸۱	من آن باد رفتار دلدل شتاب
۲۶۴	منه در میان راز با هر کسی	۴۲۳	من آن ذره‌ام در هوای تونیست
۲۵۶	منه دل برین دولت پنجره‌وز	۴۰۷	من آن روز برکندم از عمر امید



۲۸۳	نباید که چون صبح گردد سفید	۴۰۸	منه دل برین سالخورده مکان
۲۷۷	نبخشود بر حال پروانه شمع	۳۸۶	منه عیب خلق ای فرومایه پیش
۲۴۶	نبردند پیشش مهمات کس	۴۲۵	مؤذن گریبان گرفتش که هین
۳۲۲	نبود از ندیمان گردنفر از	۲۳۶	مها زورمندی مکن با کهان
۳۰۸	نبودش ز تشنیه یاران خبر	۴۲۴	مهمی که در پیش دارم بر آر
۲۳۷	نبودی بجز آه بیوه زنی	۲۰۷	مهیا کن روزی مار و مور
۲۱۲	نبینی در ایام اورنجه‌ای	۳۹۸	مهین برهنه را ستودم بلند
۳۰۹	نبینی شتر بر نوای عرب	۲۲۵	میا زار پرورده خویشتن
۳۶۷	نبینی که آتش ز بانست و بس	۲۳۹	میا زار عامی بیک خردله
۳۳۸	نبینی که از خاک افتاده خوار	۲۷۷	میا زار موری که دانه کشت
۳۰۴	نبینی که جایی که برخاست گرد	۳۵۶	میان بست مسکین و شد بر درخت
۳۹۸	نبینی که چشمانش از کهر باست	۳۷۰	میان بست و بی اختیارش بدوش
۲۳۶	نبینی که چون با هم آیند مور	۲۶۳	میان دو بدخواه کوتاه دست
۲۵۳	نبینی که چون کارد بر سر بود	۳۷۶	میان دو تن جنگ چون آتشنت
۳۲۷	نبینی که در کرخ تربت بسیست	۴۱۰	میان دو تن دشمنی بود و جنگ
۳۳۱	نبینی که در معرض تیغ و تیر	۳۰۲	میان دو عمزاده وصلت فتاد
۲۲۷	نبینی که درویش بیدستگاه	۳۷۷	میان دو کس آتش افروختن
۲۳۷	نبینی که سختی بغایت رسید	۲۶۰	میان دولشکر چو یکروز راه
۳۰۸	نپرسید باری بخلق خوشم	۴۱۲	میسر نبودش کز و عالمی
۳۴۸	نپندارم از بنده دم در کشد	۲۹۵	می صرف وحدت کسی نوش کرد
۲۴۳	نپندارم ای درخزان کشته جو	۳۱۹	میفزارد گردن بدستار وریش
۴۱۴	نپندارم این زشت نامی نکوست	۳۲۲	می لاله گون از بط سرنگون
۲۹۸	نپندارم این کام حاصل کنی	۲۳۶	مینداز در پای کار کسی
۲۷۴	نپندارمت مال مردم خوری		
۳۵۹	نپنداری این قول معقول نیست		
۲۶۱	نناید سگ صید روی از پلنگ		
۲۶۳	نترسد که دورانش بندی کند	۳۲۳	نباتی میان بسته چون نیشکر
۲۷۵	نترسد که نعمت بمسکین دهند	۲۵۶	نباید برسم بد آیین نهاد
۳۷۲	نترسد همی ز آه و فریاد خلق	۳۶۴	نباید سخن گفت ناساخته
۲۴۴	نترسی که پاک اندرونی شبی	۳۶۵	نباید که بسیار بازی کنی



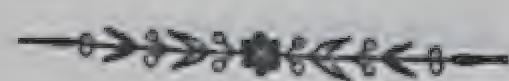
۳۶۱	ندانست قارون نعمت پرست	۳۵۴	نخست آدمی سیرتی پیشه کن
۲۶۹	ندانسته ازدختر دین الف	۳۹۷	نخست او ارادت بدل در نهاد
۳۱۴	ندانستی ای کودک خود پسند	۲۰۹	نخستین ابو بکر پیر مرید
۲۲۶	ندانم کجا دیده ام در کتاب	۲۴۴	نخفتست مظلوم از آهش بترس
۲۰۹	ندانم کدامین سخن گویمت	۳۷۶	نخواهد ترا زنده دین خود پرست
۲۸۲	ندانم که گفت این حکایت بمن	۲۳۸	نخواهد که بیند خردمند ریش
۲۶۷	ندانی چه بودش فرو مانده سخت	۳۶۴	نخواهم درین نوع گفتن بسی
۳۴۹	ندانی که بابای کوهی چه گفت	۳۲۸	نخواهم درین وصف ازین پیش گفت
۳۱۸	ندانی که برتر مقام تو نیست	۲۳۲	نخواهی که باشد دلت دردمند
۲۸۷	ندانی که چون راه بردم بدوست	۲۶۵	نخواهی که باشد دلت دردمند
۳۸۰	ندانی که سعدی مراد از چه یافت	۲۶۶	نخواهی که باشی پراکنده دل
۳۰۹	ندانی که شوریده حالان مست	۴۱۷	نخواهی که باشی چنین تیره روز
۴۱۴	ندانی که کمتر نهد دوست پای	۳۶۸	نخواهی که باشی چودف روی ریش
۲۶۰	ندانی که لشکر چو یکروزه ماند	۲۶۱	نخواهی که ضایع شود روزگار
۲۲۳	ندید آن خردمند را رخنه ای	۳۷۶	نخواهی که مردم بصدق و نیاز
۳۳۳	ندیدم بمردانگی چون تو کس	۲۵۷	نخواهی که ملکت بر آید بهم
۲۷۴	ندیدم بنزدیک رایم پسند	۲۳۹	نخواهی که نفرین کنند از پست
۳۲۷	ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	۳۱۸	نخورد از عبادت بر آن بیخرد
۲۲۸	ندیدم چنین دیو زیر فلک	۲۹۵	ندادند صاحب دلان دل پیوست
۲۱۲	ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	۳۸۷	ندارد بصد نکته نغز گوش
۳۲۹	ندیدم چنین نیک پندار کس	۳۶۷	ندارد کسی با تو نا گفته کار
۳۰۱	ندیدم در این مدت از شوی من	۳۵۴	ندارند تن پروران آگهی
۳۷۷	ندیدم ز غماز سر گشته تر	۲۹۷	ندارند چشم از خلاق پسند
۳۴۲	ندیدمش روزی که ترکش نبست	۳۶۰	نداری بحمد الله آن دسترس
۲۲۲	ندیدم کسی سرگران از شراب	۳۹۳	نداند کسی قدر روز خوشی
۲۴۵	ندیمی زمین ملک بوسه داد	۳۴۱	نداند که ما را سر جنگ نیست
۲۱۳	نرفت از جهان سعد زنگی بدرد	۳۴۸	ندانست از آن دانه خوردنش
۲۴۵	نرفتست هرگز ره ناصواب	۳۱۷	ندانست در بارگاه غنی
۲۹۹	نرفتم بمحرومی از هیچ کوی	۳۳۸	ندانست درویش بیچاره کوست
۲۲۲	نرفتم درین مملکت منزلی	۲۶۴	ندانست سالار خود را سپاس



۳۸۸	نفس می نیارم زد از شکر دوست	۳۱۲	نرفته زشب همچنان بهره‌ای
۳۸۳	نقابست هر سطر من زین کتیب	۳۳۷	نرنجید از او حیدر نامجوی
۳۲۰	نقیب از پیش رفت و هر سودوید	۳۰۸	نروید نبات از حبوب درست
۳۴۷	نکردند در دست من اختیار	۴۲۰	نریزد خدای آبروی کسی
۲۳۲	نکردند رغبت هنر پروران	۳۴۲	نزد تارك جنگجویی بخش
۲۱۹	نکو بایدت نام و نیکی قبول	۳۹۰	نزیب ترا با چنین سروری
۲۱۹	نکودار ضیف و مسافر عزیز	۴۰۴	نزیب مرا با جوانان چمید
۲۸۲	نکوروی ودانا و شیرین زبان	۴۰۵	نشاط از من آنکه رمیدن گرفت
۳۹۵	نکوسیرت بی تکلف برون	۴۰۵	نشاط جوانی ز پیران مجوی
۲۲۳	نکوسیرتش دید و روشن قیاس	۳۳۱	نشان سگ از پیش و از پس ندید
۳۵۰	نکوسیرتی بی تکلف برون	۲۹۴	نشاید بدار و دوا کردشان
۲۱۹	نکو کار پرور نبیند بدی	۳۵۰	نشاید بدستان شدن در بهشت
۲۴۲	نکو کار مردم نباشد بدش	۲۲۴	نشاید چنین خیره روی تباه
۳۸۷	نکو کاری از مردم نیکرای	۳۳۴	نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
۳۳۵	نکو گفت بهرام شه با وزیر	۳۸۶	نشاید که بر کس درشتی کنی
۴۰۵	نکو گفت لقمان که نازیستن	۳۸۱	نشاید هوس باختن با گلی
۲۲۷	نکو نام را جاه و تشریف و مال	۲۹۷	نشد گم که روی از خلاق بتافت
۴۱۹	نکو نام را کس نگیرد اسیر	۴۱۷	نشست از خجالت عرق کرده روی
۳۸۶	نکو نام و صاحب دل و حق پرست	۴۰۸	نشستی بجای دگر کس بسی
۲۴۹	نکو بی کن امسال چون ده تراست	۲۴۱	نصیحت بجایست اگر بشنوی
۳۲۶	نکو بی و رحمت بجای خود دست	۲۷۵	نصیحت شنو مردم دور بین
۳۸۳	نگارنده را خود همین نقش بود	۲۱۶	نصیحت کسی سودمند آیدش
۳۵۹	نگارنده کودک اندر شکم	۲۴۵	نصیحت که خالی بود از غرض
۳۹۶	نگر تا قضا از کجا سیر کرد	۳۰۸	نصیحتگری لومش آغاز کرد
۳۰۶	نگفتند حرفی زبان آوران	۴۱۳	نظر دوست نادر کند سوی تو
۳۵۵	نگفتی که قبله است سوی حجاز	۲۲۵	نظر کرد پوشیده در کار مرد
۲۱۴	نگنجد کرمهای حق در قیاس	۲۹۸	نظر کردی این دوست دروی نهفت
۳۹۰	نگون کرده ایشان سر از بهر خور	۲۲۳	نظر کن چو سوفار داری بشست
۳۱۶	نگون مانده از شرمساری سرش	۲۲۹	نظر کن در احوال زندانیان
۴۲۶	نگویم بزرگی و جاهم ببخش	۲۶۸	نعم گفت و برجست و برداشت گام

۴۱۲	نه چون خواهی آمد بشیراز در	۳۰۲	نه ازدرد دل‌های ریشش خبر
۳۸۱	نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ	۲۰۹	نه ازلات وعزی بر آورد گرد
۲۷۰	نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	۲۷۲	نه از مشتری کز زحام مگس
۳۲۶	نه خوابش گزفتی شبان یکنفس	۳۶۰	نه از معرفت باشد وعقل ورای
۲۶۷	نه خواهنده‌ای بر دردیگران	۴۲۰	نهالی بسی سال گردد درخت
۳۱۰	نه خود را بر آتش بخود می‌زنم	۲۹۴	نه اندیشه از کس که رسوا شوی
۳۹۶	نه خود می‌رود هر که جویان اوست	۲۴۸	نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
۲۸۸	نه خوردی که خاطر بر آسایدش	۲۷۱	نه ایشان بخت نگه داشتند
۳۴۵	نه دانا سعی از اجل جان ببرد	۲۷۸	نه این ریسمان می‌برد بامنش
۳۸۸	نه در ابتدا بودی آب منی	۲۵۷	نه اینست حال دهن زیر گل
۳۴۱	نه درخشت و کوپال و گرزگران	۳۸۳	نه این نقش دل می‌رباید زدست
۲۷۴	نه در خورد سرمایه کردی کرم	۲۳۷	نه باران همی‌آید از آسمان
۲۳۷	نه در کوه سبزی نه در باغ شخ	۲۰۷	نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
۳۴۲	نه در مردی اورا نه در مردمی	۲۴۷	نه بر باد رفتی سحرگاه وشام
۳۸۹	نه در مهد نیروی حالت نبود	۲۲۸	نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
۲۸۵	نه دشمن برست از زبانش نه دوست	۲۴۸	نه بعد از توشاهان دیگر برند
۳۷۶	نهد عامل سفله بر خلق رنج	۳۰۹	نه بیداد از تو بهره‌مند آمدم
۳۱۰	نه دل دامن دلستان می‌کشد	۳۷۲	نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
۲۰۷	نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ	۲۷۹	نه پروانه جان داده در پای دوست
۳۰۳	نه دوری دلیل صبوری بود	۲۹۶	نه پرهیزگار و نه دانشورند
۲۷۶	نه دینار دادش سیهدل نه دانگ	۳۲۸	نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
۲۱۲	نه ذکر جمیلش نهان می‌رود	۲۵۶	نه پیش از تو گردنکشان داشتند
۳۴۲	نه رستم چو پایان روزی بخورد	۲۴۸	نه پیوسته باشد روان در بدن
۳۸۹	نه رگهای پستان درون دلست	۴۰۷	نه پیوسته رزخوشه‌تر دهد
۳۴۶	نه روزی بسر پنجگی می‌خورند	۳۶۲	نه تدبیر محمود ورای نکوست
۳۱۱	نه روزی به بیچارگی جان دهی	۲۳۱	نه تلخست صبری که بر یاد اوست
۳۷۰	نه زهره که فرمان نگیرد بگوش	۲۹۳	نه تنها منت گفتم ای شهریار
۳۴۱	نه سختی رسد از ضعیفی بمور	۲۵۳	نه چشمی چو بینندگان راست رو
۲۳۱	نه سگ دامن کاروانی درید	۳۱۶	نه چندان نشیند درین دیده خاک
۲۹۷	نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست	۴۱۱	

۳۹۳	و شاقی بریچهره درخیل داشت	۳۱۹	نی بوریا را بلندی نکوست
۲۴۱	وفادار که جوید چوپیمان گسیخت	۳۵۹	نیرزد عسل جان من زخم نیش
۴۰۲	وگر باشدش بر تو بخشایشی	۳۲۵	نیرزد وجودی بدین ناخوشی
۳۱۰	وگر با همه خلق نرمی کند	۲۹۲	نی نیزه در حلقه کارزار
۳۸۵	وگر بردباری کنی از کسی	۳۷۰	نیوشنده شد زین سخن تنگدل
۲۰۵	وگر بر رفیقان نباشی شفیق		و
۲۵۶	وگر بر سر آید خداوند زور	۲۵۴	و بالست دادن بر نجور قند
۲۰۵	وگر بنده چابک نباشد بکار	۲۳۶	وجودت پریشانی خلق ازوست
۳۸۵	وگر بی تکلف زید مالدار	۳۶۳	وجود تو شهرست پر نیک و بد
۳۸۴	وگر بینوایی بگرید بسوز	۴۱۰	وجودش گرفتار زندان گور
۲۱۹	وگر پارسی باشدش زاد و بوم	۳۳۰	وجودی دهد روشنایی بجمع
۳۲۷	وگر پرورانی درخت کرم	۴۱۵	ور آبت نماند شفیع آرپیش
۲۲۱	وگر پند و بندش نیاید بکار	۳۵۱	ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
۲۰۵	وگر ترک خدمت کند لشکری	۴۲۳	ور از جهل غایب شدم روز چند
۳۸۴	وگر تنگدستی تنک مایه‌ای	۲۵۹	ور او پای جنگ آورد در رکاب
۲۳۹	وگر جور در پادشایی کنی	۲۵۳	ور ایدون که دشواری آمد سخن
۲۳۷	وگر چه بمکنت قوی حال بود	۳۴۵	ورش بخت یاور بود دهر پشت
۳۶۱	وگر خرده‌ای زر زدندان گاز	۲۲۰	ورو نیز در ساخت با خاطرش
۲۰۵	وگر خشم گیرد ز کردار زشت	۳۷۳	وز آن پس سه‌مشت آب بر روی زن
۴۲۶	وگر خشم‌گیری بقدر گناه	۳۳۴	وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
۳۸۴	وگر خنده رویست و آمیز گار	۲۷۴	وز آنجا بز ندانی آمد که خیز
۲۷۸	وگر خواجه بادشمنان نیکخوست	۳۲۰	وز آنجا جوان روی همت بتافت
۳۹۹	وگر خواهی امشب همین جا بباش	۲۵۱	وز آنسو پدر روی در آستان
۳۵۵	وگر خودپرستی شکم طبله کن	۲۳۴	وز آنکس که خیری بماند روان
۳۶۰	وگر خود هزاری و دشمن دویت	۲۵۷	وز اندازه بیرون مرو پیش زن
۲۰۵	وگر خویش راضی نباشد ز خویش	۳۱۶	وز آن نیمه عابد سری پر غرور
۲۲۸	وگر دانی اندر تبارش کسان	۲۲۴	وزیر اندرین شمه‌ای راه برد
۳۴۲	وگر در حیات نماندست بهر	۲۲۶	وزیری که جاه من آبش بریخت
۲۰۶	وگر در دهد یک صلاهی کرم	۲۹۰	وزین جانب افتان و خیزان جوان
۳۸۴	وگر در سرش هول و مردانگیست		



۳۸۵	وگر نغز و پاکیزه باشد خورش	۲۱۸	وگر درسرشت وی این خوی نیست
۳۴۹	وگر نقره اندوده باشد نحاس	۳۶۱	وگر در نیابد کرم پیشه نان
۲۷۳	وگر نه چه لازم که سعیی بری	۴۱۴	وگر دست قدرت نداری بکار
۳۹۷	وگر نه کی از دست جود آمدی	۳۲۱	وگر دست قدرت نداری بگوی
۳۹۷	وگر نیستی سعی جاسوس گوش	۳۸۴	وگر دست همت نداری بکار
۲۷۱	وگر هر چه یابی بکف بر نهی	۴۱۵	وگر دیر شد گرم رو باش و چست
۳۲۵	وگر يك پشیز آورد سرمیچ	۳۹۶	وگر دیگ معده نجو شد طعام
۳۰۵	ولی اهل صورت کجایی برند	۳۳۷	وگر راست گفت ای خداوند پاك
۳۴۳	ولی چون نکرد احترام یاوری	۲۲۱	وگر رفت و آثار خیرش نماند
۲۲۳	ولیکن بتدریج تا انجمن	۲۳۳	وگر زنده دارد شب دیر باز
۳۹۰	ولیکن بدین صورت دلپذیر	۳۸۵	وگر زن کند گوید از دست دل
۲۶۹	ولیکن تو بستان که صاحب خرد	۲۵۹	وگر زو توانا تری در نبرد
۴۱۵	ولیکن تودنبال دیو خسی	۲۰۷	وگر سالکی محرم راز گشت
۳۶۶	ولیکن چو پیدا شود راز مرد	۴۰۱	وگر سر بخدمت نهد بردرت
۳۵۳	ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	۳۸۲	وگر سیدش لب بدندان گزد
۲۰۶	ولیکن خداوند بالا و پست	۳۷۳	وگر شرم از دیده ناظرست
۴۰۲	ولیکن نباید که تنها خوری	۲۶۹	وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
۲۲۶	ولیکن نیندیشم از خشم شاه	۲۶۴	وگر شهریان را رسانی گزند
۳۰۰	ولی گر بخوبی ندارد نظیر	۳۱۷	وگر عار دارد عبادت پرست
۲۱۱	ولی نظم کردم بنام فلان	۴۱۹	وگر عفت را فریبت زیر
۳۳۵	ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	۳۲۲	وگر فاسقی چنگ بردی بدوش
۲۴۶	ولی همچنان بردعا داشت دست	۳۸۵	وگر قانع و خویشان دار گشت
۳۲۸	وی امسال پیوست با ما وصال	۳۶۱	وگر قیمتی گوهری غم مدار
ه		۳۸۵	وگر کاخ و ایوان منقش کند
		۳۸۴	وگر کامرانی در آید ز پای
		۳۳۶	وگر کسوت معرفت در برم
		۴۱۹	وگر کند رایست در بندگی
		۳۰۹	وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
۳۸۰	هر آن طفل کوجور آموز گار	۲۵۹	وگر می بر آید بنرمی و هوش
۲۶۵	هر آنک استعانت بدرویش برد	۳۳۷	وگر می رود در پیاز این سخن
۳۵۱	هر آن کافکند تخم بر روی سنگ		
۲۹۱	هر آنکس که بردزد رحمت کند		
۳۳۵	هر آنکس که جور بزرگان نبرد		

۲۸۵	همه شب درین غصه تا بامداد	۳۸۰	هر آنکس که فرزند را غم نخورد
۲۵۴	همه شب درین فکر بود و نخفت	۳۸۰	هر آنکس که گردن بفرمان نهد
۳۹۹	همه شب درین قید غم مبتلا	۳۷۴	هر آنکو که برد نام مردم بعار
۳۱۲	همه شب درین گفتگو بود شمع	۲۶۲	هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
۲۴۳	همه شب ز فریاد وزاری نخفت	۲۲۱	هر آنکو نماند از پشش یادگار
۲۸۰	همه شب نبودش قرار و هجوع	۲۵۵	هر آنکه که عیبت نگویند پیش
۳۳۲	همه ضعف و خاموشیش کید بود	۲۱۹	هم آنجا امانش مده تا بچاشت
۴۲۱	همه طاعت آرند و مسکین نیاز	۲۵۲	هم آهسته سر برد پیش سرش
۳۲۹	همه عمر ازینان چه دیدی خوشی	۴۰۵	هم از بامدادان در کلبه بست
۳۴۷	همه فیلسوفان یونان و روم	۲۱۲	هم از بخت فرخنده فرجام تست
۳۹۲	همه کارداران فرمانبرند	۲۲۵	هم از حسن تدبیر و رای تمام
۲۵۸	همه کس بمیدان کوشش درند	۳۴۱	هم از خبث نوعی در آن درج کرد
۳۹۲	همه نخلبندان بخایند دست	۲۱۱	همانا که در فارس اتشاء من
۲۷۰	همه وقت بردار مشک و سبوی	۲۷۱	همان به که امروز مردم خورند
۲۱۲	همه وقت مردم ز جور زمان	۳۵۲	همان به که گر آبتن گوهری
۴۲۳	همه هر چه کردم تو برهم زدی	۲۵۵	هماندم که در خفیه این راز رفت
۳۰۵	همه هر چه هستند از آن کمترند	۳۴۳	هماندم که دیدیم گرد سپاه
۲۹۰	همی بر فلک شد ز مردم خروش	۳۱۴	همان کاین سخن مرد رهرو شنید
۲۵۸	همی تا بر آید بتدبیر کار	۲۵۷	همان لحظه کاین خاطرش روی داد
۲۴۴	همی خندم از لطف یردان پاک	۳۴۷	هم او را در آن بقعه زر بود و مال
۲۹۵	همی رفت و می پخت سودای خام	۲۹۹	هم اینجا کنم دست خواهش دراز
۲۹۸	همی رفتی و دیده‌ها در پیش	۴۰۳	همه برگ بودن همی ساختی
۳۱۷	همی رنجم از طلعت ناخوشش	۲۴۷	همه تخت و ملکی پذیرد زوال
۴۲۵	همی شرم دارم ز لطف کریم	۲۴۳	همه تخم نامردمی کاشتی
۳۶۹	همی کرد فریاد و دامن بچنگ	۳۷۷	همه روز اگر غم خوری غم مدار
۴۲۲	همی گفت با حق بزاری بسی	۲۵۸	همه روز نیکان ازو در بلا
۲۸۱	همی گفت حاتم پریشان چومست	۲۸۷	همه سنگها پاس دار ای پسر
۳۱۴	همی گفت شولیده دستار و موی	۲۵۲	همه شب ببیداری اخترش مرد
۳۰۰	همی گفت غلغل کزان از فرح	۲۶۹	همه شب پریشان از و حال من
۳۰۹	همی گفت و بر چهره افکنده خوی	۴۰۹	همه شب در اندیشه کاین گنج و مال

۲۰۸	یتیمی که ناکرده قرآن درست	۳۳۷	همی گفت و خلقی برو انجمن
۲۳۵	بد ظلم جایی که گردد دراز	۲۶۷	همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید
۳۸۶	یقین بشنو ازمن که روز یقین	۲۵۳	همی گفت و شمشیر بالای سر
۲۷۹	یقین مرد را دیده بیننده کرد	۲۸۴	همی گفت و گریان بر احوال طی
۳۰۱	یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت	۳۱۲	همی گفت و می‌رفت و دودش بسر
۳۷۴	یکی آنکه مالش بیاطل خورند	۳۱۲	همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
۴۰۱	یکی آنکه هر که که دست نیاز	۳۵۴	همی میردت عیسی از لاغری
۳۴۴	یکی آهنین پنجه درارد بیل	۳۲۱	همین پنجروزست عیش مدام
۲۳۲	یکی از بزرگان اهل تمیز	۲۱۳	همینست بس از کردگار مجید
۲۳۸	یکی اول از تندرستان منم	۲۳۸	همینست بسندست اگر بشنوی
۲۱۰	یکی باب عدلست و تدبیر ورای	۲۸۰	همین دیدم از پاسبان تبار
۲۳۵	یکی باز پس خائن و شرمسار	۴۰۱	همینست مانع که در بارگاه
۲۰۸	یکی باز را دیده بردوختست	۲۲۱	همین کام و ناز و طرب داشتند
۴۱۳	یکی بچه گرگ می‌پرورید	۲۲۱	همین نقش برخوان پس از عهد خویش
۲۸۰	یکی بد که شیرین و خوش طبع بود	۴۱۶	همی یادم آید ز عهد صغر
۳۳۶	یکی بر بطنی در بغل داشت مست	۳۲۴	هنرور چنین زندگانی کند
۴۱۴	یکی برد با پادشاهی ستیز	۳۲۸	هنوز آنچه گفت از بدم‌اند کیست
۳۵۱	یکی بر در خلق رنج آزمای	۳۰۷	هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
۲۴۱	یکی بر سر شاخ بن می‌برید	۴۱۹	هنوز از سر صلح داری چه بیم
۴۰۹	یکی بر سر گور گل می‌سرشت	۴۲۵	هنوز از بت آلوده رویش بخاک
۳۳۵	یکی بنده خویش پنداشتش	۲۷۸	هنوز از پیش تازیان می‌دوید
۳۱۸	یکی بیخود از دشمنان کی چومست	۴۱۵	هنوزت اجل دست خواهش نبست
۳۷۴	یکی پادشاهی ملامت پسند	۳۹۲	هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند
۳۲۰	یکی پادشه زاده در گنجبه بود	۲۶۰	هوا بینی از گرد هیجا چومیغ
۴۰۹	یکی پارسا سیرت حق پرست	۳۱۶	هوا و هوس خرمش سوخته
۳۶۷	یکی پارسا گفت از روی پند	۳۶۴	هوا و هوس را نماند ستیز
۳۰۱	یکی پاسخش داد شیرین و خوش	۴۰۴	هوس پختن از کودک ناتمام
۳۵۵	یکی پر طمع پیش خوار زمشاه		
۲۳۳	یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش		
۳۰۲	یکی پنجه آهنین راست کرد	۲۶۷	یتیم ار بگرید که نازش خرد؟



۲۳۸	یکی را بزندان درش دوستان	۳۸۴	یکی پند گیرد دگر ناپسند
۲۰۶	یکی را بسر برنهد تاج بخت	۲۴۵	یکی پند می‌داد فرزندی را
۳۰۲	یکی را بغایت خوش افتاده بود	۳۴۷	یکی پیردرویش درخاک کیش
۳۸۶	یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان	۲۵۰	یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم
۲۶۳	یکی را به نیرنگ مشغول دار	۳۳۳	یکی پیش خصم آمدن مردوار
۲۸۷	یکی را پسزگم شد از راحله	۳۲۱	یکی پیش دانای خلوت نشین
۳۵۶	یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان	۳۷۰	یکی پیش داود طایبی نشست
۳۳۴	یکی را چو سعدی دلی ساده بود	۳۰۳	یکی پیش شوریده حالی نبشت
۳۰۷	یکی را چومن دل بدست کسی	۲۹۰	یکی تخم درخاک از آن می‌نهند
۲۴۵	یکی را حکایت کنند از ملوک	۲۴۳	یکی تشنه را تا کند تازه حلق
۲۸۵	یکی را خری در گل افتاده بود	۲۹۹	یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد
۳۵۸	یکی را ز مردان روشن ضمیر	۳۲۸	یکی تیری افکند و در ره فقاد
۳۹۴	یکی را عسس دست بر بسته بود	۴۰۹	یکی حجره خاص از پی دوستان
۲۷۳	یکی را کرم بود و قوت نبود	۳۱۵	یکی حلقه کعبه دارد بدست
۲۹۱	یکی را که باخواجه تست جنگ	۲۶۷	یکی خار پای یتیمی بکند
۳۳۸	یکی را که پندار در سر بود	۳۰۴	یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
۳۶۲	یکی را که خاطر در او رفته بود	۳۰۳	یکی خلق و لطف پریوار داشت
۳۹۶	یکی را که در بند بینی مخند	۳۶۶	یکی خوب خلق و خلق پوش بود
۲۶۲	یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	۳۳۹	یکی خوب کردار خوشخوی بود
۲۹۶	یکی را که سرخوش بود بایکی	۳۰۳	یکی خویشتن را بیاراستی
۲۳۵	یکی را که سعی قدم پیشتر	۳۰۶	یکی در برش پر نیانی قباه
۳۸۶	یکی را که فضلست و فرهنگ ورای	۴۰۷	یکی در بهاران بیفشانده جو
۲۲۰	یکی را که معزول کردی ز جاه	۲۷۵	یکی در بیابان سگی تشنه یافت
۳۷۶	یکی رفت پیش ملک بامداد	۳۵۶	یکی در میان معده انبار بود
۲۷۰	یکی رفت و دینار از و صد هزار	۳۳۰	یکی در نجوم اندکی دست داشت
۲۷۸	یکی روبهی دید بیدست و پای	۳۰۱	یکی در نشابور دانی چه گفت
۳۴۶	یکی روستایی سقط شد خرش	۲۷۴	یکی دست گیرم بچندین درم
۳۲۹	یکی زان دومی گفت بادیگری	۴۱۰	یکی را اجل در سر آورد جیش
۳۷۴	یکی ز آن میان غیبت آغاز کرد	۴۱۹	یکی را بچوگان مه دامغان

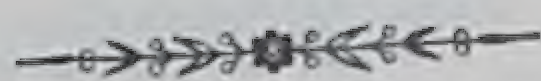
۳۵۸	یکی گربه در خانه زال بود	۳۶۵	یکی ز آن میان گفت و ز نهار خواست
۳۹۶	یکی گرز پولاد بر مغز خورد	۴۱۵	یکی ز جر کردش که تبت یداک
۳۳۲	یکی گفت از آن حلقه اهل رای	۳۱۵	یکی زندگانی تلف کرده بود
۳۲۰	یکی گفت ازین نوع شیرین نفس	۲۸۸	یکی زهره خرج کردن نداشت
۳۳۰	یکی گفت ازینان ملک را نهان	۳۹۶	یکی زین چو بردیگری یافت دست
۳۷۵	یکی گفت با صوفی در صفا	۴۰۴	یکی سر بر آرزو گریبان غم
۲۸۵	یکی گفت شاه با تیغش بزین	۲۶۹	یکی سفله را ده درم بر منست
۲۶۹	یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	۳۶۰	یکی سلطنتران صاحب شکوه
۴۱۹	یکی گفت کاین بندگان شبروند	۳۷۶	یکی سوی دستور دولت پناه
۳۷۸	یکی گفت کس رازن بد مباد	۲۷۷	یکی سیرت نیکمردان شنو
۳۲۶	یکی گفت معروف را در نهفت	۲۸۰	یکی سیل رفتارها مون نورد
۳۳۴	یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	۲۹۸	یکی شاهدی در سمرقند داشت
۳۰۲	یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن	۲۹۰	یکی شخص ازین جمله در سایه ای
۳۲۴	یکی گفتش آخر نه مردی تونیز	۲۳۸	یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
۲۹۰	یکی گفتش از چار سوی قصاص	۳۸۲	یکی صورتی دید صاحب جمال
۳۵۷	یکی گفتش از دوستان در نهفت	۳۷۰	یکی صوفیان بین که می خورده اند
۲۵۲	یکی گفتش از دوستان قدیم	۳۱۴	یکی طشت خاکسترش بی خبر
۳۰۷	یکی گفتش از هم نشینان دشت	۳۷۰	یکی طعنه می زد که درویش بین
۲۸۵	یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش	۳۶۵	یکی طفل بردارد از رخس بند
۲۲۹	یکی گفتش ای خسرو نیکروز	۳۵۹	یکی طفل دندان بر آورده بود
۳۰۶	یکی گفتش ای کرمک شب فروز	۳۷۳	یکی عابد از پارسایان کوی
۲۱۵	یکی گفتش ای مرد راه خدای	۲۴۰	یکی عاطفت سیرت خویش کرد
۲۹۹	یکی گفتش این خانه خلق نیست	۲۴۰	یکی عدل تا نام نیکو برد
۳۹۱	یکی گوش کودک بمالید سخت	۳۲۲	یکی غایت از خود، یکی نیم مست
۴۱۴	یکی مال مردم بتلبیس خورد	۴۱۶	یکی غله مرداد مه توده کرد
۴۱۷	یکی متفق بود بر منکری	۳۶۸	یکی فتنه دید از طرف بر شکست
۲۵۶	یکی مشتزن بخت و روزی نداشت	۳۱۳	یکی قطره باران زابری چکید
۲۷۴	یکی ناتوان دیدم از بند ریش	۳۹۵	یکی کرد بر پارسایی گذر
۳۶۷	یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	۳۲۸	یکی کرده بی آبرویی بسی



۲۲۱	یکی نام نیکو ببرد از جهان
۳۵۸	یکی نانخورش جز پیازی نداشت
۳۵۷	یکی نیشکر داشت بر طبعری
یکی هاتف از غیبش آواز داد	۲۷۳
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	۳۰۰
یلان کماندار نخجیر زن	۳۰۶

فهرست غزلیات

می ندانم چکنم چاره من این دستان را ۸۵۷	
ای که انکار کنی عالم درویشان را ۹۹۷	
چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را؟ ۴۵۳	
ساقی بده آن کوزه یا قوت روان را ۴۵۳	
کمان سخت که داد آن لطیف بازو را؟ ۴۵۴	
ملك الهوى قلبى وجاش مغیرا* ۹۸۰	
من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را ۴۵۶	
تفاوتی نکند قدر پادشایی را ۴۵۵	
لا ابالی چه کند دفتر دانایی را؟ ۴۵۴	
ان لم امت يوم الوداع تأسفاً* ۹۸۴	
اصبحت مفتونا باعین اهیفا* ۹۸۵	
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما ۴۵۶	
روی تو خوش می نماید آینه ما ۴۴۲	
اول دفتر بنام ایزد دانا ۴۴۱	
تعذر صمت الواجدین فصاحوا* ۹۷۵	
حدائق روضات النعیم و طیبها* ۹۸۱	
وقتی دل سودایی می رفت بیستانها ۴۵۷	
	الف
	ای نفس خرم باد صبا ۴۴۲
	شب فراق نخواهم دواج دیبا را ۴۴۳
	ثنا و حمد بی پایان خدا را ۹۹۵
	پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را ۴۴۴
	مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را ۴۴۵
	ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا ۸۵۶
	اگر تو فارغی از حال دوستان یارا ۴۴۳
	ز اندازه بیرون تشنهام ساقی بیار آن آب را ۴۴۵
	گر ماه من براق کند از رخ نقاب را ۴۴۶
	با جوانی سر خوشست این پیر بی تدبیر را ۴۴۷
	وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را ۴۴۸
	دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را ۴۴۸
	ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را ۹۹۶
	وه که گرم باز بینم روی یار خویش را ۴۴۹
	بر خیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را ۴۵۱
	امشب سبکتر می زنند این طبل بی هنگام را ۴۵۱
	تا بود بار غمت بر دل بیخوش مرا ۴۵۲



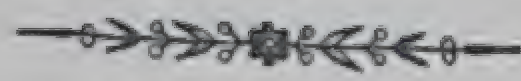
ب

- ماهرویا روی خوب از من متاب ۴۵۸
اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب ۴۵۷
مارا همه شب نمی برد خواب ۴۵۸
غافلند از زندگی مستان خواب ۹۹۷
متی جمع شملی بالحبیب المغاضب * ۹۸۶
علی ظاهری صبر کنسج العناکب * ۹۸۳
قیامتست سفر کردن از دیار حبیب ۸۵۸
ای مسلمانان فغان زان نر گس جاد و فریب ۸۵۷

ت

- سرمست در آمد از خرابات ۴۵۹
سل المصانع رکباً تهیم فی القلوات ۷۴۴
تناسبند و موزون حرکات دلفریبت ۴۶۰
هر که خصم اندر و کمند انداخت ۴۶۰
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت ۴۶۰
دریغ صحبت دیرین و حق دید شناخت ۹۹۸
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ۴۶۱
کهن شود همه کس را بروز گار ارادت ۴۶۲
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت ۴۶۲
مپندار از لب شیرین عبارت ۴۶۴
بنده وار آدم بزنهارت ۴۶۳
دوست دارم که پیوشی رخ همچون قمرت ۴۶۳
چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت ۴۶۴
خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست ۴۷۲
عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست ۴۷۳
بوی گل و بانگ مرغ برخاست ۴۶۸
خوش می رود این پسر که برخاست ۴۶۹
دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست ۴۶۹

- درد عشق از تندرستی خوشتر است ۹۹۹
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست ۴۷۱
سلسله موی دوست حلقه دام بلاست ۴۷۰
اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست ۴۶۷
آن ماه دو هفته در نقابت ۴۷۴
آن نه زلفت و بنا گوش که روزست و شبست ۴۷۳
دیدار تو حل مشکلاتست ۴۷۶
سرو چمن پیش اعتدال تو پستست ۴۷۶
مجنون عشق را دگر امروز حالتست ۴۷۷
هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست ۴۷۸
ای کاب زندگانی من در دهان تست ۴۷۷
مقصود عاشقان دو عالم لقای تست ۱۱۰۹
ای یار ناگزیر که دل در هوای تست ۹۹۸
اتفاقم بسر کوی کسی افتادست ۴۷۸
این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست؟ ۴۷۹
شب فراق که داند که تاسحر چندست؟ ۴۸۰
افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست ۴۸۰
ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست؟ ۴۸۱
فریاد من از فراق یارست ۴۸۵
این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست ۴۸۲
چشمست خوشست و بر اثر خواب خوشترست ۴۸۵
از هر چه می رود سخن دوست خوشترست ۴۸۲
عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست ۴۸۶
ای که از سرو روان قد تو چالا کترست ۴۸۷
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست ۴۸۴
منزل عشق از جهانی دیگرست ۸۶۵
عیب یاران و دوستان هنرست ۴۸۳
بی تو حرامست بخلوت نشست ۴۶۵
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست ۴۸۷
دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکست ۴۸۸



- پای سرو بوستانی در گلست ۴۸۷
 شراب از دست خوبان سلسبیلست ۴۸۹
 بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست ۴۹۱
 دیر آمدی ای نگار سرمست ۴۶۶
 چنان بموی تو آشفته ام ببوی تو مست ۴۶۵
 کارم چو زلف یار پریشان و در همست ۴۹۰
 این باد بهار بوستانست ۴۹۲
 هزار سختی اگر بر من آید آسانست ۴۹۳
 این خط شریف از آن بناست ۴۹۲
 چشم تو طلسم جادوانست ۸۵۸
 چه رویست آنکه پیش کاروانست؟ ۴۹۳
 امشب براستی شب ما روز روشنست ۴۹۱
 مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست ۴۹۴
 زمن مهرس که در دست او دلست چونست ۴۹۴
 گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست ۴۹۶
 بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست ۴۹۶
 فلك با بخت من دایم بکینست ۱۱۱۰
 با همه مهر و بامنش کینست ۴۹۵
 یار من آنکه لطف خداوند یار اوست ۵۰۰
 کس بچشم در نمی آید که گویم مثل اوست ۵۰۰
 خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست ۵۰۱
 آنکه دل من چو گوی در خم چو گان اوست ۵۰۱
 آن را که جای نیست همدشهر جای اوست ۹۹۹
 با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست ۴۹۷
 سفر دراز نباشد بیای طالب دوست ۴۹۹
 بتا هلاک شود دوست در محبت دوست ۴۹۸
 زهر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست ۵۰۲
 آن به که چون منی نرسد در وصال دوست ۱۰۰۰
 صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست ۵۰۳
 گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست ۵۰۳
- آن مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست ۵۰۴
 سرمست در آمد از درم دوست ۴۹۸
 صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست ۵۰۳
 ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست ۵۰۵
 تا دستها کمر نکنی بر میان دوست ۵۰۵
 ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست ۵۰۶
 مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست ۵۰۶
 آب حیات منست خاک سر کوی دوست ۵۰۷
 صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست ۵۰۸
 شادی بروز گار گدایان کوی دوست ۵۰۷
 بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست ۱۰۰۱
 از جان برون نیامده جانانت آرزوست ۱۰۰۱
 مرا خود با تو چیزی در میان است ۵۰۸
 مشنوا ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست ۵۱۰
 نشاید گفتن آنکس را دلی هست ۴۶۶
 هر چه در روی تو گویند بزیبایی هست ۵۰۹
 بیایا که مرا با تو ماجرای هست ۵۰۹
 حالم از شرح غمت افسانه (ایست) ۸۵۹
 هر که بامداد پیش کسیست ۱۰۰۲
 در دیست درد عشق که هیچش طبیب نیست ۵۱۲
 ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست ۵۱۳
 کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست ۵۱۲
 گر صبر دل از تو هست و گر نیست ۵۱۳
 جان ندارد هر که جانانیش نیست ۵۱۵
 هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست ۵۱۵
 خوشتر از دوران عشق ایام نیست ۱۰۰۲
 خبرت هست که بی روی تو آرام نیست ۵۱۶
 با فراق چند سازم برگ تنهایم نیست ۵۱۶
 در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست ۵۱۷
 در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست ۵۱۷



ای که رحمت می نیاید بر منت ۵۲۷
 سر تسلیم نهادیم بحکم وراثت ۵۳۲
 خسته تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت ۸۶۰
 بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت ۵۳۲
 تن آدمی شریفست بجان آدمیت ۱۰۰۳
 صبحدمی که بر کنم دیده بروشنایت ۱۰۰۳

۵

می روم بادر دو حسرت از دیارت خیر باد ۸۶۰
 جان من جان من فدای تو باد ۵۳۳
 زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد ۵۳۴
 فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر افتاد ۵۳۴
 پیش رویت قمر نمی تابد ۵۳۵
 مویت رها مکن که چنین برهم او فتد ۵۳۵
 نه آن شبست که کس در میان ما گنجد ۵۳۶
 حدیث عشق بطومار در نمی گنجد ۵۳۶
 کس این کند که ز یار و دیار برگردد؟ ۵۳۶
 که می رود بشفاعت که دوست باز آرد؟ ۵۳۹
 کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟ ۵۴۰
 دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟ ۵۳۸
 ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد؟ ۵۴۱
 غلام آن سبک روحم که بامن سر گران دارد ۵۴۱
 مگر نسیم سحر بوی یار من دارد ۵۴۲
 هر آن ناظر که منظوری ندارد ۵۴۳
 آنکه بر نستر از غالیه خالی دارد ۵۴۳
 آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد ۵۴۴
 گر از جفای تو روزی دلم بیازارد ۵۴۰
 هر که چیزی دوست دارد جان و دل بروی گمارد ۵۳۹
 بازت ندانم از سر پیمان ما که برد؟ ۵۴۴
 آن کیست که اندر رفتنش صبر از دل مامی برد؟ ۵۴۴

روز و صلم قرار دیدن نیست ۵۱۸
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست ۵۱۸
 نه خود اندر زمین نظیر تو نیست ۵۱۹
 دل نما ندست که گوی خم چو گان تو نیست ۵۱۹
 چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست ۱۰۰۳
 خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست ۵۲۰
 چو ترک دلبر من شاهی بشنگی نیست ۵۲۰
 مرا از آنچه که بیرون شهر صحرا نیست ۵۱۱
 زهی رفیق که با چون تو سرو بالا نیست ۵۱۱
 دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت ۵۲۱
 دوشم آن سنگدل پریشان داشت ۵۲۲
 دلی که دید که پیرامن خطر می گشت؟ ۵۲۳
 خیال روی توام دوش در نظر می گشت ۵۲۲
 چو ابر زلف تو پیرامن قمر می گشت ۵۲۲
 آنرا که میسر نشود صبر و قناعت ۵۲۳
 ای دیدنت آسایش و خندیدن آفت ۵۲۴
 کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت ۵۲۴
 عشق در دل ماند و یار از دست رفت ۵۲۵
 دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت ۵۲۵
 چشمت چو تیغ غمزه خونخوار بر گرفت ۵۲۶
 هر که دلارام دید از دلش آرام رفت ۵۲۶
 ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت ۵۲۷
 این که تو داری قیامتست نه قامت ۵۲۷
 آفرین خدای بر جانت ۵۲۸
 جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت ۵۲۹
 خوش می روی بتنهای تنها فدای جانت ۵۳۱
 گر جان طلبی فدای جانت ۵۳۱
 چو نیست راه برون آمدن ز میدانست ۵۳۰
 ای جای خردمندان گوی خم چو گانت ۵۲۹
 چه لطیفست قبا بر تن چون سرور و انت ۵۳۰

- آن کیست کاند در رفتنش صبر از دل مای برد؟ ۵۴۴
 طرفه می دارند یاران صبر من برداغ و درد ۵۳۷
 هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد ۵۴۵
 کیست آن فتنه که با تیر و کمان می گذرد؟ ۵۴۶
 کیست آن ماه منور که چنین می گذرد؟ ۵۴۶
 انصاف نبود آن رخ دلبنده نهان کرد ۵۴۷
 هر که می با تو خورد عربه کرد ۵۳۸
 باد آمد و بوی عنبر آورد ۵۴۷
 کدام چاره سگالم که با تو در گیرد ۵۴۸
 دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد ۵۴۸
 زنده شود هر که پیش دوست بمیرد ۵۴۸
 کسی بعیب من از خویشتن نپردازد ۵۴۹
 بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد ۵۴۹
 نادر از عالم تو حید کسی برخیزد ۱۰۰۴
 بحديث در نیایی که لب شکر نریزد ۵۵۰
 هشیار کسی باید کز عشق پرهیزد ۵۵۰
 آه اگر دست دل من بتمنا نرسد ۵۵۰
 ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد ۵۵۱
 گر آن مراد شبی در کنار ما باشد ۵۵۲
 ذوق شراب انست وقتی اگر بباشد ۱۰۰۵
 شورش بلبلان سحر باشد ۵۵۲
 شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد ۵۵۳
 از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد ۵۵۳
 سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد ۵۵۴
 نظر خدای بینان طلب هوا نباشد ۵۵۵
 آن به که نظر باشد و گفتار نباشد ۵۵۸
 جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد ۵۵۸
 تا حال منت خبر نباشد ۵۵۶
 ما ترك سر بگفتیم تا درد سر نباشد ۸۶۱
 چه کسی که هیچکس را بتو بر نظر نباشد ۵۵۷
 با کاروان مصری چندین شکر نباشد ۵۵۵
 گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد ۵۵۹
 ترا نادیدن ما غم نباشد ۵۵۹
 اگر سروی بیالای تو باشد ۵۶۰
 کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد؟ ۵۵۱
 در پای تو افتادن شایسته دمی باشد ۵۶۱
 ترا خود يك زمان با ما سر صحرانمی باشد ۵۶۱
 مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد ۵۶۲
 تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد ۵۶۳
 خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد ۵۶۳
 امروز در فراق تو دیگر بشام شد ۵۶۴
 هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد ۵۶۴
 دوش بی روی تو آتش ب سرم بر می شد ۵۶۵
 سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد ۵۶۵
 سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد ۸۹۸
 بخت و دولت ببرم ز آب روان باز آمد (?) ۸۶۱
 ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد ۵۶۶
 ماه فروماند از جمال محمد ۸۹۹
 کسی که روی تو دید دست حال من داند ۵۶۹
 آن را که غمی چون غم من نیست چه داند ۵۶۷
 دلم خیال ترا رهنمای می داند ۵۶۹
 مجلس ما دگر امروز بیستان ماند ۵۷۰
 حسن تو دایم بدین قرار نماند ۵۷۰
 آن سرو که گویند بیالای تو ماند ۵۶۸
 عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته اند ۵۷۱
 گلبنان پیرایه بر خود کرده اند ۵۷۲
 اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند ۵۷۲
 درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند ۵۷۳
 آخر ای سنگدل سیم ز خندان تا چند؟ ۵۷۴
 کاروان می رود و بار سفر می بندند ۵۷۴



- | | | | |
|------|--------------------------------------|------|---------------------------------------|
| ۵۸۷ | یبوی آنکه شبی در حرم بیاسایند | ۵۷۵ | شاید این طلعت میمون که بفالش دارند |
| ۵۸۸ | نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود | ۱۰۰۶ | نه هر چه جانورند آدمیتی دارند |
| ۵۸۹ | از دست دوست هر چه ستانی شکر بود | ۵۷۵ | پیش رویت دگران صورت بردیوارند |
| ۵۸۹ | مرا راحت از زندگی دوش بود | ۱۰۰۵ | دنیی آنقدر ندارد که برو رشك برند |
| ۵۸۸ | ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | ۵۷۶ | تو آن نه ای که دل از صحبت تو بر گیرند |
| ۵۹۰ | من چه در پای ریزم که خورای تو بود | ۵۷۶ | دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند |
| ۵۹۰ | ناچار هر که صاحب روی نکو بود | ۵۷۷ | آفتاب از کوه سر بر می زند |
| ۸۶۱ | رفت آن کم بر تو آبی بود | ۵۷۸ | بلبلی بیدل نوایی می زند |
| ۸۶۲ | یاد دارم که روز گاری بود | ۵۷۷ | روندگان مقیم از بلا نپرهیزند |
| ۵۹۱ | یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود | ۵۷۸ | توانگران که بجنب سرای درویشند |
| ۱۰۰۸ | شرف نفس بچودست و کرامت بسجود | ۵۷۹ | یار باید که هر چه یار کند |
| ۵۹۲ | عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود | ۵۷۹ | بخرام بالله تاصبا بیخ صنوبر بر کند |
| ۱۰۰۸ | بسیار سالها بسر خاک ما رود | ۵۸۰ | کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند |
| ۵۹۲ | گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود | ۵۸۰ | چه کند بنده که بر جور تحمل نکند |
| ۱۰۰۹ | وقت آنست که ضعیف آید و نیرو برود | ۱۱۱۱ | کسی که او نظر مهر در فومانه کند |
| ۵۹۳ | هر که مجموع نباشد بتماشا نرود | ۵۸۱ | میل بین کان سرو بالامی کند |
| ۵۹۳ | هر که را باغچه ای هست بیستان نرود | ۵۸۱ | سرو بلند بین که چه رفتار می کند |
| ۵۹۴ | درمن این عیب قدیمست و بدر می نرود | ۵۸۲ | زلف او بر رخ چو جولان می کند |
| ۵۹۴ | سرو بالایی بصحرا می رود | ۵۸۲ | هر که بی او زندگانی می کند |
| ۵۹۵ | ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود | ۵۸۲ | یار باما بی وفایی می کند |
| ۱۱۱۰ | روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود؟ | ۵۸۳ | دلبرای پیش وجودت همه خوبان عدمند |
| ۵۹۶ | آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود | ۵۶۶ | روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند |
| ۱۱۱۱ | هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود | ۱۰۰۷ | بیفکن خیمه تا محمل برانند |
| ۵۹۷ | هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | ۵۸۵ | شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند |
| ۵۹۷ | بخت این کند که رای تو باما یکی شود | ۵۸۵ | اینجا شکری هست که چندین مگسانند |
| ۵۹۸ | آنکه نقشی دیگرش جایی مصور می شود | ۵۸۶ | خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند |
| ۹۷۶ | رضینا من و صالک بالو عود* | ۵۸۶ | اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند |
| ۱۰۰۷ | اگر خدای نباشد زبنده ای خشنود | ۵۸۴ | بادوست باش گر همه آفاق دشمنند |
| ۶۰۴ | مرا چو آرزوی روی آن نگار آید | ۵۸۷ | نشاید که خوبان بصحرا روند |
| ۶۰۴ | سر مست اگر در آبی عالم بهم بر آید | ۵۸۸ | اخترانی که بشب در نظر ما آیند |

- ۸۶۲ خسرو من چون بیارگاه (بر آید)
 ۶۰۳ امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
 ۶۰۱ بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
 ۶۰۵ بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید
 ۶۰۵ کاروانی شکر از مصر به شیراز آید
 ۶۰۶ اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید
 ۶۰۷ نه چندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید
 ۶۰۸ که بر گذشت که بوی عبیر می آید
 ۶۰۸ آن نه عشقت که از دل بدهان می آید
 ۶۰۹ ترا سریست که با ما فرو نمی آید
 ۶۰۹ آنک از جنت فردوس یکی می آید
 ۶۰۳ مرو بخواب که خوابت ز چشم بر باید
 ۶۰۲ فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
 ۶۰۰ بحسن دلبر من هیچ در نمی باید
 ۶۰۰ نگفتم روزه بسیاری نباید
 ۶۰۲ سروی چو می باید تا باغ بیاراید
 ۵۹۹ چه سروسر آنکه بالا می نماید
 ۱۰۰۹ از صومعه رختم بخرابات بر آرید
 ۶۱۰ شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
 ۵۹۹ هفته ای می رود از عمر و بده روز کشید

و

- ۶۱۴ شرطست جفا کشیدن از یار
 ۶۱۳ زنده کدامست بر هوشیار
 ۶۱۵ یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
 ۹۷۷ امطلع شمس باب دارکام بدر؟*
 ۶۱۰ آفتابست آن پریرخ یا ملایک یا بشر
 ۶۱۷ پروانه نمی شکبید از دور
 ۶۱۶ بفلک می رسد از روی چو خورشید تو نور
 ۶۱۵ هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
 ۶۱۸ آن کیست که می رود بنخجیر
 ۶۱۹ ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
 ۶۱۸ از همه باشد بحقیقت گزیر
 ۶۲۰ ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
 ۶۱۹ دل بر گرفتی از برم ای دوست دست گیر
 ۶۲۰ فتنه ام بر زلف و بالای توای بدر منیر

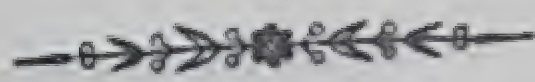
ز

- ۶۲۲ بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز
 ۶۲۱ ای بخلق از جهانیان ممتاز
 ۶۲۱ متقلب درون جامه ناز
 ۶۲۳ مبارکتر شب و خرم ترین روز
 ۶۲۳ بر آمد باد صبح و بوی نوروز
 ۸۶۴ اگر چه دل بکسی داد جان ماست هنوز
 ۶۲۴ پیوند روی می کند این باد مشکبیز
 ۶۲۴ ساقی سیمتن چه خسبی خیز

س

- ۶۱۲ خفتن عاشق یک نیست بر سردیبا و خار
 ۸۶۳ باد بهاری وزید از طرف مرغزار
 ۶۱۱ آمد که آنکه بوی گلزار
 ۱۰۱۰ تا بدین غایت که رفت از من نیاید هیچ کار
 ۱۰۱۰ ره بخرابات برد عابد پرهیز کار
 ۶۱۲ دولت جان پرورست صحبت آمیزگار
 ۸۶۳ ایا نسیم سحر بوی زلف یار یار
 ۶۱۴ ای صبر پای دار که پیمان شکست یار

- ۹۸۷ قوما اسقیانی علی الریحان والاس*
 ۹۸۵ عیب علی وعدوان علی الناس*
 ۶۲۵ بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
 ۶۲۶ امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس



دلی که دید غایب شدست ازین درویش ۶۳۷

غ

نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ ۶۴۰
برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ ۱۰۱۵

گ

ساقی بده آن شراب گلرنگ ۶۴۰

ل

جزای آنکه نگفتم شکر روز وصال ۶۴۳
مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل ۶۴۲
عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل ۱۰۱۵
گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل ۶۴۱
بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول ۶۴۴
من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول ۶۴۵
نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول ۶۴۵
چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل ۶۴۳

م

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام ۶۴۹
ساقیا می ده که مرغ صبح بام ۶۵۰
حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام ۶۴۹
ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام ۶۵۱
مرا دودیده براه و دو گوش بر پیغام ۶۵۲
زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام ۶۵۰
شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام ۶۵۱
انقبه قبل السحر یا ذوالمنام ۶۴۸
روز گاریست که سودا زده روی توام ۶۵۳
من اندر خود نمی یابم که روی از دوست بر تابم ۶۵۳

ش

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گومباش ۱۰۱۲
هر که بایار آشناسد گوز خود بیگانه باش ۱۰۱۳
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش ۱۰۱۱
هر که بی دوست می برد خواش ۶۲۶
یاری بدست کن که بامید راحتش ۶۲۷
آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامت ۶۲۷
نخجست سروستان بر قامت بلندش ۶۲۷
هر که نامهربان بود یارش ۶۲۸
هر که نازک بود تن یارش ۶۲۸
کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش ۶۲۹
دست بجان نمی رسد تا بتو بر فشانمش ۶۲۹
هر که هست التفات بر جانش ۶۳۳
صاحباً عمر عزیزست غنیمت دانش ۱۰۱۴
زینهار از دهان خندان ۶۳۲
خوشت درد که باشد امید درمانش ۶۳۱
هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهان ۶۳۳
رها نمی کند ایام در کنار منش ۶۳۱
چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش ۶۳۰
گریکی از عشق بر آرد خروش ۶۳۷
قیامت باشد آن قامت در آغوش ۶۳۵
یکی را دست حسرت بر بنا گوش ۶۳۵
خطا کردی بقول دشمنان گوش ۶۳۴
رفتی و نمی شوی فراموش ۶۳۶
هر کسی راهوسی در سروکاری در پیش ۶۳۸
یار بیگانه نگیرد دهر که دارد یار خویش ۶۳۹
گرم قبول کنی و بر برانی از بر خویش ۶۳۸
گردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش ۶۳۷
ای روبهك چرا نشینی بجای خویش ۱۰۱۴

- ۶۵۵ دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
 ۶۵۴ بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
 ۶۵۵ من خودای ساقی از این شوق که دارم مستم
 ۶۵۴ گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
 ۶۵۶ چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
 ۶۵۶ من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
 ۸۶۴ چه درد دلست اینچه من در فتام
 ۶۵۷ من از آن روز که در بند توام آزادم
 ۱۰۱۶ دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم
 ۶۵۸ هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
 ۶۵۷ عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم
 ۶۵۸ از درد آمدی و من از خود بدرشدم
 ۶۴۶ جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
 ۶۴۷ رفیق مهربان و یار همدم
 ۶۶۰ شکست عهد مودت نگار دلبندم
 ۸۶۵ من از تو هیچ نبریدم که هستی یار دل (بندم)
 ۶۵۹ چنان در قید مهرت پای بندم
 ۶۵۹ خرامان از درم باز آکت از جان آرزو مندم
 ۶۶۱ آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
 ۶۶۲ عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
 ۶۶۱ من باتونه مرد پنجه بودم
 ۱۱۱۲ جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
 ۶۶۲ دوهفته می گذرد کان مه دوهفته ندیدم
 ۶۶۳ من چون تو بدلبری ندیدم
 ۶۶۶ منم ای بی تو که پروای تماشا دارم
 ۶۶۷ باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
 ۶۶۸ نه دسترسی بیار دارم
 ۶۶۶ من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
 ۶۶۸ من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم
 ۶۶۵ شب دراز بامید صبح بیدارم
 ۶۶۹ من دوست می دارم جفا کزدست یاران می بر ۶۶۹
 ۶۶۴ نرفت تا تو بر قتی خیالت از نظرم
 ۶۶۵ يك امشب که در آغوش شاهدشکرم
 ۶۶۳ منی روم و ز سر حسرت بقفا می نگرم
 ۶۷۰ گر بر خسار چو ماهت صنما می نگرم
 ۶۷۱ من این طمع نکنم کز تو کام بر گیرم
 ۶۷۰ بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم
 ۶۷۱ گرم من ز محبتت بمیرم
 ۶۷۲ از تو بامصلحت خویش نمی پردازم
 ۶۷۳ خنك آن روز که در پای تو جان اندازم
 ۶۷۲ نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
 ۶۷۳ وه که در عشق چنان می سوزم
 ۶۷۴ یکروز بشیدایی در زلف تو آویزم
 ۸۶۶ من این نامه که اکنون می نویسم
 ۶۷۴ من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم
 ۶۷۵ در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
 ۶۷۵ غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
 ۱۰۱۷ بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
 ۶۷۵ هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم
 ۸۶۶ دیدی ای دل که دگر بار چه آمد پیشم
 ۶۷۷ امروز مبارکست فالم
 ۶۷۶ بار فراق دوستان بس که نشست بردلم
 ۶۷۷ تا تو بخاطر منی کس نگذشت بردلم
 ۶۴۰ بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم
 ۶۸۳ سخن عشق تویی آنکه بر آید بزبانم
 ۶۸۱ اگر دستم رسد روزی که انصاف از توستانم
 ۶۸۴ گردست دهد هزار جانم
 ۶۸۲ ای مرهم ریش و مونس جانم
 ۶۸۱ آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
 ۶۸۰ آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم



۶۹۶	مادل دوستان بجان بخریم	۶۸۳	بسکه درمنظر تو حیرانم
۶۹۵	بگذار تا مقابل روی تو بگذریم	۶۸۴	مرا تانقره باشد می فشانم
۱۰۲۲	توپس پرده وما خون جگر می ریزیم	۸۶۶	بیابا که ز عشقت چنان (پریشانم)
۶۹۶	ما گدایان خیل سلطانیم	۶۷۸	تا خبر دارم ازو بیخبر ازخویشتم
۱۰۲۳	برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم	۶۴۷	وقتها یکدم بر آسودی تنم
۱۰۲۳	برخیز تا طریق تکلف رها کنیم	۶۷۹	گریغ بر کشد که محبان همی زنم
۶۹۷	کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم	۶۸۵	ما همه چشمیم و تو نورای صنم
۶۹۷	عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم	۶۷۸	چشم که بر تو می کنم چشم حسود می کنم
۶۹۸	گر غصه روزگار گویم	۶۸۵	چون من بنفس خویشتن اینکار می کنم
ن		۱۰۱۸	در میان صومعه سالوس پردعوی منم
		۶۸۶	آنکس که ازو صبر محالست و سکونم
۷۰۰	دروصف نیاید که چه شیرین دهنت آن	۶۸۸	منم یارب درین دولت که روی یار می بینم
۷۰۲	خوشا و خرما وقت حبیبان	۶۸۹	دلم تا عشق باز آمد درو جز غم نمی بینم
۷۰۲	برخیز که می رود زمستان	۶۸۷	من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
۷۰۳	چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان	۶۸۶	زدستم بر نمی خیزد که یکدم بی تو بنشینم
۷۰۴	بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران	۶۹۰	تو مپندار کزین در بملامت بروم
۷۰۴	دو چشم مست میگوشت ببرد آرا ماهو شیاران	۶۸۹	نه از چینم حکایت کن نه از روم
۷۰۵	فراق دوستانش باد ویاران	۶۸۹	من از اینجا بملامت نروم
۷۰۱	ای کودک خوب روی حیران	۶۹۰	بتو مشغول وبا تو همراهم
۷۰۵	سخت بذوق می دهد بادز بوستان نشان	۱۰۱۹	ما امید از طاعت و چشم از صواب افکنده ایم
۱۰۲۴	خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان	۶۹۲	ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
۷۰۶	دیگر بکجا می رود این سرو خرامان	۱۰۲۰	ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
۷۰۶	خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان	۶۹۳	ما در خلوت بروی خلق بستیم
۱۰۲۵	عشق بازی چیست سر در پای جانان	۱۰۲۱	خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم
۷۰۷	مانتوانیم و عشق پنجه در انداختن	۹۸۲	فلح نشر الحمی و هب النسیم*
۷۰۸	چند بشاید بصبر دیده فرود وختن	۶۹۱	امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
۷۰۸	گر متصور شدی با تو در آمیختن	۶۹۲	ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
۷۰۸	نبایستی هم اول مهر بستن	۱۰۱۸	باد گلبوی سحر خوش می وزد خیزای ندیم
۷۰۹	خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن	۶۹۵	عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم
۷۱۰	سهل باشد بترك جان گفتن	۱۰۲۲	خداوندی چنین بخشنده داریم

ه

- آن سروناز بین که چه خوش می رود براه ۷۲۴
 پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به ۷۲۵
 ای رخ چون آینه افروخته ۷۲۶
 ای باغ حسن چون تونهای نیافته ۷۲۶
 ای بیاد هوس در افتاده ۱۰۲۶
 سرمست بتی لطیف ساده ۷۲۶
 ای یار جفا کرده پیوند بریده ۷۲۷
 می برزند ز مشرق شمع فلك زبانه ۷۲۷
 شبی در خرقه رند آسا گذر کردم بمیخانه ۱۰۲۷

ی

- خلاف سرور روزی خرامان سوی بستان آی ۷۲۸
 ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ای ۷۴۰
 ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته ای ۷۴۱
 حناست آنکه ناخن دل بند رشته ای ۷۴۱
 آستین بر روی و نقشی در میان افکنده ای ۱۰۲۶
 ای یار ناسامان من از من چرا رنجیده ای؟ ۸۶۷
 ای صورتت ز گوهر معنی خزینده ای ۷۴۱
 که دست تشنه می گیرد بآبی؟ ۷۴۴
 ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی ۷۴۲
 تو خون خلق بریزی و روی درتابی ۷۴۳
 سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی ۷۴۳
 تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی ۷۴۷
 توهیج عهد نبستی که عاقبت نشکستی ۷۴۵
 همه عمر بر ندارم سرا از این خمارستی ۷۴۵
 یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی ۷۴۶
 اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی ۷۴۷
 سست پیماننا بیک ره دل زما برداشتی ۷۵۰

- طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن ۷۱۰
 چه خوش بود دو دلارام دست در گردن ۷۱۱
 دست با سرو روان چون نرسد در گردن ۷۱۲
 میان باغ حرامست بی تو گردیدن ۷۱۲
 تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن؟ ۷۱۳
 آخر نگهی بسوی ما کن ۷۱۳
 چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن ۷۱۴
 گواهی امینست بر درد من ۷۱۴
 بکن چندانکه خواهی جور بر من ۶۹۸
 یارب آن رویست یا برگ سمن؟ ۶۹۹
 وه که جدا نمی شود نقش تو از خیال من ۷۱۶
 ای روی تو راحت دل من ۷۱۵
 ای بیدار تو روشن چشم عالم بین من ۷۱۶
 دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من ۷۱۶
 نشان بخت بلندست و طالع میمون ۷۱۷
 چه روی و موی و بنا گوش و خط و خالست این؟ ۷۱۹
 صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز از زمین ۷۱۸
 بهست آن یا زنج یاسیب سیمین ۷۱۷

و

- گفتم بعقل پای بر آرم زبند او ۷۲۱
 صید بیابان عشق چون بخورد تیر او ۷۲۱
 هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او ۷۲۲
 راستی گویم بسروی ماند این بالای تو ۷۲۲
 من خسته چون ندارم نفسی قرار بی تو ۸۶۷
 بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو ۷۲۳
 ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو ۷۲۳
 ای چشم تو دل فریب و جادو ۷۲۰
 من از دست کمانداران ابرو ۷۲۰

- یاد می‌داری که باما جنگ در سر داشتی ۷۴۹
 ای باد که بر خاک در دوست گذشتی ۷۴۹
 ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی ۷۵۰
 علی قلبی العدوان من عینی التی* ۹۷۸
 ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی ۷۵۰
 ای باد بامدادی خوش می‌روی بشادی ۷۵۱
 مپرس از من که هیچم یاد کردی ۷۵۳
 مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی ۷۵۳
 دیدی که وفا بجا نیاوردی ۷۵۲
 گفتم آهن دلی کنم چندی ۷۵۴
 چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی ۷۵۴
 نگار اوقت آن آمد که دل با مهر پیوندی ۷۵۵
 چون خراباتی نباشد زاهدی ۷۵۱
 خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی ۷۵۶
 مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی ۷۵۶
 اگر بتحفه جانان هزار جان آری ۷۷۲
 مرا دلیست گرفتار عشق دلداری ۷۷۰
 کس از این نمک ندارد که توای غلام داری ۷۷۲
 حدیث یا شکاست آن که در دهان داری ۷۷۳
 چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری ۱۰۲۸
 تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری ۷۷۴
 هرگز نبود سرو بیالا که تو داری ۷۷۴
 من از تو روی نییچم گرم بیازاری ۷۷۰
 هر شبی با دلی و صد زاری ۸۶۸
 خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری ۷۶۸
 عمری ببوی یاری کردیم انتظاری ۷۶۹
 چونست حال بستان ای باد نو بهاری ۷۶۶
 خبر از عیش ندارد که ندارد یاری ۷۶۷
 دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری ۷۶۹
 نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری ۷۷۱
 جور بر من می‌پسندد دلبری ۷۵۹
 روی گشاده‌ای صنم طاقت خلق می‌بری ۷۶۲
 دانت آستین چرا پیش جمال می‌بری ۷۶۱
 این چه رفتارست کار امیدن از من می‌بری ۷۷۵
 خانه صاحب نظران می‌بری ۷۶۰
 سروستانی تو یا مه یا پری ۷۶۳
 دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ ۷۶۰
 کس در نیامدست بدین خوبی از دری ۷۶۴
 رفتی و همچنان بخیال من اندری ۷۶۲
 آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری ۷۵۶
 ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری ۷۵۸
 هر نوبتم که در نظرای ماه بگذری ۷۶۶
 ای که بردوستان همی گذری ۷۵۸
 یا ملوک الجمال رفقا با سری* ۹۸۹
 گر کنم در سرفات سری ۷۶۵
 گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری ۷۶۴
 هرگز این صورت کند صورتگری ۷۶۵
 بخت آینه ندارم که درو می‌نگری ۷۵۹
 دیدم امروز بر زمین قمری ۷۶۱
 ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری ۷۷۷
 تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری ۷۷۶
 هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری ۷۷۷
 یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری ۱۰۲۹
 اگر کلاله مشکین زرخ بر اندازی ۷۷۷
 امیدوارم اگر صد رهم بیندازی ۷۷۸
 تو خود بصحبت امثال ما نپردازی ۷۷۸
 تا کی ای آتش سودا بسم بر خیزی؟ ۷۷۹
 گردرون سوخته‌ای با تو بر آرد نفسی ۷۷۹
 همی زنم نفسی سرد بر امید کسی ۷۸۰
 یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی ۷۸۰

- ۷۹۷ ای سرو حدیقه معانی
 ۸۰۱ ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
 ۸۰۲ ندانمت بحقیقت که در جهان به که ماننی
 ۸۰۴ همه کس راتن واندام و جمالست و جوانی
 ۷۹۸ بنده ام اگر بلطف می خوانی
 ۱۱۱۳ بر بود دلم در چمنی سروروانی
 ۷۹۵ زنده بی دوست خفته در وطنی
 ۸۰۶ فرخ صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
 ۱۰۳۱ یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
 ۷۹۶ من چرا دل بتو دادم که دلم می شکنی؟
 ۷۹۴ اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
 ۸۰۶ سرو ایستاده به چو تو رفتار می کنی
 ۸۰۷ چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی
 ۸۰۸ دیدار می نمایی و پرهیز می کنی
 ۱۰۳۰ پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
 ۷۹۵ سرو قدی میان انجمنی
 ۷۹۶ کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی
 ۷۹۴ آسوده خاطر م که تو در خاطر منی
 ۸۰۸ شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
 ۱۰۳۲ مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشیننی
 ۸۰۸ روزی بز نخدانت گفتم به سیمینی
 ۸۱۱ مرحبا ای نسیم عنبر بوی
 ۸۱۲ وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
 ۸۱۱ گلست آن یاسمن یا ماه یا روی
 ۸۰۹ امروز چنانی ای پرروی
 ۸۱۳ سرو سیمینا بصره می روی
 ۸۱۰ تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی
 ۸۱۳ ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
 ۸۱۰ خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
 ۸۱۵ نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
 ۷۸۱ هر گز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
 ۷۸۱ ما سپر انداختیم گر تو کمان می کشی
 ۷۸۲ اگر تو پرده برین زلف ورخ نمی پوشی
 ۷۸۴ عمر با آخر آمد عشقم هنوز باقی
 ۷۸۲ پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
 ۷۸۴ بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
 ۷۸۵ دل دیوانگیم هست و سر نا با کی
 ۷۸۵ عشق جانان در جهان هر گز نبودی کاشکی
 ۷۸۶ سخت زیبا می روی یکبارگی
 ۷۸۶ روی پیوش ای قمر خانگی
 ۷۸۷ بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
 ۷۸۸ ترحم ذلتی یا ذا المعالی
 ۷۹۰ هر گز حسد نبردم بر منصبی و مالی
 ۱۰۲۹ هر روز باد می برد از بوستان گلی
 ۷۹۱ بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
 ۹۸۸ یاندیمی قم تنبه و اسقنی واسق الندامی *
 ۷۹۱ تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی؟
 ۷۹۲ چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
 ۷۹۳ صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
 ۱۰۳۰ ای صوفی سر گردان، در بند نکونامی
 ۷۹۳ ای دریغا گرشبی در بر خرابت دیدمی
 ۷۹۰ مرا توجان عزیزی و یار محترمی
 ۸۰۴ نه طریق دوستانست و نه شرط مهر بانی
 ۷۹۹ بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بیستانی
 ۸۰۳ نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
 ۷۹۷ بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
 ۱۰۳۱ اگر لذت ترک لذت بدانی
 ۸۰۵ چرا بسر کشی از من عنان بگردانی؟
 ۸۰۰ جمعی که تو در میان ایشان
 ۸۰۱ کبریکسونه اگر شاهد درویشانی



- | | | | |
|-----|---|-----|---|
| ۷۳۲ | چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی | ۸۱۴ | اگر م حیات و گرم هلاک خواهی |
| ۷۳۳ | خبرت خراب تر کرد جراحت جدایی | ۸۱۶ | ندانم از من خسته جگر چه می خواهی؟ |
| ۷۳۷ | هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی | ۸۱۴ | ای که بحسن قامتت سرو ندیده ام سهی |
| ۷۳۴ | گرم راحت رسانی و رگزایی | ۶۹۴ | ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی |
| ۷۳۴ | دریچهای ز بهشتش بروی بگشایی | ۷۲۹ | قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی |
| ۷۳۵ | مشتاق توام با همه جوری وجفایی | ۷۲۹ | خرم آن روز که چون گل بچمن باز آیی |
| ۷۳۵ | من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفایی | ۷۳۸ | همه چشمیم تا برون آیی |
| ۷۳۰ | تا کیم انتظار فرمایی | ۷۳۲ | تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی |
| ۷۳۸ | ای ولولۀ عشق تو بر سر هر کویی | ۸۶۸ | چنان خوب رویی بدان دلربایی |
| ۷۳۹ | ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی | ۷۳۱ | تو با این لطف و طبع و دلربایی |
| ۷۳۹ | چه جرم رفت که باماسخن نمی گویی؟ | ۷۳۶ | نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبایی |
| ۷۳۹ | کدام کس بتو ماند که گویمت که چنویی؟ | ۷۳۰ | تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی |

فهرست قصاید

الف

- اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را ۸۸۵
آن روی بین که حسن پوشید ماه را ۸۸۷
شکرو سپاس و منت و عزت خدای را ۸۸۱

ب

- رفتی و صد هزار دلت در رکیب ۸۸۷

ت

- علم دولت نوروز بصحرا برخاست ۸۸۸
وجود عاریتی دل درو نشاید بست ۹۵۷
هران نصیبه که پیش از وجود نهادست ۸۸۹
خوشست عمر درینا که جاودانی نیست ۸۹۱
ایها الناس جهان جای تن آسایی نیست ۸۹۰
دردی بدل رسید که آرام جان برفت ۹۵۸

د

- جهان بر آب نهادست و زندگی برباد ۸۹۲

ر

- باتفاق دگر دل بکس نباید داد ۹۵۹
چو مرد در هر و اندر راه حق ثابت قدم گردد ۸۹۴
فضل خدای را که تواند شمار کرد؟ ۸۹۶
فلک را این همه تمکین نباشد ۸۹۸
ماهذه الدنيا بدار مخلص* ۹۹۲
بنارای خداوند اقبال سرمد ۸۹۷
بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند ۹۰۰
کدام باغ بدیدار دوستان ماند ۹۰۱
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند ۹۰۳
ترا ز دست اجل کی فرار خواهد بود ۱۱۰۵
احمدالله تعالی که بهار غام حسود ۹۰۳
روزی که زیر خاک تن مانهان شود ۱۱۰۶
مطرب مجلس بساز زمزمه عود ۹۰۵

- کجا همی رود این شاهد شکر گفتار ۹۱۰
بس بگردید و بگردد روزگار ۹۱۲
بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار ۹۰۵
بهیچ یارمده خاطر و بهیچ دیار ۹۰۷



این منتی بر اهل زمین بود از آسمان ۹۲۷
شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان ۹۳۰
ای محافل را بدیدار توزین ۹۳۵
آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین ۹۶۳
تبارک الله از آن نقشبند ماه مهین ۹۳۶

و

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو ۹۳۸

ه

در بهشت گشادند در جهان ناگاه ۹۳۹

ی

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای ۹۴۰
چه دعا گویمت ای سایه میمون همای ۹۴۲
ای که پنجاه رفت و در خوابی ۹۴۵
بخرمی و بخیر آمدی و آزادی ۹۴۷
مادام یفسر ح الغزالان فی الوادی * ۹۷۳
بزن که قوت بازوی سلطنت داری ۹۴۷
گرین خیال محقق شود بیداری ۹۴۹
جست بجفتی المدامع لا تجری * ۹۶۷
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری ۹۴۹
وجودم بتنگ آمد از جور تنگی ۹۵۲
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ۹۵۳
الحمد لله رب العالمین علی * ۹۷۵
شبی و شمعی و گوینده ای و زیبایی ۹۴۴
دریغ روز جوانی و عهد برنایی ۹۴۲

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور ۹۱۴
ای دل بکام خویش جهان را تودیده گیر ۱۱۰۸

ز

شبی چنین در هفت آسمان بر حمت باز ۹۱۵
خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز ۹۱۵

ش

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش؟ ۹۶۱
بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش ۹۶۱

ل

ان هوی النفس یقدا العقل ۹۱۹
توانگری نه بمالست پیش اهل کمال ۹۲۱
شکر و فضل خدای عزوجل ۹۱۶
هر آدمی که نظر بایکی ندارد و دل ۹۱۷

م

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم ۱۱۴۶
خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم ۹۲۴
بسی صورت بگردیدست عالم ۹۲۲
المنت لله که نمردیم و بدیدیم ۹۲۵
من آن بدیع صفت را بترك چون گویم ۹۲۶

ن

بر گ تحویل می کند رمضان ۹۲۹
تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان ۹۳۰

فهرست قطعات

۱۰۵۰	اگر صد دقتر شیرین بخوانی		
۱۰۶۷	اگر گویندش اندر نار جاوید		
۱۰۵۶	اگر ملازم خاک در کسی باشی		
۱۰۷۲	اگر ممالك روی زمین بدست آری	۱۰۵۴	آدمی سان و نیکم حضر باش
۱۰۵۴	الحق امنای مال ایتم	۱۰۴۸	آدمی فضل بردگر حیوان
۹۹۰	الحمد لله رب العالمین علی*	۱۰۵۳	آسیا سنگ ده هزار منی
۱۰۴۰	امید خلق بر آور چنانکه بتوانی	۸۳۱	آشفتن چشمهای مست
۱۰۷۰	امید عاقبت آنکه بود موافق عقل	۸۳۲	آن پری روی که از مردوزن و پیرو جوان
۱۰۵۵	امیر ما عسل از دست خلق می نخورد	۱۰۴۷	آن را که تودست پیش داری
۹۹۲	انا دلال ابنه الکرم لا بناء الکرام*	۱۰۶۷	آن ستم دیده ندیدی که بخونخواه چه گفت
۱۱۶۴	انما الدنيا لظل زائل*	۱۰۵۴	آنکه در حضرت بیچون توقری دارد
۹۷۸	ان هجرت الناس واخترت النوی*	۱۰۷۳	آن مکن در عمل که در عزلت
۱۰۴۶	ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد		
۱۰۷۳	ای پسندیده حیف بر درویش		
۱۰۷۵	ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی	۱۰۳۸	اجداً سامع المنجات
۱۰۵۹	ای غره بر حمت خداوند	۱۰۴۹	از دست تهی کرم نیاید
۱۱۷۹	ای که پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو	۱۰۷۶	از من بگوی شاه رعیت نوازا
۱۰۶۴	ای که دانش بمردم آموزی	۱۱۹۲	اگر تجارت بحر و سفینه می خواهی
۱۰۷۶	ای که هر سرموینیت زبانی دارد	۱۰۴۴	اگر خود بر درد پیشانی پیل
۱۰۴۳	ای نفس چون وظیفه روزی مقرر است	۱۰۵۲	اگر خونی نریزد شاه عالم

آ

الف

ب

- بتماشای میوه راضی شو ۱۰۴۵
 بدین الحان داودی عجب نیست ۱۰۵۳
 بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید ۸۳۳
 بر راه راست توانی رسید در مقصود ۱۰۴۰
 برای ختم سخن دست بردعا داریم ۱۰۶۰
 بر تربت دوستان ماضی ۱۰۴۶
 بردند پیمبران و پاکان ۱۰۶۰
 بسا بساط خداوند ملك دولت را ۱۰۵۱
 بسای غلام بدیع الجمال شیرین کار ۸۳۲
 بس دست دعا بر آسمان بود ۱۰۷۴
 بسکندر نه ملك ماند و نه مال ۱۰۳۹
 بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود ۱۰۵۷
 بسیار برفتند و بجایی نرسیدند ۱۰۵۲
 بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی ۱۰۷۱
 بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی ۱۱۷۹
 بقفل و پره زرین همی توان بستن ۱۰۶۰
 بندگان را زحد به درمنواز ۱۰۵۹
 بود در خاطر م که يك چندی ۱۰۵۹
 به مرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان ۱۰۶۵
 بیابگوی که پرویز از زمانه چه خورد ۱۰۴۷
 بیا که پرده بر انداختم ز صورت حال ۱۰۴۵
 بی هنر را دیدن صاحب هنر ۱۰۷۵

پ

- پادشاهان پاسبانانند مردرویش را ۱۰۶۲
 پادشه سایه خدا باشد ۱۱۸۲
 پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت ۱۰۶۲
 پدرم بنده قدیم تو بود ۱۰۴۱

ت

- پروردگار خلق خدایی بکس نداد ۱۰۶۳
 پسران فلان سه بد بختند ۱۰۶۹
 پسر تو رسیده شاید بود ۱۰۴۶
 پیام صاحب عادل علاء دولت و دین ۱۱۸۰
 پیدا شود که مرد کدامست وزن کدام ۱۰۶۴

ج

- جاء الشتاء ببرد لا مرد له* ۹۹۱
 جامع هفت چیز در یکروز ۱۰۷۰
 جزای نيك و بد خلق با خدای انداز ۱۰۶۲
 جوشن بیار و نیزه و بر گستوان ورد ۱۰۴۷

چ

- چنان زندگانی کن ای نیکرای ۱۰۷۰
 چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندد ۱۰۶۵
 چند گویی که مهر از او بردار ۸۳۳
 چنین که هست نما ند قرار دولت و ملك ۱۰۳۹
 چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را ۱۰۷۶
 چو خویشان نتواند که می خورد قاضی ۱۰۳۹
 چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم ۱۰۶۶

د

- دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ۱۰۵۴
 دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت ۱۰۷۲
 دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود ۱۰۴۹
 در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت ۱۰۴۵
 در چشم از حقیر بود صورت فقیر ۱۰۴۱
 در حدود ری یکی دیوانه بود ۱۰۴۴
 در سرای بهم کرده از پس پرده ۱۰۴۴
 در قطره باران بهاری چه توان گفت ۸۳۲
 دست بر پشت مار مالیدن ۱۰۴۲
 دشمن اگر دوست شود چند بار ۱۰۴۳
 دشمن خود مباد و گر باشد ۱۰۶۴
 دل مبنده ای حکیم بردنیا ۱۰۶۳
 دل منه بر جهان که دور بقا ۱۰۶۱
 دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش ۱۰۶۹
 دوستان سخت پیمان را از دشمن باک نیست ۱۰۵۰
 دوش در سلك صحبتی بودم ۱۰۷۴
 دوش مرغی بصحرا می نالید ۱۰۶۴
 دهل را کاندرون زندان بادست ۱۰۴۳
 دیگران در ریاضتند و نیاز ۱۰۷۳
 دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت ۱۰۴۸

ر

- رحم الله معشر الماضین ۱۰۷۲
 رحمت صفت خدای باقیست ۱۰۵۴
 رسم و آئین پادشاهانست ۱۰۵۳
 رضای دوست بدست آرد دیگران بگذار ۱۱۵۵
 روز قالی فشانندست امروز ۱۰۵۶
 روز گم گشتن فرزند مقادیر قضا ۱۰۵۸

- چو دولت خواهد آمد بنده ای ۱۰۵۱
 چو رنج نتوانی گرفتن از زنجور ۱۰۶۰
 چو می دانستی افتادن بناچار ۱۰۶۹
 چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش ۱۰۵۳
 چه سود از دزدی آنکه توبه کردن ۱۰۴۵
 چه گنجها بنهادند و دیگری برداشت ۱۰۵۵

ح

- حاجت خلق از در خدای بر آید ۱۰۷۴
 حاکم ظالم بسنان قلم ۱۰۵۲
 حدیث وقف بجایی رسید در شیراز ۱۰۶۰
 حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور ۱۰۵۱
 حسن عنوان چنانکه معلومست ۱۰۶۳
 حقیقتست که دانا سرای عاریتی ۱۰۵۷

خ

- خداوندان نعمت را کرم هست ۱۰۷۱
 خداوند کشور خطا می کند ۱۰۶۰
 خداوندیست تدبیر جهان را ۱۰۳۷
 خدایا فضل کن گنج قناعت ۱۰۶۹
 خر بسعی آدمی نخواهد شد ۱۰۵۰
 خرم تن آنکه نام نیکش ۱۰۷۵
 خطاب حاکم عادل مثال بارانست ۱۰۶۵
 خلق در ملک خدای از همه جنسی باشد ۱۰۶۷
 خواجه تشریف فرستادی و مال ۱۰۶۵
 خواست تا عیبم کند پرورده بیگانگان ۱۰۴۳
 خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس ۱۰۷۲
 خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد ۱۰۵۵
 خوب را گو پلاس در بر کن ۸۳۲
 خون دارا اگر چه دشمن خردست زینهار ۱۰۴۷



۱۳۰۹

۱۰۶۹ صبر بر قسمت خدا کردن

ض

۱۰۴۴ ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن
 ۱۰۶۵ ضرورتست که آحاد را سری باشد
 ۱۰۷۱ ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید

ط

۱۰۶۶ طبیب و تجربت سودی ندارد
 ۱۰۷۱ طبیبی را حکایت کرد پیری
 ۱۰۳۸ طریق و رسم صاحب دولتانست
 ۱۰۴۸ طمع خام که سودی بکنم

ع

۱۰۳۹ علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
 ۱۰۶۱ عنکبوت ضعیف نتواند
 ۱۰۴۰ عیب آنان مکن که پیش ملوک

غ

۱۰۷۲ غماز را به حضرت سلطان که راه داد؟

ف

۱۰۶۱ فریاد پیر زن که بر آید ز سوز دل

ک

۱۰۵۰ کاملانند در لباس حقیر
 ۱۰۶۵ کسان که تلخی حاجت نیاز مودستند
 ۱۰۴۹ کسی بحمد و ثنای برادران عزیز
 ۱۰۴۱ کسی گفت عزت بمال اندرست
 ۸۳۳ کسی ملامت از عشق روی اومی کرد

۱۰۴۹ روزی بسرش نوشته بودند

۱۰۴۳ ره نمودن بخیر ناکس را

ز

۱۱۸۳ ز احوال برادرم بتحقیق
 ۱۰۴۹ ز دست ترشروی خوردن تبرزد
 ۱۰۵۳ ز دور چرخ چه نالی ز فعل خویش بنال
 ۱۰۷۴ ز لوح روی کودک بر توان خواند
 ۱۰۷۰ زمان ضایع مکن در علم صورت

س

۱۱۳۸ سالک راه خدا پادشه ملک سخن
 ۱۰۳۷ سپاس دار خدای لطیف دانا را
 ۱۰۳۷ سخن به ذکر تو آراستن مراد آنست
 سخن عشق حرامست بر آن بیهوده گوی ۸۳۲
 ۱۰۵۰ سخن گفته دگر باز نیاید بدهن
 ۱۰۵۸ سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف
 ۱۰۶۶ سگی شکایت ایام بر کسی می کرد

ش

۸۳۳ شبی خواهم که پنهانت بگویم
 ۱۰۶۳ شجر مقل در بیا بانها
 ۱۰۴۸ شد غلامی بجوی کآب آرد
 ۱۰۴۵ شنیدم که بیوه زنی دردمند
 ۱۰۷۳ شنیده ام که فقیهی به دشتوانی گفت
 ۱۰۴۴ شهی که پاس رعیت نگاه می دارد

ص

۱۰۴۴ صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه
 ۱۰۵۹ صانع نقشبند بی مانند



- مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد ۱۰۶۵
 مرا گر صاحب دیوان اعلیٰ ۱۰۷۱
 مرا گویند با دشمن بر آویز ۱۰۳۹
 مرد دیگر جوان نخواهد بود ۱۰۴۷
 مردکی غرقه بود در جیحون ۱۰۶۶
 مرغ جایی که علف بیند و چیند گردد ۱۰۵۵
 مرکب از بهر راحتی باشد ۱۰۴۱
 مشمر برد ملک آن پادشاه ۱۰۶۴
 مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی ۱۰۳۷
 مقابلت نکند با حجر پیشانی ۱۰۷۵
 مکافات بدی کردن حلاست ۱۰۷۴
 مگسی گفت عنکبوتی را ۱۰۶۴
 ملک ایمن درخت بارورست ۱۰۴۷
 ملکداری بادیانست باید و فرهنگ و هوش ۱۰۶۲
 من بگویم ندیده‌ام دهنی ۸۳۲
 من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد ۱۰۴۸

ن

- ناکسان را فراست‌یست عظیم ۱۰۵۵
 ناگهان بانگ درسرای افتد ۱۰۵۷
 نبایدت که پریشان شود قواعد ملک ۱۰۷۵
 نجس از پیرهن شبلی و معروف بپوشد ۱۰۷۲
 نخواهی کز بزرگان جوزبینی ۱۰۷۰
 نشان آخر عهد و زوال ملک ویست ۱۰۵۳
 نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا ۱۰۷۵
 نظر کردم بچشم و رای تدبیر ۱۰۷۴
 نظر که با همه داری بچشم بخشایش ۱۰۶۷
 نفس ظالم مثال زنبورست ۱۰۵۳
 نکنی دفع ظالم از مظلوم ۱۰۵۲
 نکویی با بدان کردن و بالاست ۱۰۶۷

- کوه عنبر نشسته بر زنجش ۸۳۲

گ

- گدایان بینی اندر روز محشر ۱۰۶۹
 گراز خراج رعیت نباشدت باری ۱۰۷۳
 گراهل و معرفتی بهر چه بنگری خوبست ۱۰۴۰
 گردانستی که خواهد مرد ناگه در میان ۱۰۶۷
 گربشنوی نصیحت مردان بگوش دل ۱۰۶۱
 گر بمحشر خطاب قهر کند ۱۱۵۲
 گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست ۱۰۴۹
 گر خردمند از او باش جفایی بیند ۱۰۵۶
 گرسفیهی زبان دراز کند ۱۰۴۲
 گر مرا بی تو در بهشت برند ۸۳۱
 گروهی از سربیی مغز بیخبر گویند ۱۰۶۲
 گفتا چه کرده‌ام که نگاهم نمی کنی ۸۳۱
 گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش ۸۳۳
 گویند سعدیا به چه بطل مانده‌ای ۱۰۴۲

ل

- لحی الله بعض الناس یا تی جهالة* ۹۹۱

م

- ماه را دید مرغ شب پره گفت ۱۰۴۳
 مباش غره بگفتار ماح طماع ۱۰۳۸
 متکلف بنغمه در قرآن ۱۰۵۵
 متی حلت بشیر از یاسیم الصبح* ۸۳۱
 مثل وقوفک عند الله فی ملاء* ۹۹۲
 مرا از بهر دیناری ثنا گفت ۱۰۴۶
 مرا بصورت شاهد نظر حلال بود ۸۳۳
 مر ترا چون دو کار پیش آید ۱۰۴۸



هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت ۱۰۶۱
 هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند ۱۰۳۸
 هر که مشهور شد به بی ادبی ۱۰۶۱
 هر که مقصود و مرادش خور و خوابست از عمر ۱۰۵۱
 هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام ۱۰۴۲
 هرگز بر طاووس کسی گفت که زشتست؟ ۱۰۴۰
 هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی ۸۳۳
 هزار سال بامید تو توانم بود ۱۰۵۶
 هیچ دانی که آب دیده پیر ۱۰۵۰
 هیچ فرصت و رای آن مطلب ۱۰۵۴

ی

یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم* ۹۹۳
 یاد دارم ز پیر دانشمند ۱۰۵۱
 یاران کجاوه غم ندارند ۱۰۷۶
 یارب این نامه سیه کرده بیفایده عمر ۱۰۵۷
 یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده ۱۰۶۸
 یارب کمال عافیتت بردوام باد ۱۰۴۵
 یکی از بخت کامران بینی ۱۰۳۹
 یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد ۱۰۵۹

نگر تا نبینی ز ظلم شهی ۱۰۵۶
 نگین ختم رسالت پیمبر عربی ۱۰۶۱
 نه آدمیست که در خر می و مجموعی ۱۰۵۸
 نه سام و نریمان و افراسیاب ۱۰۵۱
 نه نیکان را بد افتادست هرگز ۱۰۷۰

و

وفا با هیچکس کردست گیتی ۱۰۵۱
 وه که چه آزار بود من از مهر تو ۸۳۴

ه

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم ۱۰۶۹
 هاونا گفتم از چه می نالی ۱۰۶۱
 هر بد که بخود نمی پسندی ۱۰۶۹
 هر چه می کرد با ضعیفان دزد ۱۰۶۲
 هر دم زبان مرده همی گوید این سخن ۱۰۷۶
 هر کجا خط مشکلی بکشند ۱۰۷۳
 هر کجا درد مندی از سر شوق ۱۰۵۲
 هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد ۱۰۵۶
 هر که ببینی مراد و راحت خویش ۱۰۵۶

فهرست مثنویات، ترجیعات، مثلثات

۱۰۹۶ پیکسال در جادویی ارمنی

پ

۱۰۹۱ پیری اندر قبیلۀ ما بود

ج

۱۰۹۳ جوان سخت رو در راه باید

چ

۱۰۸۷ چه رند پریشان شوریده بخت

۱۰۸۶ چه سر پوشیدگان مرد بودند

۱۰۸۶ چه نیکو گفت ابراهیم ادهم

ح

۱۰۹۲ حدیث پادشاهان عجم را

۱۰۹۲ حرامش باد بدعهد بداندیش

۱۰۹۰ حرص فرزند آدم نادان

آ

۱۰۹۲ آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد

الف

۱۰۸۸ اگر هوشمندی مکن جمع مال

۱۰۹۳ الا تاننگری در روی نیکو

۱۰۹۳ الا گر بختمند و هوشیاری

۱۱۷۹ اولین باب تربیت پندست

۱۰۹۵ ای خداوندان طاق و طمطراق

۱۰۸۹ ای پسندیده حیف بردرویش

۱۰۸۵ ای چشم و چراغ اهل بینش

۸۱۷ ای سرو بلند قامت دوست

۱۰۸۹ این دغل دوستان که می بینی

ب

۱۰۹۵ بحال نیک و بد راضی شو ای مرد

۱۰۸۹ برگزیدن ای گل خرم

۱۰۹۵ بکوش امروز تا گندم پیاشی

خ	
۱۰۹۰	نخری از روستایی بگریخت
۱۰۳۴	خلیلی الهدی ابخی واصلح
د	
۱۰۸۸	دانی چه بود کمال انسان
۸۱۸	در عهد تو ای نگار دلبنده
۱۰۸۷	دشنام تو سر بسر شنیدم
۱۰۹۳	دوام دولت اندر حق شناسیست
ز	
۱۰۸۷	زخم بالای یکدیگر بزنند
س	
۱۰۹۲	سپاس و شکر بی پایان خدا را
۱۰۸۸	سخن زید نشنوی بر عمرو
۱۰۸۸	سگ بر آن آدمی شرف دارد
۱۰۹۲	سلطان باید که خیر درویش
ع	
۱۰۸۵	عدل و انصاف و راستی باید
غ	
۹۵۵	غریبان را دل از بهر تو خونست
۱۰۸۸	غم نه بردل که گر نهی بر کوه
ق	
۱۰۹۰	قیمت عمر اگر بداند مرد
ک	
۱۰۹۳	کتاب از دست دادن سست رایست
ن	
۱۰۸۶	نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
۱۰۸۷	نشیدم که مرغ رفته زدام
۱۰۸۶	نظر کن در این موی باریک سر
۱۰۸۶	نگویی گرچه با ناکس نشاید
۱۰۸۷	نمیرد گر بمیرد نیکنامی
ه	
۱۰۹۵	هر که آمد بر خدای قبول
۱۰۸۹	هر که بی مشورت کند تدبیر
۱۰۸۹	هر که را باشد از تو بیم گزند
۱۰۸۸	همه دانند لشکر و میران
۱۰۸۵	همه را ده چو می دهی موسوم
۱۰۸۸	همه فرزندان آدمند بشر
۱۰۸۷	هیچ دانی که چیست دخل حرام
ی	
۱۰۸۶	یکی را دیدم اندر جایگاهی

**KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.**

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. _____ Copy _____

Accession No 26467

معانی پاره‌ای ازلغات مشکل

آ

آبق: گریزپا، فراری
 آبنوس: درختی از تیره پروانه داران که در
 هند و ماداگاسکار و جزیره موریس روید.
 چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گرانبه‌است
 آجل: آینده
 آذار: ماه ترکی و آن مطابق است با نیمه
 آخر اسفند و نیمه اول فروردین
 آرنک: رنگ، لون
 آرز: حرص و شره
 آزر: در قرآن نام پدر (یا جد پدری یا مادری)
 ابراهیم، که بت می پرستید و دعوت ابراهیم
 را به توحید پذیرفت. ابراهیم از ترس آزار
 او و کسانش سرزمین خود را ترک گفت و به
 کنعان رفت
 آزرهجو: شرمگین و باحیا
 آسانی: آسودگی
 آگندن: پر کردن
 آلاء: نعمت‌ها، نیکی‌ها، نیکویی‌ها

آماج: نشانه، هدف

آمیزگار: آمیزنده، آن که بسیار معاشرت
 می کند

آهختن: کشیدن، بر کشیدن، بیرون آوردن

آهنگ: قصد و اراده

الف

ائمه: پیشوایان

ابرار: نیکان

ابره: توی زبرین قبا و کلاه و مانند آن، تایی
 روین از جامه، رویه

ابریق: آفتابه (معرب آبریز)

ابل: نامی است جمله اشتران را، اشتران
 بیش ازدو

ابوالحصین: روباه

اثیم: گناهکار

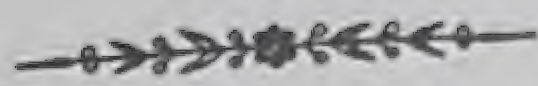
اجابت: بر آوردن، پذیرفتن

اجتهاد: کوشش کردن

اجلاف: فرومایگان و کم خردان

احدی الحسینین: یکی ازدو خوبی
 احشا: آنچه از اعضا که درون شکم است
 احصان: زن گرفتن
 احیا: قبیله‌ها (جمع حی)
 اخرس: گنگ
 اخگر: پاره آتش
 اخوان صفا: برادران طریقت
 ادرار: وظیفه، مقرری
 ادیم: پوست دباغی شده موج دار که برای
 سفره بکار می‌رود
 اذفر: تیز، تیزبو، مشک تیزبو
 اذل: خوارتر و پست‌تر
 ارادت: میل
 ارامل: بیوگان، نیازمندان (جمع ارم‌ل و
 ارم‌له)
 ارتفاع: برداشت محصول
 ارتنگ: کتاب مصوری منسوب به‌مانی
 ارغام: جوی آب
 ازدحام: انبوه شدن، هجوم آوردن
 ازرق: کبود رنگ
 ازمه: مهارها (جمع زمام)
 استبصار: بینایی
 استحقار: کوچک شمردن
 استسقا: نام مرضی که بیمار آب بسیار خواهد
 استظهار: پشت گرمی
 استعارت: به‌عاریت خواستن
 استقصاء: پژوهش و جستجوی تمام کردن، به
 نهایت کاری رسیدن
 استوار: محکم و پایدار
 استیناس: خو گرفتن، الفت‌پذیری

اشعب: ژولیده موی
 اشهب: سپیدی که برسیاهی غالب آمده باشد،
 خاکستری رنگ
 اصحاب کهف: هفت تن از مسیحیان قبل از اسلام
 که در زمان دقیانوس (امپراتور روم) از خوف
 بت پرستان فرار کردند و به غاری پناه بردند و
 در آنجا به خواب رفتند و بعد از سیصد سال
 بیدار شدند
 اضحی: روز عید قربان
 اعتاق: آزاد کردن
 اعرابی: عرب بیابانی
 اعراض: روی گردانیدن
 اعراف: به عقیده مسلمانان جایی میان دوزخ
 و بهشت
 اعقلین: ظاهراً مقصود جن و انس است
 اغانی: سرودها
 اغبر: گرد آلود، زمین، به رنگ خاک
 افسای: افسونگر و رام کننده
 اقاله: بهم زدن و فسخ کردن معامله، گذشت،
 بخشیدن
 اقبیل: اقبال و نیکبختی
 اقتدا: پیروی
 اقچه: به ترکی پول و استعاره است از برگ
 درختان
 اقلیم: کشور یا قطعه‌ای از عالم
 اکتساب: به دست آوردن، روزی جستن
 اکدش: محبوب، دوتخمه که مادر از جنسی و
 پدر از جنسی باشد
 الاغ: پیک، چاپار، پست
 التجا: پناه بردن



التفات: میل و توجه

الست: میثاقی که خداوند از ابناء بشر به وحدانیت و ربوبیت خود گرفته

اماره: فرمان دهنده، نفس اماره یعنی نفسی که انسان را به کار بد و امی دارد

اناء: آوند، سبو

انباردن: انباشتن

انبوئیدن: بوئیدن

انبوب: لوله، فاصله میان دو بند یا گره نی

انداییدن: مالیدن

الیم: دردناک

انابت: بازگشت، توبه

انام: مردم

انبان: کیسه چرمی

انساط: گشاده رویی و خوشمزگی

انف: بینی، معیوب بودن

انفاس: دم‌ها (جمع نفس)

اوباریدن: فروبردن

اوباش: فرومایگان، مردم آمیخته از هر جنس

اوراد: دعاها، از کار (جمع ورد)

اوزار: گناه‌ها، بزه‌ها (جمع ورز)

اوژنده: افکننده و اندازنده

اولی: شایسته‌تر (این کلمه در عربی صفت

تفضیلی است. اما فارسی زبانان گاهی آن را

صفت مطلق گرفته «اولیتر» می گویند)

اهلیت: شایستگی

ایادی: دست‌ها، نعمت‌ها (جمع ایدی)

ایثار: دیگران را بر خود مقدم داشتن

ایاسه: آرزو، اشتیاق و حلقه قلابی را گویند

ب

بادسنجیدن: کار بیهوده کردن

بار: اجازه (معانی دیگر نیز دارد)

باری: به عربی به معنی آفریدگار و به فارسی

(با یاء وحدت) به معنی به هر حال و وقتی

باسق: بالیده و سر برافراخته، بلند

باش: فعل امر است از مصدر بودن، به معنی

بمان و صبر کن

بان: نام درختی است

بتا: رها کن

به جای آوردن: دریافتن و فهمیدن

بحل کردن: بخشیدن و حلال کردن

بختی: شتر زورمند

بدرقه: رهبر و نگاهبان

بدیع: نو و تازه، شگفت و غریب

بدله: خوش طبعی و لطیفه گویی

برتاس: پیوستن

برجاس: نشانه تیر، آماجگاه، هدف

برد: سردی

برکه: حوض آب

برگ: توشه، ورق، قصد و عزم

برگستوان: پوشش انسان واسب در جنگ

بروت: سبوت، لاف از بروت خود زدن کنایه

از تکبر و غرور است

بزه: گناه

بستان افروز: گل تاج خروس

بسیج: آهنگ، کارسازی

بطل: بیکاره، ناچیز

بطش: غضب کردن، سخت گیری، به خشم آمدن

بطین: یکی از منازل قمر که شکم برج حمل است و آن سه ستاره خرد است به صورت دیگ پایه ها

بلعام: نام مردی از عباد زمان موسی (ع)

بغی: ظلم و ستم

بغلطاق: نوعی کلاه

بقعه: جا و مقام، قسمتی از زمین که از زمین-

های مجاور خود ممتاز باشد

بلارک، بلالک: شمشیر پولاد مرصع

بلدان: شهرها (جمع بلد)

بواب: دربان

بو تیمار: مرغی که پیوسته در کنار آب می نشیند

وازغم آنکه مبادا آب کم آید، با وجود تشنگی

آب نمی خورد و آن را «غمخورک» هم گفته اند

بو قلمون: دیبای روسی رنگارنگ و کنایه

است از روزگار نا پایدار

بوم: (جغد) پرنده ای که به شومی مشهور است

بهائم: چارپایان

بهار: گلی است زرد رنگ که آن را گاوچشم

نیز گویند

بهم بر آمدن: خشمگین و دیگرگون شدن

بیت المال: خزانه دولت و ملت

بیدق: مهره پیاده شطرنج

بیست: مخفف بایست، صبر کن

بیطار: دامپزشک

پ

پاس: بخش و قسمتی از شب و روز

پایاب: طاقت و تاب

پای بست: بنیاد و پی عمارت

پایمردی: یاری و دستگیری

پایندان: ضامن و کفیل

پروا: رغبت و میل

پروین: چند ستاره نزدیک به یکدیگر که در

عربی آن را «ثریا» گویند

پشماگند: پالان

پشیز: پول سیاه و اندک

پندار: گمان، خودبینی

پیرامن: گرداگرد

پیشه: لکه سیاه به هم برآمده

ت

تا: مخفف تار که بر سر سازها بندند

تاری: تاریک

تبار: خانواده و دودمان، اصل و نژاد

تبجیل: بزرگ داشتن

تبرزد: قند، نبات

تپانچه: سیلی

تتمه: کامل کننده

تجاسر: گستاخی

تجنب: دوری کردن

تحریر: آزاد کردن

تحریمه: گفتن تکبیرة الاحرام در نماز

تخلیص: رهایی دادن

تربت: خاک و گور

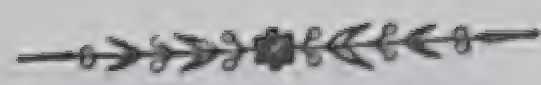
ترتیل: هموار و پیدا کردن

ترخان: شاهزاده ترك و مغول که از معافیت

مالیاتی برخوردار بود و هر وقت که می خواست

می توانست به نزد سلطان برود

تردد: رفت و آمد کردن



قرغو: (واژه مغولی) هدیه، آذوقه

ترکه: میراث

ترنم: سرود خواندن

تریاق: معرب تریاک، داروی ضد زهر، پاد زهر

تسبیح: خدا را به پاکی یاد کردن

تسویل: آراستن، به گمراهی افکندن

تشریف: بزرگ داشتن، خلعت

تشویر: شرمساری، آشوب

تصابی: عشق ورزیدن

تطاول: جور و ستم

تطوع: فرمانبری از روی میل به قصد عبادت

تعبیه: قرار دادن، آراستن

تعنت: خوار کردن

تغابن: به زیان افکندن، افسوس و پشیمانی

تفاریق: اندک اندک

تفته: تافته و گرم

تقاعد: گوشه نشینی، کناره گیری

تکاسل: سستی و کاهلی

تکلف: رنج و دشواری

تکله: پسر اتابک زنگی بن مودود (از سلسله

اتابکان فارس)

تلبیس: فروپوشاندن عیب خود از دیگران

تلمیذ: شاگرد

تموز: ماه دهم رومی، (مطابق مرداد)، شدت

گرما

تناول: گرفتن و دست رساندن، غذا خوردن

تنزیل: قرآن

تنک: نازک

تنک آب: آب کم عمق (بطور مجاز شخص

بی مایه)

تنین: مار بزرگ، اژدها

تودیع: بدرود کردن

توکیل: کسی را بر کسی یا چیزی گماشتن

تهاون: سستی

تهذیب: پاکیزه کردن

تهلیل: لا اله الا الله گفتن

تیافت: آرزومندی

تیرامان: تیری که پادشاه به علامت امان به

اشخاص می داده و نامش بر آن نقش بوده

تیه: گمراهی، سرگردانی

ث

ثعبان: اژدها، مار بزرگ

ثغور: سرحدات و مرزها

ثمین: بهادار، قیمتی

ج

جامع: مسجد آدینه

جاندار: نگهبان، سلاح دار

جبر: شکسته بندی

جبر خاطر: دلجوایی

جبلت: سرشت

جر: کشیدن

جسیم: تناور و موزون اندام

جفون: پلک های چشم

جلاب: شربت، گلاب

جلاب: جلب کننده، برنده

جلادت: شجاعت، نیرومندی

جماش: شوخ، فسونکار، فریبنده، دلیر

جمام: آسایش مرکوب پس از خستگی

چمان: مروارید

جنود: لشکرها

جوسق: کوشک

جوهریان: گوهر فروشان

جیب: گریبان

جیش: لشکر و خشم

جیران: همسایگان

چ

چالش: جنگ و جدال

چرخ انداز: تیر انداز، کماندار

چرخه: آلتی در چرخ نخ ریزی که نخ به آن

پیچیده می شود

چشم آویز: چیزی سیاه و مشبك که از موی دم

اسب بافته و زنان در برابر چشمان خود

می آویختند، نقاب

چشمارو: چیزی که برای دفع چشم زخم فراهم

آید

چفته: خمیده

چگل: نام قبیله ای از ترکان خلخ که به داشتن

بردگان خوب روی شهرت داشته اند

چلیپا: صلیب

چمچه: قاشق

چوبکزن: کسی که به هنگام سحر در ماه رمضان

برای بیدار کردن مردم چوبك می زده

چیپال (جیپال): از براهمه کابل

ح

حانوت: دکان

حبر: مرکب، سیاهی دوات

حجاج: حج گزاران

حجیج: حجاج، حاجیان

حجیز: حجاز

حدا: آهنگی که شتر بانان برای راندن شتر

می خوانند

حراث: کشتکاران و برزگران

حراست: پاسبانی

حراق: آتشگیره از جامه کهنه و کرباس

حرامی: دزد و راهزن

حربا: آفتاب پرست

حرفگیر: ایراد کننده و عیبجو

حرمان: محرومیت، ناامیدی

حرور: گرمی، آتش

حرون: اسب سرکشی که از سوار کار اطاعت

نمی کند

حسیب: دارای حساب

حصباء: سنگریزه

حصه: بخش و قسمت، بهره

حصین: استوار، محکم

حضرت: ریزه گیاه و چیزهای دیگر، کنایه از

مال دنیا

حظ: بهره

حظیره: محوطه و حظیره قدس یعنی بهشت

حکم: فرمان

حل: حلال، حلال بودن

حله: مجلس، محل اجتماع، کوی و محله

حلیت: ظاهر و هیئت

حمائد: پسندیده ها

حمیم: نزدیک و صدیق

حنبل: پوستین و کفش کهنه

حنظل: میوه گیاهی است بسیار تلخ

حور: در عربی جمع «حوراء» به معنی زن

سیاه چشم، زن‌های بهشتی

حی: قبیله

حیف: ظلم و جور

خ

خائیدن: گزیدن و به دندان دریدن

خارا: سنگ، نوعی پارچه ابریشمی موج‌دار

خاربن: بوته خار

خاطر: آنچه در دل گذرد، دعا و توجه

خانقاه: عبادتگاه درویشان

خانقین: شهری در کنار مرز ایران و عراق

خانی: حوض، آب انبار

خایسک: چکش

خبث: ناپاکی

خبرت: بینایی، آگاهی

خدود: روی‌ها، چهره‌ها

خرزهره: گیاهی است بوته مانند و گلدار

خرف: کسی که از پیری خردش تباهی یابد

خرسک بازی: نوعی بازی کودکانه

خرقه: پاره و کهنه، در اصطلاح جامه عرفا و

مشایخ

خریطه: کیسه چرمین یا پوستین

خریف: پائیز

خزف: سبوس، سفال و مهره گلی

خست: پستی و فرومایگی

خطام: مهار

خطر: ترس و بیم، قدر و منزلت

خطره: گام، قدم

خفاجه: یکی از راهزنان معروف که کاروان‌های

حج را غارت می‌کرد

خلاب: زمین گل آلود

خلان: دوستان

خلق: کهنه

خلل: خرابی، تباهی، رخنه

خلقان: کهنه، لباس کهنه

خلوقت: دوستی، نرمی

خنک: اسب سفید رنگ

خواجه: آقا و بزرگ، وزیر

خواجه تاشان: نوکران يك آقا (تاش کلمه‌ای

است ترکی به معنی بنده و نوکر)

خورا: سزاوار، لایق

خوشیده: خشکیده

خیال اندیش: خیال‌باف

خیره: بیهوده، بی‌آزم

خیش: نوعی از پارچه کتان

خیط: رشته، سلك

خیلتاشان: تاش به معنی شريك و انباز است و

افراد يك خیل «خیلتاشان» نامیده می‌شوند

د

دانگ: شش يك از هر چیز

دامیار: تور صیادی، صیاد

دجا: تاریکی

دد: جانور غیر اهلی و درنده

دراعه: نوعی از جبه

درایت: دریافتن

درج: صندوقچه جواهر

درجه: پایه و نردبان

درزن: سوزن

درست: زرمسکوک

دروا: بازگشتن

دریابار: دریای بزرگ، ناحیه دریایی

دریوزه: گدایی

دستار: عمامه، دستمال

دغل: تباہ و درهم ریخته

دف: سازی است که آن را دایره نیز گویند

دق: مؤاخذه، اعتراض

دقیقه: نکته باریک

دلق: جامه مخصوص درویشان

دلدل: استر رسول اکرم (ص) که علی (ع)

بر آن سوار می شد

دمار: هلاک

دمان: نفس زنان و جوشان

دمع: اشک و سرشک

دمیاطی: جامه گرانبها که در شهر دمیاط

می بافته اند

دواب: چهارپایان

دواج: لحاف، بالا پوش

دوگانه: نماز صبح

دهانه فرنگی: زنگار معدنی که از فرنگ می

آورده اند و در عصر سعدی به این نام معروف بوده

دیجور: شب تاریک

دیس: مثل و مانند

ذ

ذئبان: گرگ ها

ذمایم: افعال نکوهیده و ناپسند

ذمیمه: جمع ذمایم

ذوی القربی: خویشاوندان

ر

راجل: پیاده

راعی: شبان

راقی: افسونگر

رامش: آسودگی و آرامش

رباط: کاروانسرا، مهمانسرا

ربیع: بهار

رحلت: کوچ کردن

رحم: خویشی و قرابت

رخام: سنگ مرمر

رخت: بنگاه، بنه، اسباب خانه، جامه

رزین: استوار، گرانمایه

رشک: غیرت

رفات: پوشیده و خاک شده

رفد: دسته رفقا

رفع: برداشتن

رقیب: نگاهبان، موکل

رمح: نیزه

رمیم: پوشیده

رودگانی: روده، روده ها

روسبی: زن بدکاره

روندگان: جویندگان حقیقت، سالکان طریق

روی تافتن: پذیرفتن

ریشیدن: فرو ریختن، پاشیدن چیزی بر چیزی

ریعان: اول هر چیز و بهتر آن

ریگ روان: ریگ هایی که به وسیله باد در

بیابان از محلی به محلی دیگر توده شود

ریو: مکر و فریب

ریشیدن: فروریختن

ز

زادبوم: محلی که شخص در آنجا زائیده شده،
میهن

زبون: خوار و مغلوب

زجر: بازداشتن و راندن

زحام: انبوهی، ازدحام

زحف: دور شدن از اصل، کمی یا زیادی حرکت
یا حرف که در شعر پیدا شود و وزن آن را
مختل کند

زدن: بدگویی، تضریب، سخن چینی

زروء: نام جایی است

زغن: پرنده‌ای است

زفیر: دم بر آوردن، خارج شدن هوا از ریه

زقوم: هر چیز تلخ و سمی

زالال: آب گوارا

زلت: لغزش

زمام: مهار

زمر: نی زدن

زمره: گروه

زمن: روزگار

زمی: زمین

زندیق: بی‌دین و بی‌عقیده

زنهار: امان

زه: آفرین، روده تابیده

زهره: مجازاً به معنی جرأت

زیبق: جیوه

زیروبالا: خطا، مختل، باژگونه

زیت: روغن زیتون

ژ

ژنده: کهنه

ژیان: خشمناک

س

ساتکین: قدح و پیاله شراب

ساج: نام درختی که دارای چوبی مرغوب و
مقاوم است

سالوئک: دزد، گدا، راهزن

سامری: یکی از یهودیان که بنی اسرائیل را
در قیام موسی (ع) به پرستش گوساله واداشت
ساهی: سهو کننده، کسی که فکرش جای دیگر
باشد، فراموشکار

سبکپای: یاوه گرد، تندرو

سبیل: راه‌ها، مرضی که در چشم پدید آید

سپوزیدن: چیزی را در جایی فرو بردن

ستاره: ابزار خط کشی، سطر شمار

ستردن: زدودن، تراشیدن

ستور: چهارپا

سجین: ثابت و دائم، جایی در دوزخ

سخره: بیگاری

سدرۃ المنتهی: در عقاید اسلامی؛ درخت

سدی که در آسمان هفتم روئیده

سدیگر: سومین، سومین

سرا: شادی و نیکو حالی

سرادق: سراپرده

سراول: شلوارها

سرپنجگی: دلاوری

سرپنجه: مردم آزار

سرگزیت: مالیات سرانه، جزیه

سره: خوب و بی عیب

سقوط: حمله، هیبت

سغبه: فریفته، خوار

سقله: پست و فرومایه

سقط: ناسزا، دشنام، سخن زشت

سقمونیا: (واژه یونانی) به معنی صابون

سکین: کارد، چاقو

سگالیدن: اندیشیدن

سلحشور: جنگی

سلسال: آب گوارا

سلك: رشته

سماحت: جوانمردی

سماط: خوان، سفره

سماع: شنیدن قرآن یا شعر که به آواز خوش

خوانند

سمند: اسب زردرنگ

سموم: باد گرم و زهر آگین

سمیلان: لای و لجن ته حوض

سمین: فربه و چاق

سنبیدن: سوراخ کردن

سنت: روش و آئین

سندس: پارچه ابریشمی

سورت: تیزی و خشم

سوفار: جایی از تیر که چله کمان بر آن بند

می شود

سومنات: شهری قدیمی که به بتخانه معروف

بود

سها: یکی از ستارگان صورت فلکی دب اکبر

سهمگین: ترسناک

سهیل: ستاره‌ای که گویند به هنگام طلوع آن

میوه‌ها می‌رسند

سیاقت: راندن

سیرت: سرشت

سیکی: شرابی که به سبب جوشاندن دوسوم آن

بخار شده و یک سومش باقی مانده باشد

سیه‌گوش: پستانداری گوشت‌خوار از جنس

یوز پلنگ

ش

شاب: مرد جوان

شاطر: زیرک و چالاک

شاطی: ساحل دریا و رودخانه

شاهد: زیباروی

شباب: جوانی

شبه‌کوک: درویش

شبه: سنگ سیاه براق

شتا: زمستان

شحنه: پاسبان، شهربان

شرزه: خشمناک و زورمند

شرطه: باد موافق کشتی، به معنی شحنه و پاسبان

هم آمده

شعاب: چینی بندزن

شعب: گشادگی میان دو کوه

شغب: برانگیختن فتنه و فساد

شکوفتن: شکافتن

شمایل: اوصاف و اخلاق

شه: اندک و کم

شنعت: زشتی

شنگ: شیرین رفتار

شنگرف: ماده‌ای سرخرنگ که در نقاشی به کار می‌برند

شنگول: شوخ، ظریف، زیبا

شولیده: پریشان، ژولیده

شهر و آ: پولی که ارزش حقیقی آن کمتر از بهای اسمی آن باشد

شیاد: فریبنده و مکار

شین: عیب، زشتی، قباح

ص

صاحب‌دل: با فکر و دانشمند

صباح: شراب صبحگاهی

صخرالجن: دیوی که شبیه حضرت سلیمان (ع) بود و به حيله انگشتی او را ربود و مدتی به نیروی آن سلطنت کرد

صراط: راه و طریق

صدقه: چیزی که در راه خدا دهند

صدمت: برخوردن

صره: همیان پول و مانند آن

صعقه: بیهوشی

صفوت: برگزیده

صما: سخت و محکم

صنادید: مرد بزرگ، دلاور

صولجان: چوگان

صم و بکم: کرولال

صندل: چوب خوشبویی که مالیدن آن بر محل دردسر و ورم در سابق معمول بوده

صیف: تابستان

ض

ضجور: دلتنگ

ضرا: سختی و بدحالی

ضمین: ضامن و کفیل

ضیغم: شیردرنده

ضیمران: ریحان، گیاهی خوشبو

ط

طارم: خانه چوبی، خرگاه

طاعن: سرزنش کننده

طاغی: سرکش

طالح: بدکار، تبهار

طامات: حادثه‌های عظیم، حرف‌های پراکنده

طب‌طاب: تخته گوی بازی، در صفحه ۵۲۱

به معنی جنب و جوش است

طبقری: طبقه

طبله: قوطی عطاران

طحین: آرد، گندم آسیاب شده

طراز: یراق، حاشیه، زینت پارچه

طرح: نقشه ریختن

طرف: جانب و ناحیه

طلی: زرخالص

طمطراق: خودنمایی

طوعاً و کرها: خواهی نخواهی

طویلله: رسنی دراز که بدان ستور را بندند،

قطار، جایگاه ستوران به طور مجاز

طیر: پرنده

طیره: سبکی و خشم

طیش: سبکی عقل

طین: خاک و گل

ع

عاد: یکی از اقوام قدیمی عربستان که به نفرین هود پیامبر دچار شدند و تندباد آنان را از بین برد

عاجل: در گذرنده، هم اکنون (ضد آجل)

عاصی: نافرمان

عاکف: گوشه گیرنده برای طاعت و عبادت

عبقری: بساط قیمتی

عتاب: ملامت کردن، درشتی

عتیب: سرزنش

عدیل: همتا و همسنگ

عدیم: درویش، فقیر

عذار: افسارستور، نشان افسار بر روی ستور،

خط ریش و مجازاً به معنی رخسار و صورت

عذول: ملامتگر

عرض: ناموس و آبرو

عرین: جنگل، بیشه

عزایل: مجازاً شیطان

عزلت: گوشه نشینی

عزیمت: قصد و اراده، دعا و افسون

عسس: پاسبان، شبگرد

عسلی: پارچه زردی که یهودیان مجبور بودند

به لباس خود بدوزند تا از دیگران مشخص باشند

عشاء: اول تاریکی شبانگاه، نماز مغرب

عشاء: غذای شبانگاهی

عقال: ریسمانی که زنانوی شتر را با آن می بندند،

رشته ای که اعراب دور سر می بندند

عقد: گردن بند

علامه: بسیار دانا

علم بر کردن: آوازه در انداختن

عناد: ستیزه

عنبرینه: (عنبرچه) زیوری که زنان بر گردن

می بستند

عنقوان: اول هر چیز

عنین: مردی که قادر به جماع نباشد

عوج: کجی، خمیدگی. در صفحه ۲۹۰ نام

شخصی است که قدی بلند داشته و گویند حضرت

موسی با عصا بر ساق پایش زد و او را هلاک کرد

عود: چوبی است سیاه رنگ که چون سوزانده

شود بویی خوش از آن بر آید، نام سازی نیز

هست

عیار: تیز و چابک

عیار: مقدار زروسیم خالص در نقود و ادوات

زرین یا سیمین

عین القطر: روغنی سیاه و بدبو که بر بدن شتران

خارش دار می مالیدند

عیوق: ستاره ای سرخ رنگ و روشن که بعد از

ثریا بر می آید و پیش از آن غروب می کند

عیون: چشم ها

غ

غازی: جنگجو، بند باز

غاشیه: پوشش زین

غدر: بیوفایی و پیمان شکنی

غراب البین: زاغ

غرم: میش وحشی، قوچ جنگی

غریو: شور و غوغا

غضببان: خشمناك

غلبا: باغ و مرغزاری که درختان آن بسیار و درهم باشد

غماز: سخن چین، اشاره کننده به چشم

غناء: مرغزار و بوستان انبوه

غور: عمق و ژرفی هر چیز

غوغا: فتنه انگیزان

غوك: وزغ، قورباغه

ف

فائق: خوب و اعلا

فاصد: رگ زن، حجامتگر

فاقه: درویشی و نیاز

فام: رنگ

فایند: شکر سرخ

فتات: ریزه و شکسته هر چیز

فتراك: تسمه‌ای که از پس و پیش زین اسب آویزند، ترك بند

فرخ: جوجه مرغ

فراخ: گشاد (در صفحه ۸۳۲ به معنی بسیار است)

فراخ روی: زیاده روی، ولخرجی

فراز: بسته، گشاده، نزدیک

فراغ: آسایش

فراق: جدایی، دوری

فراتوت: بسیار پیر

فرخار: بتکده، بتخانه، هر شهری که مردم آن زیباروی باشند

فرزین: وزیر در بازی شطرنج

فسحت: فراخی، گشادگی

فسوق: تمرد از فرمان خدا

فضاله: پس مانده طعام و شراب

فضیحت: عیب، رسوایی

فطنت: زیرکی، تیزخاطری

فقیه: دانشمند

فلاح: رستگاری

فواد: دل

فیج: بوی خوش

ق

قاقم: حیوانی شبیه موش خرما که پوست سفید و نرم دارد

قاع: زمین صاف و هموار، بیابان

قباب: گنبدها

قباپوستین: نوعی جامه

قبل: جانب و طرف

قدود: جمع قد

قدوه: پیشوا، رهبر

قراضه: ریزه‌های زروسیم

قربان: کماندان، غلاف شمشیر، تیردان

قربی: نزدیکی و خویشی

قزاکند (قزاکند): مرکب از دو کلمه «قز» و

«آگند» به معنی جامه‌ای که از ابریشم می‌آگنده

و در جنگ می‌پوشیده‌اند تا شمشیر به آن کارگر

نشود

قسیم: خوبرو

قصب: جامه نازك

قضببان: شاخه‌های درخت

قطمین-قطیر: نام سنگ اصحاب کهف

قلاش: میخواره، خراباتی

قلاع: دژها، قلعه‌ها

قلان: (واژه مغولی) مالیات گله، باج و خراج،

به معنی بیگاری نیز آمده

قلتبان: دیوث، قرمساق

قلندر: درویش مجرد و باصفا، دامن برچیده و

بی آرایش

قلیه: نوعی خوراک

قنطار: (واژه یونانی) واحد وزن، وزنی

حدود صدرطل، به طور مجاز به معنی مال بسیار

است

قیراط: واحد وزن؛ معادل $\frac{1}{۲۱}$ مثقال

قین: خواننده و رامشگر

ک

کابین: مهریه زن

کاسد: بی رونق

کافل: کسی که تیمار کسی را تعهد کند

کالیده: درهم، آشفته

کالیوه: سرگشته، گیج

کسبت: حنظل، هندوانه ابو جهل

کتاب: دبستان

کتابه: کتیبه که بر مسجد و مزارها نصب کنند

کتم: شمشاد، به معنی وسمه نیز آمده

کحل: سرمه

کشفتن: شکافتن، پریشان کردن

کران: کنار و انتها

کراهت و کراهیت: ناپسند داشتن

کربت: رنج و اندوه

کروبی: فرشته مقرب

کسوت: لباس

کعب: استخوان پاشنه پا

کفاف: قوت روزانه

کفور: ناسپاس

کلاسه: محلی در دمشق

کلوخ انداز: خشت پاره و سنگ انداز

کم: شکم

کمر شمشیر: کمر بند با شمشیر

کم زدن: اظهار ناتوانی کردن، فروتنی بیش

از حد

کمینه: کمترین

کنش: (مخفف کنشت) به معنی عبادتگاه

کنود: عاصی، ناسپاس

کون خر: ابله و نادان

کھف: غار و پناهگاه

کیاست: زیرکی

کیش: جزیره‌ای در خلیج فارس

کیله: پیمانهای برای اندازه گیری آرد، گندم

و برنج

کیمخت: پوست دباغی شده کفل اسب و خر

گ

گازر: رختشوی

گاوعنبر: گاو دریایی تولیدکننده عنبر

گراییدن: میل کردن، توجه نشان دادن

گربز: طرار، حيله گر، مکار

گردنان: سروران، بزرگان

گریوه: پشته

گش: خوب، خوش رفتار

گزین: انتخاب شده

گلاله: زلف و کلالة موی پیچیده

گلشکر: معجونی که از گل و شکر می‌ساخته‌اند
گنبد عضد: ظاهراً نام بنایی منسوب به
عضدالدوله است

گنج‌قارون: گنجی که پیوسته در زمین حرکت
می‌کند و فرومی‌رود
گوز: گردو

گوش داشتن: نگاهداری کردن

ل

لاحصی: بی‌شمار، غیر قابل محاسبه
لائم: ملامتگر

لائیدن: پرگویی و هرزه‌گویی
لارک: شیرترش که به سبب جوشیدن غلیظ شده
باشد

لازم: زخمی که جای آن باقی بماند
لاغ: هزل و هجو

لبس: لباس، جامه

لبق: ظریف و نرم خو

لبلاب: نیلوفر

لت: قسمت و پارهٔ يك چیز

لت انبان: پرخور، شکم پرست

لت خوردن: کتک خوردن

لجم: لجن و گل‌ولای ته حوض

لدغه: گزیدن

لطیفان: نازک‌بینان، خوش‌طبعان

لعب: بازی

لوری: بی‌شرم، بی‌حیا

لوس: تملق، چرب‌زبانی

لویشه: حلقهٔ ریسمانی که نعلبندان لب بالای

اسب و الاغ را با آن می‌بندند

لهو: بازی و مشغولی

م

ماحضر: آنچه حاضر است، غذای موجود
ماخولیا: (مخفف مالیخولیا) مرضی نزدیک
به دیوانگی

مازحه: زن بدله‌گو و شوخ

ماشطه: زن آرایشگر، مشاطه

ماقی: گوشهٔ چشم و جایی از چشم که اشک از

آن جاری می‌گردد

مألوف: آشنا شده

مامضی: آنچه گذشت

مانا: همانا

ماورد: گلاب

مبیت: شب را درجایی گذراندن، بیتوته
کردن

متبحر: بسیار دانا

متردد: دودل

متسع: گشاده

متعبد: عابد، عبادتگذار

متعود: خو گرفته و عادت یافته

متمکن: جای‌گزین

متهاون: سست و سهل‌انگار

متهلف: متأسف، متأثر

مجاراة: بایکدیگر برابری کردن

مجبول: سرشته

محاباة: فرو گذاشتن کردن

محاكاة: بایکدیگر حکایت گفتن

محاورت: گفتگو کردن

محتمل: تحمل‌کننده

محفه: هودجی که بر پشت اسب حمل شود
 مخبط: درهم و تباه
 مخذول: خوار شده
 مخلص کردن: خلاص کردن
 مخنث: موجودی که نه نر باشد و نه ماده
 مداعبت: مزاح و شوخی کردن
 مدبر: چاره جو
 مدلهم: بسیار تاریک
 مرتهن: گروگان
 مرجل: دیگ
 مردشت: شهر مرودشت در استان فارس
 مرسوم: مواجب، ماهیانه
 مرضی: پسندیده
 مرعوب: ترسیده
 مرقع: جامه پینه دار
 مروحه: بادبزین
 مروق: صاف کننده
 مزجاة: اندک
 مزکی: پاکیزه
 مزید: سرکش
 مسا: شامگاه
 مستعجل: شتابزده
 مستقبح: زشت
 مسحی: عبا یا جامه یا کفش درشت که صلحا
 می پوشیده اند
 مسطور: نوشته و کتاب
 مسکنت: بی چیزی
 مسلول: کشیده
 مشاهره: ماهیانه و شهریه
 مشعبد: شعبده باز، حقه باز

مشغله: غوغا و هیاهو
 مشیت: اراده، خواست
 مصادره: تاوان گرفتن، جریمه ستاندن
 مصارعت: کشتی گرفتن
 مصانع: جای گرد آمدن آب باران
 مصحف: قرآن
 مضادت: خلاف کردن، ضدیت
 مطاوعت: فرمانبری
 مطایبت: شوخی و خوش طبعی
 مطران: کشیش، یکی از درجات روحانیت در
 کلیسای روم
 مطمئح: نظر گاه، مورد توجه
 مطیب: خوشبو
 مظنه: جای گمان بردن
 معاتبه: درشت گویی
 معاقبت: آزار و شکنجه
 معبر: کشتی، پل و آنچه بدان در گذرند
 معتکف: گوشه نشین
 معجب: خود پسند
 معرف: معرفی کننده
 معرض: مورد و محل
 معصم: بند دست
 معضلات: کارهای دشوار
 معفر: خاک آلود
 معلم: منقش، نشانه دار
 معود: عادت داده شده
 معول: استوار و معتمد
 مغاک: جای فرو رفته، چاله
 مغیب: پنهان و ناپدید
 مغیلان: درخت خار

مفاتیح: کلیدها

مفاوضه: گفتگو

مفتتن: شیفته و فریفته

مفتقر: نیازمند

مقالت: گفتار

مقبل: خوشبخت

مقصوره: خانه کوچک، جای ایستادن امام در

مسجد

مقل: نام درختی است که میوه آن نیز به همین

نام خوانده می شود

مقود: مهار، افسار

مقیم: پایدار

مکابره: خود را بزرگ جلوه دادن، بزرگی

خود را به رخ کسی کشیدن

مکاره: ناپسندها و سختی ها

مکیال: پیمانۀ اندازه گیری، وسیله ای برای

سنجش وزن

مکیدت: فریب

مل: شراب انگور

ملاذ: پناهگاه

ملاهی: اسباب بازی

ملك یمین: بنده زرخرید

ممتع: بهره ور

ممقوت: دشمن داشته شده

مناخ: جای خواب شتر

مناخر: سوراخ های بینی

مناصح: نصیحت کننده، پند دهنده

مناظره: بایکدیگر گفتگو کردن

مناقض: برخلاف، ضد

مناهی: آنچه در شرع منع شده است

منبل: کسی که از فشار کار چاق و فربه شود

منطق: گفتار

منطمس: نیست شونده، ناپدید شونده

منقص: تیره و کدر

منفذ: گذرگاه

منیع: بلند

مهان: خوار، ذلیل

مهبط: جای فرود آمدن

مهیل: جای ترسناک، مکان مخوف

مواجهه: روبرو

مؤنت: بار، گرانی، قوت

موریا نه: زنگار که آهن و فولاد را تباه کند

مولع: حریص، آزمند

میده: آرد گندم که چند بار الک شده باشد

میزر: زیرجامه

مین: شك

ن

ناداشتی: بی شرمی

ناصیه: پیشانی، موی پیشانی

ناطور: باغبان

ناعس: خمار و خواب آلود

نالی: منسوب به نی، نئین

ناموس: آبرو، قانون

نباح: پارس سگ

نبهره: پول قلابی، فرومایه و پست

نخاس: برده فروش

نخل بند: کسی که شغلش زراعت نخل است.

کسی که از موم، طرح نخل سازد

نزع: جان کندن

نزل: عطا، بخشش

نزهت: پاکیزگی

نسق: روش

نسیج: پارچه، بافته، جامه

نشاب: تیرها، تیرانداز، تیرساز

نعال: کفش‌ها

نعیب: بانگ زاع

نعم: بلی، آری

نغمه: آواز

نفقه: هزینه زندگی زن که برعهده مرد است،

هر نوع هزینه

نفور: گریزان، متنفر

نقی: راندن و دور کردن

نقب: سوراخ

تکیر و منکر: به عقیده مسلمانان؛ نام دوفرشته

است که در شب اول قبر از میت بازپرسی

می‌کنند

نمط: روش و طریقه

نوا: هسته خرما

نوباوه: میوه نارس و نوبر

نوال: دهش و عطا

نوبتی: در صفحه ۴۵۵ به معنی دهل زن و

نقاره‌چی است

نوم: خواب، خوابیدن

نوردیدن: پیچیدن و طی کردن

نوشدارو: پادزهر

نهج: راه و روش

نیران: آتش‌ها

نیوشیدن: شنیدن و گوش کردن

و

و حل: گل ولای

وسیم: خوب روی

وشاق: گل تازه غرس شده، پسر بچه خوب رو

وغی: بانگ و خروش، به شکل وقا و به معنی

جنگ نیز آمده

وقا: جنگ و کارزار

وقوف: ایستادن و آگاهی

و کرات: آشیانه مرغ

و کنات: آشیانه مرغ

ه

هائل: ترسناک

هاروت: نام یکی از فرشتگانی که مغضوب

خداوند است

هتک: رسوایی، پرده‌داری

هجو: خفتن، به خواب رفتن

هجیر: گرمای نیم‌روز

هدی: قربانی که به مکه فرستند

هزل: بیهودگی و مسخرگی

هلیدن: گذاشتن، فرو گذاشتن

هما: مرغی که به مبارکی معروف است

هندو بار: هند، در صفحه ۹۱۱ منظور از هند

دوات و منظور از روم کاغذ است

همگنان: امثال و اقران

هنی: گوارا

هوان: خواری، ذلت، نرم و آسان گشتن

هودج: وسیله‌ای که بر پشت شتر گذاشته و زنان

در آن می‌نشستند



هور: آفتاب

هیجا: جنگ، نبرد، فریاد روز جنگ

هیکل: پیکر، دعا، بازوبند

هیولانی: صوری و ظاهری

هیون: شتر بزرگ

ی

یارا: توانایی

یاوگی: گمشده و آواره

یتاق: پاس داشتن و محافظت

یرغو: داوری

یرلیغ: فرمان

یزک: طلایه لشکر

یغما: تاخت و تاراج، نام شهری از ترکستان

که مردم آن به خوبرویی معروف بودند

یقطین: بوته کدو

یم: دریا

یمین: سو کنند

ASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. _____ Copy _____

Accession No 26467

[illegible]

فهرست نام‌های خاص

آ

آبادان: ۹۷۰، ۹۶۸

آباقا: ده، ۸۷۳، ۸۷۷، ۹۳۶، ۱۱۱۶، ۱۱۴۳،

۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۸

آدم: ۴۴۱، ۵۷۱، ۵۷۲، ۶۰۲، ۶۴۷، ۶۶۷،

۷۴۱، ۷۵۷، ۸۲۲، ۸۸۱، ۸۹۹، ۹۵۵، ۹۷۳،

۱۱۴۹، ۱۰۴۴

آذربایجان: نوزده

آزار: ۹۱۸، ۹۰۶

آزار ← آزار

آزر: ۸۵۹، ۷۶۴، ۴۶۵، ۱۸۱، ۱۶۶

آسیای صغیر: نوزده

آصف: ۹۰۴

آغوش: ۲۲۴، ۱۵۹

آل حاتم: ۲۸۴

آل رسول: ۲۰۹

آل محمد: ۷۱۵

آل یعقوب: ۴۲۶

الف

ابراهیم ادهم: ۱۱۶۵، ۱۰۸۶

ابراهیم خواص: ۱۱۷۲، ۱۱۷۱

ابراهیم (ع): ۱۸۱، ۲۰۶، ۲۶۸، ۳۰۵، ۳۱۰،

۴۶۵، ۶۶۲، ۶۹۱، ۸۹۹، ۹۵۱، ۱۱۴۹

ابش بنت سعد: ۸۹۸

ابلیس: ۱۵۳، ۲۲۶، ۲۴۴، ۲۹۲، ۳۱۵، ۳۵۹،

۳۶۸، ۴۱۳، ۴۱۴، ۹۳۰، ۹۳۲، ۱۰۵۲،

۱۱۴۵، ۱۱۶۰، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶

ابن صیاد: ۹۷۳

ابن عبدالعزیز ← عمر بن عبدالعزیز

ابن عفان: ۹۴۵

ابن مقله: ۹۳۵، ۹۳۶

ابوالفرج بن جوزی (ابوالفرج جوزی): هشت،

نوزده، ۷۱

ابوبکر: ۲۰۹، ۱۱۴۱

ابوبکر (از اتابکان فارس): ۹۷۱

ابوبکر بن سعد بن زنگی: شش، هیجده، ۱۵،

اضحی: ۵۴	۲۸۴، ۲۳۳، ۲۲۸، ۲۱۱، ۱۶۸، ۱۴۰، ۲۰، ۱۹
اعراف: ۳۳	۹۵۸، ۹۵۳، ۹۵۲، ۹۰۵، ۸۹۷، ۴۴۴، ۴۰۱
اعلمش: ۳۰	۹۶۵، ۹۶۲، ۹۶۱، ۹۶۰، ۹۵۹
افراسیاب: ۱۰۵۱، ۱۰۲۰، ۷۴۸، ۴۴۷، ۲۶۰	ابوبکر بن ابی نصر: ۲۰، ۹
افریقای شمالی: نوزده	ابوزید: ۲۶۹
افلاطون: ۶۳۴، ۹۸	ابوهریره: ۱۰۲، ۷۸
الب ارسلان: ۲۴۸	اتابك: ۹۰۵، ۷۹۲، ۷۳۶، ۶۲۶، ۵۸۹
البرامك (= برمکیان): ۹۷۰	اتابك محمد: ۹۴۲، ۸۹۷، ۲۱۳
السعيد فخرالدين المنجم: ۹۷۵	اتابك مظفرالدين سلجوقشاه بن سلغر ←
الله اكبر (= تنگ الله اكبر): ۹۱۵	سلجوقشاه
المستعصم بالله: ۹۶۹، ۹۶۳	احد (کوه): ۶۱۳
المعتصم بالله: ۹۶۷	احمد ← محمد (ص)
الوند: ۸۶۹، ۸۱۸، ۴۸۰، ۲۴۸، ۲۱	اخوان صفا: ۸۷
ام القرى: ۹۶۷	ادريس (ع): ۱۱۴۹
امير خيزي، اسماعيل: پنج	ارسلان: ۱۵۹
امير سيف الدين محمد: ۹۵۸، ۹۱۶	ارتنگ (= ارژنگ): ۲۰
امير فخر الدين ابی بکر: ۹۵۷	اردبیل: ۳۴۴
امير محمد بيك: ۹۴۷	اردشير بابکان: ۹۳
انجيل: ۳۵۴، ۲۰۹، ۱۸۹	اردیبهشت: ۹۳۱، ۴۰۹، ۳۸۲، ۱۸
انصاری، صادق: پنج، ۲۰۳	اسفندیار: ۱۰۵۰، ۹۱۲، ۲۵۹
انکیانو: ده، سیزده، ۸۷۳، ۸۷۶، ۸۷۷، ۹۱۴	اسکندر: يك، ۴۱۲، ۲۶۴، ۲۱۲، ۱۸۴، ۵۹
۱۱۸۸، ۱۱۴۳، ۹۵۴، ۹۵۳، ۹۲۳، ۹۲۲	۱۱۲۹، ۱۰۳۹، ۹۵۲، ۹۵۱، ۶۴۴، ۵۲۹، ۴۸۱
انوری: بیست و هفت، ۵۴	اسکندریه: ۱۰۱، ۹۶
انوشیروان (نوشیروان، نوشین روان،	اسلام: ۶۶۳، ۵۸۳، ۵۶۰، ۵۱۶، ۴۷۷، ۴۶۹
کسری): بیست و هشت، ۵۷، ۵۴، ۴۵، ۴۴، ۲۵	۸۲۱، ۹۰۴، ۹۱۰، ۹۱۵، ۹۲۵، ۹۳۶، ۹۳۹
۱۰۵۱، ۹۷۲، ۹۵۳، ۹۳۹، ۲۱۷، ۲۱۱، ۲۰۹	۱۱۶۶
۱۱۳۲، ۱۰۶۸	اسمعیل: ۱۱۴۹
ایار: ۹۰۶	اصحاب کهف: ۱۰۲، ۲۹
ایاز: ۹۰۵، ۸۰۷، ۶۲۲، ۳۰۴، ۱۲۲	اصطخر: ۱۱۹
ایبک: ۱۰۵۹	اصفهان: ۱۱۷۸، ۳۴۳، ۳۴۲



ایران: بیست و شش، ۲۳۱

ایوان کسری: ۲۰۹

ایوب (ع): ۸۸۴

ب

بابای کوهی: ۳۴۹

بابل: ۹۷۲، ۹۱۷، ۸۲۸، ۷۱۹، ۵۸۰، ۴۸۸، ۹۸۹

باغ پیروزی [شیراز]: ۹۰۰، ۵۴۲

بامیان: ۱۵۹

بایزید [بسطامی]: ۱۱۶۸، ۱۱۶۱، ۳۵۱، ۳۱۴

بحرانی، عبدالحسین: ۲۰۲

بختیار: ۳۴۷

بدایع، کتاب: ده، یازده، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲

۱۱۸۷، ۸۷۴، ۴۳۴، ۴۳۳

بدخشان: ۱۷۸

بدر: ۹۵۶

بدیع الزمان همدانی: بیست و هشت

برادر سعدی (= ؟): ۱۱۸۴، ۱۱۸۳

برصیصا: ۱۱۷۶، ۱۱۷۵، ۱۱۷۴

برلن: ۴۳۹

بزرگمهر (بزرگمهر): ۵۷، ۵۴، ۲۱

بزرگزاد اصفهانی، ابوالحسن: پنج، سیزده، ۴۳۸

بشر حافی: ۱۱۶۹

بصره: ۵۳۴، ۳۵۶، ۹۹، ۵۴

بطحا: ۹۶۳

بعلبك: ۶۷

بغداد: هشت، هجده، ۱۴۲، ۱۳۰، ۸۷، ۸۶، ۳۵

۱۹۴، ۲۳۸، ۵۳۴، ۶۵۷، ۸۹۳، ۹۴۷، ۹۶۰

۹۶۷

بقراط: ۱۰۷۰، ۳۸۲

بكتاش: ۱۱۰

بلخ: ۱۱۶۵، ۱۰۹۱، ۱۵۹، ۱۳۲

بلغار: ۱۱۰۸

بلقیس: ۳۶۸

بلبل (= بلال حبشی): ۳۲۸

بنی اسرائیل: ۱۱۷۴

بنی سعد: ۴۴۴

بنی عامر: ۶۷۴

بنی عباس: ۹۶۸، ۹۶۳

بنی عوف: ۱۰۹۷

بنی فاطمه: ۲۰۹

بنی هلال: ۷۶

بنو الحکم: ۸۹۵

بو بکر سعد (= ابو بکر بن سعد زنگی): ۲۱۱

۹۰۳، ۲۹۰، ۲۴۰

بوجهل: ۸۹۵

بوستان: چهارده، پانزده، هیجده، نوزده، بیست،

بیست و سه، بیست و پنج، بیست و شش، بیست

و هفت، بیست و هشت، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲

۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۴۲۹، ۴۳۱، ۴۳۶، ۴۳۷

۸۷۶، ۸۷۵، ۸۷۳، ۴۳۹، ۴۳۸

بوسعید: ۱۰۰۲

بوسهل (= سهل تستری): ۱۰۵۹

بوهریره ← ابوهریره

بهار، محمد تقی: يك، دو

بهرام گور: ۷۷، ۹۰، ۳۳۵، ۳۴۴، ۱۱۰۳

بهرام صحرائشین: ۲۹۲

بهلول: ۱۱۱۹، ۶۴۵، ۳۳۴

۱۱۹۵

مرکان خاتون: ۹۴۲، ۹۳۸

ترکستان: نوزده، ۱۰۶۴، ۱۰۷۲۱، ۱۱۵۵

تکش: ۳۶۵

تکله: ۹۰۳، ۲۳۳

تنگ ترکان: ۹۵۲، ۳۸۲، ۳۸۱

تور (= توران): ۲۳۱

توریه (= تورات): ۲۰۹، ۱۷۶

تهران: ۴۳۹، ۲۰۳

تیر: ۹۲۹، ۴۰۹

ث

ثمود: ۱۰۰۸، ۹۰۴

ج

جامع بعلبك: ۶۷

جامع دمشق: ۳۴

جامع کاشغر: ۱۳۴

جامع کوفه: ۱۰۰

جالینوس: ۱۱۷

جبرئیل - جبریل: ۱۰۰۲، ۸۸۳، ۲۰۹، ۲۰۸

جلال الدین ختنی: ۱۱۸۰

جم (= ملک جم): ۱۰۷۲، ۲۴۸

جم (= جمشید): ۴۰۸، ۲۴۹، ۲۳۴، ۲۳۰

۶۸۰، ۸۹۴، ۹۱۹، ۹۴۳، ۱۰۵۱، ۱۰۵۶

۱۰۹۲

جنید: ۱۱۷۳، ۳۳۵

جوینی خواجه شمس الدین محمد ←

صاحب دیوان

جوینی، علاء الدین عطاملک: ۹۰۱، ۸۸۵

بهمن: ۲۶۵

بیت الحرام: ۴۲۲، ۳۶۸، ۲۰۹

بیت المقدس: نوزده، ۲۹۳

بیژن: ۶۸۰، ۳۹۹

بیستون (کوه): ۷۰۹، ۵۹۷، ۵۱۴

بیستون (علی بن احمد بن ابی بکر بیستون):

ده، یازده، سیزده، ۸۷۷، ۸۷۴، ۴۳۸، ۴۳۳

۱۱۸۶، ۱۱۸۵، ۱۱۱۶

بیلقان: ۱۷۴

پ

پارس - پارسی: ۱۴۳، ۱۱۹، ۱۱۳، ۱۰۲، ۱۶

۵۵۶، ۵۴۴، ۵۳۴، ۵۲۸، ۴۵۵، ۲۳۳، ۲۱۹

۷۴۲، ۷۴۱، ۷۳۷، ۶۵۳، ۵۹۴، ۵۸۹، ۵۶۸

۱۰۸۲، ۹۵۴، ۹۳۲، ۹۲۸، ۹۲۴، ۹۱۴، ۹۰۳

پازند: ۳۹۸

پرویز: ۱۰۴۷، ۴۶۴

پورقباد: ۹۵۹

پیغمبر ← محمد (ص)

ت

تاتار - تتر: ۳۴۵، ۳۴۳، ۲۸۰، ۹۷، ۹۵، ۶۹

۷۷۱، ۷۶۰، ۷۱۲، ۵۷۲، ۴۸۱، ۴۷۹، ۳۹۹

۹۲۸، ۹۱۳، ۹۰۶

تاجیک: ۲۲۲

تازیکو، شمس الدین: ده، سیزده، ۸۷۳، ۱۱۱۶

۱۱۸۸، ۱۱۸۴، ۱۱۸۳

تبریز: ۱۱۸۱، ۳۳۳، ۲۰۳

ترخان: ۹۵۶

ترك: ۹۲۳، ۷۳۷، ۶۵۳، ۵۴۴، ۴۵۴، ۲۲۲



جیحون: ۳۹۳، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۹۵، ۶۵۳، ۶۷۲،
۱۰۶۱، ۸۴۷

چ

چگل: ۳۸۳، ۳۹۸، ۶۹۵، ۹۱۷
چین-چینی: ۱۹، ۵۸، ۱۰۲، ۱۷۷، ۱۹۲، ۲۲۹،
۳۸۳، ۳۹۸، ۴۰۱، ۴۶۱، ۵۴۶، ۵۵۲، ۵۵۵،
۶۴۲، ۷۱۲، ۷۱۷، ۷۱۹، ۷۵۷، ۸۰۱، ۸۱۸،
۸۶۰، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۶۳

ح

حاتم طایی: ۹۰، ۹۷، ۹۸، ۱۰۲، ۱۶۶، ۲۸۰،
۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۳۲، ۳۳۳،
۶۴۸، ۹۰۲، ۹۰۴، ۹۱۸، ۹۳۹

حافظ: نه، بیست و پنج

حبش (= حبشه): ۳۲۸، ۴۱۹، ۴۸۷، ۱۱۹۶
حجاج (= حجاج بن یوسف ثقفی): ۳۵، ۲۴۴،
۳۷۲، ۱۱۲۶

حجاز (شهر): هیجده، نوزده، ۳۷، ۵۴، ۶۹، ۷۶،
۱۳۵، ۲۷۲، ۳۵۵، ۴۰۱، ۶۲۴

حجاز (یکی از مقام‌های موسیقی): ۷۳، ۱۸۱،
۶۲۵

حجیز ← حجاز

حرم ← کعبه

حسان: ۹۳۳

حسن میمندی: ۱۱۸، ۱۲۲

حسین (ع): ۹۱۵

حضرت رسول ← محمد (ص)

حفصه: ۶۶

حفیف: ۱۰۹۱

حکمت، علی اصغر: ۱۹۹

حلب: ۷۹، ۹۱، ۱۰۲

حله: ۴۵۸

حوا: ۶۴۷، ۶۶۷

حیدر ← علی (ع)

خ

خاقان: ۵۲۴

ختا (خطا، خطایی، ختایی): ۱۳۴، ۵۱۷،

۵۲۴، ۶۷۰، ۷۷۹، ۷۹۶، ۸۶۰، ۹۱۳

ختن: ۲۱۱، ۳۵۸، ۴۹۲، ۵۲۱، ۷۱۹، ۷۵۷،

۷۹۵، ۷۹۶

خراسان: ۲۵، ۹۳، ۵۴۴، ۵۶۸، ۷۴۲، ۹۷۰،

خراسان (یکی از مقام‌های موسیقی): ۷۳

خزائلی، محمد: هشت

خسرو- خسرو پرویز: ۲۱۸، ۲۲۰، ۵۰۵، ۵۲۰،

۵۳۶، ۵۵۱، ۶۷۴، ۷۰۹، ۷۶۰، ۸۳۰، ۸۹۸،

۸۹۹، ۱۰۴۷

خصیب: ۵۷

خضر (ع): دو، ۲۵۰، ۲۵۱، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۸۱،

۸۵۸، ۹۳۱

خفاجه: ۱۳۵

خلیل ← ابراهیم (ع)

خواتیم: ده، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۸۷۴،

خواجه عالم ← محمد (ص)

خواجه عبدالله انصاری: بیست و هفت

خواجه علاءالدین: ۱۱۸۰، ۱۱۸۱

خوارزم: ۱۳۴

خوارزمشاه، محمد ← محمد خوارزمشاه

خوزستان: ۹۳۴



س

سام: ۱۰۵۱، ۳۶۲، ۳۴۵
سامری: ۹۵۲، ۷۵۸، ۵۸۹، ۴۶۱
سبا: ۴۴۲
سبحان: ۱۱۸۹، ۱۱۶۲، ۹۳۲، ۲۰۷
سبکتکین: ۸۰۷
سپاهان ← اصفهان
سحبان وائل: ۲۰۷، ۱۱۷
سدرۃ المنتهی: ۳۵۴
سراندیب: ۸۸
سعد بن ابوبکر بن سعد زنگی: شش، هیجده،
۸۲۱، ۶۳۱، ۶۱۰، ۵۲۰، ۵۳۳، ۲۱۴، ۲۱۳،
۹۵۹، ۹۵۷، ۹۵۶، ۹۰۵، ۸۹۷، ۸۸۷، ۸۳۰،
۹۶۲، ۹۶۱
سعد زنگی (= سعد بن زنگی): ۳۰۷، ۲۱۳
سعدی نامه ← بوستان
سقلاب: ۲۱۹
سکندر ← اسکندر
سلجوقشاه، مظفرالدین: ۹۲۴، ۹۰۳، ۸۸۷
۹۳۹
سلطان علی مشهدی: نه
سلطان محمود ← محمود غزنوی
سلغرشاه ← سلجوقشاه
سلغر - سلغریان: ۹۴۲، ۹۲۷
سلم: ۱۰۹۱
سلیمان (ع): ۵۷۱، ۴۹۳، ۴۴۲، ۳۳۶، ۲۴۷،
۱۰۴۹، ۱۰۰۱، ۹۲۳، ۹۱۵، ۹۰۵، ۸۹۷، ۵۹۳،
۱۱۴۹، ۱۰۸۳
سمرقند: ۱۰۶۶، ۲۹۸

سنایی: بیست و هفت، بیست و هشت

سنجار: ۱۲۰

سند: ۹۲۷

سندباد: ۳۱۱

سنقر: ۱۰۵۹

سواع (بت): ۱۰۱۸

سودی، امیر علیخان: ۱۱۱۳

سومنات: ۳۹۸

سهراب: ۹۴۵

سهروردی، شیخ شهاب‌الدین: نوزده، ۲۷۲

سیستان: ۳۷۵

ش

شاپور: ۲۲۰

شام: شش، هیجده، نوزده، ۲۱۰، ۲۳۵، ۲۴۲،

۸۹۹، ۸۵۱، ۳۴۳، ۳۲۹، ۳۰۷

شاه - پادشاه - شاهنشاه - شاه جهان - سعد بن

ابوبکر

شاه دلدل سوار - علی (ع)

شاهنامه فردوسی - شهنامه: پنج، ۱۹۹، ۹۱۲،

۱۰۶۸، ۹۲۷

شبر: ۱۱۶۶

شبلی: ۱۱۲۲، ۱۰۷۲، ۲۷۷

شبیر: ۱۱۶۶

ششتر (= شوشتر): ۱۱۹۴

شعیب (ع): ۸۵۸

شغاد: ۳۴۲

شکر: ۸۹۹، ۵۳۶

شمس‌الدین محمد: نوزده، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۲۸

شمس‌الدین تازیکو - تازیکو

شهاب ← سهروردی

شیخ اشراق: نوزده

شیراز: شش، هیجده، بیست و شش، ۱۶،

۱۱۳، ۲۱۰، ۲۴۰، ۲۹۰، ۴۱۲، ۴۴۸، ۴۷۲،

۵۳۴، ۵۶۰، ۵۸۹، ۶۰۵، ۶۲۲، ۶۳۱، ۶۵۳،

۶۵۶، ۶۵۷، ۶۷۰، ۶۷۳، ۷۱۹، ۷۲۷، ۷۴۰،

۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۳، ۷۹۵، ۷۹۸، ۸۰۱، ۸۳۱،

۸۴۵، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۸۵، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۳،

۹۱۵، ۹۱۶، ۹۳۸، ۹۶۰، ۹۷۴، ۱۰۰۳،

۱۰۶۰، ۱۰۷۱، ۱۰۹۱، ۱۰۹۵، ۱۱۸۰،

۱۱۸۱، ۱۱۸۳،

شیرویه: ۲۱۸

شیرین: ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۷۷، ۴۸۱، ۴۹۲، ۵۰۵،

۵۱۴، ۵۲۰، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۵۰، ۵۵۵، ۵۹۷،

۶۵۷، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۸۶، ۷۰۹، ۷۲۴، ۷۳۶،

۷۵۵، ۷۶۰، ۸۰۸، ۸۲۰، ۸۳۰، ۸۵۵، ۸۹۸،

۸۹۹، ۹۶۰،

شیطان ← ابلیس

ص

صاحب‌دیوان: ده، سیزده، نوزده، ۴۱، ۶۵۷،

۷۷۹، ۸۷۳، ۹۰۷، ۹۱۰، ۹۱۴، ۹۱۷، ۹۲۶،

۹۲۷، ۹۳۰، ۹۳۶، ۹۴۴، ۱۰۳۷، ۱۰۵۷،

۱۱۷۸، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۸،

صالح (ع): ۱۶۶،

صالح (= ملک صالح): ۳۹۲،

صخر الجن: ۵۸، ۲۷۱، ۹۶۸،

صفا: ۳۷۵،

صور (= نفخه صور): ۶۱۷،

صنعا: ۲۱۹، ۳۳۵، ۴۲۰،

ض

ضحاك: ۳۱، ۲۳۴، ۲۴۹، ۴۶۱، ۷۲۱، ۷۸۵،

۸۲۸، ۹۲۵، ۱۰۵۶، ۱۰۹۲،

ط

طرابلس: ۷۹،

طغرل: ۳۹۳،

طوبی: ۳۳۰، ۵۰۱، ۵۲۹، ۵۵۰، ۵۵۷، ۵۷۲،

طور: ۲۶، ۶۶۷، ۱۱۶۰،

طه: ۲۱۰،

طهران ← تهران

طی: ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴،

طیبات: ده، یازده، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳،

۴۳۴، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۷۶، ۵۴۰، ۸۷۴، ۱۱۸۷،

ظ

ظهیر فاریابی: بیست و هفت

ع

عاد: ۱۰۰۸،

عبدالصمد بن محمد بن محمود: ۴۳۷، ۸۷۶،

عبدالقادر گیلانی: ۶۲،

عبدالله عمر: ۱۱۶۵،

عبید: یازده

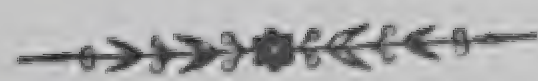
عثمان [بن عفان]: ۲۰۹، ۸۸۳،

عجم: ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۳۵۹،

۹۲۳، ۹۲۴، ۱۰۹۲، ۱۱۹۵،

عذرا: ۳۴۲، ۴۴۳، ۴۷۷، ۵۳۴، ۶۰۷، ۶۱۶،

۸۰۱، ۸۶۶، ۹۴۴،



عراق: هیجده، نوزده، ۴۰، ۲۳۱، ۲۴۲، ۲۴۳،

۹۰۳، ۹۲۳، ۹۲۵، ۹۲۸، ۹۳۲، ۹۳۷، ۹۸۰،

عراق (یکی از مقام‌های موسیقی): ۷۸۴

عرب: بیست و سه، بیست و هفت، ۲۲۲، ۳۰۹،

۳۲۹، ۳۹۳، ۷۶۰، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۸، ۹۳۲،

۹۳۷، ۹۸۰، ۱۰۵۹، ۱۰۹۷، ۱۱۹۵،

عزازیل: ۲۰۶

عزالدین احمد بن یوسف: ۹۵۸

عزی (بت): ۱۰۱۸، ۲۰۹

عشاق (یکی از مقام‌های موسیقی): ۶۵۳، ۷۳

عضد (= عضدالدوله): ۳۶۷

علکانی، شمس‌الدین حسین: ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۳۰،

۹۳۵

علوی: ۵۴، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹

علی (ع): ۲۰۹، ۲۷۲، ۳۳۷، ۸۸۳، ۱۱۶۰،

۱۱۶۶

علی مشهدی کاتب: ۲۰۳

عمان (دریا): ۲۲۲، ۹۳۳

عمر [بن خطاب]: ۲۰۹، ۳۳۸، ۸۸۳، ۹۳۲،

۹۴۵

عمر بن عبدالعزیز: ۲۳۲، ۱۱۱۸، ۱۱۶۷

عمرو: ۳۰۷، ۳۴۸، ۳۶۱

عمرولیت: ۴۷

عنصری: ۴۱۳

عوج [بن عنق]: ۲۹۰، ۹۰۴

عیسی (ع): ۱۵۰، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۵۴،

۵۸۹، ۸۲۲، ۸۵۸، ۸۹۷، ۸۹۹، ۹۳۲، ۱۱۴۹

غ

غزالی، محمد بن محمد: ۱۸۷

غزنین: نوزده، ۳۰۴

غور: ۱۰۲، ۲۴۹

ف

فارس: هیجده، ۲۱۱، ۷۴۱

فاریاب: ۳۰۴

فاطمه (س): ۸۸۳

فخر گرگانی: بیست و هشت

قرات: ۴۷۶، ۶۰۷، ۶۴۳، ۷۴۴، ۸۴۷، ۹۲۵،

فرخار: ۴۵۴

فردوسی: بیست و پنج، بیست و هفت، بیست و

هشت، ۲۷۷

فرعون: ۹۱، ۱۰۲، ۱۸۵، ۲۴۹، ۳۸۴، ۸۸۴،

۱۰۰۱، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۱۸، ۱۰۶۷،

۱۱۶۵، ۱۱۷۱

فرنگ: نوزده، ۷۹، ۳۷۴، ۵۲۰

فروردین: ۴۹۶

فروزانفر، بدیع‌الزمان: سیزده، ۴۳۷

فروغی، محمد علی: چهار، پنج، هفت، نه، ده،

یازده، دوازده، سیزده، پانزده، بیست و هشت،

۲۰۴، ۸۸۰

فرهاد: ۳۱۲، ۴۷۷، ۴۸۱، ۵۰۰، ۵۳۴، ۵۵۰،

۵۵۵، ۵۶۲، ۵۹۷، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۷۴، ۶۸۳،

۶۸۶، ۷۰۹، ۷۲۴، ۷۳۶، ۷۵۵، ۸۰۸، ۸۲۰،

۸۵۵، ۹۶۰

فریدون: ۲۵، ۳۱، ۹۷، ۱۹۲، ۲۱۲، ۲۳۴،

۲۴۹، ۲۶۵، ۳۴۲، ۳۵۹، ۳۷۶، ۹۲۳، ۱۰۳۹

فلاطون ← افلاطون

ق

قاآن: ۴۴۶، ۶۷۰

قائم مقام، میرزا ابوالقاسم: بیست و یک

قارون: ۴۴، ۱۶۹، ۲۰۸، ۲۴۰، ۲۴۸، ۲۹۲،

۳۶۱، ۳۷۹، ۵۹۲، ۶۶۰، ۸۹۷، ۹۰۰، ۹۰۴،

۹۴۵، ۱۰۴۲، ۱۰۷۲، ۱۱۴۰،

قاف (کوه): ۲۰۶، ۲۴۱

قباد: ۹۵۹

قبله: ۷۰، ۷۹، ۳۵۵، ۴۹۶

قرآن: پانزده، ۱۶، ۸۷، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۴۸،

۱۵۲، ۱۸۵، ۲۰۸، ۳۹۲، ۹۲۹، ۹۳۴، ۹۴۱،

۱۰۳۰، ۱۱۱۷، ۱۱۷۹

قرش (= قریش): ۱۱۹۶

قریب گرکانی، عبدالعظیم: چهار، پنج، بیست،

۸۷۹

قزل ارسلان: ۲۱۵، ۲۴۸

قزوینی، محمد: ۴

قسطنطین: ۹۳۷

قلزم: ۶۳۳

قنطور: ۹۷۰

قهندز: ۱۱۸۱

قیروان: ۹۲۷

قیس بنی عامر ← مجنون

ک

کاف ← قاف

کاشغر: ۱۳۴

کازرون: ۸۴۵

کتابخانه اداره هند: ۱۹۶

کتابخانه سلطنتی (ایران): پنج

کتابخانه سلطنتی پتروگراد: ۴۳۹

کتابخانه شاهي کابل: ۴۳۹

کتابخانه ملی پاریس: پنج، ۴۳۸، ۸۷۹

کتابخانه لندن: ۴۳۸

کتابخانه هند: ۴۳۸

کتابخانه هند انگلستان: پنج، نه، ۲۰۲

کتاب مجید ← قرآن

کربلا: ۸۸۳

کرخ: ۳۲۷

کرد: ۳۴۵

کرمان: ۲۴۲، ۹۳۷

کروبیان: ۲۰۶، ۴۴۲

کشمیر: ۶۱۸، ۹۱۷

کعبه: ۳۱۵، ۴۵۷، ۵۲۰، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۷۶،

۵۸۳، ۵۹۷، ۶۰۸، ۶۲۱، ۶۳۲، ۸۹۴، ۹۱۱،

۹۱۵، ۹۲۵، ۹۶۷، ۱۰۶۳، ۱۱۳۹، ۱۱۵۵،

۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۸۱

کلاسه (برکه): ۶۶

کلیله و دمنه: بیست و هشت

کلیله و دمنه بهرامشاهی: بیست و هفت

کلیم: ۳۲۸

کنعان: ۲۱، ۶۶، ۶۰۸، ۱۰۵۸

کنعان (پسرنوح): ۱۸۱

کوثر: ۴۷۸، ۴۸۲، ۴۸۳

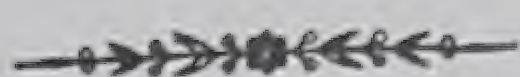
کوشیار: ۳۳۰

کوفه: ۶۹، ۱۰۰، ۴۵۸

کیانی: ۲۳۰، ۹۶۱

کیخسرو: ۵۱، ۹۲۳، ۹۵۹، ۱۰۶۰

کیش (جزیره): ۱۰۱، ۳۴۷، ۱۰۸۲



کیقباد: ۲۴۹

گی

گر گین: ۲۶۲

گلستان: يك، دو، چهار، پنج، هشت، ده، یازده، سیزده، چهارده، پانزده، هیجده، نوزده، بیست، بیست و يك، بیست و سه، بیست و پنج، بیست و شش، بیست و هفت، بیست و هشت، ۱۹، ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۴۲۹، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۶۳۸، ۸۷۳، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۹

گرینوی، لرد: پنج، هشت، پانزده، ۱۹۶، ۴۳۷، ۲۰۴

گنبد عضد: ۱۱۳

گنجه: ۳۲۰

گوهرین، سید صادق: هفت

ل

لات (بت): ۱۰۱۸، ۲۰۹

لامعی: بیست و هفت

لبنان: ۶۶

لقمان: ۱۱۶۴، ۸۷، ۷۳، ۷۱، ۲۱

لقمان ادهم، محمد حسین: نه، ۲۰۲، ۲۰۴، ۴۰۵، ۳۳۵

لندن: ۲۰۲

لوط: ۲۹

لیلی: ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۸۷، ۳۰۳، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۷۱، ۴۷۷، ۴۸۹، ۴۹۴، ۵۰۰، ۵۳۴، ۵۶۵، ۵۷۵، ۵۹۲، ۶۰۲، ۶۰۷، ۶۲۲، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۷۴، ۶۸۰، ۶۹۸، ۷۱۷، ۷۲۴، ۷۲۷، ۷۹۸

۸۰۴، ۸۳۵، ۸۴۴، ۸۵۶، ۸۶۶، ۹۹۰

م

مأمون: ۲۵۴

مجدالدین: ۸۹۳

مجنون: ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۸۷، ۲۹۸، ۳۰۳، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۷۱، ۴۷۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۴، ۵۰۰، ۵۳۴، ۵۶۵، ۵۷۵، ۵۸۹، ۵۹۲، ۶۰۲، ۶۰۷، ۶۲۲، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۷۴، ۶۸۰، ۶۹۸، ۷۱۷، ۷۲۴، ۷۲۷، ۷۴۸، ۷۷۱، ۷۸۳، ۷۹۸، ۸۰۴، ۸۳۵، ۸۴۴، ۸۵۶، ۸۶۶

محرم (ماه): ۴۹۰

محمد بن محمد ← شمس الدین محمد

محمد غزالی: ۱۸۷

محمد (ص): پنج: ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۰، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۸۱، ۸۵۱، ۸۵۸، ۸۸۲، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۹، ۹۰۱، ۹۱۱، ۹۱۵، ۹۳۳، ۹۴۲، ۹۵۷، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۸، ۹۹۶، ۱۰۴۵، ۱۰۶۱، ۱۱۱۷، ۱۱۳۸، ۱۱۴۸، ۱۱۵۲، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۱، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۷۲، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۱

محمود غزنوی: ۲۵، ۱۱۸، ۱۲۲، ۳۰۴، ۶۲۲، ۹۰۵، ۸۶۶

مدین (= مداین): ۳۳۹

مرداد: ۵۸، ۴۱۶، ۸۹۳، ۹۶۰

مرآت الخیال: ۱۱۱۳

مردشت (= مرو دشت): ۱۷۷

مرو: ۳۰۲

مریم: ۸۲۲، ۹۰۴



مسجد سنجار: ۱۲۰

مسیح ← عیسی (ع)

مصحف ← قرآن

مصر - مصری: ۱۰۲، ۹۱، ۶۶، ۵۸، ۵۷، ۵۳،

۴۱۸، ۳۶۶، ۲۴۷، ۲۱۰، ۱۸۳، ۱۰۴، ۱۰۳،

۶۲۲، ۶۰۸، ۶۰۵، ۵۶۳، ۵۵۶، ۵۵۵، ۵۴۷،

۹۳۱، ۸۶۲، ۷۷۳، ۷۲۳، ۷۰۷، ۷۰۵، ۶۳۱،

۱۰۵۸، ۱۰۰۸، ۹۷۲، ۹۴۰، ۹۳۷

مصطفی ← محمد (ص)

مصلای شیراز: ۱۱۳

مغرب: ۳۶۷، ۳۰۴، ۱۵۲، ۹۱،

مظفر شاه محمد: ۹۵۷، ۹۲۴

معروف کرخی: ۱۰۷۲، ۳۲۷، ۳۲۶

مغل (= مغول): هیجده، بیست و چهار، ۶۵۳

مقامات حریری: بیست و هشت

مقامات حمیدی: بیست و هفت

مکه: ۸۸۶، ۱۵۰، ۶۷، ۴۲

ملاحده: ۱۱۶

ملطیه: ۵۴

ملك، حاج حسین آقا: پنج، نه، چهارده، ۲۰۲،

۴۳۹، ۲۰۳

ملك الموت: ۱۱۷۴، ۱۱۶۴، ۹۹۷، ۹۴۵، ۹۳۰،

ملك صالح: ۳۲۹

منات (بت): ۱۰۱۸، ۳۹۸

منطق الطیر: شش، هفت

موزه انگلستان: ۲۰۲

موزه لندن: ۴۳۸

موسی (ع): ۸۹۹، ۷۵۸، ۶۶۷، ۳۶۲، ۳۰۵،

۱۱۷۱، ۱۰۰۱، ۹۱۵، ۹۰۳

مولوی: هشت، نه، بیست و چهار، بیست و

پنج، ۴۵۴، ۱۹۹

مهران میمون: ۱۱۶۷

میاق: ۹۵۶

میر عماد: نه، ۲۰۳

میکائیل: ۶۶

ن

ناصر: ۳۶۸

نخله بنی هلال: ۷۶

نخله محمود: ۷۰

نریمان: ۱۰۵۱

نشا بور (= نیشا بور): ۳۰۱

نصیری، مجدالدین: پنج، نه، ۲۰۳

نظامی: بیست و هفت، بیست و هشت

نظامیده: هیجده

نفیسی، سعید: چهار، ۳۷۱

نمرود: ۶۹۱

نوئین اعظم: ۹۵۴، ۹۲۳

نوح (ع): ۱۴، ۸۹۹، ۹۷۶، ۱۰۱۴، ۱۱۴۹،

۱۱۹۱، ۱۱۶۴

نورالدین بن صیاد: ۹۷۳

نیسان: ۹۰۶

نیل: ۴۵۳، ۳۳۹، ۳۰۵، ۲۹۴، ۲۰۶

نیمروز: ۱۰۷

و

واسط: ۹۶۸، ۹۴

وامق: ۸۰۱، ۶۱۶، ۶۰۷، ۵۳۴، ۴۷۷، ۴۴۳،

۹۴۴، ۸۶۶

وایت لینگ: چهارده، ۴۳۸



ویس: ۵۳۴،۵۲۰

ه

هاروت: ۹۸۹،۵۸۰

هامان: ۱۱۶۵،۱۰۶۷،۱۰۲۸،۹۱

هرمز: ۲۱۷،۳۳

هرون الرشید: ۱۱۲۹،۵۷،۵۵

همدان: سه، ۱۳۸

هند — هندوستان: پانزده، نوزده، ۱۰۱، ۲۱

۱۰۲، ۱۹۳، ۲۰۳، ۲۱۱، ۳۶۹، ۴۰۱، ۴۵۴

۱۱۹۵، ۱۱۹۴، ۱۱۰۸، ۹۲۷، ۶۴۳

هود (ع): ۱۱۴۹

ی

یاجوج: ۹۵۲، ۲۶۰، ۲۱۲

یاقوت مستعصمی: ۹

یثرب: ۸۸۶، ۴۲۲

یحیی بن معاذ رازی: ۱۱۶۳

یحیی (ع): ۳۴

یزدگرد: ۱۰۶۸

یس: ۲۱۰

یعقوب (ع): ۱۱۶۹، ۶۰۸، ۵۶۷، ۲۹۶

یغما: ۸۸۸، ۷۳۷، ۵۸۹، ۴۵۴، ۴۴۳، ۱۶۶

۹۱۷

یغمایی، حبیب: ۴۴۰، ۴۳۹، ۲۰۴

یمن: نوزده

یوسف (ع): ۴۱۴، ۴۰۹، ۲۹۶، ۲۹۲، ۲۲۳

۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۶، ۴۷۸، ۵۲۴، ۵۲۸

۵۵۹، ۵۶۳، ۵۷۱، ۶۰۸، ۶۱۲، ۶۳۱، ۶۸۲

۶۹۵، ۷۰۰، ۷۰۵، ۷۲۳، ۷۲۷، ۷۳۰، ۷۴۲

۷۸۳، ۸۶۲، ۸۸۷، ۸۸۹، ۹۰۵، ۹۳۱، ۹۳۷

۹۴۰، ۹۴۸، ۹۷۲، ۱۰۷۲، ۱۰۸۴، ۱۱۵۷

۱۱۶۹

یوسفی، غلامحسین: هشت

یونان: ۳۴۷، ۲۸۴، ۱۴۴، ۱۱۰، ۷۰، ۴۶

۹۳۴، ۳۹۱

یونس (ع): ۱۱۹۱، ۱۰۹۵، ۹۶۹، ۴۲۰، ۴۰۹

B 13 - 14

Phila
101549

DATE LABEL

212 B 15/11/66	15/11/66		

Call No.....

Date.....

Account No..5.6.992

I. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
n overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

**KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.**

DATE LOANED

Class No. 954 **Book No.** H47T

Vol. _____ **Copy** _____

Accession No 26467

--	--	--

قیمت ۲۲۰۰ ریال